

نام کتاب : طلوع از مغرب

نویسنده : mona30 کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Sepid کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : مینا کاربر انجمن نودهشتیا

نگاه کلافه اش از ظرف های تلنبار شده ی روی کانتر بالا آمد و رسید روی لکه های تیره ی سینک و بوی متعفن زباله ها . می توانست ردیف مورچه هائی که از جعبه ی کاهی رنگ پیتزا بیرون می آمدند را هم ببیند . دستش را کشید دور لبش . چشم هایش را بست تا شاید کمی آرام شود . کمی آرام شود قبل از آن که دهانش را برای کشیدن فریادی بلند باز کند . امادگی داشت همان لحظه اینکار را انجام دهد . .

سنگینی نگاهی را حس کرد . خدا خدا کرد خود احمقش نباشد . اصلا و ابدا در شرایطی نبود که حساب بزرگتری و کوچکتری کسی را بکند . مخصوصا او . چشم که باز کرد نگاهش به دخترک افتاد . اسمش را زمزمه کرد . آیلین . بر خلاف اسم شیک و قشنگش اصلا بچه قشنگی نبود . موهای قرمزی خاصی داشت و مثل این بود که موهای فردارش را به زحمت با برس باز کرده اند. روی سرش پف کرده بود . مثل توله شیری کوچک . . چشم های درشت و قهوه ای اش معصوم و ترسیده بود .

نگاه اش بی اراده روی بلوز و شلوار خوابش چرخید . از همان فاصله ی چند قدمی هم می توانست کهنگی و کثیفی لباس را ببیند . دلش دوباره خواست فریاد بزند و بدش نمی آمد مشت اش را در چانه ی عماد بکوبد . البته اگر پیدایش می کرد . . نگاه کرد به دخترک که خودش را عقب کشیده و پشت ستون اسپنزان پناه گرفته بود . فقط سرش را کشیده بود عقب و هنوز میتوانست اندام ریزه میزه اش را ببیند . عروسک کچل زشتی در دست راستش بود . پاهای عروسک کنار پاهای کوچولوی سفیدش کف سالن بود . نفس اش را بی صدا پووف کرد بیرون .

سعی کرد ارامش نداشته اش را پیدا کند . البته اگر می توانست . اگر دستش به عماد و فلور نمی رسید و اگر دستور از خسرو خان نداشت . چند نفس عمیق دیگر گرفت و قدمی سمت دخترک برداشت . سعی کرد از میان گلوی به هم چسبیده اش صدای آرام و لطیفی بیرون بکشد . از همان هائی که وقتی حسایی حالش خوب بود داشت . صدا زد . آیلین . من و یادت میاد عمو جون . ؟!

دخترک از پشت ستون نگاهش میکرد . از این فاصله درشتی چشمانش واضح تر بود . بی اختیار یاد شخصیت های کارتونی افتاد . از همان کارتون های ساخت ژاپن که چشم ها را انقدر درشت نقاشی میکردند .

آیلین واقعی مقابل چشمانش صاحب یک جفت از همان چشم های کارتونی بود . نگاه گیج دخترک حس دلسوزی اش را تحریک کرد . کمی روی زانو خم شد و گفت ، من عمو ویهان هستم . من و یادت میاد . ؟!

ایستاده بود داخل تراس و دود سیگاراش را میداد بیرون . توانسته بود چیزی به خورد دخترک بدهد . البته اگر جیغ زدن های عصبی اش را نادیده می گرفت . عماد چه بلائی سر زندگی اش آورده بود . ؟!

دستش مشت شد و نشست روی نرده ی تراس . شدت ضربه اش باعث شد گلدان نیم بند روی نرده بلرزد و پرت شود پائین . نفس اش حبس شد . منتظر جیغ و ناله و حتی فریاد کسی بود اما وقتی صدائی نشنید جرات کرد چشم باز کند و سرش را

بگیرد سمت تراس زیری . گلدان دقیقا افتاده بود روی بالش و پتوئی که پهن شده بود . ابروهایش را داد بالا . کدام مشنگ دل خجسته ای ان موقع از سال توی تراس می خوابید . ؟!

پک اخر را هم به سیگارش داد و شانه بالا داد . باد زد و گلدان را انداخت کسی چه می دانست . تازه نه خسارت جانی به جا گذاشته بود و نه مالی . برای اطمینان دوباره سرکی کشید ، ، نخیل همه چیز امن و امان بود . ته سیگار را زیر پایش فشرد . کثافت از سر و روی خانه بالا می رفت با یک ته سیگار بیشتر به جائی بر نمی خورد .

گوشی موبایل را از جیب بغل کت اش بیرون کشید و برای بار بیست و چهارم با عماد تماس گرفت . راه افتاد سمت اتاق دخترک و به صدای پشت گوشی اش پوزخند زد . خاموش بود .

نگاهش چرخید سمت اتاق خواب . نور نیمه جان خورشید از میان پرده ی نارنجی به داخل می تابید و انگار تمام اتاق رنگ گرفته بود . میتوانست بوی عطر فلور را حس کند . بینی اش را کیپ کرد و پا پس کشید .

حتی نایستاد تا تصویر بزرگ مانی را به دیوار ببیند . تصویری که لبخند جذاب پسر هجده ساله ای را نشان میداد . دستش را دوباره دور دهانش کشید و سرش را بالا گرفت . فکر کردن به مانی را نمی خواست . یازده ماه بود که نمی خواست یادش بیاید مانی نامی را میشناسد . نه صورتش . نه به چند دفعه ای که با هم شام خورده بودند و آنهمه خوش گذشته بود . نه به شباهت میان مانی و فلور . هیچ کدام را حالا نمی خواست .

نگاهش را گرفت سمت ایلین که میان اتاقش ایستاده ود و جوی کوچکی از مایع زرد رنگ زیر پاهایش راه گرفته بود . گوشه ی چشمانش چین خورد و با زبان دندان اسباب اش را لمس کرد . ادرار یک توله شیر . ؟!؟

بدش نمی امد داد بزند یا سرش را بکوبد به دیوار . از همان فاصله چشم غره ای به دخترک رفت . دستشوئی خونتون کجاست . ؟!

ایلین با انگشتی به دهن نگاهش کرد و بعد کمی دورتر را نشان داد . نفس عصبی اش را فوت کرد بیرون و تشر زد . می دونی کجاست و وسط اتاقت کار خرابی میکنی . ؟! بیا تو حمام خودت رو بشور . زود . ؟!

دخترک که قدمی به عقب گذاشت بیشتر عصبی شد . انهمه فشار از طرف خسرو خان . نبودن عماد و گریه های فلور . حالا هم وضع به هم ریخته ی خانه و دختر مقابلش . بدش نمی امد بگوید ک . لقی همه تون .

دستش را دراز کرد و مچ دخترک را گرفت . گوش به جیغ هایش هم نداد . عادت این نیم وجبی را می شناخت ، محال بود با رضایت و بدون سر و صدا راضی به کاری شود .

دستگیره ی حمام را که فشرد و بازش کرد قلبش از ضربان ایستاد . جیغ های ایلین باعث شد نگاهش کند . دخترک با چشم های بسته جیغ می کشید و می لرزید . بچه را به پاهایش چسباند . محکم تا اگر بخواهد هم نتواند چیزی ببیند . وان پر از خون و موهای بلوند درست جلوی چشمانش بود . .

میان راهروی بیمارستان بالا و پائین رفت . پشت درب اتاق عمل که رسید پاهایش شل شد . بوی بیمارستان که می پیچید به سرش می خواست عقی بزند و ناراحتی هایش را بالا بیاورد . قسم خورده بود پا نگذارد اما حالا آمده بود . ایستاده بود میان راهرو . بین ده ها آدم دیگری که با نوعی دلسوزی نگاهش میکردند . دست های دخترک ترسیده دور گردنش حلقه بود . حتی نتوانست یک لحظه او را جدا کند . دخترک وحشتزده را محکم تر گرفت و دوباره راه افتاد . نمی دانست با خسروخان تماس بگیرد یا نه . این زندگی هر دو سرش باخت بود . می ترسید با گفتن وضعیت فلور اوضاع بدتر شود . تکیه داد به دیوار و دوباره شماره گرفت . لعنتی . لعنتی . سعی کرد آیلین را بگذارد پائین اما نشد دخترک با همان لباس چرک خواب که حالا به بوی ماندگی ادرار هم مزین شده بود پیله کرده بود به گردنش و محال بود پائین بیاید . پوف کلافه ای کشید و لعنت دوباره ای نثار کل اموات عماد کرد . آنقدر خسته و عصبی بود که می توانست چشمش را ببندد و دهانش را باز کند و هر چه که می خواست بگوید اما سرش را تکیه داد به سر دخترک . موهایش برخلاف ظاهر آشفته و صدا البته نجسب انقدر نرم بود که بی اراده گونه اش را کشید روی آن . دخترک هم به تقلید همین کار را کرد . انگاری سر را تکیه داده بودند به شانه ی یکدیگر . فکر کرد این هم یک جور همدردی است . به محض خروج پرستار جلو دوید . تنه زد به چند نفری که مثل او می خواستند حرف بزنند . صدایش را بلندتر کرد : من همراه فلور افشار هستم .

پرستار نگاهی به سر و وضع آشفته اش کرد و بعد به آیلین : شما همسرش هستین . ؟

سر تکان داد : نه . برادر همسرشون هستم . الان . الان چطوره . ؟

- با من بیاین .

دوید پشت سرش و نگاهش را از اندام کشیده پرستار گرفت : به هوش اومده . ؟

- خون زیادی از دست داده . آسیب شدیدی هم به عصب دستش رسیده . فعلا می مونه تو ریکاوری تا تثبیت وضعیت بعد از

اون میاریمش تو بخش . شوهرش کجاست؟

چه سوال هائی میپرسیدند . سر تکان داد : ایران نیستن .

- مشکلی تو خونه داشتن . ؟

زبانش را کشید روی دندان . بدش نمی آمد دق و دلی اش را اینجا خالی کند اما ترجیح داد آرام باشد . روز بدی را شروع کرده

بود . هم خودش . هم بچه شیر کوچولو با موهای نرم . پرسید : میتونم از حمام اینجا استفاده کنم . این بچه خودش و خیس

کرده و فعلا کسی نیست تا بچه رو بدم بهش .

نگاه سنگین پرستار را روی آیلین حس کرد : اگه اون صحنه رو دیده می تونم از روانپزشک بیمارستان بخوام ویزیتش کنه .

نمی دانست قبل آمدنش آیلین چیزی دیده یا نه . جرات پرسیدن هم نداشت . کافی بود فلور به هوش بیاید . می دانست بابت

این کار چه بلائی سرش بیاورد . کلافه سر تکان داد : نمی دونم . این بچه یه مقدار حساسه . نمی خوام فعلا با غریبه ای

روبرو بشه . یه کم که آرومتر شد حتما میبرمش .

دستی به لباس های نم دارش کشید . از خیزی آن چندش اش شد . اول مجبور شده بود فلور را از وان بکشد بیرون بعد هم دخترک را بغل کرده بود . حالا هم که . پوفی کرد و به دخترک نگاه کرد . هنوز حق حق میکرد اما بالاخره تمیز شده بود . انگار چندوقتی بود که به حمام نرفته بود. موهایش قرمز براق بود . کمی بیشتر نگاه کرد . بیشتر به شرابی میزد یا چیزی میان قرمز و شرابی .

دخترها چه می گفتند . آتیشی . دم خروسی . اه بی حوصله ای گفت و رو برگرداند . نگاهی به ساعت مچی اش انداخت . از دیدن شیشه ی بخار گرفته اش پوزخند زد . هدیه ی تارا هم که تو زرد از آب در آمده بود . !

دستی نشست روی بازویش . یک دست کوچولوی یخ زده . نگاه چشمان درشتش از آن فاصله ی نزدیک توجه اش را جلب کرد . معصوم و خیس . کمی پف کرده و مژه های دسته دسته شده . البته اگر جیغ های کر کننده اش را در حمام نادیده می گرفت ... مجبور شده بود تحمل کند و تحمل کردن اصولا با شخصیت اش جور نبود . ابروهایش را کمی درهم کرد تا دخترک را مثلاً تنبیه کند . سر تکان داد که چیه . ؟!

دخترک لب برچید و گوشه ی لب هایش دو تا چال کوچک افتاد . چال روی لب دیده بود اما کنار لب نه . بچه ی عماد و فلور بهتر از این نمی شد . بی حوصله گفت :

- چیزی می خوای حرف بزن . من زبون کرو لال ها رو بلد نیستم . اکی . ؟

به چشم های آماده گریستن اش که نگاه کرد دلش کمی نرم شد . فقط کمی . به اندازه ی کافی تحمل اش کرده بود و بیشتر از آن میشد اجبار و متنفر بود از به اجبار کاری را انجام دادن . لب باز کرد و سعی کرد کمی مهربان تر صحبت کند : نگران مامانی . ؟ حالش خوب میشه .

دخترک آب دماغش را بالا کشید : گشمنه .

چشمانش بیشتر از آن گشاد نمی شد . بچه شیرگرسنه نگران نبود . ؟ دقیق تر نگاه کرد . نگاه دخترها را همیشه می خواند .

حداقل حدس هایش درست از آب در می آمد اما این یکی را نمی فهمید . اصلا مگر میشد او را دختر حساب کرد . ؟

یک لحظه فکر کرد وقتی هجده ساله اش شود چه شکلی می شود . نه . هنوز شبیه توله شیر بود . نه جذاب نه خوشگل . دخترک سمج ایستاده بود و نگاهش میکرد : غذا می خوام .

دستی به پیشانی اش کشید و دوباره فحشی نثار عماد کرد : ببین تو . نه . بچه ، ببین بچه من امروز اصلا اعصاب درست و حسابی ندارم . گرسنه ات شده . ؟ می تونم از بوفه بیمارستان برات یه آبمیوه و کیک بگیرم . پس دنبالم بیا و رو اعصابم راه نرو .

فکر کرد لحن جدی و سردش را متوجه شده اما وقتی چشم های لجوجش را دید فهمید اشتباه کرده . دستی دور دهانش کشید و درخواست . مچ دست دخترک میان انگشتان پهنش گم شده بود . زیر چشمی نگاهش کرد . فکر کرد قحطی رنگ آمده بود . سبز پسته ای برای لباس بیمارستان . آنهم بچه ها . ؟!

یک دستش را بند شلوارش کرده بود. لباس بیمارستان به تنش گشادی میکرد . جثه ی ریز و ضعیفی داشت . به خودش گفت که تو اون خونه زنده مونده معلومه جون سخت بوده.

خم شد و دستش را پیچید دور تن کوچکش و بالا کشیدش . حالا بهتر شده بود . حوصله نداشت قدم به قدم با او راه برود . همانطور که به غذا خوردن اش نگاه میکرد گوشی موبایلش را برداشت تا تماسی با تارا بگیرد . دخترک با اشتها ساندویج همبرگرش را گاز میزد .

دستمالی برداشت و داد دستش و با ابرو اشاره کرد گوشه ی دهانش را پاک کند . به محض برقراری تماس توپید : چه عجب . !!

صدای لوس تارا را که شنید گوشه ی چشمش را جمع کرد : ویهان . عزیزم دیشب دیر وقت از مهمونی برگشتم نشد بزنگم . خوبی تو . ؟

گوشه ی لبش را زیر دندان گرفت : کجا بودی که نتونستی یه تماس بگیری . ؟!

– بد اخلاق نباش دیگه . بیا اینجا . بیتا رفته خونه ی خاله اش . من تنهام . اوم . بیا تا خوش اخلاقت کنم .

ابروهایش را داد بالا . بدش نمی آمد برود و خستگی و اعصاب خوردی اش را در کند . آنهم کنار تارا . بوی شکلات پیچید داخل بینی اش . تارا مثل شکلات بود .

پوست برنزه ی خوشرنگش . موهای شکلاتی . چشم های شکلاتی . لب های شکلاتی . لب زیرش را لیسید : همیشه .

– ویهان . !!!

سرش را داد بالا و پووف کرد : درگیرم . باشه یه وقت دیگه . ببینم تو مگه امروز کلاس نداشتی . چرا خونه ای . ؟

غرغرش را که شنید خنده اش گرفت : دیشب دیر وقت اومدم خواب موندم . ساعت کوفتی هم زنگ نزد . نمیای؟!

– نه

– قهر کردی الان . ؟!

دستمالی بیرون کشید و گوشه های لب کوچولویش را پاک کرد . دهانش شبیه لب های عماد بود . کمی ظریف تر و دخترانه تر . از نزدیک کک و مک های صورتش به طلایی روشن میزد . بی اختیار گونه اش را لمس کرد . پوست نرم و لطیفی داشت .

تارا غر میزد : گوشت با من ویهان . ؟ اصلا خودت کجائی . برای چی درگیری . ؟!

دخترک غذایش را خورده بود و دست به سینه نگاهش میکرد . انگار داشت از پشت گوشی موبایل حرف ها را میشنید : بعد بهت زنگ میزنم . .

چشم هایش را ریز کرد. گوشی را گذاشت و کمی برو بر دخترک را نگاه کرد تا از رو برود. اما نخیر. این بچه برخلاف ظاهر آرام اولیه اش مارمولکی بود: امری فرمایشی که نداری؟! دخترک غلتی به مردمک های درشتش داد: امروز فرمایش یعنی چی؟ نفس اش را داد بیرون و درخواست: هیچی ولش کن. پاشو بریم. دست هایشان میان دست های هم. سایه هاشان کنار هم. کوچک و بزرگ. ضعیف و قوی. به دخترک که روی صندلی ماشین به خواب رفته بود نگاه کرد. دود سیگارش را فوت کرد بیرون. هوای سرد و دم نفسش با دود سیگار دیدش را تار کرد. اما باز هم می توانست تصویر واضح دخترک را ببیند. مگر چند سال داشت؟! کوهی از مشکلات را در زندگی اش می دید. حضور مادری افسرده. پدري لاابالی برادری که ... ته سیگار را زیر پایش محکم فشرد. آنقدر محکم که کمی از فشاری که تحمل کرده بود را کم کند. بچه ی بیچاره چه گناهی داشت. توله شیرو مارمولک هم که بود حق زندگی داشت. نه اینکه این ساعت از شب داخل ماشین عمویی بخوابد که حتی نسبت خونی هم با او نداشت. هیچ کسی نباشد تا حالش را بپرسد. تا نگران مدرسه ی فردایش باشد. تکیه داد به در ماشین و نگاهی به بیمارستان انداخت. وضعیت فلور ثابت شده بود. منتقل شده بود به بخش. عماد به تماس هایش پاسخ نمی داد. خسرو خان هم دیر یا زود می فهمید چه خبر شده. کاش می توانست بی خیال همه چیز شود. کو. لق. عماد.

حالا باید بود و زن و بچه اش را جمع میکرد نه اینکه چند ماه بگذارد و برود بدون هیچ نشانی. صدای ویریه ی گوشی اش باعث شد تکانی بخورد. با دیدن اسم خسرو خان نفس عمیقی کشید. حلال زاده که می گفتند همین بود دیگر. گوشی را گرفت دم گوشش: جونم خسرو خان.

– عماد و پیدا کردی؟

گوشه ی لبش چین خورد. عادت همیشگی اش بود. نه سلام. نه حال و احوال. فقط چیزی را میپرسید که برایش اهمیت داشت. مثل عماد که مهم بود و خودش که مهم نبود.

– جواب نمی ده.

– این و که می دونستم. قرار بود برام پیداش کنی.

– یه جوری میگین پیداش کن انگار تو خونه اش نشسته است. به هر کی میشناختم زنگ زدم. هر جایی هم که فکر میکردم رفته باشه سر زدم. دیگه مونده از پلیس اینتر پل بخوام دنبالش بگرده. منم از کار و زندگی ام زدم تا دنبال سازده باشم.

– راجع به برادرت درست حرف بزن. کار و زندگی تو رو هم دیدم.

پوزخندی به برادری که خسرو خان گفته بود زد. نخیر این آدم. این به اصطلاح پدر عوض شدنی نبود. لحنش را آرام تر کرد:

برای گوشی اش پیغام گذاشتم. هر وقت روشن کنه برمیگرده.

– چه پیغامی گذاشتی که برمیگرده.؟! اگه قرار به برگشتن بود تا حالا می اومد.

زبان‌ش را کشید روی دندان و نگاه کوتاهی به آیلین انداخت : فلور تو بیمارستانه .

سکوت خسروخان به معنی این بود که می خواست باز هم بشنود : رگ دستش و زده . تو وان حمام پیداش کردم .
- زنده است . ؟

نمی دانست با گفتن اینکه هنوز نفس می کشد خسرو خان خوشحال میشود یا ناراحت . اصلا غیر عماد مگر کسی برای خسرو خان اهمیت هم داشت . ؟

- زنده است . نیاز به جراحی داره . عصب هر دو دستش از کار افتاده .

- کدوم بیمارستان . ؟

حتی نپرسیده بود آیلین کجاست . انگار مهم نبود . تعجب نکرد که خسرو خان از فلور پرسید . هر چیزی که باعث میشد عماد برگردد مهم بود . هر چیز .

نام بیمارستان را گفت و سوار ماشین شد . روی صورتش عرق نشسته بود . کمی پتوی مسافرتی را پائین تر کشید و راه افتاد . انگار همان چندقطره عرق روی دلش سنگینی میکرد و خم شد و با پشت دست پیشانی اش را خشک کرد . حالا بهتر شده بود .

خمیازه اش را فرو داد و نگاه اشکی اش را به تایمر ماشین انداخت . کمی از نیمه شب می گذشت . دخترک چنان آسوده به خواب رفته بود انگار مدت ها بود خواب راحت نداشته . پوزخند زد . معلوم بود که خواب راحت و بی درد نداشته . تحمل یازده ماه گذشته مطمئنا کار دخترک نبود .

خمیازه ی دوم اشک بیشتری به چشم های خسته و خوابالودش انداخت . با پشت دست کنار چشمش را پاک کرد و کمی بیشتر روی پدال گاز فشرد . باید قبل از آنکه پشت فرمان از حال می رفت خانه ی فلور .

کمی از وسایل دخترک را جمع میکرد و البته وسایل مدرسه اش . فردا از صبح حسابی سرش شلوغ بود و وقتی نداشت تا برای مارمولکی مثل او خرج کند . چه بهتر که میفرستادش مدرسه . یک جورهایی جای خوبی برای وقت کشی بود . لبخندی از این فکر کنج لبش نشست . شاید سری هم به تارا میزد . لبش را کشید داخل دهانش و ول کرد .

ماشین را جلوی آپارتمان خاموش کرد . نیم نگاهی به صندلی کناری اش انداخت . موهایش فر شده بود و حالا چهره ی معقول تری داشت . نگاه که میکردی شباهت خاصی با فلور و عماد نداشت . شاید کمی لب و دهانش به عماد رفته بود . فقط کمی . بلندی پلک های بسته اش به دو بند انگشت میرسید . یاد سرنتی پیتی افتاد .

بیدارش میکرد یا می گذاشت همانجا بماند . ؟ پیاده شد و دو قدم سمت درب ورودی ساختمان برداشت . همه اش ده دقیقه بالا کار داشت . یک قدم دیگر فاصله گرفت . اما اگر کسی می امد . دزد یا ولگرد . بچه را می ترساند . اگروحشت میکرد . کلافه نگاهی به درب آهنی مقابلش و ماشین پشت سرش انداخت . نمی خواست خواب راحت دخترک را خراب کند . مشتش را کوبید روی پیشانی بلندش و غرید : از کی تا حالا دلسوز دختر بچه ها شدی . ؟!

عماد که باباشه گذاشته رفته . به تو چه . هان . به تو چه ؟ انگار به همین جمله احتیاج داشت تا در را باز کند و وارد حیاط آپارتمان شود . درست سر سومین پله میو میو گربه ای باعث شد قدم هایش متوقف شود . تنها گذاشتنش به جیغ های عصبی بعدش نمی ارزید . برگشت سمت ماشین و آرام بغلش کرد .

خواباندش روی شانه و دستش را گذاشت پشت کمرش . زیادی سبک بود . نچی کرد و ناسزائی نثار فلور و عماد کرد . آهسته پله ها را بالا رفت . حتی نخواست سرو صدای آسانسور بیدارش کند . به خانه ی گند گرفته نگاه هم نکرد . نکبت که دیدن نداشت . خرت و پرت های روی کاناپه را با پاهایش ریخت پائین و دخترک را خواباند . چندتائی هم کوسن زیر کاناپه گذاشت .

شانه داد بالا شاید او هم مثل خودش در خواب غلت میزد . !؟

روی پنجه ی پا دوید سمت اتاق خواب . لکه های خونابه هنوز روی سرامیک های جلوی حمام دیده میشد . دیوانه . دیوانه . دستی به فک و چانه ی درشتش کشید و لعنتی دوباره نثار عماد و آن همه بی توجه ای اش کرد. کیف مدرسه اش را گرفت و هر کتابی که دم دستش بود را داخل آن چپاند . اینطور که معلوم بود برنامه ی درسی ای وجود نداشت . کشوی کمد طرح کیتی را باز کرد . هر چیزی بود به غیر از لباس . فلور واقعا مادر این بچه بود . ؟!

نچی کرد و کمد را باز کرد . بوی بد ادرار باعث شد عقب بکشد . لبش را زیر دندان فشرد تا فریاد نزند . حقش بود همین الان با یک اردنگی بیدارش میکرد . تمام لباس های جیشی اش را گذاشته بود داخل کمد و گند زده بود به همه چیز . از زیر پایش روپوش کالباسی را هم برداشت . لکه های رویش به نظر قدیمی میرسید .

باید اول برای دخترک خرید میکرد و وای به حالش اگر می خواست در خانه ی او هم از این کارها بکند . با پایش روی زمین ضرب گرفت . اصلا مگر قرار بود او را به خانه ببرد . !؟

یعنی خسرو خان نمی خواست از نوه اش مراقبت کند . ؟! می خواست به خاطر اتفاق یازده ماه قبل . به خاطر رفتن عماد . این بچه را مقصر بداند . ؟!

خستگی اش چند برابر شد . حالا باید با این توله خرس اعصاب خرد کن کارخواب کن چه کار میکرد . ؟!

کوله پشتی را انداخت دور بازویش کنار حمام خم شد و عروسک کچل و زشت را برداشت . شاید با دیدن این عروسک دخترک حال بهتری پیدا میکرد .

دلش یک نخ سیگار می خواست . تمام سلول های تنش درخواست نیکوتین داشت . با سر انگشت شقیقه اش را مالید . دلش چند ساعت خواب راحت می خواست بی سر خر .

بی تلفن . بی خسرو خان و دستورهایش . صدای ضربه هائی که بی توقف به درب ورودی میخورد باعث شد قدم هایش را تند کند . عماد برگشته بود . !!!

نگاهش از روی صورت دختر مقابلش گرفت سمت کانپه می خواست مطمئن شود بچه بیدار نشده. این ساعت از شب حوصله ی سرو صدای اضافی نداشت .

- نگاه به ساعت کردی خانم . این چه وضع در زدنه . ؟!

دختر سرکی به داخل خانه کشید : شما تو این خونه چی می خواین . ؟! اصلا کی هستین . ؟! آیلین کجاست . ؟!
ابرو بالا داد و پوزخند زد : امر دیگه . ؟! شماره شناسنامه نمی خواین احیانا . ؟! بچه پرروئی زیر لب گفت و خواست در را ببندد .
- چیکار میکنی آقا . میگم آیلین کجاست .

اصلا وقت خوبی را برای نخ دادن انتخاب نکرده بود این دختر به نسبت زیبا . بوی عطرش که حسایی به بینی اش ساخته بود اما حالا و قتش نبود .

لبخندش کج بود : بین خانم نسبتا محترم . . آیلین خوابه . پس بی سروصدا برو رد کارت . اصلا کی هستی . ؟مدیر ساختمون . ؟؟!کنه نگهبان محه ای . ؟!

ابروهای دختر که گره خورد پیشانی اش قرمز شد . لب های گوشتی اش را از حرص زیر دندان گرفته بود : من نگهبان محله ام . ؟! الان که زنگ زدم به پلیس متوجه میشی چه خبره . برو کنار بینم آیلین کجاست . ؟

دستش را کشید بین موهای درهمش و پوف کرد . این دیگر از تحمل اش خارج بود . دستش را محکم زد روی شانه ی دختر و به عقب هل اش داد :

بین خانم وقت خوبی برای راه رفتن رو اعصاب من پیدا نکردی . این بچه بیدار بشه خودم خفه ات میکنم . شنیدی . ؟!
شنیدی اش را محکم تر گفت اما یک لحظه نفمید چه شد . ضربه ی محکمی روی گردنش حس کرد . برای یک لحظه نفس اش بند آمد و جلوی چشمانش سیاهی رفت .

یکی داشت بالای سرش حرف میزد . یکی هم داشت دست می گذاشت داخل جیب شلوارش . اینجا چه خبر بود . سعی کرد چشم های خسته اش را باز کند .

میان پلک هایش تصویر واضحی از دخترک . کمی چشمانش را تنگ کرد و دوباره باز کرد . خوابیده بود . ؟!تکانی به خودش داد و خواست بلند شود . درد بدی پیچید دور گردنش . آخ بلندی گفت و دستش را گرفت همانجا .

- اقا باید ببخشید.من نمی خواستم اینطوری بشه . فقط ترسیده بودم . امروز که رسیدم خونه از همسایه ها شنیدم چه اتفاقی افتاده . راستش این مدت که فلور جون اینجا زندگی میکرد کسی از آشناهاشون نبود . من همسایه ی پائینی هستم . . زیاد میام اینجا پیش آیلین . من ترسیدم بلائی سر بچه اومده باشه . نمی خواستم شما رو .

تازه یادش آمد . این دختر نیم وجبی او را زده بود . او را زده بود . ؟؟! ویهان را زده بود . ؟!؟!

خیزی سمت دخترک گرفت که جیغ اش را بلند کرد . دستش را بند بازویش کرد و او را کشید جلو . درست مقابل صورتش نگاهی به چشمان ترسیده ی درشتش کرد .

زبان‌ش را کشید روی دندان و دهن باز کرد: چه غلطی کردی.؟؟!

– من از کجا. کجا میدونستم شما عمومی آیلین هستین. آقا دستم شکست. ولم کن..

با حرص فشار بیشتری به بازویش آورد:

– که نمی دونستی. مگه نگفتم این بچه بیدار شه خودم خفه ات میکنم. هان. گفتم یا نه.؟! فریادش بلند بود. برای یک لحظه چشمانش چرخید سمت آیلین.

ایستاده بود میان اتاق و میلرزید. ادرار از روی شلوار لیموئی اش هم مشخص بود. نفهمید به خاطر ترسیدن او بود یا نه. اما دستش از بازوی دختر جدا شد. جلوی آیلین خم شد و اخم کرد: مگه بهت نگفتم باید بری دستشوئی.؟!!

– این بچه مشکل داره. دعواش نکنید. وقتی میترسه کنترل ادرار نداره. آقای رستگار.

پلک هایش را روی هم فشرد. اینجا وسط جهنم زندگی عماد چه میکرد.؟ برخاست و مچ دست دختر را گرفت و کشاندش سمت در ورودی و پرت اش کرد بیرون: گورت و گم کن.

در را محکم بست. به جهنم که تمام اهالی ساختمان خواب بودند. برگشت سمت دخترک لرزان و دست هایش را زیر بازویش حلقه کرد و بلندش کرد.

از تصور وان خونی حالش بد شد. رفت سمت توالت. ایستاد و شلنگ آب را گرم و سرد کرد. خم شد روی پاهایش و درست جلوی صورت گریان دخترک زانو زد: ببین بهت چی میگم. دیگه توی لباس کار خرابی نمیکنی. تو دختر بزرگی هستی. خیلی بده که همش بوی جیش بدی. باشه.؟

نگاه به صورت کوچولویش کرد. چانه اش از بغض میلرزید. چند وقت بود کسی این بچه را بغل نکرده بود. نبوسیده بود.؟! به خودش گفت گور بابای کثیف شدن لباس. دستش را دور تن ظریف دخترک حلقه کرد و به سینه فشرد: نترس آیلین خانم. من مواظبت هستم. ویهان اینجاست تا مواظب آیلی کوچولو باشه. مثل سوپر من. دوست داری.؟ دخترک آب بینی اش را کشیده بود روی پیراهن کبریتی سورمه ای اش. لباس مارک اش را به گند کشیده بود. اما همین یک شب را می توانست تحمل کند. فقط همین امشب.

– من میشم سوپرمن تو. خوبه.؟؟

– نه. تو هالک هستی. مثل اون قوی هستی. تازه داد میزنی و بد اخلاق. هم هستی.

گوشه ی لبش را زیر دندان فشرد. خوبی به این نیم وجبی نیامده بود. چشم غره ای رفت و شلنگ را برداشت: میتونی دوش بگیری یا کمکت کنم.؟!!

دلش می خواست صدای زنگ گوشی اش را نشنود. سرش را بیشتر داخل بالش فرو برد. کاش یکی خفه اش میکرد. ضربه ی کوتاهی به بازویش خورد. چرخید. توله شیر میان تخت او چه میکرد.؟

خمیازه کشید و غر زد: اینجا چی می خوای.؟

نشست روی تخت و کش و قوسی به تنش داد . دخترک با ابروهای بالا رفته نگاهش میکرد . رد نگاهش را که گرفت رسید روی تتوی سینه اش . خريت دوران جوانی . .

از مدل چشم های درشت شده ی دخترک خنده اش گرفت . با انگشت بینی اش را پیچاند : فضول خانم . خوب نیست سر بخوری تو رختخواب کسی . چشمتو هم اینجوری درشت نکن . اکی.؟

نگاه دخترک هنوز روی سینه اش بود : انتظار .

حالا چشمان خودش بود که درشت شده بود : میتونی انگلیسی بخونی . ؟

دست های کوچولو جلو آمد و به انحنای کلمات را دست کشید : بلام بخونم .

ادامه ی رو تختی را انداخت روی شانه اش . عادت بدی بود که بدون بلوز می خوابید. اما خوب خانه ی خودش بود .

. از کجا باید می دانست این توله شیر باهوش قرار است بی اجازه وارد رخت خوابش شود . ؟

- کلاس چندمی تو . ؟

دخترک دستی به موهایش کشید . زیر نور آفتاب ملایمی که از پنجره می تابید قرمز خوش رنگی شده بود : باید می رفتم پنجم .

اخم کرد : ببین کوچولو . من می دونم چند سالته . چجوری می خواستی بری پنجم . ؟ تو فقط هشت سالته .

دخترک هم اخم کرد . خط اخمش درست مثل خودش بود : نه سالمه . جهشی خوندم .

صدای زنگ گوشی اش دوباره بلند شد . از تخت پرید پائین و گوشی را برداشت : جونم خسروخان .

- دختره رو بردار بیار اینجا . با خودت هم کار دارم .

نپرسید چه کاری . یا راجع به عماد بود یا شرکت عماد . ماشین عماد . سرمایه ی عماد .

دستی به موهایش کشید : میام .

رفت سمت دستشوئی و نگاهی به آشپزخانه انداخت . از دیدن ریخت و پاش آنجا قدم هایش شل شد . نگاهش از روی میز چرخید سمت چای ساز روشن و قوری پر از چای . این نیم وجبی چای دم داده بود . ؟

اصلا مگر قدش به پریز برق و کانتربهای بالا میرسید . ؟ از تصور اتفاقی که ممکن بود وقت خوابش بیافتد لرزید .

عصبانی برگشت سمت اتاق : کی بهت گفت به وسایل آشپزخونه دست بزنی . ؟؟!

دخترک ترسیده خودش را عقب کشیده بود . چسبیده بود به دیوار . برای یک لحظه یاد دختری که دیشب دیده بود افتاد . یک چیزی راجع به ترسیدن و کنترل ادرار .

دستش را کشید دور دهانش و نفسش را حبس کرد . چند لحظه ای ساکت ایستاد . به خودش غرید که خبر مرگت زودتر بیدار میشدی تا بچه از گرسنگی نره تو آشپزخونه .

قدمی به عقب برداشت : برو تو آشپزخونه بشین تا پیام . آیلی دست به چیزی نزن . شنیدی . ؟ فقط بشین تا پیام .

با عجله دست و صورتش را شست و از کمد لباس ها تیشرتی برداشت . آنقدر با عجله سمت آشپزخانه رفت که پایش به لبه ی کاناپه گرفت . فریاد تا نوک زبانش آمد اما ساکت ماند . نباید کاری میکرد تا این مثلا کدبانو بترسد .

نشست پشت فرمان و عینک را سراند روی بینی اش . نیم نگاهی به دخترک انداخت و اخم غلیظش . گوشه ی لبش رو به بالا رفت : کمربندت و ببند.

دخترک شانه بالا داد و همان طور بغ کرده و طلبکار نشست . خنده ای از سر حرص کرد . زندگی با این بچه حتما پیرش میکرد . شک نداشت . کاش خسرو خان بزرگی به خرج میداد و نگه اش میداشت .

خم شد و کمربندش را بست . از همان سر صبحانه که گفته بود خسرو خان قرار است ببیندش اخم کرده بود . انگار او هم دل خوشی از این بابابزرگ نداشت . فکر کرد بهتر است اول فکری برای لباس هایش بکند . با شلوار تریکوی خانگی و تی شرت و شال گردن زیادی بد به نظر میرسید .

با بدجنسی نوک بینی دخترک را کشید : می خوام بریم خرید . دوست داری . ؟
دخترک چینی به لب هایش داد و شانه داد بالا . کارش در آمده بود . ناز کشی باید میکرد . انهم از این توله شیر اخمو . ؟!
پوفی کرد و صاف نشست . به جهنم که قهر بود . مثل عماد همیشه طلبکار بود . به قول خسرو خان تره به تخمش میرفت حسنی به باباش.

جلوی اولین فروشگاهی که در مسیرش بود نگه داشت : پیاده شو . زود .
میان رگال لباس ها چرخید . بلوز و شلواری برداشت و جلوی سینه ی دخترک گرفت . با تعجب به لنگه های بلند شلوار نگاه کرد به نظر که اندازه بود . دستش را بلند کرد و با اشاره خواست فروشنده ای نزدیک اش شود . دستش را گذاشت پشت گردن دخترک و او را کشید جلو درست مثل شیری که توله اش را از گردن به دندان میگرفت . خنده اش را خورد و به دختر جوان چشمک دوستانه ای زد : میشه لطفا تو انتخاب لباس برای این کوچولو کمکم کنید . ؟
این لحن مردانه و در عین حال مهربان را گذاشته بود برای همچین مواقعی . مخصوصا روزهایی که کار بانکی داشت . یک لبخند . کمی نرمش کارش را به راه می انداخت .

دخترک که از اتاق پرو بیرون آمد سر و وضع بهتری داشت . بلوز و شلوار سبز خوشرنگی پوشیده بود . فکر کرد با موهای قرمزش شبیه یک قاچ هندوانه شده . ابروئی بالا داد و لبخند دلچسبی نثار فروشنده کرد . دختر جوان انگار منتظر تائید او بود که چند تائی لباس خانه و سوئی شرت هم به خریدهایش اضافه کرد . بعد هم چندتائی لباس زیر نخی و سفید روی خریدهها گذاشت .

دست دخترک را گرفت و نایلکس خریدهها را هم به دست دیگرش . حالا کمی خیالش راحت تر شده بود . اینطور اگر در خانه ی خسروخان هم کارخرابی میکرد لباس اضافه داشت . فکر کرد باید از یک دکتر هم وقت بگیرد. سری هم به فلور میزد .

کارهای مغازه اش هم مانده بود . عماد هم که هنوز گم و گور بود . کسی را هم باید می فرستاد ان جهنم را تمیز کند . دستی لای موهایش کشید و نفسش را پوف کرد بیرون ، . . لعنتی . لعنتی .

کنار دیوار قدیمی خانه نگه داشت . می خواست چند قدمی با دخترک راه برود . نمی خواست او را اینطور بغ کرده تحویل خسروخان دهد . باید این بچه چیزی برای جلب کردن توجه خسروخان از خودش نشان میداد . اما تا دلش نمی خواست حرف نمیزد . اخم هم که میکرد شبیه توله شیرهای عصبانی میشد . روی پوز و چانه اش چین میخورد . دستش را گرفت . دست کوچولوی نرم میان دست های بزرگش . واقعا نه ساله بود .؟! کمی فکر کرد . می خواست یادش بیاید متولد چه ماهی از سال است یا اصلا چه سالی به دنیا آمده ست .

همان وقی که خارج از ایران بود و عماد بابت بارداری فلور ذوق زده بود . نیم نگاهی انداخت . سرش را گرفته بود پائین و دنباله ی موهای دور گردنش را پوشانده بود . کلاه بافت سفید به رنگ موهایش می آمد . در این دو روز حتی یک کلمه هم از فلور نپرسیده بود . اگر نه ساله بود باید درک میکرد . نمی کرد .؟! چرا درک کردن بچه ها انقدر سخت بود . !!

از روی پله های سیمانی بالا رفت . دلیل دل بستگی خسروخان به این عمارت قدیمی را درک نمی کرد . حتی امسال همان تعمیرات ساده را هم انجام نداده بود . انگار بعد نبودن مانی و عماد زندگی در این خانه هم مرده بود . نفهمید چرا اما دست دخترک را محکم تر گرفت . صدای بلند تلوزیون نشان میداد خسروخان مشغول کارهای روزانه اش است . رسیدگی به گلدان های محبوب اش . حسن یوسف . قهر کن . وقتی بچه تر بود از قصد توپ فوتبالش را می کوباند سمت ایوان و هر بار هم میخورد به گلدان ها . دنبال خالی کردن حرصی بود که از همسر مادرش داشت . پدری که چهل و چند سال با او تفاوت سنی داشت . خسروخان روی صندلی لهستانی محبوب اش نشسته بود . زیر پله های بالا . جلوی ورودی عمارت خاک گرفته . رفت سمت میز و ریموت کنترل را برداشت و صدای پخش را کم کرد : سلام . عفت خانم نیست . ؟
- عفت خانم دو هفته است که نیست .

نشست روی مبل روبرویی و دخترک را نشاند روی پایش : به بابابزرگ سلام نکردی . ؟! هسته زیر گوشش پیچ کرد . دخترک سرش را کج کرد و منقبض شد . توله شیر به بناگوشش حساس بود . ؟! بد نقطه ضعیفی داده بود دستش . خندید و بار دیگر زیر گوشش پیچ کرد . دخترک با همه ی مقاومت اش خندید . خنده ی ریز و خوش اهنگ . از ته دل هم نبود اما بالاخره بعد دو روز خندیده بود . کافی بود . نبود . ؟!

سنگینی نگاه خسروخان را که حس کرد عقب کشید اما دستش همچنان دور تن کوچک دخترک حلقه بود .

خسرو خان نگاه خیره اش را گرفت : رفتی بیمارستان . ؟

- نه . اول اومدم اینجا . چه خبر شده . ؟

ایستادن خسروخان را با چشم هایش دنبال کرد اما دست هایش شال و کلاه بافتنی را باز کرد . شیر کوچولو عرق کرده بود . خسروخان برگه ای را سمتش گرفت . فکر کنم عماد همین جا باشه . اول برو اینجا . نمی خوام باز گمش کنم .

پوزخندش پررنگ بود . نگران عماد بود . ؟! این بچه اهمیت نداشت . ؟! فلور روی تخت بیمارستان هم همین طور . ؟!

بلند شد و ایستاد : باشه خسروخان . امر ، امر شماست . فکری برای دختر شازده کردین .؟! این بچه مدرسه داره .
خسروخان برگشت پشت صندلی اش : با تو راحت تره . ببرش .

دندان هایش را روی هم فشرد . انقدر محکم که استخوان فک و صورت اش برجسته شد .

دستش را گذاشت پشت گردن دخترک : میری تو حیاط بازی میکنی تا پیام . آیلی جائی نمیری . باشه .؟!

توجه ای به نگاه ناراضی دخترک نکرد و هلش داد سمت بیرون . به جهنم که پله های سیمانی ممکن بود باعث زمین خوردنش شود . امروز باید تکلیفش را روشن میکرد . لب زیری را کشید داخل دهان و از بین دندان هایش غرید : با من راحت تره .؟!

آره خوب من دو جین بچه بزرگ کردم . بابای نمونه ای هم بودم . د آخه پدر من چی میگی برا خودت . هان .؟! من دو روزه از کارو زندگی ام افتادم . میگم به درک چشمم کور جور عماد و میکشم اما قرار نیست بچه اش و هم نگه دارم . میدونی تو این دو روز چند بار مجبور شدم ببرمش حمام . ؟زنگ بزن عفت خانم بیاد این بچه رو تر و خشک کنه . مادرش هم بالاخره مرخص میشه دیگه .

خسرو خان هنوز مشغول خاک بازی با گلدانش بود و همین بیشتر عصبانی اش میکرد . دلش می خواست هوار بکشد اما می دانست فقط با زبان خوش می تواند پیرمرد را راضی کند . نزدیک تر شد و دست هایش را گذاشت روی میز : این بچه زندگی سختی داشته . یه سر باهام بیاین خونه ی عماد . به خدا جای آدمیزاد نیست . حالا که خودش نیست . زنش هم افتاده گوشه ی بیمارستان شما قیم و بزرگ تر اون بچه این . خسروخان .؟!

– فقط امروز . شب میای دنبالش و میبری . من نه حوصله ی بچه دارم نه حوصله ی قیم کسی بودن .

ویهان طعنه اش را گرفت . بعد بیست سالی که در کنارش زندگی کرده بود شده بود هر کسی .؟!دستانش را برداشت و سر تکان داد : حق با شماست . بیست سال قیم و بزرگ تر من بودین مگه چی شدم . ؟سی و هشت سال هم برای تخم و ترکه ی خودتون پدری کردین هیچی به هیچی .

نگاه خیره ی خسروخان را که دید راه افتاد سمت در : دیگه تا شب هم لازم نیست بمونه.با خودم میبرمش .

با چشمان سرخ از عصبانیت دخترک را برانداز کرد . نشسته بود لبه ی حوض و با انگشت میان آب ، بازی میکرد . بدبخت تر از خودش این بچه بود . یاد پنج شش سالگی خودش افتاد.وقتی مادر بیست ساله اش عقد خسروخان شده بود . حالا بیست سال می گذشت و هنوز برای خسرو خان هر کسی بود . حرصش را با فریاد سر دخترک خالی کرد : بلندشو از سر حوض . لباسات و خیس کردی .!

دخترک با سر پائین دنبالش راه افتاد . صدایشان را شنیده بود که بی هیچ سوال و جوابی قدم برمی داشت . با حرکتی پرشتاب ماشین را از پارک درآورد.گوشی اش را برداشت و شماره گرفت : الو . پیمان امروز بیکاری . ؟

– باز کجا خراب شده که طلبکاری تو داداش .؟!

– ببین حوصله ندارم . بیکاری یا نه . ؟

– امروز کلاس ندارم . چطور . ؟!

– بیا بیمارستان . زودتر خودت و برسون .

– یا علی . چی شده ویهان . ؟!! تصادف کردی . ؟!

پیچید داخل خیابان اصلی و غرید : تصادف چیه . ؟ بیا کلید مغازه رو بدم بهت . جنس اومده تو انباره گمرک مونده بری تحویل بگیری .

ماشین جلویی بی هوا سرعتش را کم کرد . مجبور شد محکم ترمز بگیرد . دخترک پرت شد جلو . نفهمید چطور گوشی موبایلش را انداخت و خیز گرفت سمتش . سرش تا جلوی داشبورت خم شده بود که کشیدش عقب : چرا کمر بندت و نبستی . ؟!!

فریادش داخل فضای بسته ی ماشین اگو شده بود که ضربه ای از پشت دوباره تکانشان داد . فریاد بعدی اش با کوباندن دست هایش روی فرمان بلند شد . روز لعنتی اش چه شروعی داشت . اول خسروخان حالا هم تصادف ناخواسته .

تکیه داده بود به اتومبیل و سیگار دود میکرد . پیمان دوباره نچی کرد . غرید : ولش کن . اگه قرار بود با نگاه کردن فرورفتگی اش خوب بشه تا حالا شده بود .

نگاهی به دخترک داخل ماشین انداخت . سرش را تکیه داده بود به پنجره و خوابیده بود . سیگار را زیر پا فشرد. پیمان کنارش ایستاد : چرا گذاشتی یارو بره . از پشت زد مقصر بود .

دستی لای موهای درهمش کشید : ولش کن . حالا که تا اینجا اومدی این کلید و بردار فقط یادت نره وقت برگشت هم دوربین مدار بسته رو روشن بذاری هم دزدگیر و فعال کنی .

مونده تو این مصیبت دزد هم بهم بزنه .

پیمان خندید : تو رو چه به بچه داشتن . بده بیرمش خونه . مامان مواظبش هست .

همین مانده بود دختر بچه را بدهد دست پیمان تا ببرد . آنهم با آن برادر عوضی اش . کلید مغازه را جدا کرد و داد دستش : پیش خودم باشه خیالم راحت تره . دیگه سفارش نکنم پیمان . بدبختم نکنی . ؟!

– پسر خسروخان رستگار مگه بدبختم میشه . ؟!

دهن کج کرد : باشه خندیدم . گورت و گم کن حالا .

پیمان حین رفتن برایش خط و نشان می کشید : ببین داداش . گذر پوست به دباغ خونه میافته . دیگه بهم زنگ نزنن ها . !! با دستش برو بابائی گفت. ایستاد کنار پنجره ی ماشین و باز نگاهش کرد . گونه هایش هنوز از رد اشک خیس بود . آهسته لب

زد : آخه با تو چیکار کنم بچه . ؟! تو رو کجای دلم بذارم . ؟! عماد کم بود . فلور و خسروخان کم بودن . تو هم اومدی . ؟!

نفسش را داد بیرون ، فکر کرد اول دنبال نشانی عماد برود یا از فلور خبر بگیرد . گوشی موبایل اش را برداشت . خش ظریفی افتاده بود روی ال سی دی بزرگش .

این هم سود امروز . پشت ماشین هم که قر شده بود . شانه بالا داد به قول پیمان ، پسر خسروخان که نباید غصه ی مال دنیا را میخورد . هر چند در پدر بودن کم می گذاشت به عوض حساب بانکی اش همیشه باز بود . با حرص به خودش گفت : میخورم نوش جونم

با تماسی به بیمارستان از حال فلور با خبر شد. هر چند مجبور به کلی زبان بازی شده بود تا قانع شان کند که چرا بیماری با وضعیت او را تنها به حال خودش گذاشته است . تا فرصت بود باید میرفت دنبال نشانی. هر چه زودتر عماد را پیدا میکرد زودتر می توانست خودش را از این ماجرا عقب بکشد .

صندلی دخترک را کمی عقب تر برد تا راحت تر بخوابد بعد هم با احتیاط کمر بندش را بست. نگاهش تا در و دیوار آپارتمان بالا رفت. عماد اینجا بود . ؟! زبانش را کشید روی دندان و دهانش را جمع کرد . عماد رستگار در این آپارتمان دود زده زندگی میکرد . ؟ از خانه اش رفته بود تا جایی مثل این خانه بماند . ؟ با سر به دخترک اشاره کرد پیاده شود . به این محله که اعتباری نبود . ترجیح میداد توله شیر دلخور را نزدیک خودش نگه دارد . دستش را سمتش دراز کرد تا دست های کوچکش را بگیرد . اما با دیدن حالتش به خنده افتاد. دست ها را با حرص زیر سینه گره کرده بود و چانه اش را داده بود بالا . مارمولک پررو برایش قیافه می گرفت . ؟؟ دلش می خواست به این ادا و اطوار دخترانه بخندد اما نه وقتش بود و نه حوصله ی خندیدن داشت . مهمتر از همه نمی خواست مثلاً منت کشی نیم وجبی را بکند .

دستش را گذاشت پشت گردنش و فشار خفیفی داد : چموش بازی درنیار بچه . ! دخترک سعی کرد از زیر دست بزرگش شانه خالی کند اما نگذاشت . همانطور که پشت سوئی شرتش را محکم گرفته بود کشاندش . غرغرش را شنید که گفت : هالک . هالک بد اخلاق .

به تصویر صورتش در شیشه ی شکسته ی ورودی آپارتمان نگاه کرد . قد و قامت اش درشت بود. در کنار این نیم وجبی غولی بود . موهای تیره اش کاملاً در هم شده بود و روی پیشانی بلندش خط اخم عمیقی بود . وقتی می خواست فکر کند مثل بچه ها اخم میکرد . درست مثل این بچه پررو . هالک هم روی پیشانی اش اخم داشت . ؟! با دیدن مردی که پشت شیشه نگاهش میکرد دست از خیال پردازی برداشت . خدا باید آخر و عاقب اش را با بچه ی عماد به خیر میکرد . سرش را سمت طبقه ی بالائی گرفت : فری بالاست . ؟!

مرد نگاهی به او و دخترک انداخت : چیکار داری . ؟ می دانست که این طور آدم ها بدون مایه تیله کاری نمی کنند . از جیب کنار کت پائیزه اش کیف پولش را درآورد و تراولی بیرون کشید. تکانی به اسکناس نو داد و ابرو بالا برد : دنبال عماد میگردم اینجاست . ؟! نگاه مرد چند دفعه از تراول داخل دستش تا صورت دختر رفت و برگشت . مردک بی همه چیز داشت دخترک را رصد میکرد . ؟! اخمش واضح تر شد : هی عمو . خوابیدی . ؟!؟

– عماد که می گفت کسی رو نداره .

نفسش حبس شد . عماد اینجا بود . ! بالاخره بعد چند ماه پیدایش کرده بود . تراول را داد دست مرد و کنارش زد . دست دخترک را محکم تر گرفت و با خودش روی پله ها کشاند . صدای مرد هم بالا رفت : رفتی پشت در بگو احسان فرستادت . دستش را دوبار محکم کوباند روی در . اگر دستش به عماد میرسید . اگر او را میدید . حسابی از خجالت اش در می آمد . صدای کشداری از داخل خانه داد زد : کیه . !!

– از طرف احسان اومدم .

چند دقیقه ای طول کشید تا در باز شد . بوی الکل و سیگار به بینی اش هجوم آورد . مرد هم قد و قواره ی خودش بود و با سیگاری در دست مثل طلبکارها نگاهش میکرد : فرمایش . !!

با این نمیشد مثل پائینی برخورد کرد حرف آخر را اول زد : اومدم دنبال عماد .

مرد پک عمیقی به سیگارش زد و دودش را فوت کرد سمت صورتش . دلش می خواست محکم یقه اش را بگیرد و بگوید به دیوار اما وجود این بچه دست و پایش را بسته بود.

همان طور بی حرف خیره ماند به سیگار کشیدن و دود بیرون دادنش .

– چیکارشی . ??

پوزخندی روی لب هایش شکل گرفت : فکر کن برادرش هستم .

مرد نگاهی به دخترک انداخت و کمی روی زانوهایش سمت او خم شد : اسمت چیه عمو .

بوی گند دهانش انگار به مزاج آیلین هم خوش نیامده بود که عقب کشید و به پاهایش چسبید . دستش را دور شانه ی ظریفش گذاشت . چرا همه امروز بند کرده بودند به این توله شیر . خوشش نمی آمد کسی نزدیک اش شود . آنهم غریبه ها . دستش را گذاشت روی شانه ی مرد که هنوز روی پاهایش نشسته بود :

– عماد اینجاست . ؟! لعنتی . من دارم میرم تو .

با یک قدم بزرگ از مرد گذشت و داخل خانه شد . دست کمی از خانه ی فلور نداشت. اما نگاهش پی ریخت و پاش ها نبود . دنبال کسی میگشت که زندگی اش نابود شده بود . دنبال امید خسرو خان . پدر آیلی . رفت سمت اتاقی که درش نیمه باز بود . یک لحظه دلش ترسید. از اینکه اینبار هم مثل حمام خانه ی فلور غافلگیر شود .

دخترک را برد پشت خودش : به دقیقه آروم بگیر .

در را با تک پا هل داد . زنی پشت به او نشسته بود لبه ی تخت . نگاهش از روی نیم تنه ی برهنه اش بالا رفت . موهایش قرمز بود . ابرو گره کرد و عقب کشید .

رفت سمت اتاق دیگر . هیچ چیزی غیر بطری های رنگارنگ نبود . پس عماد کدام گوری بود .

– عماد کجاست . ؟!

مرد خندید و شانه بالا داد : مگه نبود . ؟!

اینبار بی طاقت شد خیزی برداشت و محکم یقه رکابی مشکی اش را مشت کرد : عوضی مثل آدم حرف بزن . عماد کجاست .
!؟!

دخترک هنوز پشت کمر بندش را محکم گرفته بود . تکانی به مرد داد : نمی بینی با بچه اش اومدم . ؟ بگو کجاست تا ببرمش .
چشمان سرخش می گفت که شوخی ندارد . لرزیدن دست دخترک را روی کمرش حس میکرد . کاش او را نیاورده بود . تکان دوباره ای به مرد داد : کجاست . د حرف بزن .

دستان مرد دور مچ اش پیچید و دستش را عقب زد : گاهی میاد اینجا و خودش و میسازه . میدونی که الکلیه . !! آدم الکلی هم یه وقت خوبه یه وقت بد .

دنداناش را روی هم فشرد : الان کجاست . ؟

مرد دوباره نگاهی به دخترک که هنوز در سنگر هیکل تنومندش بود انداخت : مانی کیه . ؟ مست که میکنه فقط میگه مانی .
مانی . مرده . !؟

چشم هایش را لحظه ای بست . مانی . ؟ دلش می خواست فریاد بزند .

نفسش را داد بیرون : نمیگی کجاست . ؟ زنش تو بیمارستانه . اینم از وضعیت دخترش . باید پیداش کنم . مرد دستی به صورتش کشید : اومد خبرت میکنم بیای ببریش . شماره بده .

میدانست الان کار دیگری از دستش بر نمی آید . مجبور بود به این مرد الکلی بدتر از عماد اعتماد کند . شماره اش را گفت و راه افتاد . دستش را پیچید پشتش و بچه را بیرون کشید . چشمانش را بسته بود و چانه ی کوچولوش میلرزید . رطوبت روی شلوارش را که دید دست انداخت دور بازویش و بغل اش کرد . لعنت به هر چه پدر و مادر بی مسئولیت . لعنت . .

جعبه ی پیتزا را گذاشت روی کانترو و با دست حمام را نشان داد : دوش بگیر بیا شام بخوریم .

رفت سمت اتاق و نایلون خریدها را برداشت . بلوز و شلوار خاکستری را با لباس زیرش آماده کرد . باید برایش حوله و دمپایی هم میخرید . اینطور که به نظر میرسید باید یک اتاق بچه هم آماده میکرد . پووفی کرد و تکیه داد به درگاه پنجره . واقعا باید از بچه ی عماد نگهداری میکرد . !؟

دستی به جیب شلوارش کشید . کمی نیکوتین شاید سدی میشد روی اعصاب خسته ش . دیدن فلور با ان وضعیت اعصابش را ریخته بود به هم . کاش عماد برمینگشت . انوقت خودش می دانست و خانواده اش . صدای زنگ خانه که بلند شد تکیه اش را از پنجره گرفت . با دیدن تارا دستی به موهایش کشید . اینجا چه کار میکرد . !؟

دکمه ی ایفون را زد و رفت سمت در ورودی . اول صدای تق و تق کفش هایش آمد . بعد هم بوی عطر شیرین و دلچسبش . بودنش خوب بود اما با شیر کوچولو چه کار میکرد . .

تارا مقابلش ایستاده بود . موهای تازه رنگ شده اش حسابی به پوست برنزش می آمد . ابروهایش را داد بالا و نگاه دقیقی به سرتاپایش انداخت : از اینورا .

خندیدنش را دوست داشت. دستش را گذاشت دور کمرش و کشیدش جلو. پیشانی اش را چسبانده پیشانی اش: چه غافگیری دلچسبی.

تارا نخودی خندید. بوسه ی کوتاهی روی بینی ظریفش نشاند. صدای باز کردن در حمام را که شنید عقب کشید یادش آمد به بچه حوله نداده. داد زد: ایلی. بمون برات حوله بیارم. رو سرامیک سر میخوری. تارا با چشم های گشاد شده نگاهش میکرد. دلش می خواست به صورت شوکه شده اش بخندد اما ممکن بود ایلین بیاید بیرون. دستش را گرفت و کشیدش داخل خانه: بیا تو با ایلین آشنا شو. دختر عماد. مشت تارا که نشست توی کمرش خنده اش بلند شد.

کنار تارا پشت به نهارخوری جمع و جور سالن نشسته بود. نیم نگاهی به عقب انداخت. با چشمانی خسته و خوابالود زل زده بود به صفحه ی تلوزیون و باب اسفنجی میدید. دست تارا که خزید زیر آستین تی شرت اش سر برگرداند: تارا.؟! اخم ظریفی افتاد به پیشانی اش و بینی اش را چین انداخت. درست مثل آیلی. دختر ها مثل هم لوس میشدند.؟ - دلم برات تنگ شده. خودت که خبری نمیگیری.

سرش را تکیه داد به پشتی کاناپه: یه چند وقتیه کارم زیاده.

سر تارا که نشست روی سینه اش خندید: جات راحتی.؟؟!

- اوهوم. چرا این خانم کوچولو نمی خوابه.؟

چشمانش داشت از خستگی بسته میشد اما با حرف تارا هوشیارتر شد: چه خبره مگه.؟

غرغرش را روی سینه اش حس کرد: می فهمی دلم برات تنگ شده یعنی چی.؟ این اعتقادات تو داره خسته کننده میشه.

سرش را بلند کرد: چی برا خودت میگی.؟ کدوم اعتقادات.؟!

چشم چرخاند و پوفی کرد: من نمی فهمم مشکل با هم بودن مادوتااست.؟ چرا.؟

بازوی تارا را محکم گرفت: مشکلم چیه.؟ بده که آدمم. مگه نگفتم که آدم ازدواج نیستم. گفتم یا نه.؟

تارا که سر تکان داد بیشتر اخم کرد: خوب. پس بفهم که من با کسی رابطه ام و شروع میکنم که بخوام باهاش ازدواج کنم.

بغضش را دید اما نرم تر نشد: این موقع شب وقت این حرفاست.؟

- پس کی میتونم باهات حرف بزنم.؟

- تارا جان. دوست بودن ما یه چیزه. چیزی که تو ذهن توئه یه چیز دیگه است. این میون توئی که صدمه میبینی..

- آهان. فقط رابطه داشتن از نظر تو مشکل داره.

جوش آورد و عصبی نگاهش کرد:

- صدات و بیار پایین. اینجا یه بچه هم غیر من و تو هست. مگه خودت هم همین و نمی خواستی؟ من زوری کاری کردم؟؟

- یعنی چون زوری نبود سواستفاده به حساب نمیداد؟ ببینم دادگاه وجدان تو این طوری حکم میدهد؟

ایستاد و دستی دور دهانش کشید. خسته بود. حوصله ی توضیح دادن را هم نداشت. دلش می خواست تنها باشد و بخوابد.

به او چه ربطی داشت که تارا نمی فهمید . نمی خواست رابطه ای داشته باشد . نه با تارا نه با هیچ دختر دیگری . شیطنت کردن و دور زدن و تفریح یک چیز بود و مسئول آینده ی یک نفر دیگر بودن چیز دیگری . چرا این دختر نمی فهمید که اگر بخواهد ازدواج کند باید چه دردسرهایی را پشت سر بگذارد.

انگار برایش مهم بود اولین رابطه اش با دختری باشد که هم دوستش دارد هم زن زندگی اش میشود .
- دیروقت. زنگ می زنه آژانس بری خونه.

تارا کنارش ایستاد؛ چشمانش اشکی بود و چانه اش از خشم میلرزید : چرا باهام این کارو میکنی .؟!
دستش را گذاشت دور صورتش . با انگشت رد اشکش را پاک کرد :

- تارا بفهم . من به تو دست نمیزنه . به هیچ دختری . می خوام فکر کنی امل و فنانیک هستم . ؟مهم نیست . هر طور دوست داری فکر کن . هر کس برای خودش معیارهایی داره . منم دنبال معیارهای خودم هستم . مشکلی با دوستیمون داری . ؟! باشه هر وقت خودت خواستی تمومش میکنیم .

کنارپنجره ایستاده بود . تارا رفته بود . برمینگشت یا نه را نمی دانست . سرش را چسباند به خنکی شیشه و به دخترک نگاه کرد . آینده ی او هم میشد شبیه تارا . یا فلور . ؟!

روی کاناپه خوابیده بود . بدون خوردن تکه ای از پیتزا . گرسنه بود . نبود . ؟

دستش را داخل جیب شلوار راحتی سفیدش فرو برد و رفت سمت کاناپه . بالای سرش ایستاد نگاهش کرد . عماد قبل تر ها با او چطور رفتار میکرد . ؟فکر کرد چند سال است که با عماد حرف نزده . . پای دردودلش ننشسته . .شانه داد بالا و نگاهش تا موهای قرمز پیش رفت . مگر عماد وقتی برای او گذاشته بود . انقدر که درگیر کار و کار بود . حالا همه را گذاشته بود کنار . زندگی را ترک کرده بود و حالا همه چیزش خلاصه میشد در الکل و تنهائی . کمی خم شد و بهتر نگاهش کرد . دل عماد برای دختر کوچولوش تنگ نمیشد . ؟برای فلور . ؟ پدر بودنش شده بود پدری خسروخان . ؟

نشست لبه ی میز و خطوط ظریف صورتش را از نظر گذراند . وقتی پنج شش ساله بود مادرش عقد خسرو خان شده بود . همه ی آن روزها را به خاطر داشت . پوزخند زد ، حافظه اش عالی بود.مخصوصا در ثبت بدترین ها . .مادر عماد یک جا نشین و فلج بود . خسروخان همسر دوم می خواست یا پرستاری برای مادر عماد . ؟.

بزرگ تر که شد فهمید خسروخان فقط کسی را می خواهد که مراقب عماد باشد . ترو خشکش کند . حواسش به جوراب های شسته و نشسته اش باشد . البته که مادرش بین او و عماد فرق نمی گذاشت . خسروخان اما... دستی کشید روی موهای نرم و مرطوب . این بچه زیاد میفهمید . برق نگاهش را وقت دیدن تارا حس کرد و سوال هائی که رسیده بود پشت لبش . اما بی تفاوت رد شده بود . حتی نپرسید این زن که آنطور مهربان حالش را پرسیده بود کیست . نشست مقابل تلویزیون و حتی یکبار هم سربرنگرداند . با شکم گرسنه هم خوابیده بود . انگار تنبیه اش کرده بود . بابت داد و بیدادش داخل ماشین یا آمدن تارا .

دستش را گذاشت زیر زانو و بلندش کرد . کارش قرار بود با این بچه به کجا برسد . ؟ کاش حداقل فلور خوب میشد . نه زخم دستش بلکه زخمی که عماد نشانده بود روی قلبش . بچه را گذاشت روی تخت خواب و رویش را پوشاند . بسته ی سیگارش را برداشت و رفت به سالن . حالا درست روی کاناپه ای که توله شیر تنبیه اش کرده بود نشست و سیگار کشید . مانی مرده بود . آن هم به خاطر سهل انگاری عماد . به خاطر ماشین لعنتی عماد . به خاطر رانندگی اش در اوج عصبانیت . به خاطر خیلی چیزهای دیگر که فلور را هم کشته بود و حالا نوبت توله شیر بود . پک محکم تری به سیگار زد . دستش از عماد دور بود اما باید فلور را به راه می آورد . فلور که فقط مادر مانی نبود . بود . ؟ مثل مادر خودش که فرقی بین بچه ی خودش و بچه ی همسرش نمی گذاشت . حالا فلور هم نباید بین بچه هایش می گذاشت بچه هائی که از عماد بودند . یعنی رستگار . یعنی نوه ی خسروخان . پک محکمتری زد و سیگارش به انتها رسید .

دستی کشید روی پیشانی اش . سرش درد بود . تارا بدترش کرده بود .
پووفی کرد و همانجا روی کاناپه دراز کشید و سیگار بعدی اش را روشن کرد .

xxxxxxxxxx

کوله پشتی مدرسه اش را از صندلی پشت برداشت و داد دستش : بی اجازه از مدرسه بیرون نمیای . درسات و میخونی . خودم میام دنبالت . اوکی . ؟

دخترک لب برچید : دستشوئی .

ابرو بالا داد : دستشوئی داری . ؟

دخترک قدمی عقب رفت : میگم اجازه دارم برم دستشوئی یا نه . دست به دماغم بزنم . ؟!

خیزی سمت اش گرفت که جیغ اش را بلند کرد و دوید داخل حیاط مدرسه . نیم وجبی مارمولک دستش انداخته بود . ؟؟
سوار شد و راه افتاد . دقایقی بعد پشت چراغ قرمز میخندید . این بچه هم جانوری بود . این چند روز تقریبا کمتر بینشان داد و بیدادی صورت گرفته بود . دیگر خودش دست به وسایل آشپزخانه نمیزد و لباس هایش را نمی چپاند داخل کمد . فکر کرد همین اندازه پیشرفت هم خیلی است . حالا کارهایش کمی روی روال عادی افتاده بود مغازه را با کمک پیمان جمع و جور کرده بود .

یاد دکورش که افتاد بیشتر خندید . توله شیر پررو یک قسمت آن را با سلیقه ی خودش چیده بود . یک خرس عروسکی بزرگ و مقدار زیادی شکلات . خودش هم نشسته بود بغل خرس سفید . پیمان عکس گرفته بود . نگاهی به ساعت انداخت . باید سری به بیمارستان میزد . دکتر گفته بود که ممکن است عصب دستش کاملا ترمیم نشود . دستی بین موهایش کشید . خانه را مرتب کرده بود . احتمالا باید پرستاری استخدام میکرد تا هم مواظب فلور باشد و هم آیلی .

منتظر عماد شدن هم انگار فایده ای نداشت . فکر کرد بهتر است شب سری به آن آپارتمان بزند . اما این بار بدون توله شیر کوچولوی پررو .

از پیمان خواسته بود بیاید آنجا و دخترک را با خودش به شهر بازی ببرد . می خواست سری به نشانی عماد بزند و نمی خواست اینبار آیلی هم باشد .

اما از وقت آمدن پیمان دخترک اخم کرده بود و بی محلی میکرد . داشت لباس می پوشید و همزمان از پیمان خواست برای خودش چیزی از یخچال بردارد . صدای پیمان را شنید که از آیلین می پرسید چه میخورد ، وقتی جوابی نشنید راه افتاد سمت سالن . توله شیر چسبیده بود به کاناپه و تلوزیون تماشا میکرد. نگاهی به پیمان انداخت که شانه بالا داده بود و با نگاهش میگفت این بچه قرار نیست روی خوش نشان دهد. حوصله ی ناز کشیدن نداشت . ایستاد بالای سرش و دست به کمر شد : پاشو آماده شو دارم میرم بیرون تو و عمو پیمان رو برسونم شهر بازی .

اخم های دخترک که بیشتر درهم شد پووفی کرد : ایلی من حوصله ندارم . نذار بداخلاق شم . دید که لب برچید و سرش را پائین گرفت . بی حرف راه افتاد سمت اتاقش . از پشت دور شدنش را دید . این بچه شهر بازی هم دوست نداشت . ؟

به پیمان که بطری آب را سرمیکشید غرید : لیوان بردار خرس گنده .

- باشه بابا . پاستوریزه بازی درنیار .

- پاستوریزه چیه مرد حسابی . نمیبینی اینجا یه بچه هم هست . ؟می خوای از دهنی من و تو بخوره . همین طوری جون نداره وای به روزی که مریض هم بشه . خودم کم بدبختی دارم . ایلی . !!!!!!!

دست پیمان بند بازویش شد : چته داداش . چرا رم میکنی . غلط کردم خوبه . ؟چرا سر بچه داد میزنی . ؟؟!

دستش را از بازوی پیمان بیرون کشید و راه افتاد سمت اتاق : حاضر شدی یا نه . ؟!

- ویهان تو بیا برو . من خودم لباس تنش میکنم میبرمش .

چشم غره ای سمت اش رفت : امر دیگه . فکر کردی بچه دوساله است لباس تنش کنی . ؟

پیمان گیج نگاهش کرد : هان . ؟؟!

دستی بین موهایش کشید و در اتاقش را باز کرد : حاضر شدی یا نه . ؟ایلی . ؟!

نگاهی به لباس های تنش انداخت. روی ساق راه راه رنگی اش کت بافتش را پوشیده بود و کلاه را هم بی قید تا روی پیشانی اش کشیده بود پائین . نگاهش روی سیم آی پدی که داخل گوشش چپانده بود ماند. این بچه راحت می توانست گند بزند به اعصابش . چشم غره ای که رفت را انگار ندید . این توله شیر مارمولک . !!!!!

دید که پیمان خم شد تا دستش را بگیرد اما دخترک عقب رفت . شاید حق هم داشت . مگر چندبار پیمان را دیده بود . نفسی بیرون داد و کنارش ایستاد : از عمو پیمان جدا نمیشی . بچه ی خوبی باش .

از بی حواسی خودش حرص اش گرفت . سیم آی پد را کشید بیرون از گوشش : حواست هست چی میگم . ؟ دست عمو پیمان و ول نمی کنی .

– اون که عموی من نیست .

چه عجب به غیر حرص دادن حرف هم زده بود . !

سرش را تکان داد : خوب که چی . ؟

دید که ابروهای قهوه ای تیره اش در هم شد : مگه نگفتی با غریبه ها نباید جایی برم . این آقاهه غریبه است دیگه . و بهان جونم .

سعی کرد صدای ظریف و زنگ دارش را نادیده بگیرد . کره خر پررو داشت خرس میکرد . لبخندش را خورد و اخم کرد : من میشناسمش پس غریبه نیست . میبترت شهر بازی هر چی دوست داشتی سوار شو بعد هم برو ساندویچ بخور خوبه . ؟

نگاه کلافه ی دخترک را دید : آخه اصلا گرسنه ام نیست . رژیم دارم . ببین چقدر چاق شدم . مروارید هم چاق شد دکتر بهش رژیم داد . بعد هم من که شهر بازی دوست ندارم . بمونم پیش تو . ؟

به سر خم شده اش روی شانه نگاه کرد . این بچه . این بچه .

سر را به بالا تکان داد : مروارید کیه . ؟

دخترک همانطور با سر یک وری نگاهش میکرد : دوستم دیگه . تو مدرسه کنار هم میشینیم . اما چاقه . این همه . مثل بادکنک . شبیه خانم معلم باب اسفنجی .

با دست های باز شده به دو طرف و لپ های باد کرده زیادی با نمک شده بود . با انگشت بینی اش را گرفت و کشید : پررو بازی درنیار . زود میام دنبالت .

– میگم اگه دل و قلوه دانتون تموم شد من یه ساعته حاضرم .

– زر زن بابا . حواست و جمع کن پیمان . چهار چشمی که خوبه ، چهارصد چشمی مواظبش هستی .

پیمان حین رد شدن غر زد : من موندم این نیم وجبی الان اینه بزرگ شد چه اعجوبه ای می خواد بشه . ؟!

xxxxxxxxxx

بالش پشت فلور را مرتب کرد و نیم نگاهی به ساعت انداخت : چیزی میخوری برات بیارم . ؟

– نه . خبری از عماد نشد . ؟ میدونه بیمارستان بودم . ؟

طعنه اش کاملاً به عمد بود : آیلین هم خوبه . منتظره صدایش کنی بیاد تو اتاق .

اشک حلقه زده ی میان چشم های روشنش را که دید لب گزید : آخه زن حسابی این چه کاری بود کردی . میدونی اگه من دیرتر میرسیدم خونه و این بچه سرخود در حمام و باز میکرد چی میشد . ؟ هرچند الان هم کم چیزی ندیده .

دستش را کشید دور دهانش : فلور جان . مانی رفته . میدونم سخته . اما این بچه زنده است . زنده به گورش نکن .

– پسر طفلک من . بچه ی بی گناه من .

بی میل نبود سرش را بکوبد به دیوار با حرص غریب: تو مرگ مانی عماد و مقصر میدونی. حق داری. اما اگه یه تار موی این بچه کم بشه فقط خودت مقصری. می فهمی.؟!

نگاهی به تن لرزان و دست های بانداژ شده اش انداخت. می توانست تنهایشان بگذارد. چطور باز هم بی خیال شان میشد و میرفت پی زندگی اش. سیگاری آتش زد و تکیه داد به دیوار. کامی گرفت و گفت: اینطوری اوضاع فقط بدتر میشه. آخه عزیز من. این چه زندگی شده برای خودتون درست کردین. مگه تو و عماد عاشق هم نبودین. نیستین. به خاطر خودتون. به خاطر آیلی با هم کنار بیاین.

– تو هیچی نمیدونی. احساس میکنم عماد با دست های خودش مانی رو کشته. اشتباه هم نمی کنم. اگه انقدر سرعت نمی رفت. اگه بی دلیل عصبانی نمیشد الان بچه ام پیشم بود. الان برای دانشگاهش آماده میشد. آخه من چطوری فراموش کنم. چطوری.

دستی بین موهایش کشید و کام دیگری گرفت. این زندگی کوفتی دیگر به او ربط نداشت. راست ایستاد: باشه هر کاری دوست داری بکن. دختره رو هم بکش و خلاص شو. نظرت چیه؟

جیغ و گریه ی بلند فلور را که شنید از اتاق خارج شد و در را محکم کوبید. چاره داشت تمام حرص اش را خالی میکرد میان وسایل مرتب شده و تا تخلیه نمیشد کوتاه نمی آمد. اما فقط به خاطر دخترک ساکت ماند. می توانست قد و قامت کوچولوش را پشت میز تحریرش ببیند. داشت درس می خواند. تیزهوش بود. جهشی درس میخواند. گاهی کنترل ادرار نداشت. گاهی هم زیادی می فهمید. جای این بچه کجا بود.؟ اینجا. میان این خانه. با مادر افسرده و زنده به گور شده اش.؟ میان خانه ی او و تنهایی هایش.؟

بی آنکه سری به دخترک بزند از خانه شان بیرون زد. بی توجه به آسانسور پله ها را دوید. انگار هوا میان آن چاردیواری کم بود.

تمام عصر را داخل مغازه اش ماند و سیگار کشید. پیمان و شاگرد دیگرش رسول مشتری ها را راه می انداختند. حساب و کتاب میکردند. اما نگاه خودش هر چند دقیقه برمیگشت سمت ویتترین و خرس پشمالوی سفید. چیزی روی سینه اش سنگینی میکرد که با وجود نفس های محکمی که میگرفت بهتر نمیشد. جایی درست روی قلبش بود که نمی خواست آرام بگیرد و این عصبی ترش میکرد. تمام این سالها خواسته بود وابسته به کسی نباشد و برای خودش زندگی کند. اما حالا.

حتی تماس های خسروخان را هم جواب نداد و گذاشت گوشی لعنتی همین طور زنگ بخورد. سیگار بعدی اش را که روشن کرد دست پیمان به تندی سیگار را، از میان لب هایش بیرون کشید: معلوم هست چه مرگته. تمام مغازه پر دود شده. به خودت رحم نمی کنی، خواست به مشتری های اینجا هم نیست.؟

بی تفاوت بسته ی سیگار را برداشت: حوصله ندارم پیمان. پر به پرم نده که بد میشه.

– تو که راحتی داداش. هر چی می خوای بگواز همون دیشب که بین راه شهر بازی پشیمون شدی فهمیدم دل نداری دختره رو بدی بره.

غرید : چرت نگو . دیدی که تو ماشین خوابیده بود .

پیمان هم مثل خودش غرید : منم که خر . عر عر . یعنی تو نفهمیدی خودش و زده بود به خواب . ؟!

– الان داری با من بحث میکنی . ؟؟!

– اووف . یعنی دهن آدم و سرویس میکنی با این اخلاق گندت . پاشو برو خونه . خودم اینجا هستم .

انگار تمام عصر را منتظر همین کلمات بود . چنگی به گوشی موبایلش زد و سوئی شرت سورمه ای اش را برداشت . باید میرفت خانه . شاید آنجا آرام میگرفت . یک دوش آب گرم . کمی الکل . چند نخ سیگار . شاید حالش را بهتر میکرد . اینطوری بهتر بود . اصلا به او چه ربطی داشت که دخترک الان درچه وضعی است . چرا باید به تنهائی او و فلور فکر میکرد . هیچ اتفاقی نمی افتاد . فلور مادرش بود مگر میشد اذیت و آزاری به توله شیر برساند . ؟

نگاهش از آینه افتاد به صندلی پشت . همان جائی که دیشب خودش را زده بود به موش مردگی و خواب . همان موقع فکر کرد چه کار خوبی کرده . اصلا چرا باید دختر بچه را میداد دست پیمان . !

لبش به خنده ای باز شد اما سنگینی سینه اش کم نشد . مسیرش را عوض کرد و در لاین بعدی حرکت کرد . تارا به دیدنش اخم کرد . از همان اخم ها که باید ساعتی را صرف نازکشی برای باز شدنش میکردی . سرش را تکیه داد به چارچوب در ورودی : می خواوی غر بزنی بگو برم .

اخم های تارا که بیشتر در هم شد راه افتاد سمت راه پله : خیلی خانمی . !!

دستش را فرو کرد داخل جیب شلوارش واز پله ها پائین رفت . تارا راهش نداده بود . به درک . مگر مهم بود . نشست پشت فرمان و در را محکم کوبید . در خانه به تندى باز شد . نگاهش روی مانتو و شال سرش ماند که نصفه و نیمه پوشیده بود . هنوز اخم داشت اما آمد و کنارش نشست .

چشم که باز کرد هنوز کمی به شش مانده بود . از روی کاناپه درخواست و سمت اتاقش رفت . تارا آنجا خوابیده بود . خم شد و روتختی را تا شانه هایش بالا کشید . نگاهش رفت تا اتاق توله شیر کوچولو . بی اراده مسیرش را عوض کرد . چشم گرداند میان اتاق خالی . اما نگاهش کنج دیوار ثابت ماند . عروسک کچل و زشت آیلی آنجا بود . تکیه داده به دیوار . انگار تمام دیروز و دیشب منتظر مانده بود تا دیده شود . دخترک بدون عروسکش رفته بود . ؟

رفت جلو و کنار دیوار ایستاد . یک ورق کاغذ درست زیر پای عروسک بود . یک تکه کاغذ از دفتر مشق آیلی با خط بچه گانه اما مرتب اش .

** مگه نگفتی قهرمان منی . تو هالک قوی هستی . بیا من و از پیش فلور ببر . من می خوام پیش تو باشم . قهرمان باید همیشه پیشم باشه تا من نترسم . تا جیش نزنم . **

دستش را کشید دور دهانش . یعنی تمام دیشب منتظر بود . تمام دیروز انتظار داشت که به این اتاق بیاید . ؟عروسک اش را از قصد گذاشته بود بماند . ؟

چنگی میان حجم موهایش زد . آنقدر محکم که سرش درد گرفت . آنقدر محکم که بغضش را خفه کند تا نشکند . این بچه چه از جان روزهایش می خواست . از شب هایش . از کار و زندگی اش . از تنهایی هایش که به اندازه ی تمام سالهای زندگی اش بود .

کاغذ نامه میان پنجه ی بزرگش در هم شد . راه افتاد سمت حمام . دوش آب سرد را باز کرد و ایستاد . هجوم سرمای آب نفس اش را بند آورد اما سبک نشد . کف دست هایش را محکم کوبید روی دیوار . یکبار . دوبار . .

..
نایلون خریدهایش را تکیه داد به دیوار و زنگ را فشرد ، بعد هم کلید انداخت و داخل شد . سکوت خانه را دوست نداشت . توله شیر حتما مدرسه بود . نگاهی به میز اشپزخانه انداخت . مطمئن بود کار ایلی است . تنها صبحانه خورده بود . چند ماه بود که این بچه اینطور زندگی میکرد . ؟ از زمان مرگ مانی اینطور شده بود یا قبل تر هم همین بود . ؟

خریدهایش را گذاشت روی میز و رفت سمت اتاق خواب فلور . از میان در نیمه باز دخترک را دید که پای تخت خوابیده بود . نگاهش را کشاند سمت فلور . سمت بسته های خالی قرص و لیوان یک ور شده .

مادری که عزادار مرگ پسر هجده ساله اش بود و دختر کوچولوش را فراموش کرده بود . دوباره که نگاه کرد توله شیر با چشم های باز نگاهش میکرد . لبخندی به لب آورد اما دخترک اخمش را درهم کرد . از تخت پرید پایین و دست هایش را دور سینه حلقه کرد . از دستش دلخور بود . ؟!

اخم کرد : چرا مدرسه نرفتی . ؟!

دخترک تابی به گردن داد : باهام حرف نزن .

با چشم های ریز شده نگاهش کرد : باز به روت خندیدم پررو شدی . بیا بیرون بینم .

در اتاق را باز کرد و منتظر ماند . توله شیر پررو برایش اخم میکرد و قیافه میگرفت . ؟!

ایستاد پشت میز اشپزخانه و دست به سینه نگاهش کرد : چرا نرفتی مدرسه . ؟

– چرا نیومدی دنبالم . ؟

زبانش را کشید روی دندان هایش : سوال من و جواب بده .

پررو ، پررو در چشمانش زل زد : من کوچیکترم . اول سوال من و جواب بده .

خنده اش را خورد و بیشتر اخم کرد : ببین بچه . چموش بازی در نیار .

دلخور لبش را داد جلو و کمی سرش را خم کرد : بلد نبودم برم مدرسه . اخه سرویس نیومد دنبالم .

ابروهایش بالا رفت . سرویس مدرسه . ؟ اصلا فکرش را نکرده بود . به خیالش فلور که می آمد خانه مشکلات حل میشد اما تازه عمق ماجرا را درک میکرد . دستی دور دهانش کشید . بی هدف قدمی درجا زد : بیا صبحانه بخوریم . بعد برات ، یه سرویس جدید پیدا میکنم .

از داخل نایلون بسته ی کورن فلکس غلات را داد دستش : دوست داری . ؟!

– من پری رو گذاشتم پیشت که شب برام بیاری . اما نیومدی . فلور همه اش گریه میکرد. رفتم تو اتاقش جیغ کشید . گلاب چون اومد پیشش موند . من خوابیدم رفت .
– گلاب کیه . ؟!

خودش را از صندلی کشید بالا : یادت نیست . ؟همون که اومد اینجا یه دونه محکم زد تو اینجات . با دست گردنش را نشان میداد . همون دیگه گلاب جون .

دست به کمر نگاهش کرد : گلاب جون . ؟!؟مگه نگفتم غریبه ها رو تو خونه راه نده .

دخترک افتاده بود به جان پاکت غلات : این و باز کن .

با فشار انگشتانش بسته را باز کرد و ریخت داخل کاسه شیر را هم اضافه کرد : میگم چرا ادم غریبه راه دادی تو خونه . ؟

دستش را دراز کرده بود تا قاشقی از روی میز بردارد : غریبه که نیست . همسایه طبقه پائینیه . خیلی هم مهربونه .

کنارش نشست و قاشق دیگری برداشت و زد داخل کاسه : به غیر من و بابا و مامانت و خسروخان همه غریبه ان حواست باشه ... فهمیدی . ؟!؟

دخترک قاشقی از مخلوط را به دهان برد : من که نفهم نیستم.تازشم باهوشم . باید بگی متوجه شدی خوشگل خانم .

پقی زد زیر خنده و قاشق بزرگی از کاسه به دهان گذاشت : این حرف یعنی تو خوشگلی . ؟!

دخترک با حرص قاشق اش را عقب زد و نگذاشت لقمه ی دیگری بردارد : اوهوم . همه ی دخترها پرنسس هستن . اما تو هالکی . هالک سبز بد اخلاق . غذای من و نخور .

خنده اش بلند شد . این وروجک انقدرها هم روی اعصاب نبود .

چند ضربه ی محکم کوبید . نفس اش را داد بیرون و دو ضربه ی دیگر . صدای عصبی اش بلند شد : بعله . بعله .

دستش را داد داخل جیب شلوار و چفت در ایستاد .

می توانست چهره ی عصبی اش را تصور کند . بوی عطرش هم که خاص بود . در که باز شد اخمی به ابرویش اندخت .

ابروهای دخترک بالا رفته بود اما از تعجب . همین را می خواست . طلبکار توپید : شما با چه اجازه ای میاید بالا . ؟!

– بله . ؟!؟

کمی سرش را جلو برد . نگاهش چرخ روی موها و تی شرت و شلوارش خورد . دخترک عقب کشید.

– چه خبره آقای رستگار . ؟

– من باید از شما بپرسم .

- منظورتون به دیشبه .؟خوب صدای جیغ های فلور جون می اومد . شما هم که نبودى . باید چکار میکردم . ؟
 سرش را تکان داد و دوباره براندازش کرد . شاید می توانست راضی اش کند تا مواظب فلور باشد . ایلین هم که دوستش داشت . چانه اش را داد جلو و پرسید : شاغلی . ؟
 دخترک هاج و واج نگاهش میکرد : بله . ؟!
 - گلاب خانم شاغلی یا نه . ؟
 مات و گیج نگاهش میکرد : متوجه نشدم . یعنی چی . ؟
 - حاضری پرستار فلور باشی . ؟میدونم می خوام فکر کنی اما من عجله دارم . باید خیالم راحت بشه .
 - همیشه انقدر پررو تشریف دارین شما . ؟!
 ان نیم وجبی جوجه به او می گفت پررو . !!!
 دید که در ورودی خانه را برای بستن کشید : لطفا مزاحم نشید جناب رستگار . بهتره فراموش کنید من همسایه شمام .
 مهم نبود که نمی خواست کمکی کند . اما این لحن حرف زدن . محال بود بگذارد این جوجه پررو بی تلافی در برود .دستش روی در ماند . روبروی هم ایستاده بودند . هر دو با اخم های درهم .
 پوزخند دیگر جائی روی صورتش نداشت . اخم عمیقی افتاده بود به صورتش . این جوجه پررو . این جوجه ی پررو .
 قبل از آنکه دهن باز کند صدای جیغ بلند آیلی پاهایش را از جا کند . دوید روی پله ها و بالا رفت . صدای جیغ هایش از اتاق خواب اش می آمد .
 - آیلی . چی شده . ؟!
 بالای تخت خوابش ایستاده بود : یه هیولا اینجاست . هیولا ..
 با اشاره اش سر چرخاند . مارمولک کوچکی کنج اتاق روی دیوار جا خوش کرده بود .
 - آیلین عزیزم چی شده . ؟!
 - گلاب جونم . هیولا اومده تو اتاقم .
 پووفی کرد و چشم غره ای به هر دو رفت : واسه این اینطور جیغ میزدی . ؟
 حق به جانب نگاهش میکرد : تو هالکی و نمیترسی . من خانمم . میتروم خوب .
 لب زیرش را زیر دندان فشرد . جلوی این جوجه پررو صدایش زده بود هالک . ؟خنده ی پنهان شده ی گلاب را که دید بیشتر عصبانی شد . صندل اش را در آورد و با ضربه ی نسبتا محکمی کوبید روی دیوار . آخ و اوخ دخترها را که شنید بدجنسی اش گل کرد : مرده دیگه . آخ و واخ نداره . ببین آیلی . اصلا ترس نداره الان گلاب جون میندازتش بیرون . گلاب جووون . ؟!
 چشم غره ی تندش را دید اما از رو نرفت . دم مارمولک بی نوا را گرفت و تابی به آن داد .
 چشمانش را با چندشی بست : آقای رستگار .

– مگه شما هم میترسی گلاب جون . آخ دیدی چی شد . منم میترسم . دم مارمولک را که جلوتر برد جیغ هردو نفرشان بلند شد .

قهقهه زد و عقب رفت : چه خبرتونه . ایلی بیا پائین دیگه خبری از هیولا نیست . نگاهش چرخ دوباره ای روی گلاب خورد . با همان لباس خانه دویده بود بالا . پس آنقدرها هم که ادعا میکرد بی تفاوت نبود . نگاه چشمان درشتش را که دید لبخند کجی زد : میتونید تشریف ببرید شما . لطف کردید این چند پله رو اومدید بالا .

موهای کوتاهش را زده بود پشت گوش و دست به سینه نگاهش میکرد : بد نیست یه کم رفتار با خانم ها رو یاد بگیرید جناب . یک لنگه از ابروهایش را داد بالا و با تفریح نگاهش کرد : خانما . چرا اون وقت . ؟!

لب هایش را زیر دندان گرفته بود . جلز و ولز کردنش زیادی با نمک بود . ایلی با کنجکاوی نگاهشان میکرد . توله شیر فضول!!

با ابرو خط و نشانی برایش کشید که بی نتیجه ماند همانطور نگاهشان میکرد و قصد بیرون رفتن از اتاق را نداشت .

– من کلاس آرایشگری میرم . وقت آزادی ندارم که بخوام بیام اینجا .

خوب . شاغل نبود . میشد کلاس را یک جوری پیچاند . تکیه داد به دیوار و پرسید : پول خوبی بهت میدم . زیاد هم وقتت و نمیگیرم . می خوام هر یکی دو ساعت سری به بالا بزنی . برای کار خونه و آشپزی هم یه نفر و میارم . اما چون خونه ات تو همین ساختمون و نزدیکی بیشتر میتونی کمک کنی . فقط می خوام بدونم تنها زندگی میکنی یا نه . واینکه نمی خوام غیرخودت کسی بیاد بالا . یعنی اجازه آوردن دوست پسر و دوست دختر تو این خونه نداری .

– هی آقا . مگه من گفتم میام که داری برنامه میچینی . ؟در ضمن بنده نامزد دارم .

ابرو با داد و براندازش کرد . این جوجه مگر چند سالش بود . ؟یا شاید هم منظورش از نامزد همان دوست پسر رسمی ای بود که این روزها زیاد مد شده بود . گوشه ی ابرویش را خاراند : نامزد . ؟!؟
چشمان دختر رنگ گستاخی گرفت : بعله نامزد . نکنه خیال کردین همه مثل خودتونن .

– . .

دست دراز شده اش را تا نزدیکی چشمش دنبال کرد : ببین آقای . اصلا ولش کن . با شما نمی شه حرف زد . من باید اول با نامزدم صحبت کنم .

نگاهی به ساعت اش انداخت و پشتش را از دیوار گرفت : فکر کردم مربی ورزش های رزمی باشی . اما آرایشگاه . ؟!خوب پس فکرات و بکن و بهم خبر بده .

نگاهی به ایلی انداخت که هنوز با دقت نگاهشان میکرد : بیا بشین سر تکالیف مدرسه ات . من باید برم جائی . توله شیر به انی آویزان بازویش شد : منم بیام . ؟؟ تو رو خودا . فلور که بیدار نمیشه . قرص انداخته بالا یه عالمه .

اخم کرد : این چه طرز حرف زدنه . ؟

– ویهان جونم . مهربونم .

این توله شیر و ادا و اطوارهایش هر روز بیشتر شگفت زده اش میکرد . نه . همیشه . باید بمونی خونه . مامانت تنهاست . به آنی صدای جیغ و گریه اش در هم شد . بد جنس . ویهان بد . هالک بدجنس .

دست های گلاب دورش پیچید : آیلین خانم . من پیشت بمونم . ؟آره . دوست داری . ؟

با پشت آستین اشک هایش را پاک میکرد . باید حسابی بابت این هالک گفتن تنبیه اش میکرد .

– قول دادی ها . باید بمونی تا ویهان جونم برگرده . باشه . ؟

– باشه میمونم . شما میتونید برید آقای رستگار . فقط من برم پائین و برگردم . در خونه باز مونده .

چشم از دور شدن گلاب گرفت و قدم تهدید آمیزی سمت دخترک گرفت : خیلی بی ادب شدی . چه طرز حرف زدن آخه . این طوری بزرگ شدی و خانمی . ؟!

ریز خندیدن های او را که دید ابروهایش بالا رفت : چته تو . ؟حالت خوبه . ؟

– الکی اینطوری کردم تا گلاب جون بمونه . ببین چه خوب کمکت کردم . تازه شم تو بلد نیستی با خانما حرف بزنی . من بldم .

دستی دور دهانش کشید و دوباره نگاهش کرد : یعنی جیغ و گریه ات الکی بود . ؟

دخترک سرتکان داد . زبانش را کشید روی دندان اسباب اش : از مارمولک هم نمیترسی . ؟!

– چرا میتروسم . اما یه کوچولو .

با انگشت کمی کمتر از یک بند انگشت را نشان داد . کارش به کجا کشیده بود . این توله شیر نیم وجبی هم بازی اش میداد .

اخمش غلیظ شد : شما خیلی کار بدی کردی . دروغ گفتن خیلی زشته .

نگاه دخترک غمگین و آرام شد . کمی سرش را روی شانه خم کرد : آخه همیشه تنهام . فلور جیغ میزنه من نمی خوابم . بابا عماد گفت زود میاد اما نیومد . مانی هم رفت بیرون دیگه نیومد . من نمی خوام تنها باشم . .

نایلون داروهای فلور را از پاتختی برداشت . نمی خواست دوباره ریسک کند . اگر باز هم دست به خودکشی میزد . ؟!

همه را انتهای کابینت آشپزخانه جا داد. صدای دخترک می آمد . داشت با صدای بلند درس می خواند . خنده ی کمرنگی روی لبش نشست . در مارمولک بودن این بچه هیچ شکی نبود . با چند تا جیغ و کمی اشک گلاب را ماندنی کرده بود . حالا که کمی از اوضاع این خانه خیالش راحت شده بود باید می رفت دنبال عماد . هر چه زودتر عماد به زندگی برمی گشت برای او بهتر بود .

از در نیمه باز نگاهشان کرد . گلاب لبه ی تخت نشسته بود و کتاب به دست میپرسید . آیلی هم پای تخت روی شکم دراز کشیده بود و مداد را گذاشته بود پشت گوش راستش . این بچه . !!

سرفه ای کرد : من دارم میرم بیرون . کارم تموم شد زود میام . برای ناهار هم یه چیزی از بیرون سفارش بدین .

– من پیتزا . تو چی گلاب جون . ؟

– هر وقت عموت اومد من ميرم پائين . ميلاد مياد خونه .

ميلاد .؟!ميان چارچوب ايستاد و نگاهشان كرد : تا من نيومدم كه نميري . ؟

دخترک چشم غره ای رفت : نخیر جناب تا شما تشریف نیاوردید بنده جائی نمیرم .

چشمکی زد : اوکی . خوبه . تا بعد . با دو انگشت بای بای کرد و از خانه بیرون زد .

برای تارا شکلات صبحانه گرفت . فکر کرد شده مثل مردهای دو زن دار . خانه كه رسید تارا بغ کرده نشسته بود جلوی کاناپه

ايستاد پشت سرش و خم شد و روی موهایش را بوسید : بيا صبحونه بخوريم .

– می خوام برگردم خونه .

نازش می کرد .؟!عمرأ اگر منت تارا را می کشید كه دلخور نباشد . اصلا مگر چه كار کرده بود .؟!

راه افتاد سمت اشپزخانه : پس حاضر شو زنگ بزnm ماشین بفرستن .

شير و موز را برداشت و کنار ميكسر ايستاد . تارا ميان درگاه اشپزخانه ايستاده بود : تو از اول هم انقدر عوضی بودی يا تازگی

ها اينطوری شدی .؟!دیشب چون دلگیر و ناراحت بودی اومدی جلوی خونه ام پيش همخونه ام من و آوردی اينجا حالا هر

کی بره سی خودش اره .!!!؟

تکيه داد به کانترو دست به سينه شد : تشکر کنم کافيه .؟!گفتم بيا صبحونه بخور خودت گفتی می خواي بری . چيكار کنم

من .؟!؟

چشمانش وقتی اينطور عصبانی ميشد برق ميزد : هيچ کاری لازم نيست انجام بدی.يه كم ادم باش ويهان . پوزخندش كج شد

و غريد : الان دردت چيه .؟!تو خبر داشتی اخلاق من چطوريه مگه نمی دونستی كه حالا داری ميگی ادم باشم .

– چون ميدونستم چه عوضی هستی كه بايد تحمل ات کنم . حالا مجبورم .؟!

ابروهایش را داد بالا : نه . تو قانون من هيچ كس مجبور به هيچ کاری نيست . فقط از اين دركه بری بيرون ديگه حق

برگشتن نداری . اوکی .؟!

زمزمه اش را شنید : اشغال لعنتی . .

برگشت سمت ميكسر و مشغول شد . اعصاب را ريخته بود به هم . نگاهش افتاد به ظرف شکلات با حرص کوبیدش به ديوار .

جیغ کوتاه تارا باعث شد برگردد بیرون . با رنگ پریده نگاهش میکرد . بايد هم از عواقب قهوه ای كردن اعصابش ميترسيد .

دستش را کوبید روی شانه اش : من ادم نيستم .؟!اره .؟!من عوضی ام .؟! . من اشغالم .؟!؟!

د اخه لعنتی مگه چيكارت كردم . چی ازت خواستم . ؟ حالم از دخترائی كه نفهميده حرف ميزنن به هم ميخوره . من اگه

اشغال بودم عوضی بودم می دونی چيكارت می كردم .؟!گمشو از خونه ام بيرون تا اشغال بودnm و بهت ثابت نكردم .

نگاه به لب های لرزان تارا هم نكرد . اشغال نبود . عوضی م نبود . به خودش گفت . ادم هم نيستی . .

بیرون مدرسه منتظر بود . سیگارش را تمام کرد و شیشه ها را داد پائین . توله شیر سرماخورده بود و سینه اش خس خس میکرد نمی خواست با بوی سیگار بدترش کند . تکیه داد به پستی صندلی و به سقف ماشین زل زد . عماد هنوز نیامده بود . فری سیاه گفته بود از آخرین باری که به اینجا آمده یک ماهی می گذرد . لعنتی زیر لب زمزمه کرد و اخم هایش درهم شد . خسروخان هم که هر روز تماس می گرفت . می خواست بداند خبری از عماد هست یا نه . با بودن پیمان و رسول خیالش کمی از بابت مغازه راحت بود . کاش بابت فلور و آیلی هم خیالش راحت میشد . از یادآوری دیروز لبش به لبخندی باز شد . از همان خنده های منظوردار .

لباس زیرش روی تخت خواب آیلی بود . دوباره اندازه ی استاندارد و رنگ آبی تندش را به خاطر آورد و اینبار بلندتر خندید . دختر بیچاره چقدر سرخ شده بود . حق به جانب با ابرو به لباس اشاره کرده بود : این تو اتاق یه بچه ی نه ساله چیکار میکنه خانم محترم . ؟

لب گزیدنش را هم که دید از رو نرفت . اصولا گاهی سر به سر گذاشتن با دخترها عجیب می چسبید . آنهم میان این روزهای گند و تکراری پر اضطراب . خواست با انگشت لباس را از روی تخت بردارد که دخترک خیزی برداشت و لباس را پشت سرش مخفی کرد : این چه رفتاریه آقای رستگار . !!!

دست به سینه شد : یه سوال پرسیدم . جواب نداشت . ؟

– فکر کنید اشتباه شده و فراموش کنید . خوبه . ؟

ورود بی موقع توله شیر فضول نگذاشت آنطور که می خواهد مردم آزاری اش را ادامه دهد .

میان دختر بچه هائی که از مدرسه بیرون می آمدند آیلی را دید . مقنعه اش کج شده بود و نیمی از موهای فر خورده ی قرمزش ریخته بود بیرون . سر زانوی شلوارش را هم میدید که خاکی شده . کولی عروسکی اش را میکشید روی زمین . این بچه ی شلخته . !!

در را از داخل باز کرد : علیک سلام .

اخمش در هم بود و چین زشتی هم انداخته بود به بینی اش : سلام .

– چته بد اخلاق . ؟

غرغرش را شنید اما آنقدر واضح نبود که بفهمد چه گفته . با احتیاط از میان ماشین های پارک شده رد شد : این چه سر و ریختیه بچه . ببینم دعوا کردی تو مدرسه . !؟

همینطوری پرسیده بود اما تائید دخترک و اشک های ناگهائی اش باعث شد تکان سختی بخورد . اخم هایش درهم شد : ببینمت . ؟

درست حرف بزنی ببینم چی شده . با کی دعوا کردی . اصلا چرا دعوا کردی .

سعی کرد میان جیغ جیغ هایش آنچه که مهم تر بود را بشنود : نمی خوام بهت بگم .

پووفی کشید واول خیابان مدرسه نگه داشت : ببین بچه اگه نگی من از کجا بدونم باید چیکار کنم . اصلا از کجا بفهمم چه خبر بوده . هان .؟! بچه ی خوبی باش و بگو .

دخترک که نگاهش کرد تازه توانست رد ناخن را روی گونه ی چپ اش ببیند . موهایش را ریخته بود تا صورت اش مشخص نباشد . ؟

صدایش به حدی سرد و جدی بود که دخترک را وادار به حرف زدن کند : همین الان میگی چه اتفاقی تو مدرسه افتاده و کی صورتت و اینطوری کرده . زود . قطره های اشکش درشت تر از هر اشکی بود . تمام صورتش خیس شده بود : برچسب . برچسب باربی روی کتابم و کند .

من دعواش کردم اون هم با کفشش زد تو پام . ببین داغون شدم . به کبودی روی ساق پای سفیدش که نگاه کرد دیگر معطل نماند . از ماشین پیاده شد و راه افتاد سمت مدرسه . آیلی پشت سرش میدوید . بچه را اینطور کبود و زخمی کرده بودند و بعد انگار نه انگار . ؟

حیاط مدرسه تقریبا خالی شده بود . آیلین کنارش ایستاد : کجا میری . ؟

– دفتر مدرسه کجاست نشونم بده .

– اما .

– اما چی .؟!

دنبالش رفت . خانمی پشت میزش ایستاده بود و به زن مقابلش توضیح میداد : بچه ان دیگه خانم دکتر . حال سوگل خوبه الان . ؟

کنار زن ایستاد و با اخم درهم آیلین را جلو کشید : میشه به من بگید اینجا مدرسه است یا باغ وحش . ؟این چه بلایی سر این بچه اومده . ؟!

نگاه زن از آیلین به او در رفت و آمد بود : ببخشید شما . ؟

– رستگار هستم . عموی آیلین .

زن کناری که تا آن لحظه ساکت بود به حرف آمد : پس آیلین توئی . ؟می دونی با سوگل چیکار کردی . ؟

جلوی او داشت توله شیر را دعوا میکرد . ؟! اخمش عمیق شد و نگاه عصبانی اش را یک دور از زن گذراند :

شما هم مامان اون بچه ی بی تربیت هستین . ؟

– چه بی تربیتی . ؟پشت دست بچه ام و خون انداخته این برادرزاده ی شما .

– در مقابل کبودی پا و خراشیدگی صورت اش کاری نکرده . باید بیشتر هم میزد .

– آقای رستگار خواهش میکنم . این دو تا بچه ان .

– بچه ان . ؟پس چرا مادر اون و خواستین مدرسه اما آیلین رو بدون اینکه به کسی خبر بدین فرستادین بیرون . ؟

نگاه مدیر را سمت آیلین دید : دخترم چند دقیقه بیرون منتظر باش .

مقنعه ی اعصاب خراب کن را از سرش بیرون کشید : تو حیاط بمون و جایی نرو تا بیام .

نگاهش هنوز عصبانی بود : بفرمائید . ؟

– من از مشکلات خانوادگی آیلین تا حدودی باخبرم . از اول سال تحصیلی هنوز یکبار هم نشده مادر یا پدرش بیان مدرسه .

من تماس میگیرم . دعوت نامه می فرستم اما هیچی .

پوزخند زد : باشه . الان شماره ی من و به عنوان مادر و پدر این بچه یادداشت کنید . اینم کارت شناسائی .

– آخه .

– دیگه آخه نداره خانم . هر مشکلی بود به خودم خبر بدید . این بچه از شاگردهای خوبتونه . با اینکه سنش از بقیه کمتره داره

کلاس سوم و میخونه . خودتون هم میدونید که چه ضریب هوشی ای داره .

رویش را گرفت سمت خانم دکتر عصبانی : شما هم تو خونه به بچه اتون یاد بدید بی اجازه به وسائل کسی دست نزنه .

– مشخصه شما چقدر وقت صرف تربیت برادرزادتون کردید . !!

لحن پرتمسخرش را نادیده گرفت : البته که من هم خونه آیلین و تنبیه میکنم . اما به این خاطر که نتونست از خودش دفاع

کنه . باید یاد بگیره که بابت هر یکی خوردن دو تا بزنه .

غرغرهای خانم دکتر را هم که شنید اهمیت نداد . نگاهش را داد به مدیر مدرسه : هر کاری داشتید با خودم تماس بگیرید و

امیدوارم دفعه ی آخری باشه که همچین اتفاقی تو مدرسه برای آیلی می افته . مطمئن باشید از بعدی اش به این راحتی نمی

گذرم .

نگاه ترسیده ی دخترک را که دید اخمش را باز کرد . دستش را بلند کرد . دخترک خیلی زود حرف هایش را بدون شنیدن می

فهمید . دست کوچولو میان دست های بزرگش . قدم هایش را اندازه ی قدم های او میکرد . دلش کمی همدلی میکرد . آنقدر

که نه مثل پدر ها باشد و نه مثل غریبه ها . خوب توقع زیادی بود اگر می خواست بهتر باشد . خودش را که می شناخت .

– امروز بریم شهر بازی .

– من زخمی ام .

خنده اش را خورد : مگه جون نداری تو . ؟ از این به بعد هر کی تو رو زد عوض یکی دو تا میزنی . باشه . ؟

چشم های گرد شده اش را که دید خنده اش گرفت : چرا چشمت و اینطوری میکنی . ؟!

چشم هایش برق میزد . قهوه ای اش خوشرنگ بود و گرم . : دو تا بزنم اشکال نداره . ؟ خانم مدیر دعوا نمی کنه .

روی پاهایش خم شد تا به قد و قواره ی او برسد . کمی نگاهش کرد : تو صورت کسی نمیزنی . هل هم نمیدی . بذار فکر

کنم . آهان مداد و خط کش هم پرت نمی کنی .

لب های آویزان توله شیر را که دید خنده ی پلیدی کرد : بزن تو پاهاشون . با دست روی ساق استخوانی اش دست کشید . همین جا رو محکم با کفشت بزن . موهاشون و هم میتونی بکشی .
لبخند چموش دخترک درست شبیه خودش بود . داشتند از یکدیگر الگو می گرفتند . ؟!
ابرو در هم کرد و بلند شد : بسه دیگه هزار تا کار دارم . بریم .

دست کوچولو بند شلوارش شد . با چشم های درشت و خوشرنگش نگاه میکرد : بریم شهر بازی . ؟
ساعتی بعد در مینی پارک سر پوشیده ای بودند . نمی خواست سرمای دخترک بدتر شود . تکیه داد به نرده ها و به خنده های از ته دلش گوش داد وقتی داخل استخر توپ از روی سرسره می آمد پائین . اگر عماد برنمی گشت سرنوشت این بچه چه میشد . ؟

داشت خیره نگاهش میکرد که دویدنش را دید : ویهان جونم .
این ویهان جونم دقیقا معنی مخملی شدن داشت . با چشم های ریز شده نگاهش کرد. اما خوب توله شیر در پرروئی کم از او نداشت . چند بار پلک زد و دهانش را گشاد کرد : اونجا رو صورت بچه ها نقاشی میکشن . بریم ویهان جونم . بریم .
دنبالش راه افتاد . بچه گی خودش هر چند بد نبود اما چیزهای خوبی هم نداشت . ازدواج پر دردسر عماد و فلور . بعد هم فوت مادر عماد . چند سال بعد هم مادر خودش . آخر هم که چند سالی رفته بود دنبال دلخوشی هایش . هر جایی که دوست داشت را گشت و پول های بی حساب خسرو خان را خرج کرد . چه اشکالی داشت گاهی هم به دل این وروجک کار میکرد . نفهمید خواسته ی دلش بود یا نگاه ملتمس توله شیر به پدر و پسری که صورت هاشان را نقاشی کرده بودند . اما چند دقیقه بعدنشسته بود روی صندلی و صورت اش را داده بود زیر دست مردی که نقاشی می کشید . آیلی ذوق زده را نگاه کرد و خندید .

نیم نگاهی به خودش انداخت . هالک این شکلی بود . ؟سبز و اخمو . با دهان بزرگ . ؟
نگاهی هم به دخترک انداخت که روی صورت اش شکل پروانه بود . هر دو یکبار دیگر زدند زیر خنده . وروجکی زیر لب گفت و راه افتاد سمت خانه . شب خوبی را گذرانده بودند . گلاب هم که کنار فلور مانده بود . باید روانشناس مناسبی برایش پیدا میکرد . نگاه کرد به چشمان خواب آلود و خسته اش . بچه ها بی گناه ترین موجودات زنده ی دنیا بودند . آسیب پذیر و بی دفاع . بی گناه .

می توانست از راه پله هم فریادهای کشار عماد و جیغ های فلور را بشنود . عماد برگشته بود . ؟!
دوید روی پله ها و بالا رفت . گلاب به دیدنش دوید جلو : آقای رستگار . تو رو خدا بیاین کمک دارن همدیگه رو میکشن .
ضربه ی محکمی به در کوبید : عماد . درو باز کن . . عماد . داری چه غلطی میکنی .
فریادش را واضح شنید : گورت و از اینجا گم کن .

مهم نبود که بددهنی میکرد . اینبار محکمتر ضربه زد : د باز کن . می خوام باهات حرف بزنم . عماد .
فلور میان جیغ هایش می گفت : تو کشتی . پسر من و تو کشتی .

نعره ی عماد هم بلند شد : من نکشتمش . یه تصادف بود . یه تصادف به خاطر کثافت کاری های تو . من عصبانی بودم . می خواستم تو رو بکشم نه بچه ی خودمو . نه پسرمو . حالا هم دیر نشده . می کشمت .

اینها چه می گفتند ؟! صبر کردن احمقانه بود . قدمی به عقب گرفت و با پایش محکم به در کوبید . در میان چهارچوب لرزید و باز شد . انگار هر دو از این ورود بی اجازه شوکه بودند . وضعیت آشفته ی فلور اخمش را در هم کرد . موهای پریشان و لباس خواب سفیدش . سرش را گرفت سمت مردی که اسم عماد را یدک می کشید . صورت گود رفته و لکه های سرخ روی ان نشان می داد چقدر در مصرف الکل زیاده روی کرده . نفس نفس میزد و دست هایش می لرزید . عماد رستگار بود . ؟ رفت سمتش : داری چیکار می کنی عماد . ؟

با همان دست های لرزان یقه اش را گرفت و کوباندش به دیوار : تو برای چی اینجائی . توی کثافت عوضی . . چه گوهی تو خونه ی من می خوری .

عماد همیشه آرام و متشخص رم کرده بود . ؟دستش را گذاشت روی مشتش و به چشم های خون افتاده اش نگاه کرد : بیا بریم بیرون باهات حرف بزنم .

– من با تو هیچ جا نمیام . گمشو از خونه ام بیرون .

نگاهی به گلاب انداخت که جرات کرده بود بیاید داخل و تن لرزان فلور را به آغوش بگیرد . پس ایلی کجا بود . این وقت از شب بچه کجا بود . ؟دست عماد را پس زد و رو به گلاب پرسید آیلین کجاست . ؟

انگار عماد هم تازه یاد بچه اش افتاده بود که تلو تلو خورد و از اتاق زد بیرون . آیلین . آیلین .

با این عربده ها می خواست بعداینهمه مدت حال دخترش را بپرسد . ؟بازویش را گرفت : تو حالت خوب نیست بذار من پیداش کنم . عماد بچه میترسه .

کوبید روی سینه اش – من پدرشم . از من میترسه . ؟!؟

پوفی کرد و چنگ زد به موهایش . بهتر بود منتظر می ماند . این عماد اصلا به حال خودش نبود . دید که رفت سمت اتاق خواب و درش را باز کرد : آیلین . بابائی . کجائی تو . آیلین .

دستی دور دهانش کشید و پشت عماد راه افتاد . بچه ی بیچاره حتما از ترس خودش را خیس کرده بود . دلش می خواست محکم بزند زیر چانه ی عماد . نمی فهمید که بچه می ترسد . تازه یادش آمده بود که دختر کوچولوش هم در خانه است . ؟ اتاق خالی بود . عماد گیج کمی به دور و برش نگاه کرد : نیست . .

نگاهش روی پرده ی پنجره ی تراس ثابت ماند . آنجا بود. کنار عماد ایستاد : بیا یه دقیقه بیرون بشین من پیداش می کنم . تا کنار کاناپه همراهی اش کرد : همین جا بشین . برگشت داخل اتاق و در را بست . با دو قدم بلند رسید روی تراس . گوشه ی تراس جسم مچاله اش را دید . هوای سرد بیرون و تی شرت و شلوار خانگی اش . رطوبت زیر پاهایش . کنارش خم شد : آیلی . عزیزم . من اینجام نترس .

دستش را آرام جلو برد و روی موهایش کشید . لرزش ریز تنش را که حس کرد معطل نامد . دست انداخت دور بازویش و بلندش کرد .

– نترس آیلی . بابا عماد برگشته . حالش خوب میشه .

دست های توله شیر ترسیده دور گردنش حلقه شد . حق زد روی شانه ی مردانه اش : من و با خودت ببر ویهان جونم . من و ببر . من میترسم .

نمی دانست چطور دخترک را آرام کند . دستی به صورت خیس از اشکش کشید : مگه دوست نداشتی بابا عماد برگرده . ؟ حالا اومده .

هنوز قفسه ی سینه اش از بغض و گریه بالا و پائین می رفت : داد میزنه من میترسم . نمیشه پیام پیش تو . من که دختر خوبی ام .

شقیقه هایش می کوبید . نه یکبار . هزار بار در ثانیه . دستی بین موهایش کشید . باید به این بچه چه می گفت . ؟

– بیا بریم لباسات و عوض کن . بابا عماد دنبال تو می گشت . حالا نشسته تو سالن .

نگاه دخترک نا امیدانه به او بود . از خودش متنفر شد . از اینکه نمی توانست کاری برایش انجام دهد . روی پا ایستاد : بیا بیرون یخ کردی .

عماد هنوز آرام نشده بود و حرکت عصبی پاهایش و نگاه سردرگمش می گفت که نیاز به الکل دارد . این را خوب می فهمید . خواست دست دخترک را بگیرد اما عقب کشیدنش را که دید ایستاد . دید که دست پای چشمش کشید و باقیمانده ی اشکش را پاک کرد و مستقیم سمت عماد رفت . ایستاده بود و نگاه میکرد به دختری که می رفت سمت پدرش . همان پدری که تنهایش گذاشته بود و از داد و عریده هایش میترسید . دست کوچولوش را دنبال کرد . آرام صورت عماد را لمس میکرد . چشم های مات عماد برگشت سمتش . دستش را دور تن دخترش حلقه کرد و او را بوسید . تکیه داد به دیوار و نگاهشان کرد . توله شیر مغرور بود . ؟

دلخور شده بود از بی توجه ای . ؟! داشت کم محلی میکرد . ؟یک بچه ی هشت نه ساله ی نیم وجبی . ؟

با دیدن گلاب سمتش رفت : فلور خوابید . ؟

– یه آرامبخش تزریق کردم بهش .

نیم نگاهی به عماد و آیلی انداخت : برادرم کی اومد خونه . ؟

– نمی دونم . یکی دو ساعتی میشه . چطور مگه .

چشم ریز کرد : چرا به من زنگ نزدی . اگه اتفاقی می افتاد چی . ؟

دستپاچه شدنش را دید : نمی دونستم باید خبر بدم . من فقط برای کمک به فلور جون میام اینجا .

اخم کرد . اصلا دلش می خواست تمام حرصش را خالی کند : خانم کمک رسون اگه من نیومده بودم می خواستی چیکار کنی . هان . دلخوری او را که دید رو برگرداند . آیلی میان آغوش عماد آرام گرفته بود . زیادی آرام و ساکت و این را دوست نداشت

انگار این بچه درک میکرد باید مراعات کند و حرفی نزند و اعصاب پدرش را بهم نریزد. انگار داشت خیلی بزرگ تر از سنش رفتار میکرد. کنارشان نشست و دست ها را دور سینه حلقه کرد: یه زنگ به خسرو خان بزن.

عماد سرش را فرو کرده بود داخل موهای سرخ توله شیر مغرور: حوصله ی هیچ کسی رو ندارم. تو هم برو بیرون. دیگر داشت حوصله اش را سر میبرد. غرید: بعد چند ماه تشریف آوردی خونه طلبکاری. اصلا فهمیدی چی به سر زن و بچه ات اومده.

– نه به تو که به هیچ کس دیگه ای مربوط نیست.

کمی سمتش خم شد: فلوری که عاشق اش بودی برات مهم نیست.؟ دخترت چطور.؟

چشم های عصبانی عماد را با خونسردی تماشا کرد: میدونستی تو زندگی ات چه خبره. میدونستی چند بار فلور دست به.؟ مرد نا حسابی نگو به کسی مربوط نیست. که اگه اینطور بود من هم اینجا نبودم.

– کی ازت خواست بیای تو خونه و زندگی من. گمشو بیرون.

داد زد: عماد.!!

نگاه وحشتزده ی دخترک را که دید آرام گرفت. دهانش را بست و خفه شد. می توانست تنهایشان بگذارد.؟ برود خانه و انگار نه انگار.؟

دست به سینه تکیه داد به دیوار و نیم نگاهی به توله شیر اخمو انداخت. هنوز قهر بود نیم وجبی. حتی صبح که می خواست او را به جای سرویس به مدرسه برساند هم حرف نزده بود. با ان قیافه ای که گرفته بود دلش می خواست حسابی بخندد. رفت سمت کاناپه و کنارش نشست. پا روی پا اندخت و کمی سمت دخترک خم شد: احوال ایلی خانم.؟ الان با من قهری.؟ ببین قهر کار بچه بی ادباست. میدونی.؟ نمیدونی.؟ پرنسس کله هویجی. موشی..

چشم غره اش را که دید زد زیر خنده و بغلش کرد: د بچه پررو. با من قهر کنی که ضرر میکنی.

– بذارم پایین بد اخلاق.

سرش را فرو کرد داخل گردنش: جون ایلی راه نداره. باهام قهر باشی من چیکار کنم.؟ دیگه کیو دعوا کنم و داد بزنم. دخترک هنوز داشت تقلا میکرد. صدای داد و فریاد فلور بلند شد: اره تقصیر توئه. تو و اون پدرت. شما دو نفر بچه هام و ازم گرفتین. هر دو تا پسرانم.

ابروهایش در هم شد. کدام دو پسر؟ ایلی را که حالا آرام گرفته بود گذاشت پائین و ایستاد. صدای عماد هم بلند بود: تو اگه مادر بودی ولش نمی کردی. تو اینهمه سال یادت نبود یه پسر دیگه هم داری.

– من یادم نبود.؟!؟ تو و اون پدر عوضی ات نداشتین بینمش.

– حالا دردت چیه هان.؟!

- دردم ادم بی دردی مثل توه . تو که راست راست راه میری و عین خیالت نیست مانی خوابیده زیر گل . جیغ های بلندش باعث شد بدود سمت اتاق . عماد گردنش را محکم گرفته بود و فشار میداد : صدات و خفه کن . تو باعث اش شدی.توی خیانت کار خراب . من و مانی هر دومون عکسات و دیدیم . خفه شو . خفه شو .

دستان عماد را عقب کشید : بسه . کشتیش . عماد بس کن . .

- پسر من شکست. به خاطر کثافت بازی های این زن . من بی غیرت . من کثافت . محکم می کوبید توی سر و صورتش . نمی دانست اول به داد کدام برسد . نمی فهمید این حرف ها اصلا چیست . فلور و خیانت . ؟یک پسر دیگر . ؟

دستش را انداخت دور فلور و بلندش کرد : دیگه بس کنید . خودتون به جهنم اون بچه چه گناهی کرده . ؟!

- راست میگی ، اینجا دیگه جای بچه ی من نیست .

اهمیتی به عماد نداد و از پا تختی لیوانی اب برایش ریخت : اروم بگیر فلور.عماد بره دیگه بر نمی گرده . می فهی . ؟! بذار من باهاش حرف بزنم و ارومش کنم .

خون مردگی روی گردنش را دید و ابرو در هم کرد . هر دو دیوانه شده بودند . هر دو . سر برگرداند تا عماد را ببیند . صدای جیغ و گریه ی ایلی را که شنید دوید بیرون . عماد نبود.ایلی هم نبود . صدایشان از راه پله می امد . بچه را برده بود . ؟!

روی پله ها دوید پائین . می توانست التماس های ایلی را بشنود . داشت توله شیرش را کجا میبرد . ؟

نعره زد : عماد . . عماد . .

خودش را پرت کرد داخل خیابان . ماشین عماد می رفت . هنوز فریادهای ایلی را میشنید . پاهایش لرزید . بچه را برده بود . !!!

حتی شماره ی ماشین عماد را نمی دانست . بچه را کجا برده بود . دستش را محکم کوبید روی پیشانی اش . قلبش چنان محکم می کوبید که قفسه ی سینه اش را به درد می آورد . روی زانو خم شد و نفس کشید . نفس نفس زد . بچه را برده بود به یکی از آن خانه ها . ؟تصویر نیمه برهنه زن مو قرمز میان اتاق جلوی چشمش زنده شد . چنگی به موهایش زد و دوید داخل آپارتمان . مشت کوبید به در خانه ی گلاب و داد زد : . گلاب . گلاب .

در روی پاشنه که چرخید اهمیت به مرد جوان مقابلش نداد . نامزد یا دوست پسر یا هر خر دیگری که بود . دوباره داد زد : گلاب بیا .

دست مرد روی شانه اش نشست : هی آقا . سرت و انداختی پائین کجا داری میای .

گلاب را دید . میان حوله ی حمام . کلمات را تند ردیف کرد : بیا بالا پیش فلور . عماد ایلی رو با خودش برده .

- چیکار کرده . ؟؟!آیلین و کجا برده . ؟!

دست مرد را عقب زد و دوید روی پله ها : نمی دونم . هیچی نمی دونم .

گوشی موبایل و سوئیچ ماشین اش را برداشت . فلور مات نشسته بود جلوی تلویزیون . از شدت حرص می خواست گلایش را بگیرد و خفه اش کند . به او هم می گفتند مادر . ؟!

کنار راه پله یکی از روفرشی های آیلی افتاده بود . روفرشی های پرز دار قرمز با عروسک باب اسفنجی . همانی که خودش خریده بود و دخترک حسابی دوستش داشت . نفسش تنگ شد . مشتی روی سینه اش زد . الان وقت فکر کردن نبود . آیلی الان وحشتزده و ترسیده بود . عماد سرعت می رفت . اگر تصادف می کردند . ؟ اگر آیلی هم مثل مانی .. مشت بعدی اش را محکم کوبید توی دیوار . خودش عماد را می کشت . بلائی سر توله شیر می امد هر دو را زنده به گور میکرد .

نفهمید چطور خیابان ها را طی کرد . دستانش می لرزید . مثل تمام عصب های صورتش . مثل ته قلبش که انگار ضعف می رفت . فک محکمش را بیشتر روی هم فشرد . حتما رفته بود خانه ی فری . جای دیگری نداشت . خدا خدا میکرد همانجا پیدایش کند . چهره ی وحشت زده ی آیلی جلوی چشمش بود . کاش همان دیشب با خودش میبردش خانه . کاش گوش به حرفش داده بود . مشتش را کوبید روی فرمان . عماد دوستش داشت . پدرش بود . اذیتش نمی رد . میکرد . ؟ این خیابان لعنتی چرا تمام نمی شد . داد کشید و فحش داد . میان فضای بسته ی ماشین خودش می شنید و خودش . اینبار با مشت و لگد کوبید به در خانه . آنقدر محکم که ممکن بود در بشکند . به محض باز شدن در دستش را دور یقه ی فری پیچاند : عماد کجاست . ؟!

مشت مرد توی شکمش فرود آمد : گور بابای تو و عماد .

کوتاه نمی آمد . محکمتر گرفت و کوبیدش توی چارچوب و رفت داخل . بوی گند الکل حالش را بهم میزد . در اتاق ها را باز کرد . امید داشت که آیلی آنجا باشد . کنار دیوار . کنج تخت . اما نبود . اینجا نبود . ضربه ی محکمی خورد توی کمرش . آنقدر محکم که آخش را درآورد .

– مرتیکه مگه اینجا طویله است . عماد پاش اینجا برسه خودم قلمش می کنم . پاشو گورت و گم کن حوصله دردسر ندارم . نفسش رفت و آمد و آخ دیگری گفت . همان طور خم شده چرخید سمت مرد : اگه میدونی کجاست بگو . دخترش و برده . کمکم کن .

التماس میکرد . ؟! کاری که هیچ وقت و در مقابل هیچ کسی نکرده بود . اما برای آیلی میکرد . برای توله شیر هر کاری میکرد .

روی کمر دردناکش قد راست کرد : اگه میدونی بهم بگو . تا دیر نشده .

مرد بازویش را گرفت و هلش داد سمت در : من نمیدونم کجا میره . گورت و گم کن .

نمی گفت یا نمی دانست . ؟ روی پاهایش تلو تلو خورد . هوای سرد بیرون را نفس کشید . آیلی را بدون لباس گرم برده بود .

بدون عروسک کچل زشتش . با دست های لرزان سیگاری آتش زد . راه رفت و سیگار کشید . به خودش توپید بس کن . هیچ اتفاق بدی نمی افته . شاید تا الان برگشته باشه خونه . یا رفته باشه خونه ی خسرو خان . خسرو خان . حتما می توانست عماد را پیدا کند . مثل دفعه ی قبل که فهمیده بود عماد کجاست . شاید اینبار هم پیدایشان میکرد .

گوشی را از جیبش بیرون کشید و شماره گرفت . دود سیگاراش را فوت کرد بیرون و بوق های آزاد را شمرد .

– الو . خسروخان . عماد آیلین و برده .

– عماد رفته . ؟

صدای پر از ناامیدی اش می گفت اصلا متوجه ی باقی جمله اش نشده . چنگی به موهایش زد : میگم آیلین و برده . بچه رو مثل دزدا انداخت روی شونه اش و برد .

– یعنی چی مثل دزدا . ؟برمیگرده .

نالید : نمیداد . با فلور دعوا میکرد . صحبت سر یه بچه ی دیگه بود . مگه عماد و فلور غیر مانی پسر دیگه ای داشتن . ؟

چیزی هست که من ندونم . خسرو خان . ؟!

صدای خونسردش بیشتر به جلتز و ولز انداختش : چیز مهمی نیست . اون بچه هم پیش عماد زندگی بهتری داره تا پیش مادرش .

داد کشید : زندگی بهتر . با یه پدر الکلی و دیوونه . چی میدونی که به من نمی گی . نکنه میدونی کجاست . آره خسرو خان .

خبر داری بچه رو کجا برده . ؟

– من نمی دونم کجاست .

می دانست . مگر ممکن بود نداند عماد کجاست . همیشه از تمام کارهای عماد خبر داشت . از جاهائی که می رفت.از غذائی که میخورد .

نفسش را داد بیرون : میدونی خسروخان . مطمئنم که میدونی کجاست . یا حداقل حدس میزنی کجا باشه . برای خوشحالی عماد هر کاری میکنی . حتی از نوه ی خودت هم میگذری . اما من . من نمیذارم اون بچه رو قربونی پسرت بکنی . نمیذارم یه ویهان دیگه بسازی . همین الان میرم اداره ی پلیس . اونجا می دونم چی بگم که عماد و پیدا کنن .

گوشی را با نفرت قطع کرد . شاید تهدیدش عملی میشد . شاید خسروخان می گشت و پیدایشان میکرد . شاید تا یک ساعت دیگر توله شیر پیش خودش بود .

پیمان سیگار را به دستش داد : هیچ خبری نشد . ؟

سرش را تکان داد و پکی به سیگاراش زد . دو روز بود که آیلی را برده بود . بدون هیچ رد و نشانی . دو روز بود که خواب نداشت . پلک هایش روی هم نمی رفت . می خوابید بی آنکه بداند دخترک کجاست . ؟!

پک دیگری زد و دودش را فرو داد . خسرو خان هم نتوانست کاری بکند . پیغام داد که عماد به هیچ کدام از جاهائی که می شناخت نرفته . یک فکر مودی میان سرش می گشت . عماد و آیلی از مرز رد شده باشند . عماد می توانست خیلی راحت برود دبی . برود آلمان . اقامت داشت . بچه را برده بود . به همین راحتی . ؟ دست پیمان نشست روی شانه اش : داداش . پاش و یه کم بخواب .

با انگشت شقیقه اش را مالید و درخواست شاید فلور چیزی می دانست . شاید حرف هائی داشت که بازگو کند . ته سیگار را روی کانتر فشرد و نگاهش افتاد به یخچال . نقاشی دخترک آنجا بود . همان چند روزی که فلور بیمارستان بود برایش کشیده بود . هالک سبز بداخلاق را نقاشی کرده بود .

داشت دیوانه میشد . شکایت به پلیس هم نتیجه ای نداشت . با چه عنوانی شکایت میکرد . عمومی ناتنی . ؟ پالتوی تیره اش را از روی کاناپه برداشت . پیمان کنارش ایستاده بود : باز که شال و کلاه کردی . داداش دو روزه چشم رو هم نداشتی . کمی پلک های خسته اش را ماساژ داد : باید برم پیش فلور . من و برسون و برو خونه . باید می فهمید درد عماد چیست . خیانت فلور را باور نمی کرد . تا یادش می آمد عاشق هم بودند . حتی مخالفت های خسرو خان هم نتوانست منصرفشان کند . مانی را باردار بود که خسرو خان رضایت داد . خیلی سن و سال نداشت اما این چیزها را خوب یادش مانده بود . خوشی های عماد به یادش مانده بود .

گلاب به دیدنش درخواست : خبری نشد . ؟

سری تکان داد و رفت سمت اتاق فلور . تاریکی اتاق به لبش پوزخند آورد . تا حالا عزادار مانی بود . حالا هم به خاطر آیلین . ؟! حرص پرده را کنار زد و دیوارکوب را روشن کرد . فلور بی حال میان تخت افتاده بود . مرده و زنده اش انگار فرقی نداشت .

نشست لبه ی تخت : فلور . فلور صدام و میشنوی . ؟

گلاب میان چارچوب ایستاده بود : حالش خوب نیست . تازه یه آرامبخش بهش تزریق کردم .

آرامبخش تاثیری داشت . ؟ یعنی یادش می رفت که دخترش را برده اند . ؟

دست ها را تکیه داد روی زانو : کسی زنگ نزد . ؟

– نه . من میتونم برم پائین . ؟

سری تکان داد . همیشه فاصله اش را با عماد و زندگی اش حفظ کرده بود اما حالا صاف وسط جهنمش بود . نگاه دوباره ای به فلور انداخت . هنوز زیبا و جوان بود . اگر مانی زنده بود این اتفاق ها نمی افتاد . هیچ وقت .

کلافه راه افتاد داخل خانه . قدم هایش بی اراده رسید پشت در اتاقش . دستش لرزید و نرفت سمت دستگیره . مرد هم که بود باز دل دیدن جای خالی اش را نداشت . لبش را زیر دندان فشرد و با پلک های بسته سرش را سمت سقف بالا گرفت . کجائی آیلی . کجائی . !!

اگر برمی گشت یک لحظه هم تنهایش نمی گذاشت . فقط برمی گشت . صدای زنگ تلفن که پیچید قلبش تند و تند ضربان گرفت . خیز برداشت سمت گوشی تلفن : الو .
- الو . الو .

کسی حرف نمیزد . اصلا هیچ صدایی را نمی شنید . اینکه هیچ نمی شنید انگار بدتر بود . صدا زد : عماد . عماد توئی .
- دلت براشون تنگ شده ؟

اخمش در هم شد : تو کی هستی . ؟!

صدای مردانه ی سردی داشت . بی تفاوت . از آن صداها که سردی اش به همه ی تن آدم می نشست . غرید : میگم کی هستی . ؟

- هیچ کس . گفتم شاید نگران باشی . بخوای یه حالی از عماد و آیلین داشته باشی .

قلبش انگار توی حلقش میزد . عماد و آیلی را می شناخت یا سربه سرش گذاشته بود . ناامید زمزمه کرد : داری بازی میکنی . ؟

صدای خنده ی مرد بلند شد : آره . بازی کردن و دوست دارم . حالت بهتر شد دوباره تماس میگیرم .

گوشی هنوز میان دستش بود و به بوق های آزاد گوش میداد . قطع کرده بود . آیلی کجا بود . عماد چه بلائی سر بچه آورده بود . ؟

چنگی میان موهایش زد و ایستاد . مشتش را گرفت جلوی دهانش و دندان روی آن فشرد . باید فکر میکرد . یا بازی جدید عماد بود و یا واقعا کسی داشت اعصاب و روانش را به بازی می گرفت . ؟

صدای بلند شدن زنگ تلفن قلبش را به ضربان انداخت . تند و وحشیانه می کوبید به دیوار سینه اش . نفسی گرفت و گوشی را برداشت . اینبار نمی خواست حرف بزند . فقط می خواست گوش کند .

- خوب آقای رستگار . رستگاری دیگه مگه نه . گفتم شاید دوست داشته باشی صدای برادرت و بشنوی .

صدای فریاد عماد را میشنید . من دارم میمیرم . بیا این دستارو باز کن . صدام و میشنوی . من الکل می خوام . می شنوی . بازی نبود . بود . ؟

دستش روی گلو چنگ شد . آیلی کجا بود . صدای مرد را شنید . این صدای سرد و عوضی را هیچ وقت فراموش نمی کرد . هیچ وقت .

- دلت می خواد صدای آیلین و هم بشنوی . ؟! هوم . ؟!

نفسش جائی میان سینه اش گیر کرده بود . سعی کرد صدایش نلرزد . نترسد . زمان کم آوردن نبود . حالا که می دانست یکی بازی بدی را شروع کرده وقت لرزیدن نبود .

- بگو کی هستی و چی می خوای .

می توانست میان صدای خنده هایش قدم هایش را بشنود .

- عجله نکن . با هم آشنا میشیم . هنوز خیلی وقت داریم . صدای باز شدن دری آمد . یک در آهنی که صدای بدی داشت . مطمئن بود که جای بسته ای است . صدای اکو شدنش را میشنید .
- میدونستی همه ی بچه ها موقع ترس خودشون و خیس می کنن .
نعره اش در اختیارش نبود : کثافت . بگو چی می خوای . به اون بچه کاری نداشته باش . شنیدی .
- نه . اصلا خوب نیست که عصبانی بشی . می خواستم اجازه بدم باهش حرف بزنی . اما الان فقط میتونی این و بشنوی .

صدای جیغ های آیلین را می شناخت . زانوهایش روی زمین تا خورد . خم شد و گوشی را یک لحظه هم جدا نکرد : آیلی .
مرد دوباره خندید . صدای آیلی دور میشد . نالید : اذیتش نکن . هر چی بخوای بهت میدم . فقط بگو چی می خوای .
- فردا دوباره بهت زنگ میزنم تا بیشتر حرف بزنی . راستی فلور چطوره . اصلا متوجه شده بچه و شوهرش رفتن . ؟
نعره زد : کثافت حروم زاده . بهت میگم چی می خوای . چی میخوای که این بازی رو راه انداختی .
- فردا .

تماس قطع شده بود . ؟فریادش تمام خانه را لرزاند . دیوانگی که شاخ و دم نداشت . هر چه که دم دستش بود را ریخت به هم .
- آنقدر نعره زد که گلویش خش گرفت . صدای ضربه های محکمی که به در می خورد باعث شد آرام بگیرد .
صورت ترسیده ی گلاب و نامزدش را دید : آقای رستگار چی شده . ؟! تو رو خدا حرف بزنی . بلائی سر آیلی اومده .
چنگ زد روی سینه اش . مگر این قلب آرام می گرفت . عماد الکلی می خواست و آیلی کوچولو داشت جیغ می کشید . ؟!
دلش به هم خورد . ترسیده بود . میلرزید . با غریبه ها راحت نبود . نفسش تنگ شد .
صدای گلاب بلند شد : میلاد کمک کن بذاریمش روی کاناپه یه کم دراز بکشن .
گذاشت غریبه ها زیر بازویش را بگیرند . یک لحظه هم جیغ های آیلی از سرش بیرون نمی رفت .

به گریه های فلور اهمیتی نداد. همانجا بالای تخت ایستاد و دوباره پرسید : حرف بزنی فلور . آیلی و بردن . عماد برات مهم نیست اون بچه که گناهی نداشته .
- قرص هام و بده . .

داد کشید : نمی دم . هیچی بهت نمی دم . من باید بدونم تو و عماد چه غلطی تو زندگی تون کردین . چیکار کردین که الان پای من و اعصاب من وسط این جهنم باز شده .
دستش را بند شانه ی فلور کرد : بابا بی انصاف مگه آیلی بچه ی تو نیست . ؟!
گریه ی فلور بلندتر شد . چنگ زد بین موهایش و قدمی راه رفت . سه روز بود که تماسی از طرف مرد نداشت . سه روز کامل بود که چشمانش روی تلفن خشک شده بود . هیچ کس نمی فهمید چه حالی دارد . اصلا مگر کسی بود . جز دو باری که به اداره ی آگاهی رفته بود و گزارش تلفن ها را داده بود پایش را از خانه بیرون نگذاشت .

برگشت سمت تخت و کنار فلور نشست . فلوری که برای آرام بخش هایش گریه میکرد . دستش را دور بازویش گذاشت : شاید یه چیزی بدونی که کمکم کنه . لامصب یه دختر بچه رو بردن . می فهمی ممکنه باهاش چیکار کنن .؟! دید که تن فلور زیر دستش لرزید : من هیچی نمی دونم . بذار به حال خودم بمیرم . بذار بمیرم . دستش روی بازوی ظریف چنگ شد. محکم . آخ فلور را هم که شنید کوتاه نیامد : باشه . اگه دلت می خواد بمیری برام ذره ای اهمیت نداره . اما نه تا وقتی که باهام حرف نزدی . این مردی که تماس گرفت تو رو میشناخت . از کجا . ؟ چرا عماد چند شب قبل که اینجا بود گفت بهش خیانت کردی . جریان عکس ها چی بود .؟! بهم بگو. اونوقت با کمال میل خودم میکشمت . سر خم شده ی فلور را بالا کشید و جلوی صورت خودش گرفت : به شوهرت خیانت کردی و نارو زدی . حالا آیلی باید تاوان گناهت رو بده . آره.!!! فلور هم داد زد : من خیانت نکردم . عماد دیوونه شده بود . من به شوهرم خیانت نکردم . چشمانش را جمع کرد : د دروغ میگی لعنتی . دروغ میگی . - من هیچی نمیدونم ویهان . بذار به درد خودم بمیرم . بذار بمیرم و راحت شم . نعره زد . هنجره اش می سوخت : نمیذارم بمیری . بهم بگو چی شده . آیلی کجاست . تو میدونی . باید بگی . جیغ های عصبی فلور مثل جیغ های توله شیر بود . قلبش درد گرفت . تاوان گندکاری های عماد و فلور را آیلی داشت پس میداد . دستش را محکم گذاشت جلوی دهان فلور . نمی خواست بشنود . صدای او را . جیغ هایش را . التماس چشم هایش . فلور تقلا میکرد نفس بکشد . داد زد : مگه نمی خواستی بمیری .؟! چشمانش داشت روی هم میرفت و حرکت دست و پایش آرام گرفته بود . دستش را برداشت . صدای حریصانه ی نفس هائی که می گرفت را گوش داد . داشت دیوانه میشد . دستش به هیچ بند بود . نه می دانست موضوع چیست . نه می دانست کجا را دنبالشان بگردد . نه همدردی داشت . اینهمه خشم و درد داشت خفه اش میکرد . داشت له میشد.

گوشی تلفن را چسبانده بود به صورتش . پاهایش بی اراده روی زمین ضرب گرفته بود : بذار باهاش حرف بزنم . اخه کدوم بی وجدانی از یه بچه ی هشت نه ساله انتقام میگیره . - جاشون خوبه نگران نشو . برادرت داره الکل و ترک میکنه . خواست بگوید گور بابای عماد اما لب بست : هر چی که بخوای و بهت میدم . بگو چقدر . صدای خنده ی مرد بلند شد . می خندید . همیشه می خندید : رستگار التماس نکن . هنوز خیلی زوده که وا بدی . قوی باش . مرد باش .

دست هایش مشت شد . حاضر بود نصف زندگی اش را بدهد و فقط آن مرد حالا نزدیکش باش . با همین دست ها تکه پاره اش میکرد .

– حال ایلین خوبه . فقط زیاد گریه میکنه . فکر کنم جاهای تاریک و دوست نداره .

داد زد : روانی کثافت . من پیدات میکنم و خودم میکشمت .

– پدرت چطوره . ؟!

نفسش برید . خسرو خان را هم می شناخت . ؟! . این مرد هر که بود خیلی چیزها می دانست . چیزهایی که به همه شان مربوط میشد .

– تو چی میدونی که من نمیدونم . چی می خوای که این بازی رو راه انداختی . چرا هیچی نمیگی بدبخت ترسو . ؟؟! میترسی پیدات کنم . ؟! چرا حرف نمیزنی لعتی .

– خیلی چیزها هست که نمیدونی . میتونی از پدرت بپرسی . از فلور . البته اگه این مو قرمز برات مهمه . .

دستش را گذاشت روی گردنش . رگ منقبض شده اش را فشرد : چی از جونمون می خوای . همه ی ما رو میشناسی . ؟ من و شناختی . پیدات میکنم . .

– پسر رستگار . میدونی چی دلم می خواد . ؟ می خوام اونجا باشم و بالا پائین پریدن های تو رو ببینم . ببینم که وقتی یه دونه از انگشتای عماد و میفرستم خسروخان چیکار میکنه . برای تو هم سورپرایز دارم . هر چند تو این میون تقصیری نداری. اما رستگار بودن کم چیزی نیست .

– تو یه دیوونه ی مریضی .

– میدونستی دختر کوچولوها خیلی خوشمزه ان . ؟!

فریادش از خشم بود و اشک چشمش از درد . گوشی تلفن را پرت کرد سمت دیوار . همانجا روی زانوهایش تا شد . هرگز انهمه خشم و درد و ناتوانی را تجربه نکرده بود . تنها روزنه ی نجاتش خسروخان بود . همه ی حرف های ناگفته ی فلور را او باید می گفت .

ته ریش روی صورتش نشسته بود و سفیدی چشمانش خون رفته بود . تا بحال خودش را اینطور ندیده بود . زندگی به ظاهر آرامی که همیشه خیال میکرد صاحب آن است حالا داستان مرموزی شده بود . داستانی که فلور نمی خواست به خاطر بیاورد و خسروخان با اخم های درهم حرفی نمیزد . اعصابش ریخته بود به هم . کار و زندگی اش به درک . حتی عماد هم به جهنم . اما توله شیر مو قرمز کم بود . دلش به درد می آمد و روی شقیقه هایش نبض می گرفت . دلش می خواست همه ی زمین و زمان را به هم بریزد .

دستش را مشت کرد : چه اتفاقی تو زندگی فلور و عماد افتاده که من نمی دونم . ؟!

– از صبح داری این و میپرسی . گفتم هیچی .

– پوزخندش زهر داشت : هیچی . ؟! خوبه . تهدید کرده امروز انگشتای عماد و میفرسته . مهم نیست . ؟!؟

لرزیدن دست های خسروخان را که دید ادامه داد : کیه که از رستگاریها بدش میاد . چیکار کردین باهاش که حالا اون بچه باید بابتش تاوان بده . ؟ چرا یکبار برای همیشه به من نمیگید چی شده . می دانست که پیرمرد را ترسانده اما راه دیگری نداشت . باید نگفته ها را میشنید و کاری میکرد . کاش یکی حرف میزد .

– من امروز با پلیس تماس گرفتم . برای تلفن خونه ی عماد ، تحت کنترل الان . میتونن رد اون آدم رو بگیرن . کافیه یه کم پشت تلفن معطل کنی . .

خندید . این مرد . این پدر . دستش را کشید دور دهانش : هر دفعه از یه شماره زنگ میزنه و بعد میندازه دور و دفعه ی بعد یه شماره ی دیگه .

هر کی که هست انقدر خوب میشناسه ما رو که میدونه حاضرین هر کاری واسه عماد بکنین . امروز که باهام تماس گرفت میگم به خودتون زنگ بزنه . می خوام بدونم طاقت نعره های عماد و دارین یا نه .

همانجا روبروی خسروخان نشست . پاهایش را گذاشت روی میز و سرش را تکیه داد به پشتی کاناپه . آنروز که اینجا بودند آیلین روی پاهایش نشسته بود . کلاه و شال بافتنی اش را درآورده بود و زیر گوش و گردنش حرف زده بود . دخترک ریشه می رفت .

نمی خواست به اتفاق های بد فکر کند . به اینکه ممکن بود دیگر آیلین را نبیند . به اینکه هر کسی که آنها را برده بود آدم مریضی بود . روانی و کثافت . از فکر اینکه کسی بخواهد به ان بچه دست بزند . دستش مشت شد و نشست روی پاهایش . – فلور قبل از ازدواج با عماد شوهر داشت . یه آدم دیوونه که افتاده بود گوشه ی زندان . یه بچه هم داشت . پسرش چهار پنج ساله بود .

لبه ی تخت نشست و به فلور نگاه کرد . عکس مانی روی دیوار اتاقش بود و قاب عکس کوچکی از آیلی هم میان دستانش . – اینبار که تماس گرفت بذار من باهاش حرف بزنم . شاید بدونم کیه .

سری تکان داد و پرسید : پسرت و کجا گذاشتی وقتی با عماد ازدواج کردی . ؟!

اشک هایش دوباره راه گرفته بود : من عماد و دوست داشتم . شوهرم من و کتک میزد . یه آدم مریض و روانی . از صورت خونی و داغون من لذت میبرد . کسی نمی دونه من چه بلاهائی تو اون خونه تحمل کردم . هیچکس نمی دونه . پدرم زن دوم داشت و نمی خواست برام کاری کنه . کسی و نداشتم و با یه بچه مونده بود زیر دست و پاهای اون نامرد .

وقتی افتاد زندان و بهش حبس خورد بهترین روز زندگی ام بود . انگار داشتم آزاد میشدم . همون روزها با عماد آشنا شدم . نگاهش روی صورت فلور چرخ خورد . هیچ وقت او را غیر همسر عماد بودن تصور نکرده بود . حالا باید سر این کلاف پیچیده را می گرفت و میرسید به شوهر روانی و سادیسمی اش . ؟

آیلین کوچولو حالا کنار آن مرد بود . ؟ کسی که از کتک زدن خوشش می آمد . دستانش بین موهایش چنگ شد .

فلور هق زد : ازش طلاق گرفتم . از تو زندان پیغام داد که بیاد بیرون من و میکشه . گفت زندگی من و عماد و جهنم میکنه .

میترسیدم اما عماد دلداری ام میداد. می گفت نمیداره دستش بهمون برسه . می گفت باید آماده بشم برای ازدواج . اون می گفت و من تو رویا میرفتم . منم آدم بودم . دلم یه زندگی می خواست . خوب . راحت . با یه شوهر خوب . چرا نباید قبول میکردم .؟

مانی و حامله بودم که خسروخان قضیه من و عماد و فهمید . نمی تونست قبول کنه یه زن مطلقه با یه بچه ی چهار پنج ساله بشه عروسی . بشه زن پسرش . خندید : بهم گفت امکان نداره قبولم کنه . گفت من و اون توله ی توی شکمم هم نمی تونه اون و مجبور به موافقت با این ازدواج بکنه .

نگاهش چسبیده بود روی قاب عکس دیوار : عماد خیلی با پدرش حرف زد . قهر کرد و از خونه رفت . اومد پیش من . اومد تو خونه ای که برای من گرفته بود . کنار من و پسرهام . اشکش دوباره سرازیر شد . زار زد و نالید : خسروخان بالاخره کوتاه اومد . خبر داد بدون بچه قبولم میکنه . گفت بدون پسر میتونم زن عماد بشم .

می توانست ادامه ی داستان را حدس بزند . بزاق نداشته اش را فرو داد و فکر کرد کاش فلور خفه شود و دیگر ناله هایش را نشنود . اما این فلور قصد داشت دیوانه اش کند . ادامه داد : من مجبور بودم. من باردار بودم بدون عماد هر دو تا بچه هام و باید با بدبختی بزرگ میکردم . مجبور شدم انتخاب کنم .

صدایش تقریباً خفه بود . پرسید : چیکارش کردی . پسر کوچولوت و گذاشتی تو خیابون .؟!

فلور حق زد . مهم نبود . همین جا اگر خون بالا می آورد هم مهم نبود .

– گذاشتمش پیش عمه اش . گفتم میرم یه سفر کوتاه و میام .

رفتم اما برنگشتم . مانی پیش عمه اش موند .

پس اسمش مانی بود . حالا دو تا مانی را از دست داده بود . نگاهش کرد . انسان بود و مادر بود .؟!

خودش خیلی کم توله شیر را می شناخت . کمی با هم دوست بودند و حالا داشت دیوانه میشد . فلور چطور توانسته بود از جگر گوشه اش بگذرد .؟ سرش داشت از فشار زیاد منفجر میشد . بی اراده خندید . با صدای بلند به قهقهه افتاد . میان خنده هائی که تمامی نداشت صورت گریان فلور را دید . این داستان زیادی دردناک بود . یکی را به گریه انداخته بود و دیگری را به خنده ای عصبی و بی انتها .

فلور هنوز حق میزد : من فکر میکردم عمه ی مانی مواظبشه . فکر میکردم میتونه از بچه ی برادرش نگهداری کنه .

این داستان هنوز ماجراها داشت . دستش را کشید روی فک دردناکش : فکر میکردی .؟! تو آدمی فلور .؟!

حیوون بچه اش و با چنگ و دندون نگه میداره . چطور از پسرش گذشتی . برای عماد یا برای خودت .؟ برای عروس رستگار بودن . برای صاحب زندگی راحت بودن . من نمی فهمم تو واقعا بچه ی چهار پنج ساله ات و گذاشتی پیش کسی که ازش مطمئن نبود و رفتی دنبال زندگی ات .؟ آره .؟؟؟؟! والای خدا . والای . از حیوون کمترین . همه تون . از سگ کمترین . .

فلور نالید : فکر میکردم دست و بالم باز میشه کمکش میکنم . کجا میبردم بچه ای رو که هیچ کسی نمی خواست . پدرت حتی پسر عماد و دوست نداشت . با بچه ی من کنار می اومد .؟ فکر کردی قبول میکرد .

نعره زد بالای سر فلور : به درک . به جهنم . ببین حالا چه گندی زدی به این زندگی . ببین . ؟
 تابلوی مانی را از روی دیوار کند و روی تخت انداخت : بی انصاف بچه ات بود . ادم یه توله گربه و ده روز نگه داره دلش نمیداد
 بذارتش پشت در . . بچه خودت و ول کردی به خاطر کی . ؟ خسروخان . ؟ حالم ازت بهم میخوره . عین کثافت میمونین . همه
 تون . .

فلور هر چه هم که می گفت قانع نمی شد . شاید اگر حالا آیلی آنجا بود درک میکرد . اما نتیجه ی گذشته ی عماد و فلور
 شده بود نابودی آیلی . این بود که جگرش را می سوزاند . فلور حق میزد : چاره نداشتیم . تو چه میدونی یه زن تنها چقدر
 بدبخته . چه میدونی وقتی همسایه ات بدونه شوهرت نیست چطور نگات میکنه . تو مردی چه می فهمی برای یه مادر دل
 کندن از بچه اش یعنی چی . ؟

من مجبور بودم . مانی رو گذاشتم پیش عمه اش به امید اینکه بتونم بعدا بیارمش پیش خودم . وقتی آب ها از آسیاب افتاد .
 وقتی عماد بتونه بدون نفوذ خسرو خان زندگی کنه . اما فقط دو ماه ازش بی خبر بودم . بچه ام نبود . مانی بیچاره ی من گم
 شده بود .

عمه ی مانی می گفت یه روز از خونه رفت بیرون و دیگه برنگشت . تو چه میدونی من این سالها چی کشیدم .
 داد زد : آره نمی فهمم . تو داری با حرفات خودت و قانع می کنی . بچه ی بی گناहत و ول کردی به امون خدا . ؟!
 بعد دو ماه رفتی سراغش . ؟! حالا اون بچه کجاست . ؟ بعد اون دیگه اصلا دنبالش گشتی یا نشستی پی زندگی عاشقانه ات .
 ؟

فلور جیغ می کشید : بس کن لعنتی . بس کن .

ساکت نمیشد . مشتتش نشست روی دیوار : شوهر دیوونه ات یا پسرت . نمی دونم شاید هم هر دو . آره شاید هر دو اون
 بیرون دارن با اعصاب من بازی میکنن . دارن از یه دختر بچه انتقام میگیرن . تو و عماد لایق این انتقام و شکنجه این اما یه
 بچه داره تاوان میدی . می فهمی ممکنه باهاتش چیکار کنن . ؟ تو داری برام حرف از اجبار میزنی . ؟ آدم ها مجبور به هیچی
 نیستن . اگه وسط دریا ولت کنن هم جون میکنی تا شنا کنی بیای ساحل . به من نگو مجبور بودی . تو فقط راهی رو انتخاب
 کردی که سودش بیشتر از ضررش بود . یه زندگی خوب و یه شوهر خوب و انتخاب کردی و یه بچه رو ول کردی .
 نفس نفس میزد . چاره داشت فلور را خفه میکرد . دست کشید به یقه ی پیراهنش و دکمه هایش را باز کرد . گلاب آنجا
 ایستاده بود . به جهنم که حرف هایشان را شنیده بود . نشست روی کاناپه و چشم هایش را بست .
 - این و بخورید .

از گوشه ی چشم لیوان آب را دید . یک نفس همه را سر کشید . پا به پا شدن گلاب را دید : چی شده . ؟
 - امروز یه بسته رسید .

از جا پرید : کی آورده . چرا به من نگفتی . ؟!

- شما نبودید . گذاشته بودن پشت در خونه . به خدا من اصلا دست بهش نزدم . گفتم شاید می خواهید با پلیس مشورت کنید .

نگاهش از روی بسته ی مقوائی با چسب پهن گذشت و به ستوان ذاکری رسید . چیزی پیدا کردید ؟

مرد سر تکان داد : امنیت جعبه از نظر بمب شناسی تایید شده و هیچ اثر انگشتی روش نیست جز مال برادرتون .

عماد رستگار . انگار دادن به اون که این جعبه رو ببندد .

حالش به هم میخورد . فکرهايش مدام بد و بدتر میشد . کاش می توانست مثل فلور قرص بیاندازد بالا و از حال برود . میان جعبه چیز خوبی نبود . حس میکرد . از تفکر چیزی که به فکرش رسیده بود دستانش مشت شد . نفسش نصفه و نیمه شد .

– اگه براتون سخته اجازه بدید من بازش کنم .

سخت نبود . مثل جان کندن بود . دستان بزرگش لرزید و قتی در جعبه را باز کرد . نفسش رفت و بر نگشت . میان سینه اش گر خورده بود . موهای سرخ میان جعبه . . روی زانو تا شد . مرد زیر بازویش را گرفت و با فریاد سربازی را صدا زد . می شنید و میدید اما قدرت پاهایش را نداشت . مشت زد میان جعبه و موهای سرخ خوشرنگ را به چنگ گرفت .

چرا فکر میکرد قرمزش عجیب و غریب است . تارهای چسبیده به هم می گفت روزهاست که رنگ آب را ندیده . هق زد بی یک قطره اشک . هق زد و تارهای مو را میان دستانش فشرد . کاش از این کابوس بیدار میشد . یکی بیدارش میکرد

پلیس روی تارهای مو آزمایش انجام میداد . حالا یک تیم تحقیق و بازرسی دنبال این پرونده بود . به مردهائی که هر گوشه ی خانه را واریسی میکردند نگاه میکرد . این زندگی واقعی بود . شده بود نقش اول یکی از همان فیلم های جنائی که وقت نوجوانی اش نگاه میکرد .

ذاکری کنارش ایستاد : من از خانم رستگار نشانی هائی که ممکن بود درست باشه پرسیدم . هر چند مطمئن نیستیم کار همسر سابق یا پسرشون باشه . باید احتمال های دیگه ای رو هم در نظر بگیریم . شما مورد جدیدی به خاطرتون نیومده . ؟

– من دو ساله که اومدم ایران . خانواده ی تنهائی هستیم . من کسی و نمی شناسم .

– هر چیزی ممکنه کمک کنه . آدم غریبه ای رو دور و بر این خونه ندیدید . رفت و آمد مشکوک یا آدم های غریبه . تو راه مدرسه یا خونه فرقی نمیکنه .

دستی روی پیشانی پر دردش کشاند : همسایه ی پائین . یه خانمیه که گاهی میاد کمک . برای همسر برادرم که به حال خودش نیست . با نامزدش زندگی میکنه . فقط اون و میشناسم . سرویس مدرسه هم ممکنه . شاید مدیر مدرسه . یا فروشگاهیه که ازش خرید کردیم . یه عالمه آدم هست که ممکنه مظنون باشن .

چنگ زد به موهایش . ذاکری سر تکان داد : ما بررسی می کنیم . منتظریم جواب اماده بشه . شاید بین تار موها بتونیم سر نخ پیدا کنیم .

سیگار روشن را از پیمان گرفت : مغازه چه خبر . ؟

پیمان هم لم داد روی مبل مقابلش : خوبه . تارا دیروز اومده بود .

دود سیگارشان را فوت کرد بیرون و دوباره کام گرفت . نگاهش روی سر سیگار مانده بود .

– می گفت چند وقته خونه نرفتی و اینکه کجائی و چه اتفاقی افتاده .

اخمش عمیق شد : به نظرت تارا هم میتونه مظنون باشه . ؟

صدای حرصی پیمان بلند شد : جون داداش تعارف نکن . بگو به منم شک داری .

خونسرد کام دیگری گرفت : اسم تو رو هم به پلیس دادم . .

نگاهش به صورت متعجب پیمان که افتاد ابرو بالا داد : چیه . ؟!؟

– تو واقعا فکر میکنی من این کارو کردم . !!

پک عمیقی به سیگارش زد و با چشم های نیمه باز دودش را فوت کرد بیرون : من هیچ فکری نمی کنم. پلیس اسم آدم هائی

که دور و برمون بودن و خواست منم دادم . نیم خیز شدن پیمان را که دید اخمش در هم شد : بشین خودت و لوس نکن . .

– کجا بشینم . قراره تهمت دیگه ای هم بزنی یهو بگو خودت و راحت کن .

دستش را روی گردن دردناکش فشرد : پیمان من اصلا اعصاب ندارم . بذارهمین چند دقیقه رو آرام باشم .

قدم هایش را سمت آشپزخانه دید . این روزها از همیشه بیشتر احساس تنهائی میکرد . هیچ کس نبود . سیگار دود میکرد و

دردهایش را نفس می کشید . پلیس می گفت جابر معظمی چهار سال بعد طلاقش با فلور از زندان آزاد شده و دو سال بعد هم

در درگیری خیابانی کشته شده بود . از مانی هم هیچ کسی خبر نداشت . فکر کرد الان باید بیست و دو سه ساله باشد . کلافه

از جایش بلند شد . فلور با ارامبخش قوی ای که گلاب برایش تزریق کرده بود هنوز خواب بود . یاد جعبه ی ارسالی افتاد .

دلش از یادآوری موهای توله شیر گرفت . کاش همین حالا کسی می گفت که توله شیر پیدا شده . اصلا حاضر بود او را روی

تخت بیمارستان با پای شکسته ببیند اما اینطور بی خبر نماند .

زنگ تلفن بلند شد . پیمان هم مثل او از جا پرید . از آشپزخانه دوید بیرون : خودشه . ؟!

دستانش میلرزید . نفسی گرفت و گوشی را چنگ زد : الو .

– کادوت به دستت رسید پسر رستگار . ؟

غیظ کرد : من میدونم کی هستی . مانی پسر فلور . دیر یا زود پلیس پیدات میکنه .

– من و نخدون . فکر میکنی مهمه که پلیس من و پیدا کنه . ؟

پیمان کنارش ایستاده بود . نباید عصبی میشد . حتی شده یک کلمه باید با آیلی یا عماد حرف میزد : بذار باهاشون حرف بزنم .

خنده ی مرد بلند شد : داداشت که حال حرف زدن نداره . داره تو الکل خودش و خفه میکنه . اما با مو قرمز میتونی حرف بزنی

. هر چند دیگه موئی نداره .

لبش را محکم زیر دندان گرفت تا داد نزند . صدای ضعیفش را شنید . مثل بچه گربه های بی سرو صدا . گوشی میان دستانش

میلرزید : آیلی . عزیزم . با من حرف بزن . آیلی .

حق هق آرامش راشنید : من میترسم . می خوام پیام خونه .

– میارمت خونه قریونت . قول میدم . حالت خوبه . ؟

میا گریه هایش حرف میزد : سردمه . پس تو کجائی .؟؟

چانه اش لرزید . سنگینی دست پیمان را روی شانه اش حس کرد . کمک نمی خواست.همدم هم نمی خواست . فقط می خواست توله شیرش برگردد خانه . .

– دنبال تو میگردم قربونت . وقتی پیدات کردم دیگه نمیذارم تنها بمونی . میبرمت پیش خودم . تو باید قوی باشی . باشه آیلی . قول بده قوی باشی تا من زود پیدات کنم . هالک زود میاد پیشت .

گریه اش حالا پر سوز تر شده بود : اینجا تاریکه . سرده . بو میده . بابا عماد داد میزنه . دست کشید پشت پلک های خیسش : من زود پیدات میکنم عزیزم . نمیذارم بترسی .

– قولی بده که بتونی بهش عمل کنی .

– بی وجدان . اون فقط یه بچه است . می فهمی . ؟

– میدونی تجاوز به پسر بچه ها چطوریه . ؟

نعره زد : فلور اینجاست . بیا ببرش و هر بلائی می خوای سرش بیار . عماد و بکش . اما این بچه رو بهم برگردون .

– فقط چهار سالم بود که من و گذاشت و رفت . با برادر تو .

هق زد : عماد برادر من نیست .

– میدونی یه بچه ی چهارساله وقتی کسی و نداره چطوری بزرگ میشه . ؟میفهمی گیر چه آدمائی می افته . ؟

داد کشید . تمام تارهای صوتی اش لرزید : می خوای بلائی که سر تو اومد سر آیلی هم بیاد .؟! این راضی ات میکنه . ؟

خنده اش بلند شد : حرص نخور رستگار . .تا بوده همین بوده . تر و خشک با هم میسوزن . من وخواهر کوچولوم هم با هم . .

داد کشید . نعره زد . هق زد پشت بوق های آزاد . پیمان سعی میکرد جلوی دست هایش را بگیرد . تمام خانه را ریخت به هم . این خانه را باید خراب میکرد . باید . .

پیک دیگری پر کرد و یک ضرب بالا رفت . تکیه داده بود به نرده های تراس . . یک پیک دیگر و باز بالا رفتن . . یک امشب را می خواست به هیچ چیز فکر نکند و عجیب این بود که با وجود الکلی که وارد خونس شده بود باز هم فکرش می رفت همان جائی که امشب نمی خواست . . می رفت سمت موهای قرمز دختر کوچولوئی که خیلی زود بی آنکه بفهمد وابسته اش شده بود . . یک امشب دلش می خواست فراموش کند . . گیلانش را فشرده به پیشانی پر دردش . . مگر فراموش میشد . . این الکل لعنتی فقط کرختش کرده بود ، بدون هیچ حسی . . پاهای بلندش را دراز کرده بود و بطری خالی را بین پاهایش گرفته بود . . لعنت به عماد و زندگی مزخرفش . . به فلور و صورت معصوم و زیبایش . . حالا همه دیو دوسری شده بودند که دیدنشان کفاره می خواست . .

پوزخند زد سر بطری را گذاشت روی لب هایش .. از میان پلک های سنگینش گلاب را دید .. تکیه داده بود به در تراس و نگاهش میکرد .. آیلی دوستش داشت .. یاد شیطنت آیلی افتاد و مارمولک روی دیوار .. که دلیل ماندن گلاب شده بود .. الان کجا بود ..؟!

پووفی کرد و دستش را گذاشت روی زمین تا بلند شود .. اما این الکل لعنتی حسابی بی حسش کرده بود .. گلاب دوید سمتش : بذار کمکت کنم ..

دستانش گرم بود وقتی بازویش را گرفت .. نمی توانست اندام درشتش را تکان دهد به تلاش بی اثرش خندید .. نگاهش افتاد به دست های کوچکش .. شبیه دست های آیلی بود .. به همان کوچکی ، میان دست های بزرگش .. به نرمی دستش را روی گونه اش کشید .. پشت دستش را چسباند به لبش .. همیشه وقتی دست آیلی را می گرفت دوست داشت ببوسدش .. اما دریغ کرده بود .. چه فرقی با فلور داشت .. وقتی می توانست ، محبت نکرده بود .. دستش را با کرختی بالا آورد و کشید روی موهای باز از شال بیرون آمده اش .. زمزمه کرد : چطور دلشون اومد موهای خوشگلش را بچینن .. رنگش معرکه بود ..

نگاهش به چشمان مرطوب دخترک افتاد .. شبیه چشم های قهوه ای آیلی بود ، وقتی اشک داشت .. انگشت کشید پای رطوبت صورتش : من چیکار کنم ..؟!

دست های کوچکش را دور صورتش حس کرد : دوستش داری ..؟

الکل داشت سستش میکرد .. خندید و اشک از گوشه ی چشمش سر خورد : از خودم بدم میاد .. می تونستم خیلی زودتر بفهمم عماد چه جهنمی درست کرده .. اما ..

با دست های کوچکش اشک چشمش را پاک میکرد .. نگاهش به مردمک های مرطوبش افتاد .. نفسش را داد بیرون .. بوی الکل میان سردی هوا ، گونه های دخترک را گلگون کرد .. پلک زد .. کشار و خسته .. الکل داشت هدایتش میکرد به این بی خبری .. سرش را گذاشت روی سینه ی گلاب و خم شد .. دست های کوچک میان موهایش چرخید : پیداش میشه .. برمیگرده پشت ..

سعی کرد پلک های سنگین اش را باز کند .. دست کشید روی شقیقه های پر دردش .. لعنتی زیر لب زمزمه کرد و روی تخت غلت زد .. با وجود درد بدی که داشت حداقل بعد چند شب متوالی خوابیده بود .. زمزمه کرد زنده باد الکل و بی خبری .. روی تخت نیم خیز شد .. نگاهش افتاد به جسم مچاله ای که زیر پتو کز کرده بود .. نیم تنه ی برهنه اش را از نظر گذراند و ابروهایش را بالا داد .. با کسی خوابیده بود .. ؟ انهم خانه ی عماد .. ؟ دستش را کشید بین موهایش و گردن دردناکش را فشرد .. جز یک خاطره ی محواز بالکن و پیک های پشت هم .. جز دست های کوچک گلاب ..

گفت گلاب و از جا پرید .. با گلاب خوابیده بود ..؟! با نامزد یک مرد دیگر ..؟!

نفسش حبس شد . لعنتی نثار خودش کرد و گوشه ی روتختی را کشید . دستش همانجا ثابت شد . لرزید و نفسش آزاد شد . .
توله شیر برگشته بود . ؟ روی تختش بود . ؟! دست کشید پای پلکش . محکم و مکرر . خود ایلین بود یا خواب می دید . ؟!؟
الکل لعنتی انهمه مستی داشت . ؟! دست کشید روی موهای تراشیده اش . واقعی بود . نبود . ؟!

این بچه ی کثیف و چرک که میان تخت خوابیده بود توهم بود یا واقعیت . تن گرمش را لمس کرد . انگشت های کوچک
زخمی اش . خودش بود . توله شیر موقرمزش . ایلی برگشته بود اما چطور . ؟!

محکم روی گونه اش کوبید . واقعیت داشت . درد سیلی را حس کرد . دست های لرزانش را برد جلو و پلک هایش را نوازش
کرد . دخترک غرق خواب بود . ترسیده کمی جلوتر کشید و نفس هایش را شمرد . حالش خوب بود . همین که انجا روی
تختش بود یعنی بهترین لطف خدا . بی طاقت بغلش کرد . دخترک تکانی خورد و جیغ کشید . خودش بود . فقط ایلی این
توانایی را داشت که با جیغ هایش باعث شود گوش هایش را بگیرد . صورتش را جلوی خودش گرفت . جیغ زنن ایلی . منم .
نگاه کن . ایلی منم و پنهان چشات وا کن . .

قهوه ای چشمانش را که دید خندید . محکم تر او را به سینه فشرد . عزیزم . نترس من اینجام . پیش تو . .
اشک میان چشمانش حلقه زده بود . سرش را فرو کرد میان گردن ظریف دخترک و بغضش را خورد . انگار غیر ایلی چیز
دیگری مهم نبود . فقط می خواست آرام بگیرد و آرامش کند . .

غیر سلامت ایلی چیزی نمی خواست . بعدا فرصت داشت دو تا چهارتا کند . ببیند چطور ایلی سر از خانه دراورده . اما حالا
فقط می خواست از سالم بودن بچه مطمئن شود . وقتی حمامش میکرد کبودی های روی بازوهایش را دید . دستانش مشت
شد اما هیچ حرفی نزد . لازم بود پزشکی او را میدید .

تنش لباس پوشاند و کلاه بافتی را روی سر بی موهایش کشید . دست هایش را دو طرف صورتش گذاشت . کبودی کمرنگی
هنوز زیر چشمش بود . لب گزید . گرسنه ات نیست . ؟

دخترک سرش را به چپ و راست تکان داد . بینی اش را نرم کشید : با من حرف نمیزنی . ؟! دوباره سر تکان داد . پردرد خندید
و بغلش کرد . .

- دیگه نمیدارم اتفاقی بیافته . همیشه کنارت می مونم . باشه ایلی . ؟

نمی دانست این قول برای بچه ای در شرایط او چه ارزشی دارد . توله شیر هنوز جز همان جیغ های سر صبح حرفی نزده بود
و این نگرانش میکرد .

دکتر داشت راضی اش میکرد دقایقی تنهایش بگذارد. اما نه ایلی با جیغ و گریه هایش می گذاشت و نه خودش مایل بود لحظه
ای تنهایش بگذارد . وقتی سماجت دکتر را دید اخم کرد : خانم دکتر من که تلفنی شرایط و توضیح دادم براتون .

- می فرمائید من همینجا جلوی شما معاینه اش کنم . ؟!

پیشانی اش سرخ شد . معاینه اش کند . ؟ از فکر اینکه کسی به ایلی دست زده باشد هم خونس به جوش می امد . اما با انکار که چیزی درست نمیشد . روی زانو خم شد و نگاهش کرد . با انگشت رد اشک هایش را پاک کرد . از زیر کلاه بافتش موهای تراشیده اش مشخص نبود . مثل توله شیرهای بی یال و کوپال می ماند . دلش پر درد شد . باید از این بچه که زیاد هم می فهمید چه میپرسید . ؟

دستی دور دهانش کشید .

– ایلی . می دونم که میترسی اما باید اجازه بدی خانم دکتر تو رو معاینه کنه . می خوام مطمئن بشم که اتفاق بدی برات نیفتاده باشه . بهم اجازه میدی . ؟

هق زد : من میتروم . اونجا سرد و تاریک بود . من و زد . هی زد . جیغ کشیدم محکمتر زد . میشه بریم . ؟! دیگه از اینجا بریم . ؟!

میان بازوان بزرگ و مردانه پناهِش داد . تن ظریفش می لرزید . مثل قلب خودش که میلرزید .

نگاه متاسف دکتر را که دید بلند شد و نشست لبه ی تخت . دست ایلی دور گردنش حلقه بود .

– من اینجا می مونم . .

– اما اقای رستگار . .

سر تکان داد : نمی خوام چیزی بشنوم . این بچه خیلی ترسیده نمی خوام که بدتر بشه . هر وقت امدگی داشت دوباره میارمش . فعلا یه معاینه ی سطحی کنید کافیه .

حالا واضح می توانست کبودی های روی بازو و ران های سپیدش را ببیند . خون مردگی ها هنوز رنگ داشت . مگر تن ظریف ایلی چقدر تحمل داشت . ؟

دستانش از خشم مشت شد . دستش به مانی میرسید . اگر پیدایش می کرد . .

– حتما از یه روانپزشک هم وقت مشاوره بگیرید . کبود های تنش مربوط میشه به ضرب و شتم . من نشونه ای از اذیت و ازار جنسی نمیبینم اما می تونید برای اطمینان بیشتر به پزشکی قانونی مراجعه کنید .

از پله ها که بالا آمد قدم هایش پشت در واحد گلاب ثابت ماند . چیزهای محوی از شب قبل به خاطر می آورد اما بالاخره که چه . به خودش غرید . خاک تو سر بی جنبه ات . با یه بطری رفتی هپروت . ؟!

دست ایلی را کمی فشرد : دلت برای گلاب تنگ نشده . ؟

واضح بود که با آیلی بهانه ی بهتری برای دیدن گلاب داشت . لب پرچیدنش را دید . دستش را گذاشت روی سرش و با انگشت ضربه ی کوتاهی زد : زبونت و موش خورده . ؟

کشیدش جلو : بیا ببینمت گلاب جون و که خیلی دوست داشتی . میدونی وقتی نبود ی چقدر غصه خورد . ؟

خم شد و بغلش کرد. حسابی سبک شده بود . به مردمک های قهوه ای اش لبخند زد و بینی به بینی اش سائید : دوست داری شام بریم پیتزا بخوریم . ؟

نوجی کرد : نیم وجبی اون زبون درازت کوش . نشونش بده . می خواست وادار به حرفش کند . روزهای بدی را پشت سر گذاشته بود و نباید بدتر می شد .

دندان هایش را نشان داد : زبونت و نشون میدی یا گازت بگیرم . مثل خرس های گرسنه خرخری کرد . خنده ی ریزش را که دید محکم بوسیدش و دستی به چانه اش کشید : حالا شد .

ضربه ای به در خانه ی گلاب زد . می خواست بابت شب قبل عذرخواهی کند . ضربه ی بعدی را محکمتر زد . سر توله شیر نشست روی شانه اش . دستش را دور تنش حلقه کرد و از پله ها بالا رفت . در نیمه باز خانه اخم به پیشانی اش انداخت .

ضربان قلبش بالا رفت . این روزهای اخیر زندگی روی بدش را نشان داده بود . آیلی را محکمتر به خودش فشرد. انگار بچه هم اضطراب او را حس کرده بود که ریز می لرزید . با پا ضربه ای به در نیمه باز زد و داخل شد .

نگاهش به تندی هر طرف چرخید . خانه مثل همانی بود که صبح ترکش کرده بود . نگاهش به توله شیر افتاد . صورتش را محکم به سینه اش می فشرد . زیر گوشش پچ پچ کرد : نترس . من مواظبت هستم .

بی صدا قدم برداشت پشت اتاق فلور . حس بدی داشت . یک حس خیلی بد . دستش روی در ثابت ماند . نفسی گرفت و دستگیره را داد پائین .

xxxxxx

سرگرد ذاکری بالای سرش ایستاده بود . نمی خواست به اتهامی که ممکن بود گریبان گیرش شود فکر کند . فکرش پیش آیلی مانده بود .

– آقای رستگار . باید به سوالم جواب بدید .

سرش را بلند کرد . به زحمت صدای خفه شده اش را پیدا کرد : آیلین کجاست . ؟

– حالش خوبه . تو اتاق کناری مواظبش هستن . من می خوام بدونم شما امروز چه ساعتی از خونه بیرون رفتین .

سعی کرد فکرش را متمرکز کند . دستی به پیشانی اش کشید : صبح که بیدار شدم آیلین خونه بود . تو رختخوابم . من اصلا باورم نمیشد . نمی فهمیدم چطور ممکنه بچه برگشته باشه خونه . فقط بردمش حمام و بعد رسوندمش دکتر . می خواستم مطمئن بشم حالش خوبه .

– چرا به ما خبر ندادید بچه برگشته . ؟! فکر نکردید کسی که بتونه بی اینکه متوجه بشین بچه رو بیاره تو خونه میتونه برگرده و یه کار دیگه بکنه .

نفسش را داد بیرون . هوای کوفتی این اتاق زیادی سنگین بود : برگشتن آیلی انقدر مهم بود که نخوام به چیز دیگه فکر کنم . فکر کردم مهم ترین چیز تو اون لحظه ویزیت یه دکتره . ترسیده بود و مطمئن بودم با دیدنش بدتر م میشد . همه میدونیم

که فلور افسردگی شدید داشت . تا بحال چند دفعه دست به خودکشی زده بود .

– اثر انگشت شما همه جای اتاقش هست .

پوزخند زد : عجیبه . ؟! من چند ماهه که علنا دارم تو اون خونه زندگی می کنم .

-این موضوع قانع کننده نیست آقای رستگار . یکی از توی خونه بچه رو دزدیده . گفتید برادرتون عماد . الان چند هفته است که خبری ازش نیست . بعد یهوئی بچه سر از رختخواب شما در میاره . شما هم به پلیس خبر نمی دید . حالا هم که یه زن تا دم مرگ رفته رو تو اون خونه پیدا کردیم.

نیم خیز شد : منظورتون از این حرفا چیه . ؟من چرا باید این داستان مسخره رو میساختم . بچه رو میدزدیدم . و برادرم و گم و گور میکردم و هر شب به یکی می گفتم بهم زنگ بزنه و اعصاب من و بریزه به هم که چی بشه . هان . که چی بشه . ؟
خونسردی مرد داشت دیوانه اش میکرد : منم می خوام همین و بدونم . رابطه ی شما با همسر برادرتون چطوری بود . ؟!
داد زد : بس کنید آقا . با این حرف های مزخرف به هیچی نمی رسید . من تمام امروز بیرون از خونه بودم . اگه می خواستم بلائی سر فلور بیاد دفعه ی قبل که رگ دستش و زده بود نمی رسوندمش بیمارستان . اصلا چرا امروز باید برمینگشتم خونه .
؟میرفتم و گم و گور میشدم .

- منم می خوام همین و بدونم . ببین چی می گم آقای رستگار . شانس بیاری که زن برادرت زنده بمونه و حرف بزنه . یه شاهد حاضر و آماده اینجا هست که شهادت میده تا به حال چند دفعه تهدید کردی که فلور افشار و میکشی . .
با چشم های متعجبش خندید . قهقهه زد : واقعا مسخره است . مسخره و احمقانه . کی می خواد شهادت بده که من همچین حرفی زدم . هان . ؟!

- به زودی می فهمی آقای رستگار . .

نفسش را از خشم فوت کرد بیرون : به جای اینکه دنبال برادر بدبخت من باشید اینجا دارین من و بازجویی می کنید . ؟! واقعا باید بهتون آفرین گفت . دست مریزاد جناب سرگرد .

- اینجا بحث این حرفا نیست جناب رستگار . قانون چیزی رو قبول داره که میبینه . که پاش شاهد ایستاده . چیزی که بابتش مدرک پیدا بشه . مدرک میگه شما تو خودکشی فلور افشار دست داشتین . شاهد میگه تهدید به مرگش کردین .

چنگ زد بین موهایش . همه دیوانه شده بودند . همه . داشتند به او . ویهان رستگار اتهام میزدند . آنهم اقدام به قتل . ؟!
- خودتون که مکالمات تلفنی و گوش میکردید . تهدیداش و نشنیدین . ؟متوجه نشدین که پسر فلوره که گم شده . ؟آخه چرا من باید همچین برنامه ریزی کثیفی انجام بدم . چرا باید اون بچه ی بیگناه و بدزدم و اذیتش کنم . اصلا می فهمین دارین چه اتهامی به من نسبت میدین . ؟!

xxx

کنار آیلی دراز کشید و سرش را چفت سرش کرد . زندگی این بچه چه میشد . بدون پدر . بدون مادر . بدون خودش . تازه عمق حرف های مانی را درک می کرد . اینکه می گفت یک پسر چهارساله بدون خانواده . بدون سرپناه چطور زندگی کرده . مشتش را گذاشت جلوی دهانش تا این دردها را فریاد نزنند . بد بازی شروع شده بود . بازی ای که دو سرش باخت بود . ثابت میشد یا نه . شاهد شهادت دروغ میداد یا راست . زندگی خودش و آیلی بود که داشت نابود می شد .

ضربه ای به در خورد . با دیدن خسروخان که میان چارچوب ایستاده بود تکانی خورد و درخواست . بعد چند سال دوباره آمده بود به خانه ی پدری تا بخوابد . ؟سالهای زیادی گذشته بود . . نیم خیز شد و نشست . خسروخان هم انگار قصد جلوس نداشت . بی اراده پوزخندی زد : امری داری خسرو خان . ؟!

- بیا بیرون حرف بزنیم .

لج کرده دراز کشید : من خسته ام . تازه چه حرفی داریم بزنیم من و شما .

- ویهان . .

شاید مدت ها بود که به اسم صدایش نکرده بود . نفهمید چه حسی بود که وادارش کرد قد راست کند و برود بیرون . خسروخان روی صندلی لهستانی محبوبش نشسته بود . اصلا نمیشد او را جای دیگری از خانه تصور کرد . به ستون میان سالن تکیه داد و دست به سینه شد.

- برات وکیل گرفتم . این موضوع باید هر چه زودتر تموم بشه . می خوام عماد برگرده .

خوب این را می دانست که اول و آخر حرف های خسرو خان به عماد ختم میشد . ابرو بالا داد و خندید : عماد و چطور می خوانین پیدا کنین . ؟

- پسر فلور و پیدا می کنم .

خودش هم همین قصد را داشت اما نمیشد . این بچه همان نوزده سال قبل گم و گور شده بود و دیگر کسی نمی دانست چه اتفاقی برایش افتاده . کاش میشد پیدایش کرد . تکیه از ستون گرفت و قدمی برداشت : اصلا متوجه شدید چه اتهامی به من زدن . ؟! اگه فلور بمیره پای من هم گیره . نگران شدی اصلا خسروخان . ؟

نگاه کرد به صورت پیر و خسته ی خسروخان . جوابش را هم شنید : برات اتفاقی نمی افته . وکیلی که برات گرفتم کم آدمی نیست . میدونه چطور کارت و پیش ببره . اما عماد معلوم نیست کجاست . نمیدونم چه بلایی سرش اومده .

می دانست . همیشه می دانست که هیچ کس برای خسروخان مثل عماد نمیشد . چرا بیخود اعصاب خودش و پیرمرد را میریخت به هم . نفسی گرفت و پوف کرد . باید کمی می خوابید . کنار توله شیر تا هر دو آرام بگیرند . شاید هم باید بیدار می ماند و دعا میکرد فلور با آنهمه قرصی که خورده سطح هوشیاری اش بالا بیاید و بگوید که باز هم دست به خودکشی زده . شاید باید برمینگشت خانه ی عماد و گلاب را پیدا میکرد . تنها کسی که می توانست داد و دعوهایش با فلور را شنیده باشد گلاب بود . دستی بین موهایش کشید و قدم زد . چرا گلاب باید شهادت دروغ میداد؟ اصلا این گلاب واقعا همانی بود که ادعا میکرد . ؟

سرش درد بود و دلش یک جا بدون این بازی ها می خواست . دوست داشت برگردد به بی خبری های چند سال قبل . برگردد به آپارتمان کوچکش در استانبول .

چیزی میخورد زیر بینی اش و قلقلکش میداد . میان خواب و بیدار هم حس کرد کار توله شیر باشد . به خیالش نمی فهمید . لای پلکش را باز کرد . با چشم های درشت قهوه ای و کلاه بافت بالای سرش نشسته بود . یادش آمد موهای فردار قرمزش را چیده اند . اخمی کرد و نگاهی به ساعت انداخت . کمی از هفت می گذشت . خمیازه کشید و خودش را بالاتر کشید : چه زود بیدار شدی مارمولک . لب برچیدنش را که دید خندید : مارمولک که دوست داشتی .

غر زد : دوست ندارم .

دستش را پیچاند دور کمر کوچولوش و کشیدش جلو . نشاندش روی شکمش : این چیه گذاشتی رو سرت . ؟ حرفش را گرفت که اخم کرد : موهام زشت شده . دوششون ندارم .

بینی اش را کشید : دوست دارم دوست ندارم چیه یاد گرفتی شما . تازه موهات از اولش هم زشت بود .

می خواست شوخی کند اما توله شیر بغ کرد و رو گرفت . دستی به چانه اش کشید و به خودش غرید : غول بیابونی خر . هالک هم از سرت زیاده .

– حالا قهر نکن . باهات شوخی کردم . آیلی . مارمولک من . توله شیر پررو .

نخیر این بچه نه آشتی میکرد و نه جوابی میداد . دست به کمرش زد : بیا بریم یه چیزی برای صبحانه بخوریم . من امروز یه دنیا کار دارم .

تندی کنارش ایستاد و چنگ به شلوارش زد : هر جا میری منم میام . باشه .

دستش مشت شد اما به روی دخترک لبخند زد : باشه . پس امروز با همیم . میریم خرید . یه چند دست لباس می خوام . کلی قد کشیدی .

انگار رضایت بچه را جلب کرده بود : بعله . دارم میشم اندازه ی تو .

ابرو بالا داد و نگاهی به نیم وجب قدش انداخت . تازه رسیده بود به کمرش . آیلی انگار متوجه تفاوت قدشان شده بود که ریز خندید . دستش را پیچاند دور گردنش و او را با خود به بیرون کشید . باید با مدرسه حرف میزد . اگر این داستان تمام میشد خیلی برنامه ها برای توله شیر داشت . می خواست کلاس ورزشی هم ثبت نامش کند . منتظر ایستاد تا دست و صورتش را بشوید : به وسایل آشپزخانه دست نزن تا پیام .

غرغرش را شنید : بالاخره . من بزرگ شدم یا بچه ام . ؟!

آب پاشید به صورتش و به موهایش چنگ زد . اگر عماد برنمی گشت . یا اگر فلور به زندگی بر نمی گشت . فکرش هم عصبی اش میکرد . باید با آیلی چه کار میکرد . ؟ با آیلی و خسروخانی که قیم بچه میشد . با آیلی و احساسی که بینشان بود . با خسروخانی که هیچ وقت این توله شیر را دوست نداشت . باید چه کار میکرد .

همراه آیلی نمی خواست پا به بیمارستان بگذارد . تلفنی تماس گرفت و حال فلور را پرسید . هنوز بی هوش بود . حسی می گفت این فلور دیگر به هوش نمی آید و همین میترساندش . نه فقط به خاطر حرف های سرگرد ذاکری . فکرش بیشتر

ناراحت بچه ای میشد که انگشتان دستش را محکم گرفته بود و هنوز میان خواب شبانه اش گریه میکرد و کمک می خواست .

با دیدن مغازه ی اسباب بازی ایستاد : بریم اونجا . ؟!

– نه . من دیگه بزرگ شدم . خانم شدم .

خندید : بعله . شما خانمی شدی واسه خودت . حالا چه اشکالی داره یه اسباب بازی هم بخریم . بیا تو ببینیم چی داره .
دستش را کشید و رفتند داخل . آنقدر وسایل متفاوت و رنگارنگ بود که خودش هم چند دقیقه ای یادش رفت چه اتفاقاتی را در این چند ماه پشت سر گذاشته . نگاه توله شیر روی سرویس صبحانه ای که روی میز کوچکی چیده بودند خیره ماند . از همان وسایلی که دخترها دوست داشتند و ساعت ها می توانستند خاله بازی کنند .

لبخندی زد و فنجان کوچک را برداشت . کمی از شصت دستش بزرگ تر بود . نیم نگاهی به شیطنت میان چشمان قهوه ای دخترک انداخت . داشت به پشت سرش نگاه میکرد . با دیدن عروسک بزرگ هالک با آن شلوار بنفش اخمش در هم شد . دخترک اینبار پرصدا خندید .

– سرویس صبحونه رو می خوای . ؟!

دخترک دست به سینه شد : عروسک هالک و می خوام .

دندان غروچه ای رفت : کوتاه نمیای دیگه . ؟!

ابرو بالا انداختنش را که دید خندید : آقا اون عروسک هالک و این سرویس صبحانه رو میبرم .
مرد با لبخند نگاهشان میکرد : حتما آقا .

بسته ها را به دستشان داد : چه پدر و دختر خوبی . با هم بازی می کنید . ؟

قبل از آنکه حرفی بزند آیلی تند جواب داد : بابام نیست . دوستمه .

به ابروهای بالا رفته ی مرد لبخندی زد و دست آیلی را گرفت .

پدر و دختر بودن که بد نیست . چرا عصبانی شدی . ؟

اخمش درهم شد : تو بابای من نیستی . دوست منی .

– خیلی خوب . بد اخلاقی نکن . از خدات باشه بابات باشم و روجک .

لب برجید و بغض کرد : باباها دروغ میگن و تنهات میذارن .

پس سرش را خاراند . این بچه هم حرف هایی میزد . پووفی کرد : بیا بریم .

– اونجا که بودیم . فقط داد میزد الکل بدین . الکل می خوام .

بعد چند روز داشت حرف میزد . کنارش خم شد روی زانو : بابا عماد مریضه .

– من جیغ میزدم . صدای من و میشنید اما جواب نمیداد . من میترسیدم . خیلی تاریک بود .

دستانش را که جلو برد دخترک بیشتر عقب کشید : تو من و دوست نداری . ؟! نمی خوای پشت باشم . ؟!

مگر میشد . مگر می توانست توله شیر موقرمز را دوست نداشته باشد . نه پدر بود و نه پدري خسروخان را دیده بود . خودش دنیایی از محرومیت و بی محبتی دیده بود . مگر می توانست این بچه را دوست نداشته باشد . .
 خندید : چی میگی وروجک . معلومه که می خوام پیشم باشی . بیا یه قولی به هم بدیم . قبول . ؟!
 دخترک سر تکان داد . روی زانو نشست و دستش را گذاشت دور صورتش : اول قول بده که نمی ترسی . می خوام شجاع باشی . بعد باید دوباره برگردی مدرسه . قبول . ؟
 - بعد میتونم پیشت بمونم . ؟

نمی دانست در جوابش چه بگوید . نوک بینی اش را کشید و درخواست : حالا حالا پیش من هستی . خوبه . ؟!
 دخترک با مکث دستش را جلو آورد و انگشت اشاره اش را محکم گرفت . راه افتادند بیرون پاساژ و به این فکر کرد که قولشان واقعا قول بود یا نه . آیلی را دوست داشت درست . اما اگر کم می آورد . اگر دوباره دلش هوای آزادی میکرد . می توانست بچه را بگذارد و برود . پووفی کرد و زمزمه کنان به خودش گفت : چو فردا شود فکر فردا کنیم .
 آیلی را با هزار سفارش به عفت خانم سپرد و از منزل خسرو خان بیرون زد . نفس های عمیق کشید تا دلهره ی تنها گذاشتن آیلی را کم کند . خسرو خان و عفت خانم مواظبش بودند . طوری نمی شد . دستش را دور فرمان ماشین محکم تر کرد . شده بود مثل آدم های وسواسی ترسو که مدام منتظر یک اتفاق بد یا خبر بدتری هستند .
 ماشین را پارک کرد و پیاده شد . باید گلاب را میدید . خیلی حرف ها بود که باید به خودش می گفت . دستی دور دهانش کشید و غرید : وای به حالت گلاب . اگه تو شاهد این ماجرا باشی . وای به حالت ..
 رفت داخل آپارتمان و از پله ها دوید بالا . پشت در واحد گلاب نفسی گرفت و دو ضربه ی محکم کوبید . جواب نمی داد . ؟لازم بود در را از جا می کند . اینبار ضربه ها را محکم تر کوبید و کوبید .
 - بعله .

پس خانه بود . دستش را به چارچوب در گرفت و منتظر ماند . دوباره پرسید : کیه .
 با طعنه صدایش را بلند کرد : منم آقا گرگه .
 مکث اش را حس کرد . با پا ضربه ای به در زد : اگه زحمت نمیشه بی زحمت بیا بیرون تا من نیومدم تو .
 عصبی بود و حالا که پشت در مانده بود بدتر هم شده بود . به محض باز شدن در پایش را داخل گذاشت و با ضربه ای به در گلاب را عقب راند . با دیدن صورت کبود و سر و وضع آشفته اش ابرو بالا داد . انگار کسی حسابی کتکش زده بود . قدمی جلو برداشت : چی شده . ؟
 عقب کشیدن گلاب را که دید ایستاد . پوزخندی زد .
 - اینجا چیکار داری آقای رستگار . برای چی اومدی توی خونه ام .

همگام با قدم هائی که به جلو بر می داشت متوجه قدم هائی بود که گلاب عقب می رفت . خوب این یعنی ترسیده بود و ترس یعنی کاری کرده بود که درست نبود . قدم بعدی اش را بلند برداشت و بازویش را گرفت . آخش را شنید . کبودی بازویش زیر دستش بود : تو کی هستی . چه ربطی به این ماجراها داری . هااا!!

- ولم کن و گرنه بد میبینی .

پوزخندش با حرص بود . قبل از آنکه گلاب حرکتی انجام دهد هر دو دستش را گرفت و چسباندش به دیوار . بعد هم با تمام هیکل درشتش خودش را به گلاب چسباند . اینطور اجازه ی هر حرکتی را از او می گرفت . از نزدیک می توانست کبودی واضح روی گونه اش را ببیند و پارگی کنار لبش که حالا زیر دندان گرفته بود .

- تو کی هستی .؟! نمی خوای حرف بزنی .؟!

- چی داری میگی آقای رستگار . ولم کن و گرنه جیغ میزنم .

خندید پر حرص و طولانی : با من بازی نکن . من احمق باید خیلی زودتر از این ها می فهمیدم تو کی هستی . فقط می خوام بدونم با پسر فلور هم دستی یا از اون آدم هائی هستی که از آب گل آلود ماهی میگیرن . چرا خفه خون گرفتی و هیچی نمی گی . ؟

- بذار برم .

- برادر من کجاست .؟!

- من هیچی نمی دونم . ولم کن .

داد زد توی صورتش : دروغ میگی لعنتی . دروغ میگی . تو از همه چیز خبر داری . من هر کاری تو خونه میکردم و تو میدیدی . برای مانی جاسوسی میکردی . نگو نه که باور نمی کنم . تو بسته رو آوردی . همون جعبه ای که موهای آیلین توش بود . پلیس همه ی این چیزها رو میدونه . میدونی که خیلی راحت میتونه ازت اعتراف بگیره .؟!

سر گلاب روی سینه اش خم شده بود : من و نخندون .

میل بی حدی داشت تا صورت خوشگلش را به هم بریزد . دستش مشت شد و تا جلوی لب هایش رفت . از میان دندان های کلید شده اش غرید : من دیوونه بشم . خیلی بد میشم گلاب . با اعصاب من به حد کافی بازی شده . تو بدترش نکن . می فهمی . این لجن زار و هم نزن . بهم بگو چی میدونی .

- تو چی می خوای . بهم بگو . می خوای عماد برگرده یا اون و فلور برای همیشه برن ته جهنم .

گیج نگاهش کرد : چی میگی .؟!

خنده ی بلندش عصبی بود : تو هم ته دلت از این بازی خسته شدی . می خوای عماد دیگه برنگرده به زندگی ات . می خوای فلور برای همیشه خفه بمونه . شاید هم دلت بخواد خسروخان یه شب بخوابه و دیگه بیدار نشه . نظرت چیه .؟!

دست هایش شل شد . این دختر چرا خفه نمی شد . خیره نگاهش کرد : مزخرف نگو . .

خندید: من دارم حرفائی رو میگم که تو هر روز تو ذهنت میگی. تو عمق وجودت می خوای. می خوای بگی دروغ میگم.؟
برای تو هیچ کدوم این سه نفر ارزش ندارن. شاید حتی اون شیطون موقرمز هم مهم نباشه.
به آیلی می گفت شیطان موقرمز.؟!

ضربه ی سیلی اش آنقدری محکم بود که خون به بینی اش بیاورد. از شدت درد خم شده بود و محکم جلوی بینی اش را گرفته بود. نفس نفس میزد. باید همین الان زنگ میزد به پلیس. دست کم گرفتن مانی حماقت محض بود. دلش شور آیلی را میزد. گلاب با صورت خونی نگاهش میکرد. کمی سرش را بالا گرفته بود: حرف حق خیلی تلخه مگه نه. منم یه روز تلخی های زیادی تو زندگی ام دیدم.

دستش را گذاشت روی سرش. گلاب بود یا مانی.؟!

تکیه داد به دیوار و نگاهش کرد. چرا همه چیز را ساده گرفته بود. دستی دور دهانش کشید و فکر کرد.
نسبت گلاب با مانی. تمام تهدیدهای پشت تلفن. گم شدن آیلی بعد هم بی سرو صدا پیدا شدنش. انگار همان جا میان ساختمان بود و هرگز نرفته بود. اولین بار که گلاب را دیده بود از گمشدن عماد خبر داشت. خودش گفته بود که داد و دعواهایشان را میشوند. وابستگی آیلی به گلاب. طوری که انگار مدت زیادی آنجا رفت و آمد کرده بود.
نگاهی به گلاب انداخت که هنوز دستش زیر بینی اش بود و خون از لای انگشتانش بیرون میزد. با حرص خیزی سمتش گرفت و بازویش را فشرده و کشاندش سمت دستشوئی: بشور.

همانجا ایستاد و دوباره کشاندش عقب: مثل بچه ی آدم بهم بگو چی شده. بگو اینجا چه خبره. تو از اول هم نقشه داشتی که بیای تو این خونه. آره.؟ نکنه ماجرای خیانت فلور به عماد هم زیر سر تو و مانی بوده. هان.؟! چرا خفه خون گرفتی روانی. حرف بزن بفهمم چی شده.

نگاهش اصلا شبیه گلاب ی که می شناخت نبود. حالا می توانست حتی نفرت را هم در چشمان خوشرنگش ببیند. این نفرت از کجا به چشمانش نشسته بود. به پوزخندش..

- وقتائی که فلور دیوونه میشد و قرص می خورد و دیگه هیچی نمی فهمید. آیلی هم می خوابید. عماد می اومد پائین پیش من. دستانش را تکیه داد روی زانو و همان جا کف زمین نشست.

گلاب ریز خندید: برادرت آدم جالبیه. می گفت که فلور بهش خیانت کرده. می گفت عکس های فلور و یه مرد و براش فرستادن. اون و پسرش هر دو عکس ها رو دیدن. طفلک مانی خیلی غیرتی بود. دیوونه شده بود و بعد هم مثل پسر کوچولوها زده بود زیر گریه. تو همین راه پله بغلش کردم و نازش کردم. طفلی هق میزد بابت اون عکس ها.
این بار جدی تر نگاهش کرد. خود گلاب بود.؟!

- شده بودم منبع آرامش همه شون. مانی که مرد، عماد و آروم میکردم. فلور و وقتی دیوونه میشد. البته آرومش میکردم اما با آرامبخش هائی که خودم تجویز میکردم. از همون هائی که وقتی مانی دیوونه میشد بهش میزد.

دستش را تکیه داد به میز : هیچی نگفته . !؟

سرگرد ذاکری سر تکان داد : نه . هنوز نه جای مانی رو لو داده و نه حرفی راجع به جایی که برادرتون هستن گفته . به شما حرف خاصی نزد . چیزی که نخواید بهمون بگید . ؟

پوزخند زد : نخیر جناب سرگرد . اصلا علاقه ای به دخالت تو کار پلیس ندارم . الان که دیگه اتهامی نمونده . میتونم برم . !؟
- بله میتونید . اما فردا با برادرزادتون بیاید اینجا . شاید اون بچه بتونه کمکمون کنه .

اخم کرد : آیلی روحیه ی مناسبی نداره . خودتون که دفعه ی قبل دیدید هیچی نمی گفت . اصلا جایی رو ندید . .

- درک می کنید که ممکنه الان برادرتون تو چه وضعیتی باشه . ؟ هر کمکی میتونه به زودتر پیدا شدن ایشون کمک کنه .

دستی به ته ریش چند روزه اش کشید : برام مهمه که پیدا بشه . سالم هم پیدا بشه . اما بیشتر از اون نگران بچه ای هستم که
یه خواب راحت نداره . نگران آینده ی دختری هستم که ممکنه هیچ وقت نتونه عادی زندگی کنه . شما درک می کنید . !؟

نگاهشان چند لحظه ای به هم خیره ماند . دلش می خواست دست آیلی را بگیرد و برود . هر چه دورتر بهتر . کاش می
توانست و هیچ مسئولیتی نداشت . آدم مسئولیت پذیری نبود . هیچ وقت . همیشه همانطور که دلش می خواست زندگی کرده
بود اما حالا حس میکرد به توله شیر زنجیر شده . حالا آینده و زندگی او بود که مهم بود . ارزش داشت .

- ما داریم روی نامزدش تحقیق می کنیم . احتمال میدیم اون اطلاعات بیشتری بهمون بده .

میلاذ . یک بار جلوی در او را دیده بود . یک بار هم خانه ی عماد . دستی به پلک های خسته اش کشید : چرا گلاب باید
آیلین رو بدزده و دوباره برش گردونه . ؟ من متوجه نمیشم .

- مردم همیشه برای کاراشون دلیل ندارن . شاید دلش سوخته . شاید هم اصلا کار اون نبوده . شاید آدم بده ی داستان مانی
نباشه . اینا چیزاییه که باید مشخص بشه

آستین بلوزش را داد بالا و ساعتش را باز کرد . از پله ها رفت بالا . خسروخان خوابیده بود و آیلی هم حتما به خواب رفته بود .
آبی به دست و صورتش زد و در اتاق را باز کرد . میان تخت بزرگش آیلی نشسته بود . زیر نور کمرنگ دیوار کوب ها سر بی
مویش را نگاه کرد . لبه ی تخت نشست و کمی سمتش خم شد : چرا نخوایدی خوشگلم . ؟

درشتی چشمانش را دید و خیزی گونه هایش : میشه من و ببری پیش فلور . دلم براش تنگ شده .

لب گزید و دستانش را جلو برد و تن ظریفش را بغل زد . میان سینه ی پهنش کز کرده بود : اگه فلور بمیره . من و تنها
میداری . !؟

بوسه ای روی موهای تراشیده اش زد و محکمتر به سینه فشردش : نه قربونت . با هم از اینجا میریم .

هق زد : کجا . ؟

دوباره بوسیدش : میریم یه جایی کنار دریا . پر از گوش ماهی های خوشگل .

انگار هق هقش تمام شده بود : یعنی دیگه مدرسه نرم . !؟

بینی اش را کشید و خندید : مدرسه میری . اما همونجا . دوست داری بزرگ که شدی چیکاره بشی . ؟

به چهره ی متفکرش لبخند زد : نمی دونی . ؟

– میشه کنار تو بمونم تا وقتی پیر شدی کمکت کنم . ؟ مثل عفت خانم که کمک خسروخان میکنه . لباساش و میشوره و اطو میزنه . براش غذا میپزه .

خندید : مگه من چند سالمه که به این زودی پیر بشم . ببین چی میگم وروچک . دلم می خواد خوب درس بخونی . بذار نگات کنم . اووم . بهت میاد دکتر بشی . نظرت چیه . ؟

– نوچ .

– خوب بذار بهتر نگات کنم . مهندس . ؟

دخترک خندید و نوچ کشداری گفت . چشمانش را تنگ کرد و غرید : نگو که قراره بمونی تو خونه و ظرف بشوری .

– نه . می خوام نقاشی کنم . میشه من نقاش بشم . ؟

– آره میشه . اول باید من و بکشی قبول . ؟!

حالا روی پاهایش نشسته بود : من که عکست و کشیدم. چسبوندم روی یخچال خونت .

با یادآوری تصویر هالک خیزی سمتش گرفت و قلقلکش داد : ای بدجنس . من هالکم . ؟ آره . ؟!

تکیه داد به تاج تخت و نگاهش کرد . لحاف روتختی را رویش بالا کشید . پک دیگری به سیگارش زد و فکر کرد که باید با

این پازل به هم ریخته چه کند . با آیلی رستگار چه کند . با پشت دست نرم کشید روی گونه اش ، تا کی می توانست روی

تخت کنارش بماند تا بخوابد . یک ماه دو ماه . یا سالها . آخرش چه میشد . ؟ آخر این مصیبت نامه چه میشد . ؟

فلوری که امیدی به ماندنش نبود و عمادی که سر به نیست شده بود . ته سیگار را داخل لیوان چپاند و پوفی کرد .

دخترک چرخی خورد و سرش را چسباند به بازویش . لبخند زد . چند ماه قبل این بچه را با چندشی آشکار نگاه کرده بود . با

موهای قرمز آشفته اش . با نداشتن کنترل ادراری که باعث میشد همیشه چند تا شلوار اضافه برایش بردارد . حالا اینجا میان

تختش خوابیده بود و داشت یک دنیای دیگر را نشان میداد . دنیای مسئولیت و بزرگ تر بودن .

دستش را روی موهای تراشیده اش کشید و از ته دل خدا را شکر کرد که آیلی پیشش بود . مگر غیر این چه می خواست . ؟

سرش را تکیه داد به تاج تخت و چشمانش را بست . خواب آسوده همین بود .

*** .

لقمه ای دستش داد و همزمان لیوان شیرش را پر کرد : اینم بخور زودتر بریم مدرسه .

غرغر کرد : نمیشه نرم . ؟

ابرو بالا داد : نه .

– پس زود میای دنبالم . ؟

دوباره ابرو داد بالا و کمی از چایش را سر کشید : نه . وقتی تعطیل شدین میام . شیرت و بخور دیر شد .
 هد بند به سرش گذاشته بود و رویش مقنعه پوشیده بود . می خواست موهای تراشیده اش را پنهان کند . ؟
 نفسی گرفت و لعنتی برای فلور و مانی و گلاب و عماد خرج کرد .
 تشر زد : د بخور دیگه . چرا نگاه میکنی . ؟
 - نون پنیر دوست ندارم . کورن فلکس می خوام .
 زبان کشید روی دندان و صبوری کرد : امروز میخرم .
 - نمیخوری . دیروز هم گفתי اما نخریدی .
 - آیلی . ؟!!
 زد زیر گریه : می خوام من و تنها بذاری . می دونم .
 دستی میان موهایش کشید و کنارش ایستاد : چرا تنهات بذارم . ؟ من که قول دادم پیشت می مونم .
 - فکر عاقبت اینهمه وابستگی و کردی . ؟
 نگاهی به خسروخان انداخت که تازه وارد آشپزخانه شده بود : عاقبت چی . ؟!
 نیم نگاه خسروخان را روی بچه حس کرد : این بچه قرار نیست همین قدی بمونه . چشم رو هم بذاری هم بزرگ شده . هنوز
 قراره با تو روی یه تخت بخوابه . ؟!
 چشمانش گشاد شد . خسروخان چه می گفت . ؟گریه ی آیلی هم بند رفته بود و نگاهش میان خسروخان و او می رفت و می
 آمد .
 دستش را گذاشت روی شانه اش و بلندش کرد : برو کفشت و بیوش تا پیام .
 پروئی کرد : صبحونه نخوردم .
 چشم غره رفت : به جهنم . بیرون برات یه چیزی میگیرم . .
 آنقدر خیره نگاهش کرد که بیرون رفت . کلافه نفسی گرفت : منظورت چیه خسرو خان . حرف آخر و اول بگو .
 به حرکات خونسردش نگاه کرد . با سن و سالی که داشت زیادی خوب مانده بود : واضح تر از این نمی تونستم بگم . این بچه
 داره زیادی بهت وابسته میشه .
 - این بده . ؟!
 - میتونه بد باشه . میتونه خوب هم باشه .
 - اوکی . من امروز اصلا حوصله ندارم که معادله دو مجهولی حل کنم . باید برم بیمارستان بعد هم اداره پلیس . مغازه هم که
 دیگه باید درس و تخته کنم .

آیلی را رساند مدرسه و به مدیر سفارشش را کرد . چند بار برگشت و پشت در کلاس ایستاد تا مطمئن شود آرام است و مشکلی پیش نیامده .

پیمان فاکتورها را کنار دستش گذاشت : با اینجا می خوام چیکار کنی . ؟
بی حوصله کاغذها را زیر و رو کرد : نمی دونم . فعلا همه ی زندگی ام رو هواست .
- خانم عماد چگونه . ؟!

اخمش در هم شد . یاد روز مزخرفش در بیمارستان افتاد .

- به هوش اومده . اما دکترش می خواد مدتی تو آسایشگاه تحت نظر باشه . به حال خودش نیست اصلا . افسردگی شدید .
اقدام به خودکشی اونم چند بار . . . نمی دونم چی میشه
- از عماد خبری نشده . ؟

دست کشید لای موها و درهمش کرد : ول کن بابا . اومدم دو دقیقه آروم بشینم .
- باشه داداش چرا برزخ میشی . .

چنگی به فاکتورها زد و درخواست : حقوق خودت و رسول و بردار باقی پول و بریز به حسابم .
- ای بابا ، غلط کردم پرسیدم . بمون دیگه .
کتش را پوشید : آیلی منتظره .

- میگم داداش ، تارا باز اومده بود اینجا . خبرت و می گرفت .

چه دل خجسته ای داشتند این دخترها . رابطه شان تمام شده بود . یعنی تمام شده بود دیگه . غر زد : این دفعه اومد دکش کن
طوری که دیگه پا نشه بیاد .
- من که دک می کنم اما باز میاد .

- به جهنم . تو هم فردا نمی خواد اینجا رو باز کنی . بمون خونه به کارات برس . .

سری برای پیمان که تا خیابان بدرقه اش کرده بود تکان داد و رفت . تشکر که لازم نبود . بود . ؟! داشت حقوق خوبی به پیمان میداد پس دیگه جائی برای این کارها نمی ماند .

کولی آیلی را از دستش گرفت : چه خبر . ؟

دخترک بی حوصله شانه بالا داد : برو سر کوچه روزنامه بخر .

ابرو بالا داد : روزنامه می خوام چیکار . ؟

دخترک نگاه موزماری نثارش کرد :

- تو اصلا سوات داری . ؟!

اخم کرد . این نیم وجبی چه گفته بود . ؟!؟

- اولاً که سواد ، نه سوات . بعد هم معلومه که سواد دارم .

پرو ابرو بالا داد : پس چرا نفهمیدی چی گفتم . ؟ گفتمی چه خبر . منم گفتم برو سر کوچه روزنامه بخر .
 هووفی کرد . این نیم وجبی توله شیر داشت لجش را در می آورد . بچه پروئی زیر لبی نثارش کرد و اخمش درهم تر شد :
 اومدی مدرسه این چیزا رو یاد بگیری . ؟
 در ماشین را باز کرد تا سوار شود و با بدجنسی کمکش نکرد . مثل مارمولک چارچنگولی از ماشین خودش را کشید بالا : نه
 خوب درس هم خوندم . مروارید موبایلش و آورده بود مدرسه زنگ تفریح رفتیم نگاهش کردیم .
 دلش می خواست برگردد داخل مدرسه و یک دعوی درست و حسابی با مدیرشان داشته باشد . بچه ی نه ده ساله و گوشه
 موبایل آنهم در مدرسه . ؟
 - بی اجازه هم لابد آورده .
 دخترک از روی مقنعه سرش را خاراند : آره دیگه . خانمون اگه میدید جریممون میکرد . می گم ویهان جونم . مهربونم .
 قبل از آنکه ادامه دهد تند شد : نخیر نمی خرم . چه معنی داره تو این سن و سال موبایل داشته باشی . ؟!
 دخترک اخم کرد و کز نشست و نگاهش هم نکرد .
 غر زد : اخم و تخم کردی نکردیا آیلی . بدم میاد قهر میکنی .
 بی توجهی اش را که دید پووفی کرد توله شیر پرو چموش بازی در می آورد .
 غر زد : درسات و خوب بخون که بتونی عید باهام بیای مسافرت .
 نیم خیز شدنش را دید : بریم دریا . ؟!
 نوک بینی اش را محکم کشید : چائی معطل قندیا . .
 - ای دماغم و درد آوردی . !!
 ابرو بالا داد : خوب کردم . .
 اخم درهم دخترک خندانده . به بینی اش چین انداخته بود و حسابی زشت شده بود : دماغم گنده بشه باید برم عمل کنم .
 مثل مامان سوگل که دماغش اینطوری شده .
 با دست تا جائی که میشد بینی ریزه میزه اش را بالا داد . مثل خوک های بانمک .
 خندید : خیلی خوب . دیگه نمیکشم .
 - پس حالا که گوشه نمیخوری بریم مایو بگیرم با عینک . ؟
 این نیم وجبی از همه چیز سر در می آورد . ؟ اخم کرد : خوب فکرات و بکن بین برنزه هم می خوامی بشی برات روغن
 مخصوص بگیرم . ؟
 فکر کرد زبانش را چیده اما توله شیر یک چیز دیگر بود : من مثل سفید برفی قصه هام . دوست ندارم یه رنگ دیگه بشم .
 خوشگلم همینجوری . تازه مروارید همه اش میگه تو پوستت از سفیدی برق میزنه .

به پرحرفی های دخترک با جان و دل گوش داد . حالا بدون فلور و عماد باید برایش همه ی خانواده میشد . فکر کرد می تواند یا نه . ؟ از پس این نیم وجبی و خواسته هایش بر می آمد . ؟

مزخرفات خسروخان را هم که نشنیده می گرفت باز یک جای کار می لنگید . ته این وابستگی چه میشد . ؟ نگاهش به دخترک که جلوی آینه عینک های مدل به مدل را تست میکرد خیره ماند . خیلی زود بزرگ میشد و آنوقت چه . ؟ باید می فرستادش دانشگاه بعد هم شوهرش میداد . ؟

اخمش غلیظ شد . محال بود بگذارد کسی نزدیکش شود . اصلا چه معنی داشت . آیلی حالا حالا ها باید می ماند کنارش و توله شیر دوست داشتنی زبان درازش میشد . مثل مردهای غیرتی کله خراب غر زد : قلم پای کسی که نزدیکش بشه و میشکونم . .

دخترک دستی به کمر زد و سرش را تکان داد : بهم میاد . ؟!

به عینک بامزه اش نگاهی انداخت و غر زد : قرتی بازی در نیار . همین خوبه بریم .

با همه ی اخم و تخمش باز هم دخترک کار خودش را کرد . بیکینی قرمز با قلب های سفید داشت . یک کلاه آفتاب گیر و دو تا عینک . مدتی هم با گردن کج شده به ردیف لاک ها نگاه کرد . .

وقت برگشت به خانه سه رنگ لاک ته جیب کتش بود . ابروئی بالا داد و دخترک را نگاه کرد که با خریدهایش سرگرم بود . امشب ناخن های کوچولوش را لاک میزد .

سرگرد ذاکری سر تکان داد : من تسلیت میگم آقای رستگار .

ایستاده بود میان راهروی پزشکی قانونی و تسلیت میشنید . . نفسش تنگ شده بود . دستی روی سینه کشید و یقه اش را شل کرد : چه اتفاقی افتاده . عماد مگه بیرون بود . یعنی مانی گرفته بودش . مگه نه . . ؟!

– داریم بررسی میکنیم اما اینطور که از همسایه ها پرسیدیم دو هفته ای بود که اونجا رفت و آمد میکرد . تنها .

سرش را محکم فشرد . به خسروخان چه میگفت . ؟ پیرمرد طاقت می آورد . ؟! آیلین به همین زودی بی پدر شده بود . عماد بیرون بود و نمی آمد خانه . ؟

نفس دیگری گرفت و دلش به هم خورد از بوی مرگ . بی حس تکیه داد به دیوار .

– مانی برادرم و کشته . ؟!

– به خاطر مصرف زیاد الکل . هیچ قتلی صورت نگرفته . البته ما همچنان به تحقیقاتمون ادامه میدیم . .

تحقیقات . ؟! مسخره تر از این نبود . یک خانواده ی آشفته به معنای واقعی . مانی مرده بود . عماد هم . مرده بود . فلور گوشه ی آسایشگاه . سرش داشت از شدت درد منفجر میشد . دهان خشک و بی مذاقش را باز و بسته کرد . این وسط همه مقصر بودند . خسروخان . فلور . عماد .

– یه موضوع دیگه هم هست که باید بهتون بگم . قاضی پرونده با قرار وثیقه موافقت کرده . گلاب . امروز صبح آزاد شده .

بی حس نگاهش کرد . عماد مرده بود و مگر چیز دیگری مهم بود . ؟

– یه خانمی به اسم بهمنی . لاله بهمنی برایش وثیقه گذاشت. البته طبق تحقیقات ما هنوز گلاب جرم ثابت شده ای نداره . همسر برادرتون افسردگی داشته اقدام به خودکشی کرده . برادرتون هم به خاطر مصرف الکل ایست قلبی کرده . هیچ قتلی صورت نگرفته .

روی پاهایش ایستاد : من باید برم دنبال مراحل اداری .

راه افتاد سمت ورودی و عماد را آنجا تنها گذاشت . برادر بودند . نه از یک مادر و نه از یک پدر . اما هر دو رستگار . دوران نو جوانی اش عماد ازدواج کرده بود . بعد هم که مادرش فوت کرد و تنها شد. راه افتاد به گشت و گذار . این طرف و آن طرف . عماد گاهی تماس می گرفت . گاهی از خوشبختی اش می گفت . از مانی که بزرگ میشد . خوشبخت بود . اما حالا همه ی زندگی اش به باد فنا رفته بود . با پشت دست پای چشمش کشید . سیگاری روشن کرد و بغضش را خورد . باید دنبال مقصر می گشت . ؟ عماد . یا مانی . ؟ شاید خسرو خان .

با پیمان تماس گرفت . آیلی مدرسه بود . باید می رفت آنجا . خسروخان طاقت نمی آورد . بی عماد . !!

سیگار پشت سیگار دود کرد و آیلی محکم تر به پاهایش چسبید . چندتائی از دوستان تعدادی آشنا . کسانی که روزی عماد را میشناختند . به خاطر خسروخان ، حالا جمع شده بودند . باد سرد زمستان اشک به چشمش آورد . دود سیگار را داد بیرون و نفس گرفت .

– ویهان .

نگاه مرطوبش را داد به تارا . موهای بلوندش بیرون از شال مشکی صورتش را قاب کرده بود . نگاه بی حسی به سرتا پایش انداخت . دست تارا روی بازویش نشست : تسلیت میگم عزیزم .

سری تکان داد . دوست نداشت حرف بزند . بغض داشت و دلش نمی خواست جلوی کسی بشکند . محکم شدن دست آیلی را دور پایش حس کرد . این بچه هم جدا نمیشد . یک لحظه هم تنهانش نگذاشته بود . فکر کرد سرنوشتشان چقدر شبیه هم است .

تارا هم کنارشان ایستاد . پیمان لباس مشکی پوشیده بود . ته ریش هم داشت . جلوتر که آمد می توانست شلوار خاکی اش را ببیند . تمام شده بود . ؟ حالا عماد هم رفته بود کنار مانی . ؟

– داداش دوباره تسلیت میگم . بیا جلو یه فاتحه بخون . مردم منتظرن .

مگر این پاها تکان میخورد . سرش را خم کرد آیلی هنوز چفت پاهایش بود . هر دو این دو روز را سکوت کرده بودند . . دستش را سمت آیلی گرفت .

– بذار اینجا بمونه ویهان . من مراقبش هستم .

نگاه تند آیلی را به تارا دید . از اخم ابرویش لبخند زد . دستش را گرفت و راه افتاد سمت جایی که عماد بالاخره آنجا آرام گرفته بود . آیلی هم کنارش مقابل قبر خم شد . انگشت کوچولوش را کشید روی خاک های مرطوب . این بچه نمی خواست اشک بریزد . ؟ حتی فاتحه اش را تمام نکرد . بغلش کرد و ایستاد . دستشان را فشرد و بابت آمدنشان تشکر کرد . پیمان و تارا تا ماشین همراهی اش کردند .

تارا کنارش ایستاد : خسروخان چطوره . ؟

سر تکان داد : تو آی سی یو بستریه . پیمان بیا بریم . باید برم خونه .

لیوانی شیر و عسل کنارش گذاشت : بخور دیگه .

لب برجید : میشه نرم مدرسه . ؟

می دانست که دخترک حال و هوای خوبی ندارد . رنگ صورتش هم پریده بود . اما باید به خیلی از کارها میرسید و با وجود آیلی امکانش نبود .

– اینجا شلوغ و پرسرو صداست اذیت میشی . تو مدرسه بمون خودم میام دنبالت . .

دخترک غر زد

– : آخه حالم خوب نیست .

چنگی به موهایش زد و لیوان شیر را دستش داد : این و بخور .

– من نرم . !!

این بچه امروز می خواست تلخی کند و نمی دانست چقدر تلخش میکند : باید بری مدرسه فهمیدی .

زد زیر گریه : بدجنس . بدجنس . من مریضم . نمی تونم برم مدرسه .

بعد دو روز گریه میکرد . رفت کنارش تا دستش را بگیرد . تا آرامش کند . اما بداخلاقی کرد : به من دست نزن . تو من و

دوست نداری . تو می خوای که من پیشت نباشم . ازت بدم میاد .

دستی به صورتش کشید و چشمانش را بست تا کمی آرام بگیرد . اما نمیشد . هیچ چیز آرام نمیشد .

– ببین آیلی . من دوست دارم . فقط نمی خوام اینجا بمونی و اذیت بشی . برو حاضر شو دیرت میشه .

توله شیرجیغ زد : من نمیرم . هیچ جا نمیرم .

بی توجه به لگد پرانی هایش بغلش کرد : هیش . جیغ نزن آیلی .

بلندتر جیغ کشید : جیغ میزنم . من و بذار زمین . هالک بدجنس بداخلاق . تو من و دوست نداری . دوستم نداری .

راه افتاد سمت پله ها و دراتاقش را باز کرد . نگاهی به صورتش انداخت . چشمانش را بسته بود و فقط جیغ می کشید .

لبه ی تخت نشست و بغلش کرد. سرش را چسباند به گوش کوچولوش. این بچه بعد این مدت و آنهمه مشکلات تازه بغض ترکانده بود: هیش. آروم باش عزیزم. آروم باش خوشگلم. مگه میشه دوست نداشت. مگه میشه پرنسس من. بین من و آیلی. چشمات و باز کن. آفرین. دوست داری گریه کنی باشه گریه کن. اما جیغ زن. باشه.؟

چشمان درشت قهوه ای اش مرطوب بود، هق هق میزد: من نمی خوام از پیشت برم. تو رو خدا!!

بغض داشت خفه اش میکرد. مگر میشد تنهایش گذاشت. مگر می توانست.

- تو نفس منی. میشه تنهات بذارم. میشه بدون نفسم نفس بکشم.

انگار خیال دخترک را راحت کرده بود. صورتش از شدت گریه سرخ شده بود. دستمالی زیر بینی مرطوبش کشید.

- بازم میخوای گریه کنی.؟

- آره. هنوز دلم گریه میخواد. تو چرا گریه نمیکنی.

دستی دور دهانش کشید: من مردم. مردا که گریه نمی کنن. گریه مال دختراست.

صورت متفکرش بامزه بود: وقتی خوردی زمین و زخمی شدی هم نباید گریه کنی.؟

بغضش را خورد: نه. من قوی ام دردم نیاد.

دست دخترک روی گونه اش نشست: اما الان ناراحتی. بابا عماد مرده بیا هر دو تا بزنیم زیر گریه. میشه.؟!

این بچه امروز می خواست روانی اش کند. می خواست بغض چند ساله اش را بشکند. اخم کرد: پاشو بریم آیلی. هزار تا کار دارم.

کمی خودش را جابجا کرد و دست های کوچولوش را باز کرد: بیا بغلم.

چشمانش را با درد بست. این بچه می خواست آرامش کند. می خواست مرهم بگذارد روی زخم هایش.؟ چند سال بود که شانه ای برای گریستن نداشت. مرد بود و نباید گریه میکرد.؟

سرش را کمی خم کرد تا آیلی بغلش کند. دست های کوچکش را پشت گردنش حس میکرد. داشت آرام نوازشش میکرد.

داشت بغض هایش را با پنجه های کوچکش باز میکرد. مگر میشد بغض نداشت.؟! میشد گریه نکرد.؟!

اشک از چشمانش سرازیر شد. آیلی دست میکشید روی موهای سرش: مردا هم باید گریه کنن. بابا عماد وقتی مانی رفت و نیومد گریه نمیکرد. واسه همین از خونه رفت. یعنی دیگه بابا عماد نیاد خونه.؟ برای همیشه رفته پیش خدا.؟! ویهان جونم تو که نمیری پیش خدا میری.؟ میشه اگه رفتی من و هم ببری. من میخوام با تو پیام. هر جا بری.

با دستش بیشتر دخترک را بغل زد. تکلیف این بچه چه میشد. کاش چشمانش را میبست و باز میکرد و هیچ کدام از این اتفاقات نیافتاده بود. کاش عماد و فلور کنار دخترشان می ماندند. حالا باید برای این بچه چه کار میکرد. پدرش میشد. برادرش میشد. عمویش میشد یا دوستش.؟!

پیشانی دردناکش را لمس کرد. حالش از بوی گلاب و رنگ سیاه به هم میخورد. دلش میخواست دست آیلی را بگیرد و برود.

تارا از آشپزخانه نگاهش میکرد : مسکن بیارم . ؟

سر تکان داد که نه . راه افتاد سمت اتاقش و دراز کشید . خسروخان هنوز در مراقبت های ویژه بستری بود . معلوم نبود پیرمرد چشمش را به دنیا باز کند یا نه . سری هم به آسایشگاه زده بود . فلور فقط نفس میکشید . مرده بود یا زنده . ؟!

باید سر و ته این زندگی را جمع میکرد . حالا شده بود مسئول همه چیز . یک عمر از هر چه مسئولیت فرار کرده بود و حالا به اجباز روزگار یک کوه مسئولیت روی شانه هایش بود .

ضربه ای به در خورد و تارا آهسته وارد شد . میان بلوز و شلوار مشکی اش باریک تر نشان میداد . چشم هایش را بست : پیمان نیومده؟

دست های نرم و ظریفش را روی پیشانی اش حس کرد : نه هنوز . سرت درد میکنه . ؟

همه ی وجودش درد بود . دست های تارا آرام روی پیشانی اش را نوازش میکرد . دست ها تا شقیقه هایش رفت : حالا میخوای چیکار کنی . ؟

با چشم های بسته هم می توانست نزدیک شدن صورتش را حس کند : تارا .

- جانم .

- برو دنبال زندگی ات . عمرت خیلی بیشتر از این ارزش داره که پای من تلف کنی .

گرمی لبهایش را روی پیشانی اش حس کرد : من دوست دارم .

دستش را گرفت و با پوزخند نگاهش کرد : دوسم داری . ؟ میتونی از پدر من مواظبت کنی . ممکنه فلج بشه . از زن برادرم چطور . تو آسایشگاه بستریه . اما شاید بخوام بیارمش خونه . آهان آیلی و یادم رفته بود . قراره با من زندگی کنه . همیشه و همه جا . نظرت چیه . ؟!

- ویهان . ؟!

نشست و دستی به موهای آشفته اش کشید : تارا . من نه ازدواج میکنم و نه دیگه شرایط خانواده ام اجازه میده مثل قبل باهات باشم . تو دخترخوبی هستی . برو دنبال زندگی ات . برو ازدواج کن . بچه دار شو . چه میدونم هر کاری دوست داری انجام بده . اما من و فراموش کن . به خدا نه سخته نه دردناک .

چشم های اشکی اش را که دید لب گزید : برا چی گریه میکنی . ؟!

- تو اصلا آدمی ویهان . ؟ قلب داری . ؟ میگم دوست دارم بهم میگی برو ازدواج کن . بچه دار شو . ؟! اصلا برات مهمه که تو قلب من چی میگذره .

سر تکان داد : راستش و بخوای نه . مهم نیست . وقتی تو قلب من چیزی نیست چرا باید نگران قلب تو باشم . وضع زندگی من و نمیینی . ؟ به نظرت وقتی واسه فکر کردن به بقیه چیزها هم مونده .

- من برات بقیه ی چیزهام . جالبه .

آیلین میا چارچوب اتاقش ایستاده بود . دست به سینه و طلبکار نگاهشان میکرد . تندی از روی تخت بلند شد و اخم کرد : چرا در نزدی . ؟!

مثل خودش اخم کرده بود : در که بسته نبود .

نگاهی به تارا انداخت که هنوز لبه ی تخت نشسته بود : این خانمه چرا همیشه اینجاست . ؟
خنده اش گرفت . نیم وجبی داشت حسادت میکرد : دوست من و عمو پیمانه . اومده کمکمون کنه. اما امروز دیگه میره خونشون .

توله شیر شانه بالا داد : اگه اومده کمک کنه پس چرا اینجاست . ؟
پووفی کشید و دستی به گردنش کشید . قبل از اینکه حرفی بزند تارا ایستاد : اومده بودم به عمو جونت کمک کنم . نمی دونستم از تو نیم وجبی هم باید اجازه بگیرم .
- تارا . !!

آیلی کمی جلوتر آمد : اینجا خونه ی منه . معلومه که باید اجازه بگیری خانوم . .
- زیادی زبون درازی .

آیلی هم کم نیاورد : مثل تو .

تارا با حرص نگاهش میکرد . لبش را زیر دندان فشرد تا قهقهه نزند . این نیم وجبی داشت با خونسردی تارا را به جolz و ولز می انداخت . بدش نمی آمد بغلش کند و چند دور بچرخاندش تا بخندد و التماس کند که بگذاردش پائین .
**

احوال گلاب خانم . ؟!

صورت متعجبش را که دید پوزخند زد : سلام عرض شد .

نگاهش ترس داشت . می توانست دو دو زدن مردمک هایش را ببیند : اینجا چی می خوای . پلیس آزادم کرده تو از جونم چی می خوای . ؟ دود سیگارش را فوت کرد بالا وبا چشم های ریز شده براندازش کرد : یه خرده حسابی با هم داریم . مگه نه . ؟!
- من با تو هیچ حرفی ندارم .

قبل از اینکه قدم اول را بردارد چنگ انداخت و بازویش را گرفت و کشیدش عقب . مهم نبود که داخل خیابان بودند . سرش را برد زیر گوشش : مثل بچه ی آدم سوار شو . .

- داری چه غلطی میکنی تو خیابون . دیوونه شدی . ؟!

نشاندش داخل ماشین و به دست و پا زدنش پوزخند زد : نترس بهت تجاوز نمی کنم .

کمربندش را بست و راه افتاد : از حبس در اومدی گلاب خانم . نامزدت چیکار میکنه . میلاد . نه بهتره بگیم مانی . هان . ؟!
- مزخرف نگو . ماشین و نگه دار . ازت شکایت میکنم . شنیدی . ؟

سرعتش را بیشتر کرد : بگو مانی کجاست . ؟

- نمی دونم . من اصلا غلط کردم به تو کمک کردم . هر چی هم راجع به برادرت گفتم دروغ بود .
 نوچی کرد : واسه غلط کردن و گوه خوردن یه کم دیر شده خانم خوشگله . امروز بهم میگی مانی کجاست .
 - گور بابای تو و مانی .

تمام خشمش یک تو دهنی محکم به گلاب بود . جیغ خفه اش را که شنید داد زد : ببین چی دارم بهت میگم . من امروز مانی رو پیدا نکنم بد بلایی سرت میارم . جائی گم و گورت میکنم که دست هیچ کسی بهت نرسه . من و رو لج ننداز گلاب . آدرسش و بده تا از شرت راحت بشم .

رد خون را روی لبش دید . به درک . به جهنم . دوباره داد کشید : عماد مرده . مانی مرده . فلور افتاده گوشه ی آسایشگاه دیگه چی از جونمون میخواید . نمیذارم دوباره اون بچه رو عذاب بدین . نه توی کثافت و نه اون .
 هنوز که یاد تماس مدیر مدرسه می افتاد تنش میلرزید . مانی رفته بود دم مدرسه . پووفی کرد . خودش به جهنم . زندگی و آزادی و راحتی اش به جهنم . اما دیگه اجازه نمی داد آیلی از جلوی چشمش دور شود .

- نکنه اصلا مانی ای وجود نداره و همه اش زیر سر توهه . ؟!

لب های خونی اش میلرزید : عوضی روانی . من خبری ازش ندارم .

روی پدال گاز بیشتر فشرد . ماشین از جا کنده شد.مسیرش که خارج از شهر شد گلاب ترسید : چرا اینطوری میکنی . به خدا من ازش خبر ندارم .

- خبر نداری . ؟ آیلی چطوری برگشت تو خونه . غیر تو کی کلید داشت . کی میتونست این کارو بکنه . کی اصلا میتونست به داروهای فلور دسترسی داشته باشه . بازم داری انکار میکنی . ؟!؟ هر کسی که به مانی بد کرد به سزای عملش رسید . بسه . این بازی رو تمومش کنید . اون بچه ی بدبخت نه پدر داره نه مادر . حالا شده مثل مانی . این کافی نیست . ؟!
 حالا هر دو داد میزدند .

- کافی نیست لعنتی . چند بار از ترس نداشتن جا و غذا مجبور شدی خودت و بفروشی . چند دفعه کتک خوردی و خون بالا آوردی . چند دفعه به خاطر بی هویتی ات ازت استفاده کردن . آخه لعنتی تو چه میفهمی مانی چی کشید . ها . چه میفهمی دردش چقدره . چه میدونی هر شب منتظر مادرت شدن و همیشه ناامید موندن چه حالی داره .

فریادش بلندتر از همیشه بود : مگه تقصیر منه . یا تقصیر آیلی . ؟! با گرفتن این انتقام کوفتی روزهای بچه گی اش بر میگردد یا دردش کمتر میشه . ؟عماد و فلور مجازات شدند . دیگه تمومش کنید . به خدا . به همون خدائی که قبولش دارم دیگه کوتاه نیام . دستش به آیلی بخوره از زیر سنگ هم باشه پیداش میکنم . دیگه منتظر قانون و مجازات هم نمی مونم . بهش بگو از این بچه دور بمونه . خیلی دور .

نگاهی به ظاهر کیک انداخت : خانم این اونی نیست که من سفارش دادم . من خواسته بوددم شکل پری دریائی باشه . این که آکواریم ماهی شده .

– چه حرفا میزنید آقا . اینجا نوشته ماهی .

دستی به صورتش کشید : گفتم پری دریائی .

زن هم دفتر را نشانش داد : ماهی .

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت . انقدری وقت نداشت که دنبال قنادی دیگری باشد با غرولند کیک تولد ده سالگی آیلی را تحویل گرفت . می دانست که با دیدن کیک جیغش بلند میشود اما چاره ای نبود . نگاهش روی گل فروش سر چهارراه ماند . رزهای رنگی اش را که دید لبخند زد . آیلی از هر رنگش دوست داشت . می توانست با این گل ها دهانش را بابت کیک ببندد .

عفت خانم هن و هن کنان به استقبالش آمد : خدا تو رو رسوند پسر .

– چی شده . ؟

نگاهی به راه پله انداخت : لچ کرده که این لباس و نمی پوشم .

پوفی کرد . انگار هر چه بزرگ تر میشد مشکلاتش هم بیشتر میشد . کیک را به دست عفت خانم داد و گل ها را روی میز گذاشت . بالای پله ها که رسید صدای اهنگ آرامی شنید . از همان آهنگ هائی که مثلا خیلی غم داشت . خنده اش را خورد . این توله شیر درست بشو نبود . تکیه داد به درگاه و نگاهش کرد . گوشه ی تختش کز کرده بود . حالا بلندی موهایش تا پائین گوشش میرسید .

– آیلی خانم .

سر برگرداند . اخم داشت و لب برچیده بود . کنارش لبه ی تخت نشست : چی شده که رفتی تو فاز ماتم . ؟!

– حالم خوب نیست .

ابرو بالا داد : این حالم خوب نیست میتونه خیلی چیزا باشه . میشه یه راهنمائی کوچولو بکنی من بدونم دقیقا مشکل کجاست . ؟

– این لباس و دوست ندارم . می خوام شلوارک بپوشم . همونی که عمو پیمان برام از ترکیه آورده . من دامن دوست ندارم .

گوشه ی لبش را با پشت ناخن شصت خاراند : خوب شلوارک بپوش . دیگه چته . ؟

لبخند پلیدش را دید . قسم میخورد که نقشه ای دارد : ویهان جونم . مهربونم .

اخم کرد : خر خودتی .

جیغ جیغ کرد : |||| . ویهان .

نوک بینی اش را چلانده : جوون ویهان . چه نقشه ای داری باز .

– میشه برای کادوی تولدم خودم بگم چی دوست دارم . ؟

مشکوک نگاهش کرد : من کادوت و خریدم از قبل . اما چی میخوای . ؟!

روی دو زانو نشست و دستانش را کوبید به هم : برام گیتار بگیر . میخوام با سوگل برم کلاس موسیقی . انقده استادش خوبه . سوگل میگه شبیه الویس بریسلیه . می شناسیش ؟!

اخمش غلیظ شد : می خوام گیتار زدن یاد بگیرم یا از استادش خوشتر اومده . دخترک خنده ی لوسی کرد : راستش و بخوای استادش .

خیزی سمت شیطننت صورتش گرفت که جیغش را بلند کرد : ویهان .

از پشت محکم گرفتاش . گازی از گونه ی راستش برداشت : بچه پرو . تو چشمای من نگاه میکنی و میگی از استادش خوشتر اومده . ؟!

غش غش خنده اش که بلند شد نفس راحتی کشید . این چند ماه با همه ی سختی هایش تمام شده بود . دوباره می خواست روی آرامش را ببیند . خسروخان را آورده بودند خانه . عملا یک جا نشین شده بود . گاهی چند کلمه ای حرف میزد و بیشتر با آلبوم های قدیمی سرگرم بود .

- صورتم کبود بشه باید من و کلاس استاد سوگل ثبت نام کنی .

دستی به موهایش کشید و نگاهی به ردیف لاک هایش انداخت . بیست و چهار تای کامل : غلط کردی . برو لباست و بپوش ببینم تو تنت چطوریه . نشی عین این بچه دو ساله ها .

داشت از بین لاک ها رنگی برایش انتخاب میکرد . با دیدن آیلی که بی توجه به او همانجا داشت لباس عوض میکرد نوچی کرد .

- برو تو اون اتاق لباس عوض کن .

دخترک با بلوز نصفه بالا کشیده بر و بر نگاهش کرد : چرا . ؟!

دست به سینه شد : پرسیدن داره . ؟ تو دیگه بزرگ شدی . خانم شدی . نباید جلوی بقیه لباس عوض کنی .

مثل همیشه که لج میکرد بینی اش را چین داد: پس تو چرا پیش من بلوزت و درمیاری . ؟

اخم کرد : من هم سن بابابزرگ هستم اولاً . بعد هم دیگه این کارو نمی کنم خوبه . ؟

قری به گردنش داد و راه افتاد به بیرون . غرغرش را که شنید چنگی به موهایش زد . این بچه داشت بزرگ میشد . قد کشیده بود . اندامش داشت تغییر میکرد . باید کسی بود که این حرف ها می گفت . کسی بود که راهنمایی اش میکرد . اما هیچ کسی نبود . جز عفت خانم زنی نبود . باید به او می گفت . ؟ سری تکان داد و به آیلی دست به کمر نگاه کرد . شلوارک جین چسبانی پوشیده بود . کمی پائین تر از باسن . کمربند پارچه ای گلداری را شل بسته بود . یک تی شرت حلقه ای مشکی هم رویش پوشیده بود . و چند رمان رنگی به میج دستش بسته بود .

- خوبه . ؟!

زبان کشید روی دنداناش : نه . این لباس مهمانی نیست .

- ویهان . !!

مثل کوچولو ها پا کوبید روی زمین : شیک و قشنگه .

– دوستان همه لباس خوشگل میپوشن . اونوقت تو میخوای با این لباس بیای تو مهمونی . این و نگه دار رفتیم شمال لب دریا بپوش . تو خونه بپوش . اما مناسب مهمونی نیست .

– آخه جنیفر هم از اینا داره .

– ای به گور پدرش .

– چرا زور میگی ویهان جونم . مگه تولد من نیست . ؟ خوب هر چی دوست دارم و باید بپوشم دیگه .

نمی دانست اگر سخت گیری کند بهتر است یا کمی شل بگیرد . چه اشکالی داشت . همه بچه های ده ساله بودند . انگشتش را به تهدید سمتش گرفت : همین یه دفعه . اما غروب که عمو پیمانسون میان عوضش میکنی . باشه . ؟

دوید سمتش و دست هایش را دور کمر پهنش حلقه کرد . حالا بلندی قدش تا روی شکمش میرسید . توله شیر داشت بزرگ میشد و کارهایش و مسئولیت هایش چند برابر شده بود .

چند تا جغله بچه ی پر ادا و اطوار مهمان آیلی بودند . با تعجب به سر و شکل های عجیب و غریبشان نگاه میکرد . یکی مثل دختر بزرگ ها جوراب شلواری مشکی و تونیک چسبان قرمز پوشیده بود که یکی از شانه هایش از بازی یقه مشخص بود . یکی دیگر شلوارک و جلیقه بدون بلوز زیر . این وروجک ها بزرگ میشدند چه میشدند . !؟

عفت خانم بستنی ها را داخل ظرف چید : چه کار خوبی کردی پسر . این بچه خیلی تنها بود .

شاخه های رز را مرتب کرد : برا روحیه ی خودمون هم خوب بود . خسروخان چطوره . . !؟

– داروهاشون و دادم .

سری تکان داد و سیگاری آتش زد . ایستاد پشت پنجره ی آشپزخانه و سیگار کشید . دودش را فوت کرد و یاد روزهای بعد مرگ عماد افتاد . آیلی وحشت زده و گریزان از همه جا . خسروخانی که افتاده بود گوشه ی بیمارستان . چقدر دوست داشت فرار کند . برود یک جائی گم و گور شود . ته سیگارش را داخل گلدان فشرد و انداخت داخل سینک .

دست های آیلی دور کمرش حلقه شد : ویهان جونم . چرا نمیای . !؟

چرخید و کمی خم شد جلوی صورتش . مردمک های قهوه ای اش را با لذت تماشا کرد : امروز ده ساله شدی . خیلی خانم تر و بزرگ تر . داری درس میخونی . به این خونه عادت کردی .

دست دخترک شل شد : میخوای از اینجا بری . !؟

ابرو بالا داد : نه دیوونه . کجا برم . ؟

اخم کرد و بینی چین داد : داری بهش فکر میکنی .

بوسه ای به بینی اش زد : نه خره . میخوام بزرگت کنم که وقت پیری مواظبم باشی . یادت نیست می گفتمی می خوام بمونی خونه و برام غذا درست کنی و لباسام و اتو کنی . ؟

به غرغر آیلی خندید و دست دور شانه اش انداخت : خاله پیر زن . چقدر غر میزنی . ؟!
- از دست تو .

به لحن پر حرصش خندید و گلدان رز های رنگی را نشانش داد : این و برای تو گرفتم . اگه دوست نداری بدمش به دوستات .

توله شیر با اخم نگاهش کرد و بعد به گل ها لبخند زد . گلدان را محکم بغل کرد و راه افتاد . صدای ذوق دخترها را شنید :
والی . چه گلای قشنگی .

- آیلی اینهمه گل خریدی . ؟

- من نخریدم . ویهان جونم خریده برام . هووی . مروارید . دست به گلای من زنیاا .

- چه خسیسی تو . فقط یه شاخه این صورتیه .

- نه . اما فردا که میام مدرسه برات یه شاخه میخرم .

وارد سالن شد و به سلام و روجک ها با لبخند جواب داد : آیلی عزیزم نمی خوامی آهنگ بذاری . ؟

- آخه خسروخان خوابیده . یه کم با بچه ها حرف میزنیم بیدار که شد آهنگ میذاریم .

با آنکه هیچ محبتی را از طرف خسروخان ندیده بود باز هم نگران استراحتش میشد . با مهربانی نگاهش کرد . کمی وزن گرفته بود . امسال حتما یک کلاس ورزشی مناسب ثبت نامش میکرد . یاد اولین دفعه ای که داخل خانه ی عماد او را دیده بود افتاد .

لباس خواب چرک صورتی و عروسک کچل و زشتش . ادرازی که پاهایش را خیس کرده بود . این بچه شاید در ظاهر بزرگ شده بود اما می دانست که تک تک آن روزهای تلخ را به خاطر دارد . مگر می توانست فراموش کند . ؟

هنوز هم خیلی از شبها کابوس میدید و جیغ میکشید . بعضی شب ها بغض میکرد و نیمه شب می آمد روی تختش می خوابید . این بچه هنوز زخم داشت . مهم نبود که کسی نمی دید . خودش می دانست . آیلی هم می دانست .

ایستاد جلوی اتاق و به ولو شدنش روی تخت غرید : لباسات و عوض نکردی . پاشو بینم . آیلی .
- خوابمه .

نشست لبه ی تخت و نوک بینی اش را چلانده : اونهمه رقصیدی و شیطونی کردی خسته نبودی میخوای لباس عوض کنی و مسواک بزنی خسته ای . ؟

چرخی خورد و سر روی پایش گذاشت : اوهوم .

دست کشید روی موهایش : بچه پروئی نثارش کرد . گوش های کوچولوش را نوازش کرد . مثل بقیه دخترا گوشواره نداشت . لبخند زد . چند سال دیگر معلوم نبود هر گوشش را چند تا سوراخ میکرد و آویز می گذاشت .

- از کادوهات خوش اومد . ؟

کمی سرش را بالاتر کشید : من گیتار میخوام ..

با انگشت دستی روی ابروهای خوشرنگش کشید : درسات چی میشه . ؟ نمی خوای تابستون برای سال بعد آماده بشی . ؟

نوچی کرد : میخونم . اما کلاس گیتار هم میخوام برم . بخر دیگه . ویهان جونم .

اخمی به لوس شدنش کرد : جمع کن لب و لوچه تو . اه . اه .

نشست روی دو زانو : بخر دیگه . می خوام برم کلاس . اگه استادش بره چی . ؟!

اخم کرد . جدی شد : اولاً که من تشخیص میدم چه کلاسی و کی بری . بعد هم انتخاب استادش با خودمه .

اخم کرد و به قهر پشت کرد و دراز کشید . لوس شدنش را تا یک حدی تحمل میکرد . اصلاً چه معنی داشت این نیم وجبی

در مورد مردها صحبت کند . ؟ برود کلاس گیتار آنهم با یک استاد مرد جوان . ؟!

گوشه ی لبش را خاراند و برخاست و بدون حرفی بیرون رفت . عفت خانم رفته بود و هنوز سالن پائین به هم ریخته بود .

سیگاری آتش زد و لیوان های یک بار مصرف طرح باری را جمع کرد . رد رژهای کمرنگ را روی بعضی ها دید . ابرو بالا داد

. دخترهای ده ساله هم رژ میزدند . ؟! کلافه کام دیگری از سیگارش گرفت . دردسرهایش تازه داشت شروع میشد . باید کمی

بیشتر آرام می ماند و جبهه نمی گرفت . آیلی لجوج بود اما خر نبود . به لقبی که نسبتش داده بود خندید . پیشدستی ها را هم

سرازیر نایلون زباله کرد . صدای قدم های سبکش را شنید . نگاهی به شلوار خواب و تی شرت کوتاه مشکی اش انداخت .

همانی بود که چند وقت پیش اصرار به خریدنش داشت . روی تیشرت قلب های قرمز تپل داشت و به نظردخترک خیلی هم

خوشگل بود . اما هیچ رنگی مثل سفید به رنگ پوست و موهایش نمی آمد . سر برگرداند تا آیلی متوجه ارزیابی اش نشود .

از گوشه ی چشم دید که رفت سمت چپ سالن و پنجره ها را باز کرد . بعد هم بی تفاوت به خم و راست شدنش نشست کنار

گلدان رز های رنگی اش . سیگار دیگری آتش زد و راهی آشپزخانه شد . برای خودش یک ماگ بزرگ نسکافه حاضر کرد و

تکه ی بزرگی کیک برداشت و بیرون رفت . از لج آیلی روی صندلی روبرویش نشست و سیگار دود کرد . نیم وجبی پررو قهر

میکرد و محلش نمی داد . ؟! ویهان نبود اگر حال توله شیر را نمی گرفت .

سیگار بعدی را هم روشن کرد که نق زد : خفه شدم .

دود سیگار را میگفت . محل نداد و برشی کیک خورد . آیلی آبروداری کرده بود و جلوی دوستانش از ظاهر کیک تعریف کرده

بود . کیک خوشمزه ای بود . یک تکه دیگر را سر چنگال زد و دهن گذاشت . آیلی دست به کمر جلوییش ایستاده بود : میدونی

سیگار کشیدن چند تا مریضی میاره . ؟

ابرو بالا داد و دوباره سیگار دود کرد . حرص خوردنش را دید و محل نداد . بچه پررو قهر میکرد . ؟!

دستش بند سیگار شد و از میان لبهایش بیرون کشید . منتظر ماند تا ببیند میخواهد سیگار را داخل کیکش خاموش کند یا نه .

اما وقتی ته سیگار را بین لب های کوچولوییش دید ایستاد : داری چه غلطی میکنی . ؟

صدایش بلند و عصبانی بود . آیلی قدمی به عقب گذاشت و ناشیانه پکی به سیگار زد . دودش را خورد و به سرفه افتاد .

پشتش ایستاد و چند ضربه ی محکم بین دو کتفش زد : دیوونه . معلوم هست چه مرگت شده . واسه چی سیگار و دهن زدی .
؟!؟

چشمانش از سوزش گلو آب افتاده بود : می خواستم ببینم توش چی داره که ولش نمیکنی .
ماگ نسکافه را جلوی دهانش گرفت : یه کم بخور . عقل تو سرت نیست . من غلط زیادی میکنم به تو چه آخه بچه . ؟
غرغر کرد : من بچه نیستم .

– از قهر کردنت معلومه که بچه نیستی . برا من پشت میکنه و میخوابه . روش و میگیره .
خواست سر جایش برگردد که آیلی محکم بغلش کرد : ویهان . !!

لبش را محکم به هم فشرد تا خنده اش لو نرود . این وروجک هم ناز کشیدن بلد بود . ؟!
– نه دیگه . کلاس گیتار و استادش مهمتر از نظر منه برات .

– نه به خدا . اصلا هر چی تو بگی . سرش را چند بار روی شکمش کشید . داشت لوس میکرد و منت میکشید .

دست کشید روی موهای اتو خورده اش : بریم بخواب . صبح نمی تونی پاشی .

دستش را گرفت و از پله ها بالا رفتند . ایستاد تا مسواک کند و برگردد روی تختش . بالای سرش نشست و بوسه ای به پیشانی مرطوبش زد : خوب بخوابی .

دخترک چشم بسته بود . خوابالود زمزمه کرد : از این به بعد هر سیگاری که تو بکشی یکی هم من روشن میکنم .
چشمانش گرد شد . این توله شیر الان چه گفته بود . ؟

– چی . ؟!

با همان چشمان بسته شمرده شمرده گفت : سیگار بکشی منم میکشم .

– تو غلط میکنی .

دخترک اهمیتی به خشم صدایش نداد : پس نکش قربونت برم . تو که دوست نداری یه دختر ده ساله سیگار بکشه . هوم . ؟!

لب گزید و اخم کرد و دخترک حتی زحمت چشم باز کردن را به خودش نداد . داشت تهدیدش میکرد . ؟

– داری تهدید میکنی . ؟ اونم تو نیم وجبی . ؟

لبخندش را دید : نه . دارم ازت مواظبت میکنم .

ساکت ماند و دست بین موهایش کشید . این وروجک می خواست مواظبش باشد . ؟ این مارمولک کوچولو . ؟! بخند نم نم روی لبش نشست . شاید تهدید آیلی باعث میشد کمتر سیگار دود کند . کسی چه می دانست . این دختر یک چیزی داشت که وادارش میکرد به اهمیت دادن . اینکه به حرفش گوش دهد . دو تا آدم با آنهمه تفاوت سنی اما نزدیک به هم . خم شد و بوسه ای پشت دست سفید و نرمش زد . داشت این بچه را بزرگ میکرد . ؟

چرا حس پدرا نه داشت . ؟ انگار دو تا دوست بودند . کمک هم میکردند . برای یکدیگر ارزش داشتند .

راه افتاد سمت اتاقش و بلوزش را درآورد . این نیم وجبی خوب بلد بود وادار به حرف شنوی اش بکند . اصلا همه ی زندگی اش شده بود برآوردن خواسته های دخترک . به خودش خندید : ببین با این سنت چجوری مارس یه دختر ده ساله شدی . هوا حسابی گرم شده بود و دلش میخواست مدام دوش بگیرد . حوله را از دور گردنش برداشت و دستی به موهای خیسش کشید . آیلی کلاس کاراته میرفت . بدش نمی آمد کمی از هنر های رزمی بلد باشد . اصلا باید یاد میگرفت مواظب خودش باشد . عفت خانم هن و هن کنان بالا آمد : آمدی مادر جان . بیا آقا خسرو کارت داره .
- چه خبر شده . ؟

عفت خانم دوباره هن و هن کنان راه افتاد سمت پائین : نمی دونم والله . یه آقائی اومده . برگشت داخل اتاق و لباس مناسب تری پوشید . تی شرت آیلی روی تختش بود . دخترک شلخته همه جای خانه لباس عوض میکرد . با نوک انگشت بلوزش را بالا آورد و انداختش ته کمد . حالا باید چند روزی دنبالش میگشت و تنبیه میشد . مرد جوان با دیدنش از روی صندلی لهستانی برخاست : سلام آقای رستگار . فتوح هستم وکیل پدرتون . دست مرد را فشرد و نگاهی به خسروخان انداخت که نیمه دراز کش بود : بفرمائید جناب فتوح . روبروی مرد نشست و نگاهش را از تابلوهای دیوار برداشت . از عماد و عماد و عماد .
- بنده از طرف پدرتون یه سری مدارک آماده کردم . راجع به منقولات و املاک و باقی چیزها .
- دارید وصیت نامه تنظیم می کنید . ؟
فتوح لبخند زد : بله .

وصیت خسروخان مگر خنده داشت . ؟ یک عمر از همه ی پول هایش استفاده کرده بود . حق پدری با پول معاوضه شده بود . تا قبل از آیلی فکر میکرد خیلی چیزها را از دست داده اما حالا که آیلی بود حضورش باعث میشد کمتر دلخور باشد . کمتر دنبال مقصر بگردد .

- جناب رستگار یه سری شرایط منظور کردن که همه به ثبت رسیده و فقط مونده تائید شما . راجع به آینده ی آیلین رستگار . ابرو بالا داد و نگاهی به خسروخان انداخت . صورتش جز خونسردی چیزی نشان نمی داد . نفسی گرفت : منظورتون چیه . ؟ !
مرد دوباره لبخند زد : پدرتون قیم قانونی آیلین رستگار هستن و چون شرایط جسمی خوبی ندارن از من خواستن یه شروطی رو برای شما توضیح بدم راجع به حضانت دختر خانم .

بوی خوبی نمی آمد . بوی یک دردرس تازه را حس میکرد . اخمش غیر ارادی بود : میشه واضح توضیح بدید چی شده . ؟
- البته آقای رستگار . البته . پدرتون به خاطر کهولت سن و بیماری جسمی شون نمی تونن از آیلین مواظبت کنن . از من خواستن که مراحل قانونی رو آماده کنم که اگه شما شرایط و قبول نکردید از طرف بهزیستی .
نفسش حبس شد . نیم خیز شد : بهزیستی برای چی . ؟ !

مرد نگاهی به خسروخان انداخت : داشتم توضیح میدادم . پدرتون میخوان سرپرستی آیلی رو به بهزیستی بدن . چون به عنوان قیم . .

ایستاد : دیوونه شدین . ؟ خسروخان این آقا چی میگه . بهزیستی چه کوفتیه . ؟ من اینجام . دارم تو این خونه زندگی میکنم .
 قیمش من هم هستم .

– نیستید آقای رستگار . اولاً که خسروخان رستگار به عنوان پدربزرگ قیم واقعی و قانونی آیلین هستن . بعد هم اینکه شما نسبت خونی با بچه ندارید .

– اینهمه آدم که سرپرست و قیم یه نفر میشن نسبت خونی دارن . ؟! فکر کردین با دسته ی کورها طرف شدین . ؟!

– عصبانی نشید لطفا شما که بقیه ی شرایط و گوش ندادید .

– معلومه که عصبانی میشم . ببین چی میگم خسروخان . من از تهدید کردنات نمیتروسم . این بچه دختر عماده یادت که نرفته . باید تو همین خانواده بزرگ بشه . من نمیذارم دوباره یه درسر تازه شروع بشه .

دست فتوح را از روی بازویش پس زد : این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست . یه عمر من و ندید گرفتی و گفתי عماد .
 چوب حراج به آبروت زد و باز گفתי عماد . هر گندی خواست به زندگی اش زد و من جمع کردم و گفתי عماد .

– من دیگه نمی تونم . عمرم تموم شده . میخوام خیالم راحت باشه .

داد زد : خیالت راحت باشه که چی . ؟ دادیش بهزیستی و به من ندادی . ؟ چرا آخه . ؟! مگه چیکار کردم که لایق داشتن آیلی نیستم . ؟ چند ماهه از همه ی زندگی ام زدم و همه ی وقتم و گذاشتم براش . دیگه باید چیکار کنم که باورم کنی . . ؟!؟

خسروخان داشت خس خس میکرد : تا کی میخوای براش وقت بذاری . ؟

بی تامل گفت : تا هر وقتی که لازم باشه . تا آخر عمرم .

– ازدواج نمیکنی . ؟ زندگی نمی خوای . ؟ این بچه بزرگ تر شد حرفاش و باید به کی بگه . ؟

خندید پر حرص و صدا دار : دلسوز شدی خسرو خان . ؟ یه عمره که من و ندیدی . این بچه رو ندیدی حالا مهم شده . مهم شدم . ؟

– آقای رستگار شما به عرایض بنده گوش بدید شاید راضی تون کرد . یه لحظه آروم بگیرین تا براتون توضیح بدم . آرام میگرفت . ؟ همه دیوانه شده بودند . زده بود به سرشان . دستی به یقه ی لباسش کشید . نفسش تنگ میگرفت .

– ببینید آقای رستگار شما دو راه دارید تا بتونید قیومیت آیلین و داشته باشین . گوشتون با منه . ؟

پر حرص نشست : بفرمائید .

– تو قانون شما در صورتی میتونید سرپرست آیلین بشین که یا پدرش باشید یا همسرش .

نگاهشان کرد : منظورتون چیه . ؟!

– باید ازدواج کنید . یا با کسی ازدواج می کنید و آیلین و به فرزند خوندگی میگیرید یا اینکه با ایشون ازدواج می کنید . کمی نگاهشان کرد . ازدواج میکرد آنهم به این سرعت . ؟ ایشون دیگه که بود . نکند . نکند .

ازجا پرید : الان چی گفتین . ؟!؟

نگاه فتوح را به خسروخان دید : آروم باشید لطفا . منظورم این بود که باید با آیلین رستگار ازدواج کنید . البته الان که به صورت دائم نمیشه باید برید دادگاه و اجازه ی ازدواج و بگیرید و بعد هم پزشکی قانونی و یه صیغه ی محرمیت چند ساله .

دستانش بی هیچ مکثی دور یقه ی مرد حلقه شد : چه چرتی گفتی . ؟ من با آیلین چه غلطی بکنم . ؟

– آقای رستگار خواهش میکنم . این کارا یعنی چی . اینا خواسته ی پدرتون بوده .

هلش داد عقب و کنار تخت خسروخان ایستاد : بازی جدید راه انداختی . ؟ چی از جون من میخوای . ؟ میخوای من چه گهی بخورم . ؟ برم با دختر عماد ازدواج کنم آره . ؟! عقل از سرت پریده . آخه پدر من پیر من اصلا فکر کردی به حرفی که گفتی.؟

آیلین بچه است . یه بچه ی ده ساله . هنوز بعضی شب ها خودش و خیس میکنه . میخوای با روح و جسمش چیکار کنی آخه لا مروت . میخوای من و سخته بدی . ؟! میخوای من و بکشی . ؟!

– میخوام خیالم راحت باشه .

هوار زد : میخوام صد سال سیاه خیالت راحت نباشه . بشم حرف دهن مردم . به خدا تف میندازن تو صورتم . دست بچه ی ده ساله رو بگیرم ببرم دادگاه . ببرم پزشکی قانونی . ؟! به خدا تف میندازن به قبر مرده و زنده ی من . دیوونه شدی خسروخان به خدا دیوونه شدی . دیگه نمیفهمی داری چیکار میکنی .

– قبول نمی کنی . ؟ میفرستمش بهزیستی .

روی خسرو خان خم شد . کاش می توانست با همین دست ها جانش را بگیرد : نمیذارم . میرم از دستت شکایت میکنم .

میگم صلاحیت نگهداری از آیلی رو نداری .

– آقای رستگار با این کارتون بچه رو زودتر میفرستن بهزیستی . یه کم فکر کنید .

یک لحظه ی دیگر هم آن خانه را تحمل نمیکرد. فریادش بلند شد : بی غیرتم اگه اینجا بمونم و گوش به حرفت بدم . بی غیرت و ناموسم اگه به دختر عماد به چشم دیگه ای نگاه کنم . شنیدی خسروخان . من بی غیرتم که میذارم این حرف ها رو بزنی .

صدای خسروخان ضعیف بود : برو فکر کن . اگه تونستی ازدواج کنی که دیگه مشکلی نیست .

چنگ زد به موهایش : از کجا زن پیدا کنم . اونم کسی که یه بچه ی ده ساله رو قبول کنه . . اصلا از کجا معلوم باهاش کنار بیاد و دور از چشم من اذیتش نکنه . این بچه کم بدبختی کشیده . ؟ کم مصیبت دیده . مادرش افتاده گوشه ی آسایشگاه . پدرش تو یه خونه خرابه مرده . چی از جونش میخوای . ؟! به خدا نمی فهممت . این بچه هنوز با عروسکش میخوابه ببرمش پزشکی قانونی که چی بشه . که وجب کنن هیکلش و که به دردم میخوره . ای خداااا .

دیوانه شده بود . خسروخان دیوانه اش کرده بود . با مشتش محکم کوبید به دیوار .

– میفهمی ازم چی میخوای . ؟! میخوای من و اون و با هم بکشی . آره . باشه خودم راحت میکنم . امروز هر دومون و میفرستم به جهنم . دیگه لازم نیست خیالت ناراحت هیچ کدوممون باشه .

عفت خانم دنبالش راه افتاد : نکن مادر . الان عصبانی هستی . کجا میخوای بری . ویهان جان .

چنگی به سوئیچ ماشین زد و راه افتاد . عفت خانم داشت صدایش میزد : ویهان جان مادر . با این حالت کجا میری . اون بچه میترسه .

داد زد : به جهنم . به درک .

مثل دیوانه ها رانندگی میکرد . اصلا مگر می توانست آرام باشد . خسروخان عقل از سرش پریده بود . ازدواج کند آنهم با آیلی . ؟ صیغه ی چند ساله . ؟! چنگی به یقه ی لباسش زد . این قلب کوفتی ضربانش می آمد و نمی آمد . از درد قلبش اخم کرد . به زحمت گوشه ی خیابان نگه داشت . نفسی گرفت . باید آرام میشد . اگر قلبش می ایستاد تکلیف آیلین چه میشد . ؟ پشت در مدرسه می ماند . حتی کسی نبود که او را به خانه بیاورد . سرش را گذاشت روی فرمان و قلب دردناکش را به مشت گرفت . کسی نبود که دو روز تر و خشکش کند . مگر خسرو خان چند سال دیگر میخواست عمر کند . ؟ بعد آن تکلیف آیلین چه میشد . بدبخت تر از خودش آیلی بود . لب گزید و لعنتی نثار عماد کرد . نثار فلوری که مادر نبود .

آیلین به دیدنش خندید : چه خوب که زود اومدی . خانمون می خواست امتحان بگیره .

حوصله ی وراجی هایش را نداشت : کمر بندت و ببند و کمتر حرف بزن سرم درد میکنه .

بخ کردنش را که دید بیشتر عصبی شد : ببین آیلی . من امروز حوصله ندارم . ادا و اصول دربیاری میبرمت خونه . - بد اخلاق .

یک وری نشست و نگاهش نکرد . قهر کرده بود . به درک . دستی به پیشانی اش کشید و راه افتاد . هر جایی بهتر از خانه بود . هر جهنم دره ای بهتر از عمارت قدیمی رستگاراها بود . نیم نگاهی به دخترک انداخت که با دهان نیمه باز خوابیده بود . لبخند زد . انگار حسابی خسته بود که به آن سرعت خوابیده بود . کمی سرش را جابجا کرد و مقنعه اش را برداشت . همیشه ی خدا مقنعه را کج سر میکرد . شلخته واقعا برزنده اش بود . خسرو خان کجا بود تا دختر عماد را ببیند و از بزرگ شدنش لذت ببرد . ؟ ازدواج با آیلی . دستش را از دور صورت دخترک عقب برد و جلوی دهان گرفت . لعنت به خسرو خان . لعنت . . از بالکن ویلا نگاهش میکرد . با شلوارک و نیم تنه ی صورتی اش میدوید و جیغ میکشید . داد زد : سیاه سوخته شدی . بیا به چیزی بپوش .

جیغ جیغ کرد : میخوام برنزه بشم .

چشمانش گرد شد . این وروجک این چیزها را از کجا می دانست . دستش را روی نرده های بالکن گذاشت و خم شد : پرچونگی نکن . بیا تو ناهار حاضره .

روی ماسه ها خودش را به پشت انداخت : حالا چی درست کردی . ؟

از پروئی اش خندید : کوفته . میخوری . ؟!

- من که دوست ندارم خودت بخور .

بر پدر کسی که می گفت این وروجک هنوز بچه است . داد زد : بیا بالا برات کارتون میذارم . کباب هم درست کردم . سون آپ لیموئی هم هست .

وسوسه اش بالاخره جواب داد . جست و خیز کنان دوید سمت ویلا . حوله اش را به دستش داد : یه دوش بگیر همه ی جونت شده ماسه .

روی گونه ها و سرشانه هایش حسابی قرمز شده بود : کبابم سرد میشه دوست ندارم .
ابرو بالا داد و نگاهش کرد . توله شیر نق زد و راه افتاد سمت حمام : میگم هالکی نگو چرا .
گوشه ی لبش رازیر دندان گرفت و ول کرد . پدر همچین دختری میشد همه ی روز باهم بحث داشتند . تازه اگر آیلی به پدری قبولش داشت . دستی بین موهایش کشید و کباب پز رومیزی را دوباره روشن کرد .
لیوان نوشابه اش را با هر دو دست نگه داشته بود : تا این خط بزرگه بریز .
بالاترین حلقه ی رنگی لیوان را میگفت : یه لیوان خوردی بسه دیگه . .
نگاه مردمک های قهوه ای اش پی نوشابه بود : بمونه گازش میره دیگه خوشمزه نیست . یه کوچولو بریز دیگه . نگاه کن کبابم تموم نشده . .

لیوانش را پر کرد : دل درد کردی من و خبر نکن . !!
دخترک برایش چشم غره ای رفت که سعی کرد نادیده بگیرد . تکیه داد به صندلی آشپزخانه و فکر کرد که چطور خسروخان را راضی کند . از چه راهی میشد قانعش کرد اصلا . ؟!
نیم نگاهی به دخترک انداخت که دور لبش چرب شده بود و موهای وز کرده اش بیشتر شبیه توله شیرها کرده بودش .
این بچه را میبرد پزشکی قانونی . ؟!؟ شاید باید با تارا حرف میزد . این بهتر از ازدواج با دختر عماد نبود . ؟
نه تارا از آیلی خوشش می آمد و نه آیلی چشم دیدنش را داشت . آنوقت زندگی با هر دو میشد یک جنگ اعصاب واقعی .
همیشه فکر میکرد با دختری ازدواج میکند که حداقل چند گزینه ی مناسب را داشته باشد . اما انگار این روزها فقط کسی را میخواست که آیلی را خوب نگه دارد و اذیتش نکند . دستی بین موهایش کشید و دست دخترک را روی بطری نوشابه شکار کرد : آیلی . ؟!؟

**

لباس های دخترک را داخل ساک خرید ریخت . آیلی با سطل گوش ماهی هایش رسید : اینم میخوام ببرم .
به زحمت سطل را جابه جا میکرد . گذاشت جلوی پایش و کمی خم شد :
– چت شده . ؟ سنگین بود بلندش نمیکردی . ؟
دخترک دستش را دور شکمش پیچید : دلم درد میکنه یه کم .
اخم کرد : چقدر گفتم نوشابه نخور . ندو . اصلا گوش دادی . ؟
– یه کوچولو درد میکنه ویهان جونم . ببین الان هم میتونم برم لب دریا آب بازی .
– لازم نکرده . بیا یه کم اینجا دراز بکش ببینم بهتر میشی یا نه . هر چی هم که بهت تذکر میدم انگار نه انگار . موندم از دست تو کجا سرم و بکوبم .

بغض کرد : خوب ببخشید . دلم درد میکنه . تقصیر من چیه . ؟
 بی منطق شد : بس که آت و آشغال خوردی . کجای دلت درد میکنه . ؟
 خودش را جمع تر کرد : الان بهتر میشم .
 خم شد کنارش : کجات درده . ؟ نشونم بده .
 دخترک دستی روی شکمش کشید : همین جا .
 ایستاد : پی پی . ؟!
 اخم کرد و جیغ زد : بی ادب .
 خندید : دیوونه . میگم شماره دو نداری بری دستشوئی . ؟
 غرغر کنان ایستاد : نخیر .

روی کاناپه نشست و قدم های کوتاهش را دنبال کرد . داشت میرفت سمت توال . چشمانش را بست و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد . مگر چه مشکلی بود . همینطور کنار هم زندگی میکردند . آیلی مدرسه میرفت . درس میخواند . با هم به سفر میرفتند . دخترک می رفت دانشگاه و با آدم های جدید آشنا میشد . شاید . شاید ازدواج میکرد .
 دستی دور دهانش کشید . البته اگر کسی را به عنوان همسرش تأیید میکرد . اگر از هفت خان ردش میکرد و مناسب بود و به توله شیر کمتر از گل نمی گفت و نازش را میکشید . اگر همیشه حمایتش میکرد و هرز نمپیرید .
 پووفی کرد . دلش نمی خواست دخترک را شوهر بدهد . چه معنی داشت اصلا . این بچه راحت تا ده پانزده سال بعد هنوز به کسی احتیاج داشت تا تر و خشکش کند . مگر غیر از این بود . ؟!
 صدای جیغ های پشت سر هم آیلی از جا کندش . دوید سمت توال : آیلی چی شدی . ؟
 گوشه ی توال کز کرده بود و جیغ میزد . چی شده . آیلی . عزیزم .
 رد نگاه دخترک را دنبال کرد و رسید به خون سرخ رنگی که روی شلوارک روشنش نقش بسته بود : چیکار کردی با خودت .
 تو که الان خوب بودی . به کجا خوردی . ؟
 حق حق میکرد : نمی دونم . من میترسم .
 دستش را گرفت و بلندش کرد . آخی گفت و خم شد : شکمم درد میکنه . .
 - یا خدا . چت شده . ؟!

آرام بغلش کرد . سوئیچ میان دست هایش میلرزید . بلای سر آیلی می آمد چه خاکی به سرش میگرفت . این بچه امانت بود .
 نبود . ؟!
 با هر دست اندازی دخترک آخی گفت و رنگش پریده تر شد .
 - تو ساحل که بازی میکردی اتفاقی نیافتاد . زمین نخوردی . ؟
 - نه .

هنوز داشت گریه میکرد . دست راستش را حلقه کرد دور شانه اش و نزدیک تر کشیدش : طوری نیست . نترس . .
اما نه دخترک آرام شد و نه دل خودش آرام گرفت . تمام مدت از بالکن نگاهش میکرد . بازی کرد . داخل آب رفت و کمی
دوید . اما خون روی شلوارش .؟! نه . امکان نداشت . این بچه فقط ده سالش بود و حالا که خسروخان داشت برای آینده اش
برنامه می ریخت . حالا که دو سه روزی بود از خانه دور شده بودند . حالا وقت این نبود که تمام فکر و خیالاتش اینطور به
هم بریزد . اصلا چه وقت بلوغ این بچه بود.

**

صدای صحبت هایشان را میشنید . مثل قدیم ها که مادرش با مادر عماد حرف میزد . آنقدر حرف میزد تا او را هم به حرف
بیاورد . حالا هم خسرو خان و عفت خانم بودند .

– آقا ویهان یه سره نشست بالای سر بچه و پاشویه اش کرد . تازه یه کم تبش کم شده .

– این بچه مراقبت میخواد . رسیدگی میخواد .

– آره والله . کاش آقا ویهان ازدواج کنه . این بچه هم به سرانجام میرسه .

– دختر آقای شهابی هنوز مجرده . ؟

پوزخند زد . حالا خسروخان دنبال زن برایش می گشت .؟!

– دختر کوچیکه ازدواج کرده . اما بزرگه هنوز مجرده . همون که عروس کاظمی بود . طلاق گرفت .

– نه . اون مناسب نیست . یکی باید باشه که با این بچه هم کنار بیاد .

پشت اتاق به دیوار تکیه داد و فکر کرد خسروخان مگر به این چیزها هم فکر می کند . مگر نگران آیلی میشود . ؟

– این کارو با این پسر نکن آقا . به خدا گناه داره . داره از جون برا آیلین مایه میذاره . پدر برا بچه اش انقدر خون دل نمیخوره .

بزرگی کن بذار همین جا زیر سایه ات بمون . این بچه بتونه بره دنبال زندگی اش . ازدواج کنه . آیلین هم زیر سایه ی شما
بزرگ میشه .

– عفت خانم . من آفتاب لب بومم . پاهام دیگه جون نداره . دستام دیگه توان نداره . این بچه رو به کی بسپرم فردای قیامت

پدرش من و بازخواست نکنه . ؟ با چه روئی به صورت عماد نگاه کنم . بگم بچه ات و دادم دست کی . ؟

– عماد راضیه که آیلین و بدین دست ویهان . که عقدش کنه .؟!

– تو مو میبینی و من پیچش مو . ویهان از همون اول هم بیشتر از عماد مسئول بود . از همون موقع که یه الف بچه بود بیشتر

درک میکرد . مواظب خونه بود . مواظب مادرش . مادرعماد . کی بهتر از اون میتونه از این بچه مراقبت کنه .؟!دیگه کسی
نمونده .

سکوت بینشان را نفس کشید . مسئولیت داشت . ؟ مواظب مادرش بود . مادری که مادر عماد را ترو خشک میکرد . روی

پاهایش ایستاد . باید برمی گشت به اتاق آیلی و درجه ی تبش را چک میکرد . دختر ده ساله ی عماد بلوغ زودرس داشت .

دختر ده ساله ی عماد بی کس و کار بود . پدر بزرگ داشت و نداشت . عمو داشت و نداشت . لبه ی تختش نشست و گونه

های رنگ پریده اش را با انگشت نوازش کرد . لازم بود ، این بچه را به دندان میکشید و نمی گذاشت اتفاقی برایش بیافتد . انگار خودش بود که داشت بدون پدر و مادر بزرگ میشد . نه حس پدرا نه داشت و نه هیچ چیز دیگر . انگار خودش بود . آدم برای خودش هر کاری میکرد . نمیکرد . ؟!

**

لبه ی تخت نشست : حاضر شو بریم شهر بازی .

دخترک سر تکان داد. از همان دیروز زیادی آرام شده بود . این سکوت را نمی خواست . گوشه گیری اش را نمی خواست .
- لوس نشو دیگه . میریم یه کم خرید می کنیم . تابستون می خوام ببرمت ترکیه . همون جا کنار دریا ماهی گیری می کنیم و بعد کباب می کنیم . قول میدم عاشقش میشی . هوم . ؟!
- ماهی ها گناه دارن .

بینی اش را کشید : اون دریا پر ماهیه . یکی دوتا که اشکال نداره .
- من دوست ندارم .

همین که حرف میزد کافی بود . نباید می گذاشت آرام و افسرده بماند : من ماهی کباب میخورم . تو هم حلزون . چطوره . ؟!
زبانش را داد بیرون : عوق . حالم به هم خورد .
موهای وز کرده اش را ریخت به هم : کی اینا بلند میشه پس . ببینم ده سال دیگه موها تا کجا میرسه . تا اینجا . ؟ با دست زیر گردنش را قلقلک داد .

رفت پائین تر : تا اینجا . ؟ زیر بغلش را قلقلک داد . دخترک ریشه رفت . .

روی کمرش مکث کرد : وای . تا اینجا میشه فکر کنم . روی شکمش را قلقلک داد و خندانش .
کنارش روی تخت دراز کشید و هر دو به سقف زل زدند . به برجسب های اکلیلی که با یکدیگر چسبانده بودند آن بالا .
- آیلی . من شاید مجبور باشم یه تصمیمی بگیرم . یه تصمیمی که به تو هم مربوط میشه . میفهمی چی میگم . ؟
- نه .

سرش را چرخاند سمتش از این زاویه ی نزدیک کک و مک های روشنش را برانداز کرد : خنگ شدی . ؟!
چین به بینی اش داد و اخم کرد : خودتی .
- ا.ا . دختره ی پررو .

بد جنس میخندید . نباید خدا را شکر میکرد . ؟

دستانش را روی سینه گره کرد : دلت میخواد با من زندگی کنی . ؟ خودمون دو تا . ؟ تو خونه ی من . ؟
- از پیش خسروخان بریم . ؟

سر تکان داد : آره . دوست داری بریم اون خونه و همیشه پیش من بمونی . ؟!
دخترک بی تامل جواب داد : دوست دارم .

دستانش روی سینه مشت شد . این قلب لعنتی درد داشت . کسی چه می دانست . گفتن این حرف ها به یک دختر ده ساله چه دردی داشت . ؟

– اگه بریم اون خونه باید به حرفام گوش کنی . از الان تا وقتی که بزرگ بشی و بری دانشگاه . دختر با چشم های درشت نگاهش میکرد : اون وقت میتونم پیشت بمونم . برای همیشه . ؟
لبخندش بوی کثافت میداد . بوی بی غیرتی . : تا هر وقتی که خودت دوست داشته باشی .
برق چشمان دخترک را دید : من می خوام همیشه پیشت باشم . تنهات نمیدارم ویهان جونم . اگه مثل خسروخان پیر بشی و هی غر بزنی هم پیشت میمونم .
کمی خودش را جلو کشید و دست های کوچولوش را دور گردنش حلقه کرد : آفرین پسر خوب .

**

سیگار چندم بود را نمی دانست . از صبح با چند نفری گلاویز شده بود . داد زده بود . لگد پرانده بود برای همه چیز . چند بار هم با مشت کوبیده بود روی فرمان ماشین . داد زده بود سر خانم دکتر پزشکی قانونی که برایش با تاسف سر تکان داده بود و خیال میکرد که می خواهد از آیلی چه استفاده ای بکند . چاره داشت تمام مطبش را به هم میریخت . اما آیلی بیرون ایستاده بود . نمی توانست به چشم های پر سوالش جوابی بدهد .

یک هفته بود که پایش را خانه ی خسروخان نگذاشته بود . توله شیر را میبرد مدرسه و میبرد دکتر تا داروهایش را مصرف کند و این بلوغ زودرس را مهار کنند .

این روزها خودش را میکشست و دوباره زنده میشد . روزی هزار بار یا بیشتر . به آیلی خوابیده میان اتاقش نگاه کرد و پشت هم سیگار کشید و چنگ به موهایش زد . آیلی رستگار شده بود همسرش . ؟!

بی توجه محکم پای چشمش کشید تا آنهمه خیزی اشک را پاک کند . نگاهی به صیغه نامه ی رسمی شان انداخت . خسروخان مهرش را مشخص کرده بود . یک زمین پدر و مادر دار . پوزخند زده بود به دست و دلبازی پدربزرگی که نوه ی ده ساله اش را شوهر داده بود . .

دخترک متعجب نگاهشان میکرد . شاید هنوز عمق ماجرا را درک نکرده بود . نمی دانست دارند با آینده اش چه کار می کنند . شاید چند سال بعد تف می انداخت توی صورتش و متنفر میشد . از این اجبار . از این سرنوشت لعنتی . .

**

ظرف پسته را کنارش گذاشت : داری چی میبینی . ؟

– هتل ترانسیلوانیا . بیا بین خیلی خنده داره .

کنارش نشست و دختر طبق یک قرارداد نوشته نشده جستی زد و روی پاهایش نشست . خندید : خوش میگذره . ؟
برایش نیش باز کرد : بعله . .

مشت مشت پسته مغز کرد و داد دستش . آیلی هم چند تائی به دهانش گذاشت : خودت هم بخور دیگه . بعد همم تند و تند برایش کارتون را تعریف کرد : این آقاهه اسمش لولوخان . اینم دخترش . می ویز . بین همه شون هیولان . اما من نمیتروسم . با لذت کلماتش را گوش میداد . این وروجک بلد بود چطور سرش را گرم کند . بوسه ای روی موهایش زد : این گرگه چقدر بچه داره . ؟

خندید و دندان های درشتش پیدا شد : تازه خانم گرگه یکی نی نی هم تو شکمش داره . بین بین . این اسمش جانی اشتاین . . می ویز این و دوست داره . بین چه بامزه است . ؟

نگاهی به تصویر مضحک پسرک انداخت و خندید : الان این بامزه است . ؟!

دخترک جدی سر تکان داد : پس چی . بین چه کارائی میکنه . اسکوتر سواری میکنه تازه همه اش هم داره می ویز و میخندونه . .

کنار هم کارتون تماشا کردند و خندیدند . تا یکی دو هفته ی دیگر که دخترک امتحاناتش را میداد باید می ماندند بعد میخواست بروند ترکیه و تمام تابستان را همانجا بمانند . دخترک از همان روز که فهمید مشغول جمع کردن چمدانش بود .

دوباره صدایش کرد : آیلی . ؟!؟

می دانست که تا جانش را به لبش نرساند نمی آید . نگاهی به ساعت انداخت . داشت دیر میشد . با حرص غر زد : تا دو دقیقه دیگه پائین نباشی من میرم . شنیدی . ؟

– داری روز به روز بدتر میشیا . .

ایستاد و قدم های کوتاهش را دید . با کفش های پاشنه بلند قرمز و مشکی . پووفی کرد . گاهی میخواست از دست این همه ادا و اطوارش سر به بیابان بگذارد . گوشه ی لبش را خاراند و نگاهی به لباسش انداخت . پیراهن خوشگلی پوشیده بود که کمی کوتاه بود . لب زیرش را زیر دندان فشرد . : مراسمشون تو باغه . پاهات یخ میزنه . بی توجه قدمی سمتش برداشت : جوراب شلواری نمی پوشم . سردم هم نمیشه .

دستش رفت سمت موهایش که آیلی جیغ زد : نکن خراب میشه . با بدبختی مرتبشون کردم . این چه عادت بدیه که داری . همین روزا کچل میشی

غر زد : از دست تو .

چینی به بینی اش داد : به من چه ربطی داره . ؟!

نگاه دوباره ای به سر تا پایش انداخت . اصلا چه معنی داشت این بچه انقدر قد کشیده بود و بزرگ شده بود . همان بچه ریفوئی که بوی ادرار میداد حالا حسابی جلب توجه میکرد . اگر عروسی پیمان نبود محال بود اجازه دهد با این سر و وضع بگذارد بروید بیرون . . پووفی کرد و راه افتاد : به عقد که نرسیدیم حداقل به شام عروسی برسیم .

کمک کرد پالتوی سبک و سفیدش را بپوشد . بوی عطر دخترانه اش زد زیر بینی اش . این بچه خوره ی عطر داشت . هر هفته یک بو را تجربه میکرد . نگاهش به تصویرشان در آینه ی قدی روبرو افتاد . با کفش های پاشنه دارش رسیده بود به سینه اش .

این دخترک که موهای فرخورده اش تا روی شانه اش میرسید و از آینه نگاهش میکرد همان توله شیر خودش بود . ؟ چند سال انگار به چشم به هم زدنی رفته بود . آیلی میان سینه اش چرخید و دست هایش را بالا برد : بین موها و ریختی به هم . با انگشت بالای گوشش را مرتب کرد .

لبخندی به چشمان درشتش زد و بینی اش را بوسید : زیادی خوش تیپ بشم رو هوا من و میبرن . انگشت اشاره اش را روی پلکش فشرد : چشات و در میارم .

خندید : جوون تو . ؟؟

جیغ زد : جون عمه ات . .

سربسر گذاشتن با او هم عالمی داشت . ریز خندید : کدوم عمه ام کله هویجی . ؟!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

دخترک چشم درشت کرد : یه بار دیگه بهم بگی کله هویجی میرم آرایشگاه رنگش میکنم .

اخم کرد : بی جا میکنی شما .

دخترک بی خیال شانه بالا داد : خود دانی . یا از پرنسس آیلی کمتر نمیگی . یا خواب موهای قرمز من و بینی .

آیلی کمی جلوتر از او می رقصید . دستش را مشت کرد و سعی کرد به آنهمه قر واطوارش چشم غره نرود . دلش می خواست یکی دو پیکی بالا برود اما از واکنش آیلی میترسید . هر بار که یادش می آمد دخترک چه جنگی راه انداخته بود بابت نوشیدنش پشیمان میشد . بد هم نبود . حداقل سالم مانده بود و آیلی با وسواس موهای سپیدش را نمی شمرد . - من میمیرم برای این آهنگ .

ایستاده بود روبرویش و تکان میخورد . موهایش از قرمزی برق میزد . اصلا هیچ دختری به خوشگلی و سرزندگی او نبود.

دستش را مودبانه سمتش دراز کرد : افتخار میدین پرنسس . . فیونا .

غش غش خندید و دست جمع شده اش را گرفت و جلو بردش . مثل برق و باد این چند سال طی شده بود . شش سال و شش ماه از زمانی می گذشت که آیلی رسماً و شرعاً و هر کوفت دیگری که بود به خودش تعلق داشت . دستش را کمی بالا گرفت و مجبورش کرد بچرخد : هالک عزیزم .

- جونم فیونا .

– من فیونام . ؟!

کمی براندازش کرد . قدش کشیده بود و اندام یک دستی داشت . لباس مشکی حسابی روی تنش خوابیده بود . کمی نگاهش را گرداند و گردن باریک و خوش فرمش را برانداز کرد .

محکم کوبید توی بازویش : هالک گنده بک . من فیونام . ؟ آره . ؟ داری فکر میکنی واقعا . ؟!

دستش را دور بازویش پیچاند : نه قربونت . بیا بریم به پیمان کادوی عقدشون و بدیم . کیفیت کجاست . ؟

دخترک از بازویش آویزان شد . به صورت بانمکش خندید : بچه باز آویزون شدی . ؟!

سرتق بازی در آورد و یک کوچولو زبان درازی کرد : خوشم میاد . تا چشم بعضی ها در بیاد .

هوومی کرد . لحنش بوی حسادت میداد : کدوم بعضی ها . به منم نشون بده خوب .

چشمانش را گرد کرد : زیادی ات نشه . ؟!!

ابرو بالا داد : نمی شه جون تو .

لب زیر دندان فشرد و حرص خورد : جون عمه ات . اصلا نمی خوام باهات پیام . برو با همون بعضی ها دور بزن .

بازویش را رها کرد و رفت . نمی دانست به این نیم وجبی حسود بخندد یا به حال خودش گریه کند . چند سال بود که

هیچ زنی در زندگی اش نبود . جز آیلین . هیچ دوستی نداشت . جز آیلین . با هم مسافرت رفته بودند و خوش می گذراندند .

دخترک بزرگ شده بود و او سی را رد کرده بود . چند تائی تار سفید لابلای موهایش بود که آیلین هر بار با وسواس قیچی شان میکرد . دخترک پا گرفته بود . نفسش را داد بیرون .

آقا ویهان . ؟

آقا اصلا به اسمش نمی چسبید . سر برگرداند و خواهر خانم پیمان را دید : پیمان باهاتون کار داشت .

کنارش راه افتاد : خوشحالم که اومدین . پدر خیلی دوست داشت باهاتون آشنا بشه .

با لبخند داشت نگاهش میکرد . سر تکان داد : لطف دارن .

نگاهش بی اراده چرخید سمت آیلی . پشت میزش نشسته بود و سرش به موبایلش گرم بود . نگاهش به پسر جوانی افتاد که

کنار میزش ایستاده بود . قدم هایش شل شد . این لندهور سر میز آیلی چه غلطی میکرد . ؟ بدش نمی آمد برگردد اما حضور

پیمان و پدرخانمش که به استقبال آمده بودند مانع بود .

نفهمید چطور احوالپرسی کرد . چشمانش مدام بین پسرک و لبخندهای آیلی می رفت و می آمد . نفسش را داد بیرون و چشم

هایش را بست . ایستاده بودند و حرف میزدند . آیلی را خودش بزرگ کرده بود . می دانست که جذب کسی نمی شود . دختر

خوش آب و رنگی شده بود . امسال ورودی دانشگاه داشت . قد بلند و اندام پرش او را بزرگتر هم نشان میداد . بیشتر از این

روشنفکری را تحمل نمی کرد . عذرخواهی کوتاهی کرد . مستقیم سمت میز نرفت . چه معنی داشت که آیلی را انگشت نما

کند .

لیوانی آب پرتغال برداشت و سعی کرد فک محکم شده اش را با لبخندی باز کند .

آیلی متوجه آمدنش بود اما بی توجه داشت حرف میزد . داشت تلافی میکرد . ؟ بی توجهی میکرد . ؟ این توله شیر پروو . کنار پسر ایستاد و تک سرفه ای کرد .

پسر جوان با دیدنش آنهم آنقدر نزدیک کمی عقب کشید : سلام . ببخشید من دیگه داشتم می رفتم . از دیدنتون خوشحال شدم آیلین .

سر تکان داد و لیوان را سمت آیلی گرفت : بگیر عزیزم .

دست ها را دور سینه حلقه کرد : میل ندارم .

برایش ابرو در هم کرد اما دخترک اهمیت نداد : من هم از صحبت باهات خوشحال شدم سینا .

دستش را مشت کرد اما حرفی نزد . جرعه ای از آب پرتغالش را بالا رفت . نباید بد اخلاقی میکرد. کار بدی که نکرده بود . همین جا جلوی چشمش با پسری حرف زده بود .

لیوان را از دستش بیرون کشید : فکر کنم برای من آورده بودی .

با چشم ریز شده براندازش کرد . آیلی پووفی کرد : فامیل پیمان بود . تو کلاس کنکور دیده بودمش .

نگاهش را داد به جایگاه عروس و داماد : مگه من چیزی پرسیدم .

– ویهان . ؟!!

سیگاری از جیب کتش بیرون گرفت : من یه سیگار بکشم پیام .

– منم پیام .

– آیلی . ؟!

از بازویش آویزان شد : حوصله ام سر میره . پیام دیگه . ؟!

امان از این چشم های قهوه ای خوشرنگ . امان از اینهمه حرف نگفته ی چشم ها . دخترک انگار تا همیشه می خواست کمبودهایش را کنار او جبران کند . دستش را روی پنجه ی کوچولوش گذاشت : سردت نشه .

سرش را تکیه داد به بازویش و حرف نزد . خیلی بیشتر از اینکه مجبور باشند برای هر کاری حرف بزنند یکدیگر را می

شناختند .

نگاهی به ساعت انداخت و کلافه قدم هایش را از سر گرفت . ساعت داشت از شش و نیم می گذشت و هنوز نیامده بود خانه .

زیادی مقابله کوتاه آمده بود . دستی دور دهانش کشید و ته سیگارش را روی میز فشرد . صدای کلید انداختن آیلی را شنید .

دو قدم بلند برداشت : نگاه به ساعت کردی . اون وا مونده چرا خاموشه .

نگاه به چشمان اشک آلودش انداخت و دلش ریخت : چت شده . ؟! آیلی .

– فلور . باهام حرف زد .

دهانش را باز و بسته کرد : رفتی آسایشگاه . مگه بهت نگفتم تنها نرو . تو چرا حرف تو سرت نمیره . مگه بهت نگفتم مانی هنوز گاهی میره دیدن فلور . گفتم یا نگفتم .
جیغ زد : سر من داد زن .

صدایش بلندتر شد : داد میزنم . اصلا میزنم تو گوشت . نمی فهمی ممکنه چه اتفاقی برات بیافته .؟! یادت رفت چه بلایی سرت آورد . اگه یادت رفته با خانواده ات چیکار کرده من یادم نرفته . من از مانی بهت گفتم تا بیشتر مواظب خودت باشی . آنوقت تو میری آسایشگاه . اونم تنها .؟!

– میرم دیدن مادرم . چرا مثل بچه ها باهام رفتار میکنی .؟!

با لجبازی نگاهش میکرد . انگار برگشته بود به نه سالگی اش . چنگی به موهایش زد و قدمی به عقب برداشت و بعد بالاتکلیف وسط سالن ایستاد . دید که کیفش را روی زمین کشید و سمت اتاقش رفت . ناراحت شده بود . ؟ به درک . به جهنم . به خیال خودش میگذاشتی هرکاری میکرد واصلا هم توقع نداشت که دعواش کنی . سیگار دیگری آتش زد و نگاهش را داد به دیوار . کمی بعد کنارش نشست . مثل همیشه پاهایش را آورده بود بالای کاناپه و زیرش جمع کرده بود . دید که گوشه ی ناخنش را به دندان گرفت . خواست دعواش کند اما ساکت ماند . دخترک هم انگار متوجه بی توجهی اش شده بود که تمام انگشت شصتش را داخل دهانش چپاند .

پکی به سیگار زد و دودش را بیرون داد . فلور حرف زده بود . شاید کم کم داشت بهتر میشد . فکر کرد فلور را هم بیاورد خانه . پووفی کرد . همین مانده بود که آیلی و فلور را با هم نگه دارد .

ایستاد و قدمی سمت اتاقش گرفت .

– معذرت میخوام دیر کردم .

اهمیت نداد . بدجنسی بود که بود . می خواست این نیم وجبی را کمی ادب کند .

– ویهان . به خدا حواسم به گوشی نبود . دیدم فلور حرف میزنه اصلا شوکه شدم . باهام حرف بزن دیگه . بگم غلط کردم خوبه .؟!

خیره نگاهش کرد . خندید : خوب نمی خواستم بگم غلط کردم . فقط اشتباه کردم که بهت نگفتم . حالا آشتی . ؟

این نیم وجبی خوب شناخته بودش . می دانست طاقت شیرین زبانی هایش را ندارد . اما ابرو گرہ کرد و انگشتش را سمتش نشانه گرفت : وای به حالت باز من و بیپچونی . هر جا قراره بری بهم میگی . بی اجازه هیچ جا نمیری . شنیدی .؟!

غرغر کرد : وای به حال زن بدبخت .

شنید و رو برگرداند . آیلی هنوز کنجکاوی ای راجع به با هم بودنشان نکرده بود . وقتش بود که می گفت یا باید تا زمان ازدواجش صبر میکرد . یا هیچ وقت نمی گفت . انگار هیچ محرمیتی بینشان نبوده .

کنارش ایستاد و سر کج کرد : قهری .؟!نگاهی به صورتش انداخت و بعد متوجه ی تغییری در صورتش شد . انگار کمی از ابروهایش را نازک کرده بود .

قبل آنکه حرفی بزند آیلی تندسمت اتاقش دوید : شام چی داریم ویهان جونم . من گشمنه . بعد هم میخوام برات تعریف کنم امروز کجاها رفتم . تو هم بگو مغازه چطور بود . رفتی خسروخان و بیینی یا باز تنبلی کردی . ؟
موندم من دانشگاه یه جای دور قبول بشم تو چطوری میخوای از پس کارات بر بیای . فکر کنم آلزایمر زود رس گرفتی ویهان ..

با تکان تخت بیدار شد . با دیدن آیلی نیم خیز شد : چیه . ؟!
بالش صورتی اش را گذاشت روی تخت و با خیال راحت دراز کشید : خواب بد دیدم . می خوام اینجا بخوابم . شب بخیر .
نگاهی به ساعت روی پاتختی انداخت . کمی از سه می گذشت . دستی به پلک های خسته و خواب آلودش کشید و از تخت پائین آمد .

– کجا میری . ؟

میان تاریکی اتاق تی شرتش را تن کشید : بخواب الان میام .
جلوی یخچال ایستاد و بطری آب را برانداز کرد . بدش نمی آمد بطری را محکم بکوبد به دیوار . اصلا غلط کرده بود با این وروجک محرم شده بود که شب و نیمه شب سر بخورد داخل اتاق خوابش . حرصی مثنی روی کانتیر کوبید و نفسش را داد بیرون .

روشن شدن ناگهانی آشپزخانه وادارش کرد چشم ببندد : خاموش کن .

– ببخشید ، بد خوابت کردم . ؟!

نفسی گرفت و نگاهش کرد . بلوز شلوار عروسی خوابش را باور می کرد یا ابروهای نخ انداخته اش را . ؟!
سعی کرد آرام و منطقی باشد .

– آیلی . عزیزم . بد خواب شدی باید صدام میکردی پیام کنارت .

تکیه داد به کانتیر : چه فرقی میکنه . ؟

زبان کشید روی دندان آسیایش : فرقش اینه که شما بزرگ شدی . اون موقع که از خواب میپریدی و میترسیدی . ده سال بود نه هفده سال .

– چه فرقی میکنه . ؟

– چه فرقی میکنه و درد .

غرغر کرد :

– می خواستی وقتی خواب ترسناک دیدم چیکار کنم . ؟! اصلا چرا از شب عروسی پیمان بد اخلاقی می کنی . ؟ از دستم

خسته شدی نه . ؟ مزاحم زندگی ات شدم . شاید هم خجالت میکشی بهم بگی برگرد خونه ی خسروخان . آره . ؟!

– چرا چرت و پرت میگی . من کی گفتم از دست خسته شدم .

جیغ زد: دیگه چجوری باید بگی. اومدی تو آشپزخونه و داری دیوونه بازی در میاری.
- آیلی.؟؟!!

- اصلا میدونی چیه خودم از فردا میرم خونه خسرو خان. حال فلور هم که بهتر شد یه خونه میگیریم و میریم. دیگه از دستم راحت میشی.

سمتش خیز گرفت و محکم بازویش را فشرد. می توانست چشمان وحشتزده اش را در همان تاریکی هم ببیند: چه گهی خوردی.؟!

محکمتر تکانش داد: با توام. می خوای چیکار کنی هان.؟؟
بغض کرد. مثل بچه ها لب برچید:

- من و دوست نداری. از دستم خسته شدی. همه اش داری دعوا میکنی.

نفسی گرفت. تمام عصب هایش درد میکرد انگار: بس کن آیلی. فکر کنم بد خواب شدی و داری هذیون میگی.
می خواست او را بفرستد به اتاقش و کمی تنها بماند.

- هذیون نمی گم. فکر می کنی نمی فهمم اخلاقت عوض شده. من پیش تو بزرگ شدم. می شناسمت. نه احمقم و نه بچه که نفهمم. من که هر کاری بکنم بهت می گم. تو چرا دردتو به من نمی گی. دستش را ول کرد و راه افتاد سمت اتاقش: درد بی درمون که درمان نداره. داره.؟!

دخترک هم دنبالش راه افتاد:

- چی.؟ نکنه. نکنه مریض شدی. آره. ویهان صبر کن. به خدا دیوونه میشم بهم نگی چی شده.

این بچه نگرانش بود. این بچه که یک جورهای بزرگش کرده بود. لبخندش پر درد شد:

- بیا برو بخواب. قول میدم صبح یادت بره امشب چه اراجیفی گفتی.

آمد و کنارش ایستاد. آستین بلوز راحتی اش تا روی انگشتانش را پوشانده بود. می توانست ناخن های باریک و کوچولوش را به زحمت ببیند:

- بگو جون آیلی حالت خوبه.؟!

با دست موهای درهمش را بیشتر به هم ریخت: خوبم وروجک. برو بخواب.

کنار اتاق خواب این پا و آن پا کرد: تو نمیای.؟

رو برگرداند سمت آشپزخانه: یه سیگار بکشم میام.

می دانست که پا به اتاق نمی گذارد. شاید آیلی هم می دانست که بی حرف تنهایش گذاشت و به اتاق برگشت.

پشت میز آشپزخانه سیگار کشید و به روزگار نکبتش پوزخند زد. از آیلی عصبانی بود چون آمده بود به اتاقش یا از خودش عصبانی بود.؟

باید تمام سیگارهای دنیا را دود میکرد و فکر میکرد . اما می دانست جواب سوال هایش را پیدا نمی کند . کاش آیلی زودتر بزرگ میشد و می رفت دنبال زندگی اش . یا نه آیلی بزرگ میشد و همین جا می ماند و خودش می رفت تا کمی دور باشد . اما آیلی باید اینجا می ماند . میان همین خانه . تا هر وقت که دلتنگ توله شیر موقرمزش میشد گوشی را برمی داشت و تماس می گرفت .

**

هیچ چیزی به اندازه ی دیدن چراغ های روشن خانه خوشحالش نمی کرد. اینکه کسی آنجا به یادش بود و منتظر. ماشین را پارک کرد و پیاده شد . نایلون های خریدش را با یک دست گرفت و با دست دیگر هم کیک شکلاتی کوچکی که برای آیلی خریده بود. تمام عصر را با دوستانش گذرانده بود و سرحال بود . از راه پله هم می توانست صدا را بشنود . آهنگی که این روزها آیلی گوش می داد :

تو به می خونه نرو عزیز من .

من برات قصه ی مستا رو میگم .

مثل رقاصه ی معبدا میشم .

سِر عشق بت پرستا رو میگم .

نمی دانست چه رازی پشت این چند بیت ترانه ی قدیمی وجود داشت که دختری به سن او را جذب کرده بود . به زحمت کلید انداخت و در را باز کرد . می خواست زودتر کیک را داخل یخچال بگذارد . از همان جلوی در نگاهش کرد . موهایش را بالای سرش گوله کرده بود و طبق معمول مدادی داخلش چپانده بود . همیشه گیره هایش را جایی می گذاشت و بعد پیدایش نمی کرد . روی بلوز و شلوارک کوتاهش پیش بند بسته بود .

کمی بو کشید . شام آیلی پز داشتند . به خودش گفت چی از این بهتر .!

رفت سمت آشپزخانه : چه بو برنگی راه انداختی وروجک .

– کی اومدی . ؟

راضی از اینکه رو برنگرداند کیک را گذاشت داخل یخچال : این آهنگ عهد بوق چیه گوش میدی من نمی دونم .

سرش به کارش گرم بود : از شعرش خوشم میاد .

نایلون ها را گذاشت روی میز و دستش را دورش پیچاند : چی شده که نگام نمی کنی . از پشت سرش را جلو برد تا ببیندش .

خراشیدگی واضحی روی گونه اش بود : چی شده .؟! برگرد ببینم . سرش را از زیر انگشتانش عقب کشید : ولم کن .

اخم کرد : با توام بچه . چه بلایی سرت اومده . ؟

بغض کرده و با چشمهای اشکی نگاهش کرد : خوبم .

دستی به صورتش کشید و با وسواس براندازش کرد : خوبی . ؟ پس این جای چیه رو صورتت .؟! هان .؟! خوردی زمین . ؟

کجا . چرا به من زنگ نزدی .؟! آیلی حرف بزن ببینم چی شده . این جای چیه .!!

با انگشت زخم روی چانه اش را نوازش کرد .

– با یه موتوری تصادف کردم .

– چی . ؟! . کجا . ؟!

با دست اشک چشمش را پاک کرد و دوباره مشغول ریز کردن کاهو ها شد : جلوی کلاسمون . میخواست کیفم و بزنه . منم

...

دیوانه شد : الان به من میگی لعنتی . ؟ نباید تماس میگرفتی . ؟ تو اون کیف وامونده چی بود مگه . میدادی می

رفت . باهش درگیر شدی . اونم تو رو با کیف کشوند روی زمین . آره . ؟! . دیوونه ام میکنی با این کارات . مگه نگفتم به

آموزشگاه بگو برات سرویس خبر کنه . دارم با تو حرف میزنم . ول کن اون لامصب و . .

تخته را با دستش به عقب هل داد : دارم با تو حرف میزنم . چرا زنگ نزدی . ؟!

چانه اش میلرزید : امروز کجا بودی . ؟!

نگاهش از روی لب های کوچک لرزشش بالا رفت . چشمان غمگین و پر سوالش را تماشا کرد : مثل همیشه بودم بوتیک .

جیغ زد : لعنتی . دروغ نگو به من . دروغ نگو . .

دست دور شانه اش انداخت : هی چت شده تو . چرا جیغ میزنی . ؟

– بهت زنگ زدم . یه دختره جوابم و داد . گفت نیستی . گفت دستت بنده . کجا بودی دروغگو . مگه قرار نبود مواظب من

باشی . به خسرو خان قول دادی . یادت رفته . ؟آره .

همانجا خشکش زد . بعد از ظهر به دعوت یکی از بچه ها جائی رفته بود . نمی دانست کی و چه وقتی گوشی را روی میز

گذاشته بود . اصلا یادش نمی آمد که چه کسی ممکن بود به گوشی اش دست زده باشد .

– من مهمونی بودم . اصلا نمی دونم کی گوشی و جواب داد .

پوزخندش را دید . یک چیزی ته قلبش به درد آمد . این چشم ها برای او به اشک نشسته بود . این چانه برای او لرزیده بود . ؟

نفسی گرفت : یکی از بچه های بازار مهمونی داشت . من هم رفتم .

دست به سینه نگاهش میکرد : مهمونی . بچه خر میکنی . ؟ تو مهمونی مردونه ی شما دختر کجا بود .

اخم کرد : چرا چرت میگی . ؟ من گفتم مردونه . ؟ دختر بود . زن و مرد هم بودن . من نمی دونم کدوم بی همه چیزی به

گوشی ام دست زد .

چانه اش اینبار از خشم میلرزید : نمی دونی . ؟!؟میخواهی دوباره برو اونجا و بپرس .

اخمش غلیظ تر شد . دستش را محکم مشت کرد : بهت اجازه نمی دم باهام این طوری حرف بزنی . گفتم نمی دونم کی

گوشی و جواب داد چون وقتی رفتم سمت بار روی میز جا گذاشتمش .

بغض کرد : سمت بار . ؟! بهم قول دادی که نخوری . یادت رفته . ؟

دستی به پیشانی اش کشید . سرش داشت منفجر میشد . باید بابت هر کاری توضیح میداد . ؟ اصلا کسی بود تا کمی هم درکش کند؟ مهم نبود . این همه سال خودش نگران خودش بود . چه لزومی داشت این بچه را هم درگیر میکرد : لباس و پپوش بریم درمانگاه . زخمات و بیینه دکتر .

سربگرداند سمت کانتر و پشت کرد : خوبم . شما برو به کارت برس .

محکم بازویش را گرفت : به من تیکه کنایه نداز آیلی . کجا برات کم گذاشتم که اینطوری باهام حرف میزنی . ها . کی کنارت نبودم . من عوضی همه ی زندگیم و گذاشتم به پات .

چشمانش آماده ی باریدن بود : باشه . حالا میخوای پست بدم . ؟!

نگاهش کرد . این بچه چه میگفت . ؟!

لبش را زیر دندان فشرد و سعی کرد آرام تر باشد .

- چی میگی قربونت . چی میگی که من نمی فهمم . ؟!!

بازویش را عقب کشید : تو چیه من میشی . ؟

صاف ایستاد : منظورت چیه . ؟

پوزخندش را دید : میگم نسبت من و تو چیه . ؟!

دلش می خواست از خانه بزند بیرون و برنگردد . آیلی داشت تمام اعصابش را زیر و رو میکرد .

- من برادر ناتنی پدرت هستم . راضی شدی . ؟

- یعنی عموی ناتنی من . ؟!!

سر تکان داد : اگه باور نمی کنی شناسنامه بیارم .

جیغ و گریه اش با هم شده بود و ضربه های مشتش را محکم میکوبید روی سینه اش : کدوم عموئی با برادر زاده اش ازدواج

میکنه لعنتی . کدوم عموئی این کارو می کنه . چند ساله که داری بهم دروغ میگی . هفت سال . ؟!!!

سیگاری میان انگشتانش گرفت . حتی حوصله نداشت روشنش کند . همانطور گذاشت کنج لبش . . کمی دورتر از او پشت

درهای بسته ی همین اتاقی که جلوی چشمانش بود همه ی زندگی اش خوابیده بود . به خودش گفت همه ی

زندگی . بود . آیلی همه ی دورانی بود که خودش حس نکرده بود . همه ی روزهای کودکی اش که به هیچ رفته بود . آیلی با

بودنش این فرصت را داده بود که گذشته اش را جبران کند . که خودش را از نو بشناسد .

پکی به سیگار خاموش زد و سرش را میان پنجه فشرد . هفت سال سنگینی این محرمیت را به دوش کشیده بود . نگذاشته بود

این بچه یک شب خواب آشفته داشته باشد . هر صبح با او بیدار شد و با او خوابید . کنار هم بزرگ شدند انگار . حالا حس

میکرد همه ی دنیا طلبکارش است .

بیشتر از یک پدر مواظبش بود . بیشتر از یک مادر به زیر و بمش آشنا بود . دخترها از همه ی دردهایشان با مادرهاشان حرف میزدند .؟! اما آیلی همه چیزش را میگفت . همه چیز . از آرامشش زده بود تا دختری را بزرگ کند که نوه ی خسرو خان بود . دختری که قرار بود برود بهزیستی . بچه ای که در ده سالگی اش یک دنیا درد و سختی دیده بود . بی هیچ خانواده ای . حالا حق اش بود که محکوم شود به دروغگوئی به کثافت بودن . ؟ به همسر بودن .؟! همسر دختر عماد بودن .!!؟

چنگی میان موهایش کشید و رفت سمت اتاق آیلی . کاری که هر شب انجام میداد . خوابیدنش را تماشا میکرد . نفس کشیدنش را . دستش روی دستگیره بالا و پائین شد . اما در باز نشد . لبش به لبخندی تلخ شد . تلخ تر از این وجود نداشت . آیلی در اتاقش را قفل کرده بود .؟! قدم هایش سنگین و خسته بود . این ماجرا به بدترین وجه لو رفته بود . دیگر کاری از دستش بر نمی آمد . توان آنرا نداشت که به آیلی بگوید خسروخان چه برنامه ای برایش داشت . خودش را به پشت روی تخت انداخت . فکر کرد مگر در اصل موضوع هم فرقی میکند .؟ همان چند سال قبل که زیر اجبار خسروخان رفت می دانست یک روزی باید جوابگو باشد . شاید روزش رسیده بود .

پشت در اتاقش ایستاد و ضربه ای زد : آیلی . وا کن درو .

با پشت دست ضربه ی دیگری زد : بیا بیرون حرف بزنیم .

جواب نمی داد اما صدای باز و بسته شدن در کمدش را میشنید . لبخند کمرنگی به لب آورد . هر بار که قهر میکرد و به اتاقش میرفت سرو صدائی راه می انداخت تا نگرانش نکند . تا بفهماند که حالش خوب است و نمی خواهد جوابش را بدهد . پیشانی اش را روی در فشرد : من دارم میرم بیرون . بیا به چیزی بخور حداقل . شب که برگردم حرف میزنیم . آیلی .؟!

باید کمی صبوری میکرد . اگر به هم میریخت دیگر نمی توانست اوضاع را جمع کند . شاید بهتر بود چند روزی تنهایش می گذاشت تا آرام شود . شاید باید خودش به جای پیمان میرفت ترکیه . این فرصت را برای هر دونفرشان میخواست . شاید کمی تنها ماندن و دور ماندن باعث میشد دخترک آرام بگیرد . نفسش را فوت کرد بیرون واز خانه بیرون زد .

پیمان با دیدنش دست تکان داد . نگاهش بی اراده چرخید تا ببیندش . اما نبود . مثل تمام این دو هفته ای که جواب تلفنش را نمی داد .

– سلام . رسیدن به خیر داداش .

چمدانش را به دست پیمان داد : آیلی کجاست . ؟

داشت به ساعتش نگاه میکرد : امروز کلاس داشت . تو که بهتر برنامه ی اون و میدونی .

دنبال پیمان راه افتاد و ساکت ماند . دو هفته وقت داشت فکر کند . وقت داشت فکر کند . حالا شاید می توانستند برای باقی زندگی شان تصمیم بگیرند . نگاهی به آسمان ابری و سرد انداخت . دخترک بدون او خوشحال بود . ؟ می رفت سراغ زندگی اش یا مثل خودش تمام این دو هفته را میان جهنم زندگی کرده بود . ؟

– هوا حسابی سرد شده . تو چطوری . خریدات و انجام دادی . ؟

هوا سرد شده بود و خودش هر روز مراقب بود آیلی با موهای خیس و لباس کم بیرون نرود . مواظب بود صبحانه اش را تمام کند .

- داداش گوشه ات زنگ میخوره .

بی حوصله از جیب کتش گوشه را بیرون کشید . خسروخان پشت خط بود .

- الو .

- سلام آقا .

دستی به پیشانی اش کشید : سلام عفت خانم . طوری شده . ؟

- والله خسروخان گفتن تماس بگیرم که بیاین اینجا .

دلش می خواست دق و دلی اش را همانجا فریاد بزند . اما پیر زن بیچاره چه گناهی کرده بود .

- تازه رسیدم . خیلی هم خسته ام . بهش بگو فردا میام .

- دورت بگردم پسرم . یه تک پا بیا و برو .

لجبازی کرد : اصلا بهش بگو هر کی باهام کار داره میاد خونه ام .

گوشه را ته جیبش انداخت و زل زد به خیابان : میگم داداش . میری خونه . ؟!

- آره . وقت نداری یه گوشه نگه دار خودم برم .

- نه بابا . اومدم که برسونمت . فقط بهتر نیست یه سر بری خونه ی خسروخان . شاید کار واجبی داشته باشه .

اخم کرد : خونه ی خسرو خان چه خبره . ؟باز چه نقشه ای برای من کشیده که نمی دونم .

- این حرفا چیه . گفتم شاید کار واجبی داشته باشه .

دستش را دور یقه ی پیمان محکم کرد : چی شده . ؟!

- چیکار میکنی دیوونه . الان تصادف می کنم .

غریه : جون بکن ببینم چی شده . ؟

- میگم دیوونه . دستت و بکش عقب .

دست به سینه نگاهش میکرد و متوجه نبود که دندان هایش را به چه قدرتی روی هم میفشارد . دو هفته تنها بود . یکبار هم

آیلی تماس نگرفته بود . یک بار هم به تماس هایش جواب نداده بود . ترس بدی به جانش افتاد : برای آیلی . آیلی اتفاقی

افتاده . ؟! چرا جواب من و نمی داد این چند وقت . ؟!پیمان با تو ام . .چی شده . ؟!؟

- هیچی به خدا . چرا دیوونه بازی در میاری . حالش خوبه .

گوشه اش را برداشت تا شماره بگیرد : داری دروغ میگی .

- آیلی رفته . یعنی از خونه ی تو رفته .

دستش روی گوشی ثابت ماند : چی گفتی . ؟!

پووفی کرد : به جون خودت من و میترا موندیم پیشش اما حریفش نشدیم . ماشالله تو یک دندگی کم از خودت نداره . هر کاری کردیم نتونستیم جلوش و بگیریم .

– کجا رفته . ؟!

پیمان انگار متوجه خشم بی حد و عصبانیت اش شده بود که ساکت ماند : داداش .

– بزن کنار ببینم .

– ویهان . برادر من یه کم فرصت بده . بچه است . فکر میکنه چه اتفاق وحشتناکی براش افتاده . ترسیده . بذار آروم که شد برمیگرده .

– بزن کنار و گمشو بیرون . من امانتم و دستت سپردم . گذاشتی بره . نباید بهم زنگ میزدی تا بدونم داره چه غلطی میکنه . ؟ – میدونی چقدر گریه کرد . به خدا حالش خوب نبود . بهت قول میدم برمیگرده .

– یه دختر بچه ی هفده ساله کجا رو داره بره . هان . ؟! چجوری خیالم راحت باشه که برمیگرده . همه تون دیوونه شدین . ؟ میگم کجا رفته . ؟!

عفت خانم با دیدنش ایستاد : خوش اومدی پسرم .

نگاهش به راه پله بود . آیلی آمده بود آنجا بماند . ؟ در خانه ی خسروخانی که خودش باعث و بانی تمام این مشکلات بود . ؟ قدم اول را برداشت که عفت خانم مقابلش ایستاد : پسرم . بیا بشین یه لیوان چای بریزم . یه کم آروم شو بعدا برو بالا . چنگی به موهایش زد : خوبم . میخوام ببینمش .

– میدونم پسرم . اما الان عصبانی هستی . یه کم آروم شو بعدا .

نمی خواست با پیرزن بد رفتاری کند اما دیگر تحمل خودسری آیلی را نداشت . دست عفت خانم را پس زد و راه افتاد . دو هفته این سفر کوفتی را با بی محلی هایش زهر کرده بود . دخترک کینه ای اعصابش را به هم ریخته بود . حالا هم آمده بود آنجا . بدش نمی آمد گوشمالی اش دهد . اصلا گاهی اوقات لازمش بود .

نگاه پر اخمش روی آیلی ثابت ماند . با حوله ی حمام و موهای خیس جلوی در اتاقش ایستاده بود . چشمانش دلتنگ شد . مگر می توانست نباشد . ؟ اما عصبانی و دلگیر هم بود .

– وسایلت و جمع کن تا اون روی من و بالا نیاوردی .

سر تق دست به سینه شد :

– نیام . میخوام اینجا بمونم .

سرش را خم کرد و مشتش را محکم گره کرد . داشت سعی میکرد . کمی . فقط کمی آرام شود . دست به کمر شد و مستقیم نگاهش کرد : نمایی . ؟!

دخترک چانه لرزاند : نه . میخوام اینجا بمونم .

– به همین خیال بمون تا بذارم تو این خراب شده بمونی .

با دو قدم بلند خودش را به اتاق رساند و در کمد را باز کرد : بی اجازه ی من اومدی اینجا . وسایلت و جمع کردی . لباسات و غلط کردی آیلین . تو غلط کردی که از خونه زدی بیرون .

همه ی لباس های کاور شده را پرت کرد روی تخت : کی به تو اجازه داد .؟! کدوم آدم احمقی بهت گفت که میتونی اینجا باشی .؟ مگه خونه نداری . مگه این همه سال پیش من بهت بد گذشت .؟

خم شد و کشوها را باز کرد . لباس های زیرش را ریخت بیرون : من لعنتی باهات چیکار کردم که لایق این رفتارت باشم . کی ناراحتت کردم لعنتی که اومدی اینجا .

کتاب هایش را هم با حرص پرت کرد روی تخت : من و دیوونه نکن . جمع کن بریم . حالم از این خونه و هواش به هم میخوره .

– ویهان . !!

لب زیر دندان فشرد و یقه ی پلیورش را کمی پائین کشید . این همه بغض و التماس به صدایش نشسته بود . چرا .؟؟!!

سر برگرداند . تکیه داده بود به دیوار و چانه اش میلرزید : من باهات هیچ جا نیام . .

مثل دیوانه ها سمتش خیز برداشت . مشتش درست کنار سرش به دیوار نشست : نمیای .؟! مگه دست توئه .؟ دوهفته باهات تماس گرفتم جواب ندادی . قبل اون بابت دونستن اون صیغه نامه ی کوفتی پدرم و درآوردی . در اتاق و روی من قفل کردی . روی منی که از همه بهت محرم تر بودم . روی منی که برات هر کاری کردم . هر کاری . میدونی با رفتارت چقدر من و خورد کردی . حالا داری بدترش میکنی .؟؟!!

اشکش سرخورد . لب هایش کبود و لرزان بود : نیام . از امروز اینجا خونه ی من میشه . فلور و فردا از آسایشگاه میارم اینجا . به خسرو خان گفتم که میخوام بمونم . هر کاری میخوای بکن .

فاصله ی صورتشان زیادی نزدیک بود . آنقدر که می توانست انعکاس تصویرش را در قهوه ای چشمانش ببیند پوزخند زد :

– خسروخان اجازه داده .؟ چه پدربزرگ فداکاری . میدونی که اون باعث این اتفاق بود . میدونی من و وادار کرد که برای داشتن تو زیر بار این بی غیرتی برم .؟

سر تکان داد : میدونم .

چشمانش را گشاد کرد :

– میدونی و میخوای بمونی .؟!

– ویهان . !!

یک قدم عقب رفت . نگاهی به اتاق به هم ریخته انداخت . چنگی به موهایش زد . قلبش درد بود . تمام قلبش . انگار همه ی زندگی اش جلوی چشمانش نیست میشد .

هق زد : ویهان . !!

بغض داشت . مگر مردها هم بغض میکردند . فقط کمی گلویش درد میکرد . کمی چشمانش به رطوبت رفته بود . لب زیرین را محکم فشرد تا چانه اش نلرزد .

– پس میخوای بمونی . میخوای اینجا زندگی کنی . بشه خونه ات . ؟!

چنگی به موهایش زد . هه . هه . نفس لعنتی تنگ میشد . میان سینه اش می ماند و بالا نمی آمد : داری . داری با کی . لجبازی میکنی . بمونی تو این خونه . فلور و بیاری اینجا . ؟! خوبه . خیلی خوبه . دیگه از آب و گل در اومدی . دیگه خانمی شدی برا خودت .

می توانست لرزش دست هایش را ببیند : پیش خودت گفתי گور ویهان واین سالها . مگه نه . خندید و دستی به سینه ی دردناکش کشید : همه ی سالهای با هم بودنمون به جهنم . آره . .؟؟!!

– بس کن .

جیغ میکشید . ؟ به درک . جانش را به لبش رسانده بود . می خواست بماند خانه ی خسروخان . مگر می توانست نبودنش را تحمل کند . مگر میتوانست .

– چرا بس کنم . میفهمی همه ی زندگی ام و به پاهات ریختم . میفهمی چند سال شب و روز بابت اون محرمیت کوفتی از خودم متنفر بودم . ؟!

با قدمی مقابلش ایستاد . بچه ای که به زحمت تا کمرش میرسید حالا سینه به سینه اش ایستاده بود : همه ی اون هفت سالی که ذره به ذره تحمل کردی و یکجا ریختی تو دل من . درست اینجا . با انگشت روی سینه اش را فشرد . – همه رو ریختی میون سینه ی من . با من و زندگی ام چیکار کردی تو . ؟!

به چشمانش زل زد : من . من بی غیرت نمی خواستم . خسروخان مجبورم کرد . میخواست تو رو بفرسته بهزیستی . باید میموند و نگاه میکردم . ؟

دخترک زل زد به چشمانش و داد زد : آره . باید نگاه میکردی . چرا دور نایستادی . ها . برای چی خودت و درگیر من کردی . ایستاد و گذاشت مشت هایش را گره کند روی سینه اش . می دانست یک روز باید جوابگو باشد . انگار حالا وقتش بود . باید مردانه می ایستاد پای کاری که خسروخان کرد . باید مشت هایش را تحمل میکرد . نه ضربه های کم جانش را . نه . عمق درد این دختر را باید تحمل میکرد .

– با آینده ی من ، با زندگی من چکار کردی ویهان . چطور تونستی با یه بچه ی ده ساله ازدواج کنی . من شب و روزم و با تو میگذروندم . من تو تخت تو میخوابیدم .

دستش را محکم جلوی دهانش فشرد : ساکت شو . ساکت شو تا دیوونه ام نکنی . من باهات چیکار کردم آیلی . داری چی میگی . ؟ حمایت کردم . گذاشتم پا بگیری . گذاشتم بهم تکیه کنی . من برات پدر نبودم . دوست که بودم . اینم نبودم . ؟!

لرزش چانه اش را زیر دستش حس میکرد . قلبش دوباره و دوباره فشرده شد . آرام تر زمزمه کرد :

بفهم عزیزم . من چاره ی دیگه ای نداشتم . آیلی . نمی تونستم ببینم خسروخان تو رو میفرسته بهزیستی .
چشمانش پر اشک بود : ازت بدم میاد . تو لعنتی . لعنتی .
دستش را دور بازویش پیچاند و جلو کشیدش : باشه . باشه . من لعنتی کثافت . هر چی تو بگی . اما الان وقتش نیست . بیا
بریم خونه با هم حرف بزنیم . نمی خوام اینجا بمونی .
سرش را بالا گرفت . موهایش خیسش فر خورده بود . دستی روی قرمزی موهایش کشید : ببین با خودت چیکار میکنی . داری
میلرزی . لباس بپوش بریم خونه . اونجا اشک بریز . مشت بزن . درو دیوار بکوب به هم . فقط برگردیم خونه .
سرش را به دو طرف تکان داد . نمی خواست بیاید ؟
دست کشید روی موهایش و امتداد داد پشت گوشش : چرا . من چه فرقی با قبل کردم آیلی . ؟ من همون ویهانم . ببین من و
نگاهش میکرد و چانه میلرزاند .
انگشت کشید روی کوچکی چانه اش : نگران چی هستی قربونت . ؟! مثل همه ی این سالها که باهم دعوامون میشد و آشتی
میکردیم . اینم مثل همه ی اونا . چه فرقی کرده . من و تو همون ویهان و آیلین هستیم .
تيله های قهوه ای براقش یک دور صورتش را از نظر گذراند : من و عقد کردی ویهان . ؟ من دختر عمادم . میدونی . ؟
لب گزید و نفس گرفت . لعنت به خسروخان و عماد . لعنت به همه ی این زندگی جهنمی . صدایش التماس داشت . می
دانست :
- فقط میخواستم پیشم بمونی .
دخترک انگار نشنید . قدم هایش هم میلرزید خم شد واز روی تخت لباسی برداشت . کمی نگاهش کرد و انداخت روی زمین و
یکی
دیگر را برداشت . - همه ی اینا رو تو خریدی لعنتی .
لباس ها را پرت کرد زمین و جیغ زد : من احمق نیستم . من باهوشم . ببین . همه ی اینا رو تو خریدی . حتی لباس زیرهای
من و اینارو . مشکی . صورتی . بنفش . چه رنگی دوست داری ویهان . مشکی یا بنفش . ؟!!
میگی چی شده . ؟ همه ی زندگی من دست بود . همه ی زندگی من ..
دو روز را هم به زحمت تحمل کرده بود . اصلا خانه بدون آیلی خانه نبود . قبرستان بود . کم کم داشت تمام وجودش را
میخورد . نمی دانست چندمین دفعه است که در اتاقش را باز میکرد . می ایستاد همانجا و نبودنش را تماشا میکرد . انگار باید
هر دقیقه این کار را میکرد تا باور کند که آیلی رفته خانه ی خسروخان . رفته که بماند . با فلور .
برگشت و سیگاری آتش زد . رفت سمت آشپزخانه و کمی ایستاد . پاهایش به داخل نمی رفت . می توانست با پیشبند
آشپزخانه تصورش کند . مثل وقت هایی که می خواست کیک درست کند و تمام آشپزخانه را به گند میکشید . نگاهش سمت

یخچال رفت . عکس هایشان را آنجا چسبانده بود . یک عکس دو نفره ی کنار دریا با تیشرت های ست پت و مت . قرمز و زرد . .

موهایشان میان نسیم و شوری دریا وز شده بود و دست دور گردن هم انداخته بودند . کمی پائین تر یک تصویر دیگر از دوازده سالگی اش . با لباس ورزشی و یک ژست خنده دار . یکی دیگر . یکی دیگر . . پووفی کرد و برگشت سمت سالن و خودش را روی کاناپه انداخت . سیگار دیگری برداشت . دخترک مجبورش کرده بود سال قبل که به ترکیه رفته بودند تئوهای جفتی بیاندازند . چقدر التماس کرده بود و جیغ زده بود تا اجازه دهد . میگفت اگر نگذارد ، موهایش را از ته میتراشد . کوتاه آمد . دیگر هرگز نمیخواست موهای تراشیده اش را ببیند . هرگز . حالا نقش خال پشت شانه اش نبود . روی قلبش بود . درست روی قلبش . .

سیگارش را روشن کرد و همانجا دراز کشید . شاید فردا آرام تر میشد . شاید وقتش بود راهشان جدا شود . به پهلوی دراز کشید و نگاهش به روفرشی های عروسکی اش افتاد . روی هر کدام یک قلب بزرگ قرمز چسبیده بود . با انگشت لنگه اش را برداشت و نگاهش کرد . کوچک بود . پاهایش هم مثل دست هایش کوچک بود . مثل قلبش . سیگار میان لب هایش لرزید . آیلی واقعا رفته بود و نمی خواست برگردد . ؟ مگر میشد . ؟ مگر می توانست بدون دخترک آرام بگیرد . ؟ عادت داشت نفس کشیدنش را حس کند . کوچکتر که بود مجبورش میکرد برای مسواک زدن از تخت بیاید پائین و بعد جای گرم و نرمش را تصاحب کند . عادت داشت گاهی از پشت خودش را روی شانه اش بیاندازد و مجبورش کند کمی به او سواری بدهد . گاهی شب ها که بی خواب میشد سر میخورد میان رختخوابش . حالا مگر میان آن اتاق خوابش میبرد . مگر می توانست پشت میز آشپزخانه تنها بنشیند و صبحانه بخورد . بی انصافی نثار توله شیر کرد . چطور شب ها بدون او آرام میگرفت . آنجا میان عمارت خاک گرفته ی خسرو خان اگر میترسید ، اگر سردش میشد ، اگر هم زبان می خواست . اگر میخواست بخندد هیچ کس نبود . هیچ کسی . دوباره ایستاد و چند قدمی راه رفت . برگشت سمت اتاق و جای خالی اش را دید . دوباره و دوباره . .

**

صبح زود آمده بود آنجا چه غلطی بکند . ؟ نمی دانست و می دانست . نایلون های خرید را از صندوق برداشت . صبحانه ای که آیلی دوست داشت . کلید انداخت و داخل شد . می دانست که حالا حالاها بیدار نمیشود . امروز یک شنبه بود و کلاس هم نداشت .

مستقیم به آشپزخانه رفت و زیر کتری را روشن کرد . تند و تند خریده ها را داخل یخچال چید . بعد فکر کرد شاید از تنبلی اصلا در یخچال را باز نکند . شکلات صبحانه را بیرون آورد و روی میز گذاشت . کمی براندازش کرد . می توانست در پلمپ شده اش را باز کند یا نه . ؟

برگشت و در ظرف را برداشت و قاشق کوچکی کنارش گذاشت . تست ها را داخل پیش دستی چید و بسته ی کوچکی شیر هم کنارشان گذاشت . صدای سرفه های کم جان خسروخان می آمد . دلش میخواست دست روی گوش هایش بگذارد تا نشنود . اما نمی توانست . لیوانی چای آماده کرد و سینی مرتبی چید .

خسروخان با دیدنش لبخند زد . یادش نمی آمد آخرین بار کی لبخندش را دیده بود . سینی را روی تخت گذاشت و دست هایش را داخل جیبش فرو برد : یه خورده خرید کردم برا آیلی . الان هم میخوام برم . نمیخواست بیشتر بماند . تحمل کم محلی آیلی را نداشت . راه افتاد سمت در اتاق . باید قبل از بیدار شدنش می رفت .

– دیشب تا دیر وقت گریه میکرد .

دستش مشت شد .

– نمی خوای ببینیش . ؟

سر برنگرداند . می ترسید کنترل اعصابش را نداشته باشد : این گندیه که زدی به زندگی هر دو تامون خسروخان .

– امروز میخواد بره دنبال مادرش . بمون و باهاش برو .

زبان کشید روی دندان های آسیایش : خسته شدم بس که تو گفتی چیکار کنم . زندگی من و ریختی به هم . میگم جهنم . اما اون بچه چه گناهی داشت .

– هنوز بچه است .

سرتکان داد : اتفاقا بزرگ شده . میفهمه چه بلایی سر زندگی و آینده اش اومده . خودش و کشیده کنار شاید سر پا بشه . منم می مونم کنار .

– نمی تونی .

نگاهش کرد . پیر مرد زل زده بود به پنجره . آفتاب لب بوم بود . می دانست . راهش را گرفت و اتاق را ترک کرد .

نگاهش با سماجت به پله ها مانده بود . کاش می توانست برود بالا و نگاهش کند . کاش می توانست دوباره او را بخنداند . با اگشت پلک هایش را محکم فشرد و از خانه بیرون رفت .

لبه ی تخت فلور نشست و نگاهش کرد . آنهمه زیبایی هنوز هم بود اما بدون هیچ حسی . لابلای موهای روشنش تارهای سفید از هم پیشی می گرفتند . دست باریک و استخوانی اش را میان پنجه گرفت . مثل دست های آیلی بود . به همان ظرافت . بی اراده پشت انگشتش را نوازش کرد . فلور چشمانش را دوخته بود به سپیدی دیوار : امروز آیلی میاد اینجا دنبال تو . میخوای برگردی خونه . من تا حالا مواظبتش بودم از این به بعد هم هستم اما تو هم باید باشی . فلور جان . آیلی هنوز خیلی مونده تا بزرگ بشه . باید قوی باشی . محکم باشی . باید مادر باشی براش . میتونی . میمونی . ؟!

چشمانش هم رنگ چشمان آیلی بود . چرا فکر میکرد شبیه اش نیست . چرا فکر میکرد دخترک زیبا نیست .

– میخوام قبل از اومدنش من وببری پیش عماد و مانی . میبری . ؟

دستش را دور شانه اش گذاشت : میبرمت . .

داروهائی که متخصص تجویز کرده بود را برداشت و زیر بازویش را گرفت . می خواست تا قبل آمدن آیلی او را به جائی که می خواست ببرد . کمکش کرد سوار ماشین شود : سردت نیست . ؟

منتظر جوابش نماند برگشت و پتوی مسافرتی را از صندوق بیرون کشید . همیشه آنجا نگهش می داشت . برای وقت هائی که دخترک لباس کم می پوشید یا دیوانگی میکردند و میرفتند خارج از شهر . بدون هیچ برنامه ریزی ای . پتو را بالاتر کشید تا روی شانه هایش : این گرمت میکنه . من ی زنگ به ایلی بزnm و بگم با همیم . میاد میبینه نیستی نگران میشه .

گوشی را از جیب پالتو بیرن کشید. انگار برای تماس با دخترک بهانه ای پیدا کرده بود . تند پیامی تایپ کرد و لبخند زد . حالا مجبور بود تماس بگیرد .

و دقیقه بعد تماس گرفت . تکیه داد به بدنه ی ماشین و یک پایش را خم کرد- جانم .

- داری فلور و کجا میبری . !!؟

دلش برای جیغ و دادهایش هم تنگ شده بود . مثل احمق ها پشت تلفن لبخند میزد : زود میارمش خونه . تا ظهر .

غر زد : من نباید بدونم . ؟ بهم ادرس بده میام دنبالش . .

- ایلی . .

- نشنیدی چی گفتم . ممکنه حالش بد بشه میخوام کنارش باشم .

فکر کرد چه بهتر . بعد چند روز میدیدش . حسابی دلتنگ حضورش شده بود .

- بیرون سرده لباس گرم بپوش . میام دنبالت .

- خودم میام .

بدجنس شد : اگه میخوای بیای منتظر میمونی تا پیام دنبالت . با لباس گرم .

می توانست حرص خوردنش را حس کند : ترجیح میدم بمونم خونه . لعنتی بدجنس .

کلافه نفسی گرفت . نیم وجبی لج باز . گوشی را سر داد ته جیبش . تیرش به سنگ خورده بود ، نمی امد که ببیندش .

سیگاری اتش زد و کمی شیشه را پائین کشید . فلور خوابیده بود . راه افتاد و وسوسه ی تماس دوباره با ایلی را در خودش

کشت . دو روز ندیدنش را تحمل نکرد بود چطور میخواست دوری ش را ببیند.!!

خسروخان میگفت تمام شب صدای گریه اش می امد . حتما سردرد هم کرده بود . اهی بیرون داد و گوشی را برداشت .

- سلام عفت خانم .

- سلام پسر . صبح بخیر .

خیابان را دور زد : ممنون . ایلی چطوره . الان کجاست . ؟

- تو اتاقش مونده .

لب گزید : صبحونه خورده . ؟

- والله نه . رنگ و روش هم پریده . .

می دانست چقدر سخت گذشته به هردوشان : بگید اماده شه میام دنبالش . بی زحمت مواظب باشید لباس مناسب پوشه
- اقا فکر نکنم قبول کنه ..

- بگو میخوام فلور و ببرم سر خاک مانی و عماد . بدونه میاد .

- چشم . الان بهش میگم .

گوشی را قطع کرد و دستی به صورتش کشید . میرفت دنبالش و به بهانه ی فلور مجبورش میکرد غذا بخورد . باید انرژی می گرفت و بعد هر چه میخواست بداخلاقی میکرد و جیغ میکشید . باید کمی صبری میکرد تا ناراحتی ایلی کمرنگ شود . ان وقت حرف میزدند .

سرش را تکیه داد به شیشه و نگاهش نمی کرد . هر چه از آینه ماشین براندازش کرد دخترک بی محلی کرد . عینک بزرگی که به صورت گذاشته بود نمی گذاشت چشم هایش را ببیند . سیگاری آتش زد و شیشه را کمی پائین داد .
غر زد : سردم میشه .

اخم هایش از بالای عینک هم مشخص بود : دود سیگار اذیتتون میکنه .
شانه بالا داد :

- پس سیگار نکش . من سردم میشه .

بهانه می گرفت . سیگار را کنج لبش گذاشت و ماشین را کنار اتوبان نگه داشت . بی حرف پیاده شد و کمی دورتر ایستاد و سیگارش را تمام کرد . برگشت سمت ماشین و سوار شد . حتی نیم نگاهی هم نثار دخترک نکرد . باید بی محلی اش را با بی محلی جواب میداد .

- برای چی داری میپریش اونجا .

- خودش خواست .

- ممکنه حالش دوباره بد بشه . دکتر بامداد می گفت محیط زندگی اش باید کاملاً آرام و دور از استرس و ناراحتی باشه .

اخم کرد : تو دکتر بامداد و کجا دیدی . ؟!

شانه بالا دادنش را دید : دیروز تو آسایشگاه .

با پشت ناخن شصت گوشه ی ابرویش را خاراند : دیروز چه ساعتی بودی آسایشگاه . ؟!

- برای چی میپرسی . ؟

اخمش غلیظ تر شد : برای چی میپرسم . ؟! نباید بدونم . ؟! بین ایلی حسابی از دستت عصبانی ام . خیال نکن کوتاه اومدم چیزی عوض شده یا اینکه یادم رفته از خونه رفتی .

میان حرفش پرید : فکر کردی من عصبانی نیستم . تو هفده سالگی ام فهمیدم از هفت سال قبل .

با سر به فلور اشاره کرد . نمی خواست جمله اش را تمام کند .
 دستی لای موهایش سراند : من و تو هنوز حرفامون تموم نشده . باشه به موقع اش .
 پررو شد : من که حرفی با تو ندارم .
 لب زیرش را محکم بین دندان فشرد و رها کرد : باشه . پس مثل بچه ی آدم میشینی تا من حرفامو بهت بزنم . تا بهت بفهمونم نه ازت سواستفاده کردم و نه اینکه برات کم گذاشتم . اگه یه درصد هم کسی شاکی باشه منم .
 از پشت خودش را جلو کشید و نگاهی به فلور انداخت . راحت خوابیده بود .
 از آن فاصله بوی عطرش زیر بینی اش زد . این یکی کمی تندتر از همیشه بود . عینکش را هل داد بالای سرش و طلبکار نگاهش کرد : جنابعالی از چی شاکی هستین .؟!
 چشمانش را آرایش کرده بود . یک آرایش لایت و خوشرنگ . قهوه ای اش روشن تر به نظر میرسید .
 لبخند میان چشمانش را دید اما با سماجت لب به هم فشرد : چیه . آدم ندیدی . ؟
 سر برگرداند : امروز ساعت سه و نیم کلاس داری . . میام دنبالت بعد با هم حرف میزنیم .
 - نمیرم کلاس . فلور تنهاست .
 - عفت خانم پیشش میمونه .
 دید که دستانش را آرام روی شانه ی فلور گذاشت : نمیخوام تنهات بذارم . شاید بترسه .
 اخم کرد : خوبه که خودت هم با دکترش حرف زدی . فلور احتیاجی به دلسوزی نداره . بذار زندگی کنه . همون طوری که راحت . . حالش خیلی بهتر شده . فکر کنم تو الان بیشتر احتیاج داری به مشاوره و حرف زدن .
 حرص خوردنش را که دید خندید : والا به خدا . .

**

کمی دورتر ایستاد و نگاهشان کرد . مادر و دختر تقریباً هم قد و قواره بودند و از آنجا که نگاه میکردی نمی دانستی آیلین فلور را بغل کرده و دلداری میدهد یا فلور او را . دلش نمی خواست نزدیک تر شود . از همان فاصله هم سنگینی غمشان را حس میکرد . یک روز خیلی قبل تر ها . کنار آیلین ده ساله ایستاده بود همانجا . بالای قبر عماد و مانی و گریسته بود . امروز آیلین مادرش را داشت ، اما خودش هنوز تنها بود .
 برای یک لحظه از ذهنش گذشت که چرا تنها بماند . چرا بعد از این تنهائی را تحمل کند . آیلین مادرش را داشت . خسروخان هم بود . اما خودش بدون هیچ کسی در زندگی اش داشت روزهایش را شب میکرد . .
 آیلین با گریه صدایش زد : ویهان . بیا از حال رفته .
 با قدم های بلند نزدیکشان شد. دست زیر زانویش انداخت و بلندش کرد : گریه نکن قربونت . الان خوب میشه .

زیاد هم مطمئن نبود . میترسید که با آن رنگ و روی پریده به راحتی هوش نیاید . آیلین بی اراده بازویش را محکم گرفته بود . فلور را روی صندلی خواباند : از صندوق یه بطری آب بیار .

کمی صندلی را پائین داد : فلور جان . صدام و میشنوی . فلور .

بطری آب را از دستش گرفت و کف دستش ریخت و بعد روی صورت فلور کشید : فلور جان . گره ی روسری اش را شل تر کرد و دست مرطوبش را تا گردنش ادامه داد . لرزیدن پلک هایش را که دید سر برگرداند .

آیلی دست چپش را به دهان گرفته بود و میلرزید . جلو کشید و آرام بغلش کرد . پشت شانه اش را نوازش کرد : چیزی نیست قربونت . به هوش اومده .

بیشتر هق زد . حلقه ی بازویش را محکم تر کرد و دستی زیر شالش برد و موهایش را نوازش کرد : اینطوری میخوای مواظب فلور باشی . ؟ توکه زودتر از اون از حال میری .

غرغرش را میان سینه اش شنید : من فقط ترسیدم .

خندید و روی موهایش را بوسید : سردت شد . بریم . ؟!

وقتی عقب کشید خط آرایشش را تماشا کرد . تا روی گونه اش سیاه شده بود . با انگشت پای پلکش کشید : اینا چیه زدی به صورتت . با دو تا قطره اشک به هم ریخت .

بطری آب را سمتش گرفت : بشور صورتت و . حداقل از یه مارک خوب بگیر تا پوستت داغون نشه .

دخترک شاکی نگاهش کرد : خوب همه که مثل شما پر تجربه نیستن . من تازه کارم و زیاد سردر نمیارم .

دستش مشت شد و خیره نگاهش کرد . اما آیلی از رو نرفت . خونسرد صورتش را شست و دستمالی پای چشمش کشید و سوارشد . .

**

سیگار آتش زد و تکیه داد به نرده ی تراس . صدای آهنگ تا آنجا هم می آمد . محکمتر کامی گرفت . آیلی بعد از ظهر قالش گذاشته بود . حتی جواب تلفنش را هم نداد . سرش را بالا گرفت و دود سیگار را فوت کرد . مجبور شد با عفت خانم تماس بگیرد . دست آزادش را به ستون تکیه داد و نفسی گرفت . این بچه داشت با این قهرها خسته اش میکرد . داشت کم می آورد . مگر چه کار کرده بود . ؟ خواندن صیغه یا نخواندنش چه فرقی به حالش داشت . جز اینکه هفت سال تنها ماند و یادش رفت زندگی گذشته اش چطور بود . ؟

هفت سال تر و خشکش کرد و نگران همه چیزش بود . درس هایش . لباس پوشیدنش . رفت و آمدش . غذا خوردنش . هفت سال کنارش ایستاد و دست هایش را گرفت و گذاشت پا بگیرد . آیلینی که بیشتر از سن اش می فهمید و باهوش بود . آیلینی که درکش میکرد و نمی خواست تنهایش بگذارد حالا شمشیرش را از رو بسته بود . ته سیگار را زیر پایش له کرد و دست ها را در جیب شلوارش فرو برد . میان سردی هوا بوی ملایم و شیرین عطری توجه اش را جلب کرد . بینی اش سالها بود که به بوی آیلی عادت داشت اما این عطر گرم و شیرین هم حسایی خاص بود . کمی به عقب چرخید و نگاهش کرد .

میان نور ملایم تراس کمی براندازش کرد و بعد لبخند زد : سردتون میشه .

قدمی سمتش برداشت . حالا واضح تر می توانست ببیندش . بیست و چند ساله نشان میداد . موهای مشکی اش یک طرف شانه اش ریخته بود و لبخند میزد : خیلی وقته که تو تراس ایستاده این و سیگار میکشین .

خوب بود . داشت می گفت که حواسش به او بوده . ابرو بالا داد : چرا زودتر نیومدین بیرون . ؟

دخترک هم ابرو بالا داد : نخواستم مزاحم خلوتتون بشم .

فاصله ی میانشان را با قدم کوتاهی جبران کرد . لبخند دخترک رنگ گرفت و غلیظ شد . قدش تا نزدیکی شانه اش میرسید . از آیلی بلندتر بود . با آیلی که حرف میزد باید کمی سرش را به پائین خم میکرد . آیلی هم کمی سرش را بالا می گرفت تا قدشان به تناسب برسد . بی اراده لبخندی زد و عطرش را نفس کشید . گرم و اغوا کننده بود . بوی زن بودن میداد . عطر آیلی خام و دخترانه و ملایم بود . او را یاد روزهای جوانی اش می انداخت . وقتی خیلی جوانتر بود و عطر هدیه میداد . اما این عطر شیرین بی پروا تر بود . شاید باید دوباره بعضی چیزها را تجربه میکرد .

نگاهش چرخ روی پیشانی و چانه اش خورد : من ویهان هستم .

کمی سرش را روی شانه خم کرد : خوشوقتم . منم سارا هستم .

کنار بار ایستادند : شما چی میل دارین . ؟

دخترک لبخند زد . انگار بدون لبخند نمی توانست حرفی بزند : من نوشیدنی نمیخورم .

ابرو بالا داد . برای خودش شاتی برداشت و تکیه داد به کانتر : از دوستای حسام هستین . ؟

دخترک هم کنارش تکیه داد . لعنتی ، عطرش حسابی بین آن همه بوی مختلف به بینی اش ماسیده بود : خواهرزاده ی حسام .

دوباره ابروهایش بالا رفت . همین مانده بود که راجع به خواهرزاده ی حسام خواب های رنگی ببیند . نمی توانست واکنش حسام را پیش بینی کند . شات خالی را گذاشت روی کانتر : قدم بزنیم . ؟

دخترک کنارش راه افتاد . مسیر قدم هایش را سمت حسام و نیکی برد . دلش نمی خواست پشت سر حسام برنامه ای بچیند . حسام به دیدنشان ایستاد . انگار متوجه همراهی شان نشده بود : ویهان . این خانم خواهرزاده ی من . سارا .

دستی دور دهانش کشید : بله . تو تراس با هم آشنا شدیم .

حسام کمی نگاهشان کرد : که اینطور .

دخترک اعتراض کرد : - حسام . !!

حسام به اعتراض خندید : جون حسام .

خوب اوضاع به وخامتی که فکر میکرد نبود . اما حس خوبی از آشنائی با خواهرزاده ی دوستش نداشت . فکر اینکه یکی از دوستانش بخواهد با آیلی آشنا شود دیوانه اش میکرد . اما به خودش قول داده بود که به آیلی فکر نکند . حداقل وقت هائی که به خودش تعلق داشت را خرج آیلی نکند .

سار برایش گفت که بیست و پنج ساله است و یکبار ازدواج کرده . طول ازدواج و طلاقش به شش ماه هم نکشیده بود . مادر و پدرش جدا شده بودند و هر کدام زندگی جداگانه ای داشتند . تنها بود . مثل خودش . آخر شب به خانه رساندش و شماره اش را داخل گوشی اش سیو کرد . مسیر برگشت را بی عجله طی میکرد . خوب شروع یک رابطه ی جدید خیلی هم سخت نبود اما نمی خواست بدون شناخت کافی کسی را وارد زندگی اش کند .

بی اراده گوشی موبایلش را بالا آورد و نگاه کرد . هیچ پیامی از آیلی نبود . حتی تماس هم نگرفته بود . اخم کرد . حق این نیم وجبی را هم باید میگذاشت کف دستش . نمی گذاشت با این رفتار ادامه دهد . غرید : توله شیر پرروی مارمولک . مارمولک . کله هویچی .

با صدا خندید. اینهمه اسم برایش ردیف کرده بود و خودش نمی دانست .؟! فکر کرد هر کدام از این کلمه ها با جانم ، عزیزم ، قربونت برابری می کند . اصلا مگر میشد توله شیر را دوست نداشت مگر میشد با او بود و شیرین زبانی هایش را از یاد برد . مگر میشد با او زندگی کرد و سالها هر صبح برایش شکلات صبحانه روی تست مالید و آن لحظه ها را از یاد برد .؟! دستی به موهایش کشید . آیلی واقعا رفته بود .؟! الان که به خانه می رفت او را دست به کمر و طلبکار بابت دیر آمدنش نمیدید .؟ تا کی این وضع می خواست ادامه پیدا کند . چند هفته . چند ماه .

**

از داخل ماشین می توانست ببیندش . بافت سفیدی پوشیده بود . سفید حسابی به صورتش می آمد . اما زیادی چسبان بود . با پشت شصت گوشه ی لبش را خاراند . نگاه دقیقتری به قد و بالایش انداخت . بوت بلند اسپرت پوشیده بود و شال گردن قرمز روشن انداخته بود . کیف لپ تابش را هم با دست چپ داشت . با دختر همراهش می خندید . خوشحال بود .؟! می خواست پیاده شود و صدایش کند اما درست مقابل چشمانش ماشینی ایستاد و آیلی سوارش شد . آیلی سوار ماشین مرد غریبه ای شده بود .؟ از پارک در آمد و با سرعت دنبالشان راه افتاد . گوشی را برداشت و شماره گرفت . وای به حالش اگر جواب نمی داد . اصلا وای به حالش اگر جواب میداد و دروغ می گفت .

- الو .

- کجائی .؟

- علیک سلام .

- آیلی کجائی .؟!

- چرا داد میزنی . اصلا به چه حقی سر من داد میزنی .

- نفسی گرفت : باشه داد نمی زنم . کجائی تو . میخوام ببینمت .

- کلاس بودم الان هم میخوام برم یه کم خرید کنم .

نگاهش با دویست و شش سفید میرفت : من هم تو همون خیابونم یه گوشه بمون تا پیام دنبالت با هم بریم .

– نه . چیزه . با یکی از دوستانم هستم . ممکنه معذب بشه . خودم میام دیگه .
 – با کدوم دوستت . ؟
 – مگه تو همه ی دوستای من و میشناسی . ؟ مثل اینکه حالت خوب نیست . بعد دو روز زنگ زدی بی سلام و علیک داد میزنی . حالا هم میگی با کی هستی . ؟!
 گوشی را روی صدایش قطع کرد و انداخت روی صندلی کنارش . حس میکرد داغ کرده . سوار ماشین پسر غریبه ای شده بود و با پرروئی می گفت دوستش . ؟
 منتظر بود مقصدشان را بداند تا همان جا حسابی دخترک را گوشمالی دهد . کمی نفس گرفت . با این همه عصبانیت همان بهتر که به این زودی پیاده نمیشدند . باید کمی آرام میشد .
 دید که بالاخره کنار رستورانی پارک کردند . بی معطلی پشتشان ایستاد و پیاده شد : آیلین .
 مکث لحظه ای دخترک را دید . خودش هم خوب می دانست چه غلطی کرده و این آیلین صدا کردن یعنی حسابی عصبانی است . با دو قدم بلند کنارشان ایستاد .
 – ویهان .
 دست به کمر شد : دوستت و معرفی نمیکنی . ؟!
 – ویهان . من . یعنی .
 – من مانی هستم .
 برگشت و نگاهش کرد . مانی بود . ؟ کدام مانی . ؟ تا ابد از تمام مانی ها بیزار بود .
 مانی هم انگار حالت نگاهش را خواند که پوزخند زد : برادر آیلین هستم .
 چشمانش را ریز کرد و با نفرت براندازش کرد : شجاع شدی .
 متقابلا پوزخندی جواب گرفت : بودم .
 با قدم بزرگی نزدیکش شد و محکم یقه اش را میان پنجه اش گرفت : هنوز پرونده ی آدم ربائی ات بسته نشده . حالا که نمی ترسی چطور به بریم دنبالش .
 پوزخندش انگار دائمی بود : من و از چیزی نترسون .
 آیلی از پشت بازویش را گرفت : ویهان . ولش کن .
 محکم تر تکانش داد : از آیلی و فلور دور بمون . خیلی دور . حالیت شد . ؟
 – چرا . ؟!
 – چون آدم نرمالی نیستی . یه عوضی بی سرو پا که هنوز یادمه چند سال قبل چه بلائی سر خانواده ام آورد . لازمه بیشتر توضیح بدم تا آیلی همه رو بدونه . ؟
 – نمی خوام اذیتش کنم . انتقام من از عماد و فلور بود که تموم شد . با آیلی کاری ندارم .

پوزخند زد و با دست محکم گردنش را فشرد : اون همه ترسوندیش . تو جای تاریک نگهش داشتی . هنوز شبا که میخوابه کابوس میبینی . میگی کاری باهاش نکردی . ؟ گورت و گم کن . شنیدی چی گفتم . کافیه دوباره ببینمت . خودم میکشمت . داشت خفه اش میکرد اما حتی تقلا هم نمیکرد . با تمام قدرت گلویش را میفشرد . می توانست گردنش را بشکند و این کابوس را برای همیشه تمام کند . می توانست . اما دست آیلی روی بازویش بود و سرش را از پشت میان شانه اش میفشرد : ویهان . تو رو خدا .

به عقب هلش داد و دستش را به تهدید سمتش نشانه گرفت : از صد کیلومتری اش هم رد نمیشی عوضی . سرفه هایش برای ذره ای هوا بود : خواهرمه .

دستش را دور بازوی آیلی پیچاند و محکم فشرد : خواهرتو زن منه . شنیدی . ؟! نگاه مانی را روی آیلی حس کرد . بازوی آیلی را محکمتر فشرد .
- ویهان . !!

نگاهش نکرد . خیلی عصبانی بود و می دانست که هر لحظه ممکن است کنترل خشمش را از دست بدهد .
- داری دروغ میگی .

- برام مهم نیست که چی فکر میکنی . از زن من دور میمونی . نه بهش زنگ میزنی و نه میای دم کلاس دنبالش . گورت و گم میکنی برای همیشه .

آیلی را دنبال خودش کشاند و سوار ماشینش کرد . برگشت و وسایلش را از صندلی دویست و شش سفید برداشت . مانی هنوز آنجا ایستاده بود و رفتنشان را نگاه میکرد .

کمی جلوتر کنار خیابان نگه داشت و نفس گرفت . قلبش داشت از تپش می ایستاد . آنقدر عصبانی بود که خدا خدا میکرد آیلی خفه بماند و هیچ حرفی نزند . سیگار ی روشن کرد . باید کمی آرام میشد . با اینهمه خشم و اضطراب سر سالم به خانه نمی رساند . سیگار میان انگشتانش لرزید و آیلی هق زد : ویهان .

سمتش خم شد : صدات در نیامد . شنیدی . بذار برسیم خونه . بعد میدونم با زبون نفهمی مثل تو چیکار کنم .
لبش میلرزید : من . من . .

انگشتش را محکم روی لبش فشرد : ساکت .

نگاه از نم چشمانش گرفت و پک محکمی به سیگارش زد . مانی از کی به زندگی آیلی نفوذ کرده بود که نمی دانست . از کی می آمد جلوی کلاس و سوارش میکرد . ؟!

مگر چند وقت بود که با آیلی حرف نزده بود . هر شب راجع به روزشان حرف میزدند . راجع به کلاسها . مشتریان بوتیک خریدهایشان . این آیلی را می شناخت یا نه . ؟

با کف دست چند بار محکم روی فرمان ماشین کوبید : امیدوارم حرفی برای زدن داشته باشی آیلی . و الا بد کاری باهات میکنم . بابت این پنهان کاری و دروغگوئی بد بلائی به سرت میارم .
سه نخ سیگار را پشت هم دود کرد و آرام نگرفت . اما دخترک کمی آرامتر شده بود . حالا مثل لحظه ی ورودشان به ماشین کز نکرده بود . فقط با چشمان اشکی اش زل زده بود به خیابان زمستانی .
ماشین را داخل پارکینگ گذاشت و کلید خانه را سمتش گرفت : برو بالا تا پیام .
– میخوام برم خونه .

روبرویش ایستاد : میمونی تا حرف بزنیم

– من که کار بدی نکردم . چرا سرم داد میزنی . ؟

خوب خودش نمی گذاشت آرام بماند . سعی کرده بود با دید بازتری موضوع را بررسی کند اما حالا که آیلی اشتباهش را قبول نمی کرد او هم کوتاه نمی آمد . محال بود بگذارد دخترک به حماقتش ادامه دهد . بازویش را میان مشتش فشرد و از پله ها بالا fردش .

در را بست و قفلش را هم انداخت . آیلی دست به سینه میان سالن ایستاده بود . شال و کتش را روی اولین کاناپه پرت کرد .
– تو از کی این عوضی رو میبینی . چرا در موردش چیزی به من نگفتی . هان .؟! برای چی بهت زنگ میزنم دروغ تحویل میدی .

– داد بزنی هیچی نمیگم .

– داد نزنم .؟! دیوونه ام کردی . تو یه الف بچه پدر من و در آوردی . تو از کی انقدر بد شدی که من نفهمیدم .

عقب تر رفت : من بد نیستم . فقط با برادرم رفتم بیرون .

داد زد . آنقدر بلند که حنجره اش سوخت : برادرت . آره لعنتی . ؟ h که تو فراموش کردی من به یادت بیمار چه بلائی سر پدرت آورد . سر مانی و فلور . تو احمقی یا خودت و زدی به حماقت . کدومش . ؟!

دخترک از داد و فریاد میترسید . می دانست کودکی بدی را گذرانده . خط به خط این بچه را از بر بود . انگار فقط خود آیلی نمی دانست تا چه حد آسیب پذیر است . فقط خودش از خاطر برده بود که تا ده سالگی شب ادراری داشت .

صدایش میلرزید : می خواست بدون فلور کجاست و حالش چگونه . به خدا اولین باری بود که میدیدمش .

خنده اش پر حرص بود : نگران فلور شده . ؟ بچه احمق بفهم که به خاطر کارهای اون بود که مادرت افتاد گوشه ی آسایشگاه و پدر و برادرت مردند . اون آدم یه بیمار روانی . یادت رفته تو رو دزدید . یادت رفته چند هفته برد و با اعصاب و روان همه مون چیکار کرد . ؟ لعنتی یادت رفته موهات و تراشید و تو پاکت برام فرستاد . آره . یادت رفته . ؟!؟!

قدمی سمتش برداشت : باشه . باشه . دیگه نمیبینمش . تو رو خدا داد نزن .

نفس نفس میزد و شقیقه هایش داشت از تحمل فشار میترکید .

- داد میزنم . تا تو کله ی پوکت فرو بره که اون آدم . اون به اصطلاح برادری که سوار ماشینش شدی باعث چه اتفاقاتی شده . هر کی هر غلطی کرد تاوان پس داد . اما باید . بایداز تو دور بمونه آیلی . ببین بهت چی گفتم . حق دیدنش و نداری . حق حرف زدن و هم نداری . من اصلا به چه جراتی بفرستمت کلاس و دانشگاه . با چه جسارتی بذارم بری تو خیابون . یه بار جلوی چشمم تو رو بردن . نتونستم کاری کنم . حالا اینجام و نمیذارم بهت نزدیک بشه . شنیدی .؟!

حق میزد : آره . فهمیدم . اصلا غلط میکنم دیگه ببینمش .

پلیورش را از تن بیرون کشید و همانجا به دیوار تکیه داد . چنگ زد میان موهایش و نفس گرفت . قلب لعنتی درد بود . دستش را آرام روی قلبش گذاشت و نفس عمیقتری گرفت .

- ویهان جونم . حالت خوبه . تو رو خدا .

نیم نگاهی به چشمان سرخ از گریه اش انداخت : اون آدم خطرناکه .

جلوتر کشید : هر چی تو بگی . فقط آروم باش . باشه . الان برات آب بیارم .

سر تکان داد و به زحمت پاهای لرزانش را تکان داد و لبه ی کاناپه نشست . صدای شکستن چیزی آمد . قبل از آنکه بلند شود آیلی بیرون آمد : چیزی نیست . یه لیوان شکست .

روی دو پا جلوی کاناپه نشست و با دستانی که میلرزید لیوان آب را سمتش گرفت : شیرینش کردم . بخور .

میترسید . این بچه هنوز حماقت میکرد . سادگی میکرد . به چه امیدی اجازه داده بود از خانه اش برود . چطور گذاشته بود جدا شود . ؟

لب زیرینش میلرزید : بخور دیگه . رنگت پریده . جون آیلی یه کم بخور .

کمی از محتوی لیوان را نوشید و تکیه داد به کاناپه . هنوز به آیلی اطمینان نداشت . اگر باز هم مانی سر راهش قرار میگرفت .؟ قبل از اینکه بلند شود میچ اش را میان پنجه اش گرفت : بهم قول بده .

اشکهایش از سر گرفته شد . انگار منتظر همین حرکت بود که خودش را جلو کشید و میان سینه اش فرو رفت : به خدا دیگه نمی بینمش . فقط دلم سوخت برایش . گفتم شاید فلور با دیدنش آروم بشه . شاید یه مانی دیگه کمکش کنه .

دستش را بین موهایش سراند . ابریشم هم به این لطافت نبود . سرش را محکمتر به سینه اش فشرد : وقتی . وقتی بهش گفتمی که آیلی . یعنی من زن توام . من ترسیدم .

لبش را روی رستنگاه موهایش فشرد و زمزمه کرد : هیس . .

این حرف ها در آن لحظه اهمیت نداشت . ترسیده بود . می ترسید . مانی را که آنجا دید فقط خشم نبود . ته دلش لرزیده بود . از دوباره نداشتن آیلی . از نبودنش . از کابوس هایی که انگار تمامی نداشت . .

- ویهان .

لب زد : جونم .

- حالت خوبه . ؟

خنده اش را خورد : اگه تو بذاری بد نیستم . حالا جات راحت .؟!؟

دخترک پررو شد و به روی خودش نیاورد : اوهوم . دلم برات تنگ شده بود .

چانه اش را بالا داد و نگاهش کرد . اینبار آرایشش به هم نریخته بود . این نیم وجبی کی بزرگ شده بود . ؟

با انگشت شصت روی چانه اش را لمس کرد . حرف برای گفتن بود اما این خلسه و آرامش زیادی خواستنی بود . بیشتر از آنی عمق داشت که خرابش کند . بوسه ای به بینی اش زد . .

نگاه دیگری به ویتترین دکور شده انداخت و شال گردن های بافت را شل گره زد و روی الوارهای برش خورده گذاشت . کمی عقب تر ایستاد و نگاهشان کرد . بهتر شده بود . صدای جیرینگی آویز بالای در که بلند شد سر برگرداند . سارا میان در ایستاده بود و سرکی به داخل می کشید . هنوز ندیده بودند .

– سارا .

سر برگرداند : ترسوندیم . سلام .

از ویتترین بیرون آمد : سلام خانوم . راه گم کردی .

خندید و قدمی نزدیک تر شد . بوی عطرش زودتر به بینی اش نشست : این و برای تو گرفتم .

تازه متوجه گلدان کاکتوس کوچولوی میان دستش شد : شما خودت گلی خانوم .

مشت سارا به نرمی روی بازویش نشست : لابد کاکتوس . .

خندید : چه بی خبر . ؟ دیشب حرفی از اینجا اومدن نبود .

کمی نزدیک تر ایستاد : گفتم شاید دوست داری آخر هفته رو با هم باشیم و یه کم بگردیم .

این گردش با گردش های همیشگی فرق داشت . می فهمید که سارا دارد برای روابط بیشتر پیش قدم می شود

چند هفته ای از آشنائی شان می گذشت و یکبار به آپارتمان سارا رفته بود . در حد یک قهوه خوردن و کمی . بدش نمی آمد

کمی جلوتر بروند . خجالتی هم در کار نبود . و بهان مقید به بعضی اصول سالهای قبل هم نبود . نه که نباشد اما حالا در این

سن و با چند سال تنهائی نیاز داشت کمی به خودش فکر کند .

فقط می ماند حسام که همان شب مهمانی و بعدش هم نشان داده بود که مشکلی با دوستی اش با سارا ندارد .

نگاهش از آرایش بی نقص صورتش تا مشکی موهایش رفت و برگشت : من و تو .؟!

سارا هم خندید : من و تو .

دستی به ته ریشش کشید : با شمال چطوری . بریم . ؟

کمی سرش را خم کرد و موهایش نرم روی شانه اش ریخت : اوهوم . .

لبخندش را دوست داشت . در همین دو سه هفته ثابت کرده بود که دوست داشتنی است . چرا نباید کمی تنها می ماندند . ؟.

شارژ شد و دست به کمر چرخي داخل مغازه زد و کت و ریموت و گوشی را برداشت : کی راه بیافتیم . ؟

– الان ویهان . ؟!

اخم کرد : مشکلی داری بذارمش یک وقت دیگه .

– نه . نه . مشکلی نیست . باید یه ساک جمع کنم . وسایل شخصی واینا .

سر خوش چشمتی زد :

– من یه ساک آماده پشت ماشینم دارم . برای موارد اورژانسی . .

سارا اخم کرد : از این موارد اورژانسی زیاد که برات پیش نیما . هان . ؟!

آیلی . آیلی را فراموش کرده بود .

مگر شمال بدون آیلی و جیغ جیغ هایش خوش می گذشت . ؟

بدون آیلی کباب ماهی و بلال شیرینی مزه ی زهر میداد . می دانست .

چطور می خواست دو روز تنهانش بگذارد . مگر میشد . اگر اتفاقی می افتاد یا مانی دوباره نزدیکش میشد . ؟

اصلا نباید چیزی از سفر آخر هفته اش به آیلی می گفت . بهتر بود دخترک خیال میکرد در خانه مانده و دورادور مراقبتش

است . فکر کرد همین طور که این چند هفته را با سارا گذرانده بود و گاهی آیلی از یادش رفته بود خیلی هم بد نبود . شاید

و قتش بود کم کم به این اوضاع عادت کند . .

ایستاده بود بالای بالکن و سیگار دود میکرد . آنجا میان تخت اتاق خوابش یک زن بود . جایی که تمام این سالها متعلق به

آیلی بود حالا . میان آنهمه شیرینی عطر سارا چطور توانست حسش کند . ؟!

میان بالش و روتختی عطر آیلی مانده بود . هر چه بیشتر نفس گرفت شیرینی عطر زهرش شد و بوی آیلی به تاژک هایش

گره شد . بوئی شبیه به جوانی . مثل غنچه ی یک رز سفید . ملایم . ملایم . ملایم . اخم کرد و پک محکمتری به سیگارش

زد . گند زده بود به شب خودش و سارا . گند زده بود . به معنای کلمه . یک چیزی این وسط کلافه اش کرده بود . یک چیزی

که نمی خواست حتی فکرش را بکند . امشب آنجا میان اتاقش . میان خلوتش با سارا . میان لحظه ی تنهائی شان تنها نبود .

آیلی بود . حی و حاضر . انگار زل زده بود به تخت شان . .

کلافه سیگار دیگری روشن کرد و محکم تر کام گرفت . اگر شب هائی که می آمدند شمال و بی خواب میشد می ایستاد روی

بالکن و سیگار می کشید آیلی هم دنبالش می آمد . مهم نبود چه ساعتی از شب باشد . نیمه شب باشد یا سپیده ی صبح . می

نشست روی صندلی های تراس و غرغر میکرد که بی خوابش کرده و بعد پتوی حوله ای بنفشش را می آورد و دور خودشان

می انداخت و دست و پاهایشان میان هم گره میخورد و دخترک از ته دل می خندید و میان قهقهه زدن هایش می گفت :

هالک گنده بک من . .

یک جایی از قلبش درد بود . نمی دانست کجاست . پیدایش نمی کرد . اما بود . سر برگرداند و صندلی خالی را نگاه کرد . قرار بود همیشه خالی از آیلی بماند . ؟ خالی از پتوی بنفش . ؟! اصلا تحملش را داشت . ؟ تا امشب خیال میکرد می تواند یک زندگی تازه را شروع کند . باور داشت که می تواند . اما حالا .

برگشت داخل اتاق و تی شرتش را تن کشید و از ویلا بیرون زد . با پاهای برهنه رفت سمت ساحل . آیلی همه جا بود . حالا دل از تخت خوابشان کنده بود و همراهش تا ساحل می آمد . با پاهای برهنه روی ماسه های داغ بالا و پائین می پرید . بی توجه به غرولندهایش شلوارک و نیم تنه میپوشید و به آب میزد . حوله به دست آنقدر منتظر می ماند تا شیطنت های خانم تمام شود و دل از شنا بکند . مدام روی خط ساحل می رفت و می آمد و صدایش میزد و تذکر میداد که جلو نرود و دخترک غش غش می خندید و برایش دست تکان میداد .

بیرون که می آمد روی گونه ها و سرشانه هایش آفتاب سوخته میشد و کک و مک هایش پررنگ میشد . یک طلایی خوشرنگ . مجبورش میکرد گلیسیرین و گلاب روی سوختگی ها بگذارد و بلال گاز میزد . بعد با دندان هائی که سیاه و مسخره شده بود می خندید و به خنده اش می انداخت . از این لحظه ها چند آلبوم عکس داشتند . ؟ده تا . بیست تا . شاید هم بیشتر . خیلی بیشتر همین جا میان سرش جا خوش کرده بود .

مگر فراموش میشد . مگر فراموش میکرد . ؟!

لب ساحل نشست و سرمای هوا را به جان خرید و سیگار آخرش را روشن کرد . آیلی دختر عماد بود و فقط هفده سال داشت . آرایش میکرد و دانشگاه میرفت اما بزرگ نشده بود . نه آنقدر بزرگ که فکرش میان خلوت خصوصی اش قدم بگذارد . نه آنقدر بزرگ که بشود به چشم دیگری غیر توله شیر دیدش .

چه مرگش شده بود . ؟! این فکرها از کجا می آمد و می نشست و هر کاری میکرد از سرش نمی رفت . تکرار میشد و خسته اش میکرد . کف دستش را با حرص زیر دندان فشرد و نعره زد . بلند . یک چیزی این وسط درست نبود که حتی نمی خواست به آن فکر کند . نباید هم فکر میکرد . از بد هم بدتر بود . اصلا ممنوعه بود . باید دورش را حصار میکشید .

به پشت خودش را میان ماسه ها انداخت و دستی روی قلبش کشید . همان جایی که طرح یک تتو از حماقت های جوانی اش بود . جایی که انگار شش دنگ متعلق به آیلی شده بود . بی آنکه این سالها باورش کند . بی آنکه باور کند تمام وجودش بیشتر از آنکه بداند وابسته ی آیلی شده . امشب میان تخت خوابش . میان لحظاتهش با سارا یک لحظه بدون آیلی نبود . نتوانست . پس کشید و سارا را سرخورده تنها گذاشت . تلخ خندید . تلخ قهقهه زد . دیوانه شده بود . به دختر عماد فکر میکرد وقتی سارا روبرویش بود . ؟!

نشست و چنگی به موهایش زد . به خودش غرید : کثافت . کثافت بی همه چیز . برو بمیر . شنیدی . ؟! برو خودت و تو همین دریا غرق کن . آدم آشغال . آدم عوضی . حیوون . حیوون .

دلش خنک نشد . با کف دست محکم به پیشانی اش کوبید . چند بار . آیلی نباید آنجا میبود اما نمیشد . پرننگ بود و کمرنگ نمیشد . حضور نداشت و داشت . می توانست میان ماسه های ساحل جای پاهایش را ببیند . از وقتی که ده ساله بود تا همین الان .

ایستاد و راه افتاد . مهم نبود کدام سمت . باید میرفت و میرفت . باید پاهایش خسته میشد و فکرش خسته میشد تا این حضور لعنتی تمام میشد .

**

سارا داشت صدایش میزد . به زحمت پلک ها را باز کرد و نگاهش کرد .

– چی شده . ؟!

موهایش را پشت گوش فرستاد : گوشی ات . . من جواب ندادم . اما دوباره داره زنگ میخوره .

روی کاناپه نیم خیز شد و دست دراز کرد : مرسی .

تصویر آیلی روی گوشی بود . آیلی بود . دستی به صورتش کشید : جونم .

– معلوم هست کجائی . از دیشب دارم به گوشی ات زنگ میزنم . یهو میذاشتی فردا جواب می دادی .

به غرغریهایش لبخند زد : چته خاله پیرزن . اول صبح تخم مرغ بستی به چونه ات . ؟!

– من خاله پیرزنم . ؟!

– نه خوب . عمه ات خاله پیرزنه . کجائی جوجو . چی شده زنگ زدی . ؟

داشت راه می رفت . می توانست قسم بخورد که صندل های پاشنه هشت سانتی اش را پوشیده . صدای تق تق هایش را می

شناخت : آروم راه برو . باز که اون صندل و پوشیدی . حتما باید بخوری زمین و یه بلائی سرت بیاد تا بندازیش دور . ؟

– بندازم دور . ؟ خل شدی ویهان . ؟ کلی پولش و دادم . تازه وقتی میپوشم قدم بلندتر میشه . دوش دارم .

چشمانش را بست : پس یه گوشه بایست و حرف بزن .

– کجائی شما . ؟

دستی به شقیقه هایش کشید . کمی درد داشت : خونه . چی شده . ؟

– خونه . ؟ منظورت همین خونه ای که من الان توش ایستادم . ؟ خوب کجاش نشستی که من نمی بینمت . ؟!

لب گزید : مگه اونجائی . ؟

– دیشب ده دفعه به موبایلت زنگ زدم . با خونه تماس گرفتم . جواب ندادی . الان اومدم اینجا میبینم هیچ کسی نیست .

میگم کجائی ویهان . ؟!

صاف نشست و چشم باز کرد . سارا دورتر از او روبروی آشپزخانه نشسته بود . به کل فراموش کرده بود .

– چرا حرف نمیزنی دیوونه .

– آیلی . داد زن . اومدم شمال . یعنی دارم برمیگردم .

داد و بیدادش را شنید : شمال .؟!؟ برای چی رفتی شمال . چرا به من نگفتی . اصلا بی من رفتی چیکار .؟! .

– دیشب با یکی از دوستان اومدم . بعد ناهار هم برمیگردیم . میام خونه میبینمت . .

دوباره داشت راه می رفت : با کدوم دوستت .؟! .

می دانست که تا ته ماجرا را در نیاورد بی خیال نمی شود . گوشی به دست از جلوی سارا گذشت و بیرون رفت : با دوستم .

نپرسید کدام دوست . فقط چند لحظه ای ساکت ماند .

– آیلی عزیزم . چرا ساکت شدی .؟

– کی برمیگردی .؟ نه . یعنی بهت خوش گذشت . بی من .؟

دلش می خواست بگوید که بی او هیچ کجای دنیا خوب نیست اما نگفت . در دهانش را گِل می گرفت اگر این دلتنگی ها را به زبان می آورد : خوب بود . حالا تابستون با مامانت میایم که به تو هم خوش بگذره . من هنوز صبحونه نخوردم . دوستم هم تنهاست . یه آژانس بگیر برو خونه خسروخان تا من برگردم .

– اسم دوستت چیه .؟

غر زد : چه فضولی شدی تو بچه . با حسام اینا اومدم . تو میشناسی مگه .؟

– بعله که میشناسم . تو پاساژ شماس است . همون که خیلی خوش خنده است و خوش تیپ میگرده . چشماش سبز تیره است فکر کنم . .

دستی دور دهانش کشید : نه بابا . راه افتادی . شماره کفشش و نداری .؟

خونسرد جواب داد : به اون قد و قواره بیشتر از چهل و دو نمیخوره چون تو . اگه تولدش نزدیک بگو براش کادو بگیرم . .

– آیلی .!!!

– چیه . چرا داد میزنی . خواستم بدونی که من همه ی دوستای تو رو میشناسم .

– خیلی خوب . ولش کن . میخوام قطع کنم .

قبل قطع کردن گوشی غرغرش را شنید : به جهنم . .

کلافه نفسی گرفت . کابوس های دیشب کم بود حالا این تلفن و بازخواست هم اضافه شده بود .

برگشت داخل ویلا و سمت آشپزخانه رفت : به من یه قهوه میدی یا هنوز قهری .؟! .

ایستاد و برایش فنجانی قهوه پر کرد و روی کانتر گذاشت : مثل اینکه قراره برگردیم . میرم وسایلم و جمع کنم .

دستش را دور کمرش حلقه کرد . باید یک بار دیگر سعی میکرد . شاید خیلی عجولانه پیش رفته بود . شاید اگر کمی بیشتر با سارا آشنا میشد حضورش را بهتر باور می کرد .

با انگشت موهای تیره اش را از کنار صورتش عقب راند : قهری خوشگلم .؟

– نه . مگه بچه ام . فکر کنم اومدنمون درست نبود .

لبش را به لختی گردنش فشرد و نفسی گرفت : من ازت خوشم اومده . یه کم فرصت میخوام . باشه .؟

حلقه شدن دستانش را دور کمرش حس کرد . اگر آیلی بود آویزان گردنش میشد و تاب میخورد . مثل چیتا .
بیشتر نفس گرفت و ته چشمانش سوخت . هنوز می توانست دستان آیلی را دور گردنش حس کند . حسش میکرد .

ماهی تازه ی دریایی خریده بود . گذاشت روی میز آشپزخانه : عفت خانم چون راهم دور بود ندادم تمیزش کن . دیگه خودتون زحمتش و بکشین . آیلی بالاست . ؟

- آره پسر . دستت درد نکنه . چه کار خوبی کردی ماهی گرفتی . خسروخان هوس کرده بود .

این یکی را نمی دانست اما آیلی ماهی سفید دوست داشت . مخصوص او خریده بود . از پله ها بالا رفت . صدای آهنگ ملایمی از پشت در بسته ی اتاقش به گوش میرسید . لااقل کمی سلیقه اش بهتر شده بود . از آهنگ های عهد دقیانوس رسیده بود به آرمین . تقه ای به در زد و منتظر ماند .

در روی پاشنه چرخید . نگاهش روی دخترک مقابلش خیره ماند . روی موهای اطو خورده ی بلندش با آن رنگ چشم نواز . بوی رز سفید می آمد . مطمئن بود . روپوش ساتن مشکی پوشیده بود . نفسی گرفت و اخم کرد : جایی میری . ؟
دخترک لجباز به صورتش خیره ماند : قبلا احوالپرسی میکردی . سلام . خوبی قربونت . چطوری مارمولک من . توله شیر کله هویجی . هان . یادت رفته .

قدمی به داخل برداشت : آروم قربونت . چرا داد میزنی .

پوزخند زد و پشت کرد . به آنهمه راحتی دخترک لب گزید و حرص خورد . بلندی روپوش ساتن فقط کمی بلندتر از باسنش بود .

بدش می آمد از لباسهای کوتاه و دخترک لج میکرد و میپوشید . نشست لبه ی تخت : تازه رسیدم یه کم خسته ام . نگفتی قراره جایی بری .

جلوی آینه ایستاد و کمی به جلو خم شد تا خط چشمش را از نو بکشد : تولد یکی از دوستانم دعوتم .

ایستاد و دستش را داخل جیب شلوارش برد : کدوم دوست . ؟

دخترک از آینه بی خیال نگاهش کرد : مگه تو همه رو میشناسی . ؟

اخم کرد : این چه طرز حرف زدن با من . . دارم میگم کدوم دوست چون دوستان و میشناسم و دیگه میدونم تولد هیچ کدوم شون تو اسفند ماه نیست . مگه اینکه آدم جدیدی باشه . یا اینکه اصلا تولدی نباشه .

دست به کمر شد و برگشت سمتش : خوبه که همه چیز و میدونی . حالا هم میخوام برم تولد یکی از دوستای جدیدم . تو دانشگاه باهاش آشنا شدم . توضیحاتم کافیه آقا وپهان . ؟!

دستی به صورتش کشید و قدمی جلوتر رفت : آیلی .

می خواست کمی آرام تر حرف بزند تا دخترک هم دست از سرتق بازی هایش بکشد . اما انگار اوضاع بدتر شد . خط چشم میان دستش را پرت کرد سمت آینه : آیلی چی . ؟!؟ هان . ؟! آیلی بدبخت چی . ؟!

یک ماه از اون روز لعنتی میگذره . اصلا اومدی ببینی چه مرگم شده . انگار از خدات بود تنهات بذارم . آره خوب رفتی پی زندگی خودت . من لعنتی هم دیگه وبال گردنت نیستم . گور آیلی دیگه . نه . ؟!

با خیال راحت تو خونه ات میخوابی و برات مهم نیست که من هر شب چقدر اشک میریزم تا خوابم ببره . برات مهم نیست وقتی فهمیدم تو ده سالگی شوهرم دادن چه حالی دارم . برات مهم نیست دردم چیه . برام شکلات صبحانه میخوری . ؟ مگه هنوز بچه ام . ؟ به خیال خودت مشکلم خوب پوشیدن و خوب گشتن . آره . برات مهم نیست این تو چه خبره . !!؟

محکم روی قلبش کوبید : میری شمال و گردش و هر کاری که دوست داری میکنی . منم خر که باورم بشه با حسام رفتی . ؟

جلوتر کشید و کمی روی پا بلند شد و یقه اش را چنگ زد . سرش را جلوتر برد و بوکشید : دروغگو . همه ی زندگی ام بهم دروغ گفتی . این بوی عطر حسام که از وقتی اومدی دارم حس می کنم . این عطر مردونه است . ؟!

دست راستش بالا آمد و محکم نشست روی گونه اش . دخترک او را زده بود . حقش بود نبود . ؟!

یادش رفته بود این آیلی خیلی بیشتر از سنش می فهمد . یادش رفته بود که باهوش است و حساس . یادش رفته بود که مدتی است به درد دل این دختر گوش نداده . حقش بود که سیلی بخورد . اما آیلی چه می دانست او هم آرام نخوابیده . چه می دانست هر شب به تخت خالی نگاه کرده و به کاناپه و آشپزخانه و تمام خانه و آرام نگرفته . ؟

حق هق گریه اش بلند شد و دوباره جلوکشید : ببخشید . ویهان جونم . معذرت میخوام . دستم بشکنه . زدم تو صورتت . آخه چرا دستم و نگرفتی . ؟! ببینم . صورتت قرمز شده .

شقیقه هایش درد گرفت و نبض گرفت . از سردرد پلک هایش را محکم فشرد .

- ویهان . ویهان . خوبی . تو رو خدا .

از باریکه ی چشم صورت گریانش را نگاه کرد . لب هایش از شدت بغض میلرزید . یک چشمش آرایش داشت و دیگری یک خط کج و معوج . یقه ی روپوش مشکی اش شل شده بود . دست برد و دو طرف لباس را روی هم گذاشت : حالم خوبه . میخوام برم خونه . خسته ام .

- منم باهات میام .

دستش را محکم گرفت : میخوام تنها باشم .

- نه من هم میام . یا از اتاق میرم بیرون همین جا استراحت کن .

- آیلی . ؟!

زد زیر گریه : ببخشید . ببخشید . اصلا نفهمیدم چیکار کردم . دیوونه شده بودم . .اگه بری من دق می کنم . .

این بچه داشت با این ندانستن هایش تیشه به ریشه اش میزد . ضربه ها هر لحظه محکم تر میشد . تبر میزد انگار به همه ی زندگی اش . به همه ی آن هفت سال .

هیچ اراده ای میان دستانش نبود . می رفت جلوتر و دخترک را به میان می گرفت . دستش را دور گردنش حلقه کرد . از صبح جایش خالی مانده بود : بذار یه کم تنها باشم . بعد با هم حرف میزنیم .

– باشه میرم بیرون همین جا بخواب .

– آیلی عزیزم .

یک بوسه روی گونه اش نشاند . روی ته ریش یک روزه اش . با چشم های اشکی لبخند زد : استراحت که کردی با هم حرف بزنیم . باشه . ؟

روی تخت دراز کشید و آیلی لباسش را برداشت و بیرون رفت . چقدر خسته بود . نه جسمش که فکرش خسته بود . دستش را روی پیشانی گذاشت و نفسی گرفت .

چشمانش تازه به تاریکی اتاق عادت کرده بود . کلافه از گرمای اتاق پلپورش را بیرون کشید و مچ دستش را بالا آورد . عقربه های شب‌رنکش نشان می داد که کمی از هشت گذشته . حسابی خستگی در کرده بود . آنجا میان تخت آیلی در خانه ی خسروخان . عجیب بود . اینکه آرام و بی دغدغه خوابیده بود . چنگی میان موهایش زد و برخاست . کمربند شل شده اش را مرتب کرد و دستی روی دیوار کشید و کلید برق را روشن کرد .

نگاهی به سادگی اتاق انداخت . از عروسک هایش خبری نبود . گیتارش را گذاشته بود کنج اتاق و روی میز توالتش

چندتائی لوازم آرایش بود . کمی جلوتر رفت و به ردیف رژهایش نگاه کرد . دو تا صورتی . یکی نارنجی . کرم و زرشکی .

ابرو بالا داد و نگاهش روی روپوش ساتن ثابت ماند . آیلی آمده بود به اتاق و لباس عوض کرده بود . ؟

دستانش را دو طرف میز تکیه داد و به تصویر درون آینه نگاه کرد . به خود سی و چند ساله اش . به ویهان رستگار .

تقه ای به در خورد . از همان آینه منتظر نگاه کرد . آیلی از بازی در نگاهش میکرد : بیداری .

سر تکان داد و صاف ایستاد و انگشتانش را میان جیب شلوارش فرو برد . شانه ها را بالا داد و نگاهش کرد . موهایش را گیس

کرده بود و روی شانه اش انداخته بود . ژاکت گپ مشکی اش را پوشیده بود با ساپورت و روفرشی .

انگار از خیر مهمانی دوستش گذشته بود : چرا نمیای تو . ؟

کمی بیشتر خودش را داخل کشید : برات قهوه حاضر کردم . نمیای . ؟

دست هایش را میان هم میپیچید . خجالت می کشید . ؟ آیلی و خجالت . اما از چه . از بالاتنه ی برهنه اش . ؟

– میشه . میشه یادت بره که من اون کار احمقانه رو کردم . ؟!

به صورتش سیلی زده بود . با همین دست های کوچولوی سفید . لبخند بی هیچ ارده ای روی لبش نشست : آره میشه

یادم بره . اما این وسط چی گیر من میاد . ؟

دو قدم دیگر برداشت و مقابلش ایستاد : هر چی بخوای . نه نه . صبر کن . بدجنس نشیا . خوب . ؟!

کمی به جلو خم شد و درست جلوی صورتش ثابت ماند : یک هفته هر روز عصر بعد دانشگاه میای مغازه بهم کمک

می کنی .

– ویهان . !!؟

نچی کرد : غرغر نداریم . بار جدید رسیده . باید برام ویتترین بچینی .

پررو شد : تا حالا کی ویتترین میچیده که تازه یاد من افتادی . ؟

فقط فرصتی می خواست تا کمی به آیلی نزدیکتر شود . کمی حرف بزنند . کمی سارا باشد و آیلی هم . کمی یادش

برود که آیلی قهر کرده و از خانه اش رفته . کمی نزدیکش باشد و دور شدن از او را تمرین کند .

نگاهش از آن فاصله به نگاه خیره ی آیلی ماند . به درشتی چشم گیر چشمانش . به لک های طلائی روی بینی و

گونه اش . این بچه را بزرگ کرده بود . حمایتش کرده بود . دستانش را میان دستان بزرگش گرفته بود و همراه او بزرگ شده

بود . می توانست دل از همه ی اینها بکند . ؟! می توانست برود دنبال زندگی اش . ؟! شاید باید عقب می ایستاد تا آیلی راه

زندگی اش را پیدا کند . کمی دورتر . فقط کمی .

پا روی پا انداخته بود و فنجان قهوه اش را لب میزد . خسروخان هم بود . با پتوی روی پاهایش و عصائی که دست راستش را

به آن تکیه داده بود . روی کاناپه ی مقابلش آیلی تکیه داده بود به بازوی مادرش . جای دست های خالی فلور را میان موهای

آیلی حس میکرد . این دختر قد کشیده بود اما هنوز کمبودهایش را داشت . کسی درک نمیکرد . اهمیت نمی داد . فنجان را

میان دستانش تاب داد .

– حوصله داری بریم بیرون . ؟

از زیر بازوی فلور نگاهش کرد : پیتزا هم می خوام .

چشمانش را ریز کرد : امر دیگه . ؟!

خندیدنش را تماشا کرد . خیلی راحت می توانست شادش کند . کسی نمی دانست . کسی نبود که بداند دخترک پیاده

روی پائیزی را دوست دارد و از باران فراری است . نگران فر خوردن موهایش میشد . کسی نمی دانست که شب ها گاهی

میان خواب حرف میزد و میخندید و صبح به یادش نمی ماند . کسی نمی دانست گاهی با بسته ای شکلات خیلی بیشتر

خوشحال میشد تا خریدهای پرزرق و برق .

– چیه خوب . . پشیمون شدی . ؟

لبخندش مهربان بود : نه قربونت . برو حاضر شو . لباس گرم یادت نره .

خیزی گرفت و جست و خیز کنان بالا رفت . فلور هم ایستاد : شب زود برش گردون . .

اخم کرد : بابت چی . ؟!

– چه لزومی داره تا دیروقت بیرون از خونه بمونه . ؟

پوزخند زد : متوجه منظورت نشدم .

- بین ویهان . تمام این سالها بار همه ی مسئولیت ها روی دوش تو بود . ممنونم . واقعا . به معنای کلمه . اما آیلی بزرگ شده . یه دختر جوون با احساسات زیاد . منطقی نیست روابط شما خیلی نزدیک بشه . دستی دور دهانش کشید و خندید : جالبه که حالا یاد احساسات آیلی افتادی . جالبه که برات مهم شده . - من مادرش هستم . .

دست هایش را به هم کوید : براوو . منم برات دست میزنم . اما یه چیزی یادت باشه خانم . اینجا تو این خونه . من بیشتر از هر کسی حق دارم . منطقت و برای من به زبون نیار . بشین حرفای منطقییت و به این آقا بگو . . با دست خسروخان را نشانش داد و از پله ها بالا رفت . عصبانی بود . فلور دم از احساسات دختری میزد که زنده و مرده اش مهم نبود . . یادش رفته بود دخترک با چه وضعیتی زندگی میکرد . ؟! - خوب شدم . ؟

نگاهش کرد . به کت زمستانی کوتاه و شلوار و بوت جیرش . به شال و کلاه بافتنی سبز خوشرنگش . به عطر دلپذیر رزهای سفید . رژ صورتی خوشرنگی هم کشیده بود . . - هوش از سرت رفت . ؟!

به زبان درآمده اش بین دندان ها و چهره ی با نمکش نگاه کرد : این چیه پوشیدی . ؟ لوس شد . جلو آمد و آویزان گردنش شد : خوبه دیگه . . تو رو خدا . ویهان جونم . آخه خوشگله . پووفی کرد و نوک بینی اش را پیچاند : همین یه دفعه . اکی . ؟ چینی به بینی اش انداخت : جهنم و ضرر . از تن خرس یه مو کندن هم غنیمت . چشمانش گرد شد : منظورت به خرس من که نبودم . ؟! خندید و رژ لب هایش را روی گونه اش نشاند : تو هالکی . . هالک من . شنیدی . ؟ دستش را دور کمرش حلقه کرد : اون وقتی که به من میگفتی هالک نه سالت بود . الان خرسی شدی برا خودت . . به جیغ و دادهایش خندید و دست هایش را محکمتر دورش حلقه کرد . کسی حق نداشت میان روابطش با آیلی بایستد . آیلی جور دیگری وصل زندگی اش بود . مهم نبود اگر کسی درک نمی کرد . مهم نبود که دلبستگی اش را وابستگی ببینند . آیلی یک قسمت از خودش بود . .

ایستاده بود و خرده فرمایشات آیلی را اجرا میکرد . نیم نگاهی به ژست متفکرش انداخت و خندید : آیلی این دکور واقعا عالی شده . دیگه بی خیال تغییرات شو .

کمی جلوتر آمد : نه . هنوز جا داره . اون مانکن خوش تیپ رو بیار اینجا بذار . دست به کمر شد و به لبخند شیطاناش چشم غره رفت : جونم . ؟؟! - همون برنزه خوشگله رو میگم . اوووف . لامصب چه فک و چونه ی دختر کشی هم داره . .

نگاهی به مانکن انداخت . سرش برای آن هیکل عضلانی زیادی کوچک به نظر میرسید . اخم کرد : این چه طرز حرف زدنه بچه . ؟

قری به گردنش داد و چشم و ابروی آمد : بچه . ؟ ببخشیدا ویهان جون . بچه داره شیر میخوره تو بغل مامانش . من یه دختر خانم جوون و بالغم .

از پشت ویتترین بیرون آمد : بالغ . ؟!

دخترک با همان لبخند واضح داشت حرصش میداد : هم سن و سالای من لااقل با یکی دوتا پسر آشنا شدن . بیرون میرن . مهمونی . سفر شمال هم . .

– چرا چرت و پرت میگی تو . دوست پسر و مهمونی و سفر چه کوفتیه اصلا . تو فقط هفده سالته . .

دخترک اخم کرد و دست به کمر شد : هفده ساله ها مگه آدم نیستن . ؟

روبرویش ایستاد : آیلین من و دور بزنی حسابت و میرسم . یادت باشه که همه ی حواسم پیش رفت وآمدهای توئه .

– چرا زور میگی ویهان . من زندانی تو نیستم . دوست دارم با یه عالمه دختر و پسر دوست باشم . برم رستوران و خرید اخمش غلیظ تر شد : این کارو نمیکنی .

دخترک هم اخم کرد : حسادت می کنی .

ابرو بالا داد : حسادت . ؟!

دخترک با پرروئی سر تکان داد : اوهوم . .

با دست کنارش زد و سمت میزش رفت : بقیه ی کارت و تموم کن .

– کم آوردی که داری میری .

سوئیچ را برداشت : میتونی با تخیلاتت خوش باشی . میرم تا بانک وبرمیگردم . .

غرغرش را نشنیده گرفت و بیرون رفت . حرصش را با لگدی به تایر ماشین خالی کرد . توله شیر پررو میخواست حسادتش را تحریک کند یا حرف هایش واقعیت داشت . ؟

داشت سر به سرش می گذاشت . هنوز از سفرش به شمال عصبانی بود و این حرف ها را می گفت .

کار بانکی اش که تمام شد جلوی پاساژ برایش ذرت مکزیکی گرفت . شام را بیرون میخوردند اما حالا هم چند ساعتی بود که آیلی داشت کمکش میکرد و حسابی خسته شده بود .

لیوان ذرت را روی پیشخوان گذاشت : بیا تا سرد نشده بخور .

– من که ذرت نخواستم .

چنگی بین موهایش زد و نفسی گرفت : باشه . تو نخواستی اما من برات گرفتم . نمیخوری . ؟

ایستاد و سمتش آمد : فلور گفته شب زود برم گردونی خونه .

اخم کرد : چه خبره خونه . ؟!

قاشق را گذاشت کنج دهانش : من از کجا بدونم ..
جلوتر آمد و سینه به سینه اش ایستاد : نمی دونی . ؟
با انگشت ضربه ای به بینی اش زد : اینجا ی آدم دروغگو .
- اه . نکن ویهان . من آخر از دست تو باید برم جراحی ..
محکمتر نوک بینی اش را فشرد : نه بابا . این تربچه مگه عمل جراحی هم میخواد .
با صدای تو دماغی جیغ جیغ کرد : تربچه . ؟!
خندید و ولش کرد . سر به سر گذاشتن با آیلی حالش را خوب میکرد . نزدیک بودنش . آنجا بودنش . همه خوب بود ..
جیرینگی بالای در صدائی داد . هر دو سر برگرداندند .
سارا ایستاده بود و با لبخند نگاهشان میکرد : سلام .
نگاه آیلی را حس کرد . از سارا به خودش . رفت و برگشت .
- ویهان .
صدایش زد . جوابی نداد . مگر خودش نخواسته بود که آیلی بیاید و سارا هم باشد . حالا چه مرگش شده بود که مثل احمق ها
ماتش برده بود ..
جلوتر رفت : سلام خانوم . خوش اومدی .
سر برگرداند تا آیلی را ببیند . دستش را روی بازوی سارا گذاشت : کجا بودی . ؟
سارا نگاه کنجکاوش را به صورتش دوخت : خونه بودم . گفتم شام و با هم باشیم . البته اگه برنامه ای نداری .
- ویهان . ؟!
دستش دور بازوی سارا محکمتر شد : حتما . البته اول باید آیلین و برسونم خونه .
- ویهان . ؟!
سر برگرداند . حق به جانب نگاهش کرد . این دختر رنگ پریده که هاج و واج نگاهشان میکرد آیلی بود ..
گوشه ی لبش را با ناخن لمس کرد : سارا عزیزم این دختر خانم آیلین ..
سارا جلوتر آمد : سلام .
لب زدنش را دید . می گفت ویهان اما صدائی از دهانش خارج نشده بود . ترسیده بود . شوکه شده بود . ناباور بود . کنارش
ایستاد : آیلی . حالت خوبه .
چشمانش دودو میزد : این . این .
- من دوست ویهان هستم . شما رو تا حالا ندیده بودم .

لیوان لرزان میان دستانش را که دید از حماقتش متنفر شد . آیلی هنوز برای درک و باور خیلی چیزها بچه و خام بود . اینطور روبرو شدن با سارا بی انصافی بود . نبود . ؟ دستی به صورتش کشید و موهای قرمزش را از روی پیشانی کنار زد . قدمی به عقب برداشت : میخوام برم خونه . .

خم شد و چنگی به کیفش زد . .

– خودم میرسونمت . یه کم صبر کن تعطیل کنم .

– نه .

مقابلش ایستاد . لرزش ریز چانه اش را دید و بیشتر از خودش متنفر شد : میرسونمت .

لب زیر دندان فشرد : نه . قرار شامتون . . دیر میشه . .

لجبازی میکرد . آنهم وقتی که نباید . وقتی که همه چیز به هم ریخته بود . به هم ریخته بود یا داشت روال عادی اش را طی میکرد . ؟ نمی دانست . .

– بشین تا کارم تموم بشه .

چشمانش پر از خشم بود . لرزش چانه اش هم : من بمونم گند میزنم به همه چیز . .

اخم کرد . اخم میکرد تا اینطور لرزیدنش را نبیند : چی گفتی . ؟!

– نشنیدی . ؟ میخوای داد بزنم که عزیزت هم بشنوه . آره . ؟!

– آیلی . ؟!!

– ویهان عزیزم طوری شده . ؟!

قبل آنکه حرفی بزند آیلی با تنه ای از کنارش گذشت : موضوع خیلی مهمی نیست سارا خانم . فقط ویهان به شما گفته که متاهل تشریف داره .

سارا ناباور نگاهش میکرد : چی . ؟ ویهان این چی میگه . ؟!

دست به کمر شد و زل زد به صورتش : این نه ، خانم محترم . اسم من آیلین رستگاره . بین من و . من همسر شرعی و

قانونی این آقا هستم . حالا تو از اینجا میری یا من برم . ؟!

نگاهش مات آیلی شد . چه گفته بود . ؟! گفته بود همسر شرعی و قانونی . ؟!

سارا هم مات مانده نگاهشان میکرد : این چی میگه ویهان . .

– به من نگو این . اسمم آیلی . برای شما هم همون خانم رستگارم . .

دیوانه شده بود . بی شک زده بود به سرش که میخواست به زبان درازی آیلی بخندد . نفسی گرفت و نگاهش از سارا به آیلی رسید که با حرص و بغض و خشم نگاهش میکرد .

– ویهان . این بچه الان چی گفت . ؟

– کری یا خودت و زدی به خیریت . همین الان گفتم نسبتم باهاش چیه .

سارا عصبی نزدیکش شد : ویهان . این چی میگه . ؟!

آیلی هم کنارشان ایستاد . دست به سینه . با پروئی زل زد به صورتش : بهش بگو . .

وای . وای از این برنامه ای که فکرش را هم نکرده بود . که اینهمه سرسختی آیلی را پیش بینی نکرده بود . .

– ام . سارا . میشه چند لحظه اجازه بدی . .

دستش را دور بازوی آیلی محکم کرد : راه بیافت برسونمت خونه .

محکم تر ایستاد : نمیام . .

کمی فشار انگشتانش را بیشتر کرد . روی بازوی ظریفش . غرید : بسه هر چی چرت و پرت گفتی .

مثل خودش غرید : چرت و پرت گفتم . ؟ همین الان بیرونش میکنی .

– دیوونه شدی آیلی . ؟

– آره . دیوونه شدم . چطوری به خودت اجازه دادی . تو . تو چطوری تونستی با من . با من این کارو بکنی . هان . ؟!

– چیکار کردم . مگه من کثافت باهات چیکار کردم . ؟

چانه لرزاند : همه ی زندگی ام . همه ی روزهای خوب بچه گی من . همه اش مال تو بود . نبود . ؟!

چنگ زد بین موهایش و کمی عقب تر کشیدش : بیا برسونمت خونه . الان دختره حرفات و باور می کنه . .

– نگران باور اونی . ؟!

– آیلی . ؟!؟

خندیدنش را که دید جلوتر کشید : آیلی . .

– به مانی گفتم من زن توام . نگفتی . ؟!

– گفتم تا گورش و گم کنه . . گفتم تا نزدیک نباشه . تا ازت حفاظت کنم . .

– منم نمی خوام هیچ کسی نزدیک باشه . .

کلافه شد . دندان روی دندان فشرد : من با تو فرق می کنم .

محکم تر ایستاد : همین الان بیرونش کن . شنیدی . حق نداری جلوی چشم من . جائی که من هستم . کس دیگه ای رو ببینی .

تلخ شد : تو بزرگ شدی . نشدی . ؟ مادرت و داری . من تنهام . می فهمی . ؟! تنهائی من و نمیبینی . از خونه ام رفتی . تنهام گذاشتی . حالا من هم حق دارم با کسی باشم . ندارم . ؟

سکوتش را که دید دوباره بازویش را گرفت : سارا بمون تا برگردم . .

– قرار نیست به من بگی موضوع از چه قراره . ؟

– میام حرف میزنیم . الان نه . .

– ویهان . ؟!

دست آیلی را دنبالش کشید و بیرون رفت . روی پله ها دنبال خودش کشاند و دوست داشت فریاد بزند . دلش می خواست سرش را محکم به جایی بکوبد . محکم . بی اراده دست آیلی را محکم تر فشرد . انگشتانش از اینهمه فشار به هم رسید . کشیدش سمت پارکینگ : این چرت و پرت ها رو دیگه نشنوم ازت آیلی . شنیدی . ؟!

- ولم کن .

- با تو بودم نشنیدی . ؟!

- دستم و ول کن .

صدایش میلرزید . تازه متوجه ی لرزش دستش شد . لرزش شانه اش . تنش .

- ولم کن .

بی هیچ حرفی دستش را عقب کشید . جلوی چشمانش خم شدنش را دید . روی پاهایش نشست و صدای گریه اش بلند شد . بی هیچ حرفی فقط داشت گریه میکرد . چرا خیال میکرد این گریه با هر گریه ای فرق دارد . این اشک ها با هر اشکی . شقیقه هایش نبض گرفت . داد زد : گریه نکن . نمی خوام صدای گریه هات و بشنوم .

گریه اش را تمام نمی کرد . می خواست دیوانه اش کند . میخواست کاری کند که به غلط کردن بیاftد . خم شد و بازویش را گرفت : پاشو گریه نکن .

میان هق زدن هایش دستش را عقب کشید : با من حرف نزن . لعنتی بد .

کلافه چنگی میان موهایش زد : د پاشو . اینجا سرده . پاشو تو ماشین گریه ات و بکن . دوباره خم شد تا دستش را بگیرد . سرش جیغ زد : گفتم به من دست نزن . باهات رفتی شمال نه . ؟ از کی اومده تو زندگی تو که من بی خبرم . اصلا برای چی آوردیش اینجا .

روی دو پا مقابلش نشست : بذار بعدا حرف بزنیم .

چشمانش حسابی سرخ شده بود : بعدا . ؟! همه اش میگی بعدا . نه آقا . همین الان باهم حرف میزنیم . تو با وجود من حق نداری به کس دیگه ای فکر کنی . اصلا حق نداری یکی دیگه رو دوست داشته باشی .

اخم کرد : حق ندارم . ؟ چرا . ؟ کی این حق و ازم میگیره . ؟ تا وقتی تو خونه ی من بودی که مشکلی نداشتیم . حالا رفتی . منم دارم مثل هر مرد دیگه ای زندگی می کنم .

لب لرزانش را میان دندان می فشرد : من نمیذارم .

پووفی کرد : د لا مصب . میفهمی چی میگی . ؟!

با پشت دست گونه اش را پاک کرد : داری منت تنها موندنت و سرم میذاری . آره . ؟! مگه من گفتم که عقدم کن و اینهمه سال به پام بشین . مگه من می دونستم . میذاشتی من و بفرستن پرورشگاه . کی بهت گفت من و قبول کنی . هان . کسی تفنگ گذاشته بود رو سرت . آره . ؟!

داد زد : غلط کردم خوبه . ؟

زد زیر گریه : نخیرم .

با دست چانه اش را گرفت : نکن اینطوری با خودت قربونت .

لب برجید : باهش به هم بزن . من ازش خوشم نیاد . اصلا الان آمادگی ندارم یکی و کنار تو ببینم . بعدش هم . این کارت میشه خیانت . ببین . من و تو الان با اون برگه .

ته حرف هایش را می دانست . سر پا ایستاد و سمت ماشینش رفت : بیا برسونمت خونه . باید برگردم . .

دخترک کز کرده بود میان پارکینگ تاریک و شانه هایش میلرزید . مگر چقدر اشک داشت که تمام نمیشد . که بند نمی آمد . دلش را شکانده بود . می دانست . این بچه ی پرادعا را خودش بزرگ کرده بود . محق بارش آورده بود . هرجا هر لحظه کنارش بود . محبتش را کنترل نکرده بود و حالا باید این شکستنها را میدید و خفه میشد . دستش را روی بوق گذاشت و محکم فشرد .

دید که آیلی روی پاهایش ایستاد و سمتش آمد . روی صندلی پشت نشست و نگاهش نکرد . قهر کرده بود یا دل شکسته بود . ؟ این بچه چه می دانست میان قلبش چه ولوله ای شده . چه می دانست مرد بودن برای دختر عماد بودن چقدر سخت است . ؟

تمام این سالها همه ی لحظه هایش را با آیلی گذرانده بود . پاره کردن این رشته زیادی سخت بود . نه به قدرت دستانش اعتمادی داشت و نه به قلبش .

دید که با پشت دست اشک های بی صدایش را پاک کرد . جعبه ی دستمال را به پشت گرفت : بر دار .
لج کرد و محکم زد زیر دستش : نمی خوام .

از آینه ی جلوی ماشین چشم غره‌ای برایش رفت : آیلی داری شورش و در میاری . صبر من هم یه اندازه ای داره .
- خوبه که مال تو هنوز جا داره . صبر من که دیگه سر ریز شده .

از ماشین جلویی سبقت گرفت : من نمی فهمم درد تو چیه . ؟

دخترک پررو جواب داد : این که چیز جدیدی نیست . اصولا چیزهای مهم و نمی فهمی .

گریستنش تمام شده بود و حالا با بی ادبی کردن کمی خودش را آرام میکرد . ارزشش را داشت که ساکت بماند و حرفش را نشنیده بگیرد . .

نگاهی به تایمر ماشین انداخت : فردا دیگه نیا بوتیک .

- نه نیام . دیگه کاری باهام نداری . ارزش من اندازه ی همون دکور زدنت بود دیگه . .

دستش دور فرمان محکم شد : چرت نگو . .

دست به سینه نشسته بود و سرش را بالا گرفته بود . عادت نداشت روی صندلی عقب ببیندش . همیشه کنارش می نشست .

چند باری وقتی کوچک بود روی پاهایش . .

- یه داروخونه نگه دار .

چنگی بین موهایش زد : چی میخوای . ؟

- به تومربوط نمیشه .

- آیلی من و سگ نکن . گور بابای ..

- چیه . میخوای بگی گور بابات . به درک . بابای من اگه آدم بود می موند بالای سر زن و بچه اش . نه اینکه بره تو یه خونه

ی غریبه بمیره . مادرم اگه مادر بود بهترین روزهای بچه گی من و جهنم نمیکرد . میدونی چند دفعه بعد خودکشی دیدمش . ؟

تو هم گند بزنی به همه چیز . دیگه چه فرقی میکنه . مگه جای سالمی هم تو من مونده . ؟

- بس کن . بس کن .. چرا دیوونه بازی در میاری . من فقط پرسیدم داروخونه چی میخوای . ؟!

کنار خیابان نگه داشت و پیاده شد . چنگ انداخت دور بازویش و بیرونش کشید : راه بیفت ..

همراهش وارد داروخانه شد .

- دستم و ول کن ..

روی اولین صندلی خالی نشست و دستی به پیشانی اش کشید . سرش داشت از درد منفجر میشد .. کاش یک مسکن برایش

میگرفت . یا مثل همیشه که اگر سر درد داشت پیشانی اش را ماساژ میداد ..

صدای خنده ی مردانه ای توجه اش را جلب کرد . سر بلند کرد و مردی را چسبیده به آیلی دید . مردک داشت چه غلطی

میکرد . ؟!

- مهرشاد جان یه بسته تاخیری میخوام . همون مارک دفعه ی قبل عالی بود ..

- یه کم صبر کن سفارش خانم آماده بشه .

- آره . اول سفارش خانوم و حاضر کن . شما هم از این مارک استفاده میکنی . ؟

مشتش بی هیچ وقفه ای روی گردن مرد نشست . آنقدر سنگین که مرد را خم کرد . بی معطلی خم شد و یقه اش را جمع کرد

: چه گهی خوردی تو . ؟!

- دیوونه .. ولش کن .

محکمتر تکانش داد : گفتم چه غلطی داشتی میکردی . مرتیکه کثافت .

- هی آقا . ولش کن خفه اش کردی .

مهم نبود که دو نفر سعی میکردند جدایش کنند . محال بود که بگذارد مردک بی غلط کردن از دستش برود . با سر ضربه ی

محکمی توی صورتش کوبید : تاخیری میخوای . الان حالیت می کنم .

مشت مرد هم روی چانه اش نشست . اصلا دلش می خواست کتک بزند و کتک بخورد . به چه حقی اینچنین شوخی کثیفی

با آیلی کرده بود . ؟!

آقا این و ولش کن . خانمت از حال رفت .

سرش رگرداند . آیلی روی صندلی گوشه ی داروخانه ضعف کرده بود . می توانست رنگ پریده ی صورتش را از همان فاصله هم ببیند . آبشار موهای قرمزش از زیر شال تا روی سینه اش امتداد پیدا کرده بود . .
روی دو پا مقابلش زانو زد : آیلی . عزیزم . حالت خوبه . ؟
- آقا این آب قند و بدین بخوره .

با حرص لیوان یکبار مصرف را از دست مرد کنار زد . . دست زیر زانوی آیلی انداخت و بلندش کرد : در این خراب شده رو گل بگیرین بهتره .

توجهی به عذرخواهی مرد نکرد و بیرون زد . آیلی را روی صندلی جلو نشاند و گره ی شالش راشل کرد : بهتری . ؟!
سر تکان داد و انگشت لرزانش را جایی کنار لبش کشید : داره . خون میاد .
با پشت دست رطوبت خون را گرفت : بشین تو ماشین برم برات یه بطری آب بیارم .
- نری دوباره تو دارو خونه . ویهان . ؟!

عصبی گوشه ی لبش را خاراند : تو اون خراب شده چی میخواستی . ؟
سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست : مهم نیست .

دستش را بند چانه اش کرد : ببین من و . مهم هست یا نیست من باید بدونم چی می خواستی .
قهوه ای خوشرنگ چشمانش مرطوب بود : همون چیزی که تو این هفت سال هیچ وقت نگران تموم شدنش نمیشدم . چون همیشه چند تا بسته از یه مارک خوب زیر تختم بود . با چند تا مسکن برای همون دوره . هیچ وقت شامپوهام تموم نمیشد .
کرم دست و صورتم . .

لب گزید و لبخند تلخی زد : حداقل بگو وسایل من و از کجا میخریدی که وقت تموم شدنشون سرگردون نمونم و اگه تیوپ شامپوم تموم شد و انداختمش دور بدونم از چه مارکی بود و کجا میشد تهیه اش کرد . . سر برگرداند و چقدر دلش سیگار میخواست . در ماشین را بست و راه افتاد . کمی قدم زد و بعد نفسی گرفت . . یکی یکی اشتباهات گذشته را به یاد می آورد .
حس میکرد تمام این مسیر سخت را اشتباه طی کرده . اما . . اما پشیمان نبود و این درد داشت .

اینکه بداند اشتباه کرده و هیچ عذاب وجدانی نداشته باشد . به تصویر خسته اش در سکوریت داروخانه پوزخند زد . بی وجدانی بود که دنبال وجدانش می گشت مسخره نبود . ؟!

نایلون های خریدش را با دست راست گرفت و سیگار را با دست چپ . سیگار کشید و چنگ به موهایش زد و این شب لعنتی ترین شب زندگی اش بود . به ماشین که رسید آیلی خوابیده بود .

شال روی نرمی موهایش سرخورده بود پائین و دور گردنش حلقه شده بود . صورتش هنوز هم رنگ پریده بود . خریده ها را روی صندلی پشت گذاشت و سوار شد . خم شد روی آیلی تا کمر بندش را ببندد . بوی رز های سپید میان بینی اش پیچید .
چانه اش محکم شد و ابروهایش طرح اخم گرفت . لعنت به همه ی رزهای سفید . این بو محال بود از مشامش برود .
عصبی بند کمر بند را کشید . آیلی تکانی خورد و پلک هایش نیمه باز شد .

برای یک لحظه . شاید هم کمتر از یک لحظه . خیلی کمتر ، دلش هوای بوسیدن چشم هایش را کرد . این چشمهای متورم و مرطوب را دوست داشت . خیلی هم دوست داشت . مگر میشد که خودش را دوست نداشته باشد . .
لب زد : حالت خوبه . ؟

پلک زد که بله . اما حرفی نزنند . ساکت ماند و گذاشت میان این سکوت پر حرف رانندگی کند . .
فلور روی بالکن منتظرشان بود : میدونی چند دفعه تماس گرفتم . ؟ چرا به گوشی ات جواب نمیدادی آیلین . ؟
نگذاشته بود کمکش کند . از پله های سیمانی حیاط بالا رفت : متوجه نشدم .
- مگه بهت نگفتم قبل تاریک شدن باش خونه . چرا به حرفم گوش نمیدی .
دستش را دور بازوی آیلی قفل کرد : مگه با غریبه بیرون بود که دلواپس شدی . ؟
- منظورم این نبود . من دلواپس میشم وقتی از خونه بیرون میره .
اخم کرد : نترس . من مواظبش هستم . حالا اگه اجازه بدی بریم داخل .
آیلی تقلا کرد تا دستش را پس بکشد . اجازه نداد . اصلا مجبور بود تحمل اش کند . مستقیم از پله ها بالا بردش : عفت خانم
یه دم نوش برا آیلی آماده کنید بی زحمت .
- نمی خوام .

سرش را به گوشش چسباند : انقدر غر نزن . خودت که شرایط بدنت و بهتر میدونی . میخوای فشارت بیافته سرم بزنی یا دم نوش و نبات بخوری . ؟!
همراهش تا اتاق رفت و نایلون ها را روی تخت گذاشت : اینا رو برات گرفتم . تا دو سه ماهی برات کافیه . تو کارتت چقدر پول داری . من حسابش دستم نیست .
- پول لازم ندارم .

شالش را انداخت و دکمه های پالتویش را باز کرد .
دست به کمر شد : باشه پس هر چقدر دلم خواست برات میریزم . .
پالتو را کوبید روی تخت و دست دور پلیورش انداخت و از تن بیرون کشید : گفتم لازم ندارم . حرف حساب تو سرت نمیره . ؟!
نگاهی به اندام ظریف و دخترانه اش انداخت . به تاپ حلقه ای سورمه ای و زردش .
- مگه میشه به پول احتیاج نداشته باشی . ؟!

دستش را بند دکمه ی شلوارش کرد : احتیاج دارم اما نه پولی که تو میدی . نه پولی که میدی تا خفه بمونم . من این پول و
نمی خوام . !!

داد میزد . امشب را سخت گذرانده بود . حالت هایش کاملاً متفاوت بود . غمگین . پرخاشگر . مهربان . عصبانی .
- آیلی داری با حرفات دیوونه ام میکنی .

نشست لبه ی تخت و شلوارش را بیرون کشید . ساپورت چسبان سورمه ای زیرش پوشیده بود . کوچولوی سرمائی .

پوزخندش را دید : به درک . تو هم امشب به اندازه ی همه ی عمرم اذیتم کردی . دیوونه ام کردی . این به اون در . کنارش لبه ی تخت نشست و دستانش را روی زانو تا کرد . سر را میان دستانش فشرد : من چیکار کنم که حالت خوب بشه . بگو . به خدا همون کار و برات می کنم .
- هر کاری . ؟!

چشمانش را بست : غیر سارا هر کاری برات می کنم .
نه که سارا خیلی مهم باشد . نبود . سارا شده بود سپر دفاعی اش . شده بود ماسکی تا خودش را پنهان کند . تا برگردد به زندگی بدون آیلی . برای دور ماندن از تمام لحظه هائی که میخواست داشته باشد آنهم بی حضور آیلی باید سارا می ماند . شاید گذر زمان روابطشان را بهتر میکرد . شاید بودن با سارا بعدها باعث آرامش خاطرش میشد .
- دوشش داری . ؟!

چانه میلرزاند و اخم داشت . این بچه هنوز میان حس هایش مانده بود : نمی دونم . اما میخوام یه زندگی تازه رو شروع کنم .
من تو همه ی سالهائی که کنارم بودی تنها نبودم . اما حالا که رفتی . حالا که فلور و داری من تو خونه دیوونه میشم . من نمی تونم تنها بمونم . می فهمی . ؟!

- من برمیگردم پیشت . همین امشب میام تا کنارت باشم .
موهای آشفته اش را با نوک انگشت پشت گوشش فرستاد : تو نمی تونی اون تنهائی و پر کنی . به کسی که با شرایط روحی من جور باشه . به کسی که رده ی سنی اش نزدیکم باشه .
- من برات کمم . بس نیستم . بچه ام . ؟!

بغض کرده بود و بغض داشت . چنگ زد میان موهایش . میخواست همه را از ته بکند : آیلی . عزیزم . حس ها با هم فرق میکنن . من تو رو یه جور دیگه ای دوست دارم . خیلی عمیق . خیلی زیاد . آنقدر که من و میترسونه . اما این حس هیچ ربطی به این نداره که نخوام زندگی ام و ادامه بدم . من یه زندگی میخوام . یه زندگی مال خودم .
شانه اش میلرزید : من خانواده ات نیستم . ؟ من مال تو نیستم . ؟! لعنتی من و ببین . نگام کن . پس من مال کی ام . هان .
تو که نباشی کی باشه . من هیچ آدمی و دوست ندارم . به هیچ کسی اعتماد ندارم . برای من خورشید با تو طلوع میکنه . حتی از مغرب .

ایستاد و نفس گرفت . قلب لعنتی درد بود . زیادی درد بود . دستش را روی قفسه ی سینه اش کشید .
- تو اونی نیستی که من برای زندگی ام میخوام . من به یه زن احتیاج دارم . تو هم چند سال بعد همین شرایط و طی میکنی .
بذار منطقی باشیم .

ایستاد و ناباور نگاهش کرد : یه زن . ؟!!
دستش مشت شد . داشت چه غلطی میکرد . داشت باورهایش را میشکست . تبر گرفته بود و میزد به ریشه ی زندگی اش . ؟!
این خود لعنتی . ؟

جلوی پاهایش زانو زد : آیلی . عزیزم . آیلی بینمت .

تقه ای به در خورد و فلور داخل شد : چرا نمایین پائین .

توجهی نکرد. دستش را دو طرف صورت آیلی گذاشت : من و ببین قربونت . بذار سر فرصت با هم حرف بزنینم . باشه . ؟

فلور دوباره پرسید : میگم چی شده . ؟ چرا قیافه هاتون اینطوریه . ویهان با شمام .

– میشه چند دقیقه بیرون بمونی . ؟!

فلور انگار از تندی صدایش جا خورده بود که ابرو درهم کرد : چی گفتی . ؟!

عصبی پووفی کرد : میگم بمون بیرون . دارم با آیلی حرف میزنم .

– این چه رفتاریه تو داری . واقعا که . داری من و از اتاق دخترم بیرون میکنی . به چه حقی . ؟

نمی فهمید . هیچ کدام این لعنتی ها حرف حساب را نمی فهمیدند . یک مشت احمق خرفت دوره اش کرده بودند . . محکم تر صورت آیلی را گرفت و به قهوه ای هایش زل زد : باشه قربونت . بعدا با هم حرف میزنیم .

– مامان .

نگاهش نمی کرد و فلور را صدا زده بود مامان . ؟

کلافه تر شد . هیچ از این حس بدی که کلمات آیلی و سردی اش به او داده بود خوشش نمی آمد .

– جانم . چی میخوای . چرا رنگت پریده . ؟

– میخوام استراحت کنم . میشه بگید از اتاقم بره .

ناباور صدایش زد : آیلی . !!

خودش را عقب کشید و روی تخت کز کرد : مامان لطفا . حالم خوب نیست .

عصبی لب گزید و ایستاد . فلور بازویش را گرفت : بیا بریم بیرون . باید بهم توضیح بدی چه اتفاقی افتاده .

دستش را پس زد : توضیح بدم . به کی . تو . ؟!؟ چرا فکر کردی لایق اینی که بهت بگم چی شده . هان . ؟ اون موقع که باید نبود . حالا که نباید همه جا هستی . چی از جون من میخوای .

– داد زن . این بچه ترسیده . ببین .

نگاهش تا صورت رنگ پریده ی آیلی و چشمان اشکی اش رفت . حق نداشت دل دخترک را بشکند . دلی که خودش ذره به ذره ساخته بودش . این انصاف نبود . . دست فلور را عقب زد و از اتاق بیرون رفت . عفت خانم پائین پله ها ایستاده بود : چی شده پسرم . چرا داد میزدی . ؟

مستقیم سمت اتاق خسروخان رفت . در را میان چهر چوب کوبید : خیالت راحت شد من و انداختی تو این کثافت . آره . حالا ببین که چطوری دارم زجر میکشم . تو بدبختم کردی . نه تنها من و اون بچه رو هم بدبخت کردی . نه من می تونم برگردم به زندگی ام نه اون . الان وجدان نداشته ات آروم گرفته . ؟ دیگه شرمنده ی عماد نیستی . ؟!

فلور هم کنارش ایستاده بود : چرا به من نمی گین چی شده . ؟

دستانش میلرزید . چند بار مشتش را باز و بسته کرد : نمی دونی . ؟ الان پدرشوهر عزیز و دلسوزت برات توضیح میده .

سه روز بود که آیلی نه تماس می گرفت و نه خودی نشان میداد . سه روز عذاب آور را پشت سر گذاشته بود و ذره ای از دردش کم نشده بود . دوباره اسم سارا روی گوشی اش روشن و خاموش شد . حوصله او راهم نداشت . اصلا گور پدر این زندگی . دلش تنگ توله شیر بود . سه روز یعنی هفتاد و دو ساعت . خیلی بود . برای ندیدن آیلی و نشنیدن صدایش انگار هزار سال بود .

دستی به ته ریش سه روزه اش کشید و پکی به سیگارش زد . .

عفت خانم می گفت یکی دو روز اول در اتاقش مانده بود و پائین نمی آمد اما از امروز کمی بهتر شده بود . دلش می خواست برود جلوی دانشگاه و ببیندش . اما نمیشد . باید کمی بیشتر تحمل میکرد . باید کمی بیشتر عذاب میکشید . شاید آن موقع حق این را داشت که برای دخترک بی تابی کند .

پاهایش را روی میز دراز کرد و اگر آیلی بود دمار از روزگارش در می آورد . هر بار برای اینکه اذیتش کند می گفت که بچه گی هایش همیشه رخت خوابش بوی ادرار میداد و آیلی جیغ می کشید و به سر و کله اش حمله میکرد . موهایش را میان چنگ میگرفت و می کشید . .

دستی میان موهایش کشید که حسابی بلند شده بود . فکر کرد یک اصلاح درست و حسابی می خواهد . دخترک همیشه می ایستاد جلوی آینه و برایش ریش می تراشید . هر بار هم یک گوشه را میبرد و به روی خودش نمی آورد . .

ایستاد و چند قدمی راه رفت . گوشی دوباره زنگ خورد . سارا بود . این چندمین دفعه ای بود که به تماسش جواب نداده بود . ؟ آنهم بعد حسادت واضحش راجع به آیلی .

گوشی را برداشت : الو .

- ویهان . عزیزم چرا جواب نمیدی . ؟

- حوصله نداشتم . کجائی . ؟

- چون حوصله نداشتمی به تماسم جواب نمی دادی . ؟

خونسرد تکیه داد به کانتر : آره . مشکل چیه . ؟

- من و مسخره ی خودت کردی . ؟ از شبی که با اون دختره ی موقرمز .

اخم کرد : اسمش آیلین . چرا بهش میگی موقرمز . ؟

- ازش خوشم نمیاد . .

پوفی کرد : خوب مثل اینکه دل به دل راه داره . اونم از تو خوشش نمیاد .

- خیلی بدجنسی . !!

خندید : میدونم . نگفتی کجائی . ؟

- یه جای خوب. میام پیش شما. هستی یا باز میخوای من و پیچونی.؟!
 نگاهی به اطرافش انداخت. نمی توانست میان این خانه و خاطراتش با آیلی دوباره ریسک کند. قدمی سمت اتاقش گرفت:
 میام خونه ی تو. کسی که نیست.؟!
 - نه. خودم و خودت. داری میای برام گل بگیر. مثل یه جنتلمن واقعی. باشه.؟
 در کمد لباس هایش را باز کرد: چه گلی دوست داری.؟
 باید سرش را گرم میکرد. باید یاد آیلی را از ذهنش بیرون میکرد. میان ذهن سی و چند ساله اش جائی برای توله شیر نبود.
 باید می گذاشت آیلی با خودش کنار بیاید. شاید همه چیز درست میشد..

**

موهای مشکی براقش را بلوند کرده بود. کمی نگاهش کرد: خوب شده نه.؟
 سر تکان داد: مشکی بهتر بود. اما اینم بد نشده.
 چشمهایش را ریز کرد: خیلی هم دلت بخواد..
 نشست و پا روی پا انداخت: دلم میخواست که اومدم..
 گلدان سنبل را دستش گرفت: مرسی. خیلی خوشگله. قهوه آماده است بیارم.؟
 دلش یک نوشیدنی قوی میخواست. یک چیزی که هوش از سرش ببرد و همه چیز را فراموش کند. نگاهی به بلوز و شلوار
 قرمزش انداخت: چیز دیگه ای تو دست و بالت نیست.؟
 چشمانش می خندید: چرا هست. البته از آخرین دفعه ای که حسام اینجا بود مونده. بذار ببینم کجاست..
 خوب ده درصد قضیه را طی کرده بود. کافی بود کمی دیگر تحمل کند. گوشی را میان دستانش فشرد و بعد زیر کتش
 انداخت تا نبیند. کافی بود کمی سرش گرم شود. آیلی و فکر به او فراموشش میشد..
 - همین قدر مونده. کافیه برات.
 نگاهی به بطری آبی رنگ انداخت: آره. کافیه. خوب تو چیکار میکنی. غیر رفتن به آرایشگاه و خرید البته.
 روبرویش نشست و پا روی پا انداخت: یه سر رفتم آتلیه. گفته بودم که رشته ام عکاسی بود.؟
 سر تکان داد و گذاشت سارا حرف بزند و کم کم پیک هایش را پر کرد و نوشید. سارا از کلاس و درسش می گفت و فقط
 نگاهش میکرد. مغزش داشت خاموش میشد از هر چه که بود. بی خبری کامل.
 - ویهان. بس کن دیگه. من خوشم نمیاد از این کارت..
 پلیورش را در آورد و دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد: چه کارائی.؟!
 - منظورم نوشیدنت. دوست دارم تو حالت طبیعی بیای اینجا و..
 خندید و چنگی به موهای عرق کرده اش زد: من طبیعی ام خانوم. این یه بطری که کاری ام نکرد..
 - از صدات معلومه. چیزی میخوری برات بیارم.؟!

گفت نه و پیک دیگری پر کرد . . دنیای اطرافش داشت رنگی میشد . بد هم نبود . نگاهش افتاد روی قرمزی لباسش . موهای آیلی هم قرمز بود . . خوشرنگ ترین قرمز دنیا . نزدیک تر شد : چه عرقی کردی . . گرمت شده . ؟ ویهان بس کن دیگه . نخور . باشه . ؟

بوی شیرینی عطرش را نفس کشید . مچ دستش را گرفت و جلوتر کشیدش : عطرت و دوست دارم . .
- ویهان . !!

چشمانش را یک دور از صورتش گذراند . موهایش بلوند بود نه قرمز . بوی عطرش شیرین و دلچسب بود . بوی رزهای سفید نمی داد . اصلا . سرش حسابی گرم بود . به اندازه ای خورده بود که حسابی احساساتش برای سارا فوران کند اما یک چیزی آن گوشه ها با چانه ی لرزان ایستاده بود و نگاهش میکرد . . دستش را بین موهایش سراند . نرم مثل ابریشم نبود . . سرش را چسباند زیر گردنش و نفس گرفت . .

یکی آنجا روی تخت کز کرده بود و ناباورانه نگاهش میکرد . . لعنتی . . لعنتی . . لعنتی . . پس زد و ایستاد . نفس گرفت . .
- ویهان حالت بد شده . ؟ بهت گفتم که زیاده روی کردی .

نمی فهمید . . هیچ کس نمی فهمید . . درک نمی کردند تحمل این زندگی چقدر سخت شده بود . . نمی فهمیدند دارد میان چه جهنمی دست و پا میزند . .

- ویهان . ؟

با دست پیشانی اش را فشرد : یه لیوان آب . .

دویدنش را دید . رفت سمت پنجره و بازش کرد . باد سرد زمستانی روی تن عرق کرده اش وزید . سردش بود و داغ هم کرده بود .

آیلی قهر کرده بود و خبری نمی گرفت . شب ها بی خواب میشد و کسی نبود تا آرامش کند . لعنت به این زندگی . . لعنت . . صدای زنگ گوشی اش را که شنید عقب گرد کرد . سارا لیوان را به دستش داد : چرا پنجره رو باز کردی دیوونه . شماره ی خانه ی خسروخان بود . اخم کرد : الو .

- کجائی مادر دستم به دامن . پاشو بیا . این بچه دیوونه شده . .

آیلی را میگفت . ؟!

نفسش حبس شد : چی . چی شده . ؟!

جیغ های عصبی اش را از پشت تلفن می شنید .

- عفت خانم چی شده . ؟!!

- نمی دونم . داره با فلور خانم دعوا میکنه . بیا مادر . . حال خسروخان بد شده بیا . .

سارا مقابلش ایستاد : داری کجا میری با این حالت . ؟!

یادش نمی آمد سوئیچش را کجا گذاشته . لعنت به این مستی بی موقع . لعنت . . چرخ زد و لباسش را برداشت : حال پدرم خوب نیست .

دست به سینه نگاهش میکرد : پدرت یا آیلین . ؟!

چرخ خورد و سوئیچ ریموت را دید . افتاده بود پای کاناپه کنار پلیورش . .

– با تو ام ویهان . حال پدرت بد شده یا آیلین . ؟

لباسش را پوشید و راه افتاد : هر دو . من باید سریع خودم و برسونم خونه .

سر تکان داد : باشه . برو . مهم نیست .

وقتی نداشت تا دلجوئی کند . آیلی داشت جیغ می کشید و باید می رفت . باید . از پله ها دوید پائین و شماره گرفت . باید به عفت خانم می گفت که مواظبش باشد و نگذارد بدتر شود . باید چیزی می گفت که آرام می گرفت . این قلب لعنتی داشت از سینه اش بیرون میزد .

کسی تماس اش را جواب نداد . گوشی را پرت کرد روی صندلی کناری . شیشه را کامل پائین داد تا هوای سرد حالش را بهتر کند . نمی فهمید چه موضوعی باعث درگیری شان شده . دستی به چشم های خمارش کشید و دندان روی دندان فشرد . ماشین را جلوی در گذاشت و دوید داخل . .

دیگر صدای جیغ و دادی نمی شنید . نفسی گرفت و پله هارا یکی دو تا کرد . چشمانش اول از همه به فلور افتاد . با رنگ و روئی پریده قدم میزد .

– آیلی کجاست . ؟!

نگاه پر خشمش را که دید ابرو بالا داد . متوجه نمیشد چه شده . سرش را سمت پله ها چرخاند : آیلی .

– اسم بچه ی منو به دهننت نثار عوضی . به تو هم میگن آدم . ؟ آره . ؟!

با شصت گوشه ی لبش را لمس کرد : نمیفهمم چی میگی تو . ؟!

تمام تنش می لرزید :

– چی میگم . ؟! خیلی بی چشم و روئی . پستی . کثافتی . تو . تو برادر عماد بودی چطور تونستی با بچه اش اینکارو کنی .

چطور تونستی با یه بچه ی ده ساله ازدواج کنی . هان . ؟!

خوب . بالاخره فهمید اوضاع از چه قرار است . آنقدرها هم بد نبود . بدتر از این ها را داشت طی میکرد . خیلی بدتر .

خونسردی اش برگشت . حالا فقط نگران آیلی بود که نمی دیدش .

– خوب که چی . ؟!

جیغ کشید : خوب که چی . ؟! خیلی .

با آرنج کنارش زد : آیلی کجاست . ؟!

فلور مقابلش ایستاد و راهش را سد کرد : دست از سر بچه ی من بردار . خیال کردی راحت میذارم . پدر تو و اون پدر بی غیرت و در میارم .

زیاده روی اش را تحمل نمی کرد . زل زد به چشمانش : اون موقع که تو وان حمام رگ میزدی باید فکر این بچه رو میکردی . حالا . ؟ حالا دل سوزوندنت چه ارزشی داره .

دستانش میلرزید . انگشت استخوانی اش را بالا گرفت : ببین چیکارت میکنم . از بوی گند دهنتم مشخصه چی هستی . میکشونمت دادگاه . به جرم کودک آزاری . به جرم کثافت بودندت .

نعره زد : خفه شو . خفه شو . من فقط کنارش موندم تا بزرگ بشه . همین .

کثافت بودن . ؟ کودک آزاری . ؟ آنهم نسبت به آیلی . ؟!

میلرزید و رنگش به شدت پریده بود : همین . به همین راحتی . ؟! این بچه از وقتی من اومدم یه خواب راحت نداره . شبی نیست که صدای گریه اش بلند نشه . میفهمی باهاش چیکار کردی . ؟!

داد زد : آره می فهمم . کاری که تو به عنوان مادر و عماد به عنوان پدر باید میکرد و نکردید و من انجام دادم . از بچه ی ده ساله ای تو که کنترل ادرار هم نداشت یه دختر جوون ساختم . . بهترین معدل . بهترین شاگرد . . بهترین دانشجو . من این کارا رو براش کردم . من بهش زندگی دادم .

صدایش از اوج افتاده بود :

– حق نداشتی صیغه اش کنی . یه بچه ی ده ساله رو .

پوزخند زد :

– ببخشید که هفت سال گوشه ی آسایشگاه مونده بودی و نمی تونستم ازت اجازه بگیرم . البته وقتی هم بودی که نمیشد روت حساب کرد . آرامبخش . آرامبخش . .

دست فلور توی هوا بلند شد . می خواست بگوید توی صورتش . ؟ همین یکی را کم داشت تا کلکسیون دردهایش کامل شود .

– دستت بهش بخوره خونه رو ، روی سرتون خراب می کنم . .

آیلی بود . سر برگرداند و نگاهش کرد . موهایش . موهایش را . .

دستش را مشت کرد . از آبشار قرمز موهایش قد کوتاهی باقی مانده بود . کوتاه تا روی گردنش . . پلکش لرزید . این آیلی بود . ؟ با رنگ پریده و گونه های خیس . ؟ با موهائی که انگار قیچی انداخته بود مابینش و همه را چیده بود . ؟

با بلوزی که روی شانه اش عقب رفته بود . ؟ می توانست قرمزی واضحی روی گردنش ببیند . انگار جای ناخن بود .

کسی محکم به قلبش چنگ انداخت .

– برگرد تو اتاقت . فردا من تکلیفم و با این خانواده مشخص میکنم . .

پاهایش میرفت سمت آیلی اما فلور بازویش را محکم گرفته بود : دست از سر بچه ی من بردار . میفهمی . دست از سرش بردار . .

مگر می توانست . مگر میشد . . دستش را پس زد و خودش را به آیلی رساند . دستش را گذاشت دور بازویش و بی معطلی بغلش کرد . . باید محکم او را به سینه میفشرد . روی موهایش بوسه زد : چی شده قربونت . چت شده تو . ؟
روی خیزی گونه اش دست کشید و انگشت روی خراشیدگی شانه اش سراند : چیکار کردی با خودت . آیلی . ؟!
- دارم بهت میگم از بچه ی من دور بمون . پست فطرت روانی . . گمشو . .

با یک دست آیلی را محکم به سینه گرفته بود و با دست دیگر فلور را عقب نگه داشت : دیوونه بازی در نیار . . همه اش سه روز نبودم . چه بلائی سرش آوردین . چرا اینطوری شده . ؟
- تو این بلا رو سرش آوردی . توی کثافت .

لب روی هم فشرد . سه روز تنهایش گذاشته بود تا این بلا را سر خودش بیاورد . ؟ خود خود لعنتی اش . ؟
فلور داشت دوباره جیغ میزد :

- پدرت و در میارم . می کشونمت دادگاه . ببین چیکارت میکنم وبهان رستگار . لعنت به خانواده ی تو که از همون اول جز بد بختی برام هیچی نداشت . لعنت .

داشت دیوانه میشد . آیلی را محکمتر به سینه اش فشرد و با نفرت به فلور زل زد :

- برو هر غلطی که میخوای بکن . من با حکم دادگاه اون کارو کردم ، شنیدی . ؟! قانونی قانونی .

عفت خانم داشت صدایش میزد : بیا آقا . تو رو خدا بیا . حال خسروخان بد شده . .

دست آیلی را گرفت و دوید سمت اتاق خسروخان . پیر مرد کبود شده بود . . صدای خس خس نفس هایش ترساندش .

- کپسول اکسیژنش کجاست . ؟!

- خالی شده آقا . چند روزیه خالی شده .

بی معطلی خیزی گرفت وگوشی تلفن را برداشت : الان باید بهم بگی . ؟! چرا زنگ نزدی به اورژانس .

- الو . فوریت های پزشکی .

داشت نشانی میداد . رفت کنار تخت و سر خسروخان را بلند کرد : الان میرسن . به کم مقاومت کن باشه . الان میان . .

پیرمرد خس خس کرد و سیاهی چشمانش رفت . داشت می مرد . ؟ میان دستانش . ؟

- خسروخان . . بابا . بابا . .

تنش هنوز گرم بود اما می دانست که مرده . کبودی واضح صورتش . میان دستانش نفس آخرش را کشیده بود . اخم هایش در هم شد . پیر مرد مرده بود . ؟!

جیغ های هیستریک آیلی را که شنید معطل نماند . دست دورش انداخت و تن ظریفش را بغل کرد و میان سینه اش فشرد . سر زیر گوشش چسباند : هیش . جیغ نزن قربونت . . جیغ نزن . .

میلرزید . محکم تر فشردش . سر دخترک میان سینه اش پنهان شده بود : جونم . جون دلم . من اینجام . من اینجام قربونت برم . از چی میترسی . من اینجام . هیش .

نشسته بود روی پله های سرد و سیمانی و سیگار می کشید . خسروخان مرده بود . تمام روزهایی که حسرت محبت پدرانه اش را داشت هم مرده بود . حالا جایی کنار عماد آرام می گرفت . پک محکمتری به سیگارش زد . چه اوضاع مزخرفی . یکی از اعضای خانواده اش گوشه ی سردخانه ی پزشکی قانونی مانده بود . دو تای دیگر با تزریق آرامبخش خوابیده بودند . مانده بود خودش و تنهائیش . خودش و دردهایش . مسخره بود که با سی و چند سال سن دلش کسی را می خواست که سر روی پایش بگذارد و آرام بگیرد . ؟!

سیگار دیگری روشن کرد و چه اهمیتی داشت که سرما به استخوانش هم نشسته بود . آیلی موهایش را کوتاه کرده بود . . فلور می خواست از دستش شکایت کند . خسروخان . مرده بود . نفسی گرفت . می توانست بدتر از این باشد . ؟ چنگی میان موهایش زد و دوباره از با یادآوری موهای آیلی اخم کرد . چطور توانسته بود . چطور توانسته بود قیچی بیاندازد داخل موهایش . مگر نمی دانست که چقدر موهایش را دوست دارد . عاشق رنگ منحصر بفرد و خاص شان شده بود . همانی که او را یاد توله شیرهای بانمک می انداخت . .

تکائی به پاهای سرما زده اش داد و ته سیگارش را روی زمین انداخت . برگشت داخل خانه و فقط دو ساعت تا طلوع آفتاب زمان داشت . محال بود که خوابش ببرد . رفت سمت آشپزخانه و نگاهی به ریخت و پاش های شب قبل انداخت . آستین پلیورش را بالا داد و ظرف ها را داخل سینک ریخت . زیر کتری را روشن کرد و سیگار دیگری روشن کرد . خواب مدتها بود که از چشمانش رفته بود . . شاید درست از شبی که آیلی آمده بود به این خانه . شاید از وقتی که میان تنهائی اش با سارا آیلی هم به چشمانش نشسته بود . نمی دانست . اینهمه وابستگی . دلبستگی . آخرش سر از کجا در می آورد . . کنار تختش ایستاد : عفت خانم پیشت می مونه . نمی خواد بیای . .

داشت جوراب هایش را میپوشید . ناخنهای پایش بدون لاک بود . شاید اولین دفعه ای بود که بدون لاک می دیدش . . - حالم خوبه . میام . .

دستی دور دهانش کشید و نگاهش را از کوتاهی موهایش گرفت : حالت بد میشه .

- من و با خودت نمیبیری زنگ بزنم آژانس .

این لحن سرد و مطمئن را نمی شناخت . از آیلی ندیده بود . نشنیده بود . سری تکان داد : باشه . پائین منتظرم .

فلور روی کاناپه نشسته بود و مسیر قدم هایش را از پله نگاه میکرد . حوصله ی جر و بحث تازه ای را نداشت . حداقل امروز نه .

- عفت خانم شما هم حاضر شید بیاین . آیلی نمی مونه خونه . .

فلور غرید : تازه از زیر سرم در اومده . یعنی چی که نمی مونه خونه . ؟

خیلی زود عصبی میشد . برعکس قبل که زیادی آرام می گرفت و کم حرف میزد حالا با کمترین نارضایتی شروع به داد و بیداد میکرد . باید از دکترش وقتی برای مشاوره می گرفت . نمی خواست با ادامه ی این رفتار آیلی را هم افسرده کند .

لحنش را آرام تر کرد : بمونه خونه بیشتر فکر و خیال می کنه . باهامون باشه خیالم راحت تره . .

– تو خیالت راحت تره . چه ربطی به تو داره . ؟ نکنه باورت شده که شوهرش هستی . ؟

دلش داد و دعوا می خواست . ؟! مهم نبود که عفت خانم آنجا نشسته بود و داشتند می رفتند تشییع جنازه ی خسروخان . مهم نبود که لباس سیاه عزاداری پوشیده بودند . کمی سمت فلور خم شد : مگه غیر از این فکر میکردی . ؟

سپیدی چشمانش رنگ خون شده بود : من وکیل میگیرم . .

اعصابش به اندازه ی کافی تحت فشار بود که نخواهد ملاحظه ای بکند . پوزخندی زد و قد راست کرد . دستانش را میان جیب شلوارش فرو برد و از بالا نگاهش کرد : نه تو و نه هیچ کس دیگه ای نمی تونه اون صیغه نامه رو باطل کنه . این خوب تو گوشت فرو کن . تا وقتی که من بخوام آیلی مال من می مونه . مواظب رفتارت باش فلور . من اصلا آدم مودبی نیستم .

قبل از آنکه جرو بحث شان ادامه پیدا کند آیلی از پله ها پائین آمد : من حاضرم . .

آمد و بی توجه به فلور دستش را دور بازویش حلقه کرد : بریم . ؟!

نگاهی به رنگ پریده ی گونه هایش کرد . می توانست سردی انگشتانش را از روی لباس هم حس کند . دستش را میان پنجه ی بزرگش گرفت : یخ کردی .

سرش را تکیه داد به بازویش : تو ماشین گرمم میشه . بریم . دیر میشه .

روی صندلی جلو کز کرده بود و انگار هنوز سردش بود . ماشین را کناری نگه داشت و از صندوق پتوی مسافرتی اش را برداشت .

رویش خم شد : این و بیچ دورت گرم شی .

با انزجار پتو را برانداز کرد : کی کشیده تنش . . ؟

اخم کرد : چی . ؟!

– میگم به جز من کس دیگه ای هم این و کشیده تنش . ؟

داشت در مورد سارا حرف میزد . ؟ پوفی کرد و پتو را محکم روی پاهایش انداخت : نخیر . خیالت راحت شد . ؟ حرفی نزد و پتو را تا روی شانه هایش بالا آورد . نگاهی به اخم واضح فلور و چشمان بسته ی عفت خانم انداخت . چه جمع صمیمانه ای .

پیمان و همسرش . حسام و بعضی از بچه های بازار . آشنایان خسروخان . جمعیت قابل توجهی شده بود . آیلی یک لحظه هم دستش را رها نکرد . می توانست ترس میان چشمانش را حس کند . وقتی می خواستند در تابوت را باز کنند فلور اصرار کرد عقب برگردد . اما دخترک سرش را میان سینه اش فرو کرده بود و میلرزید .

– دستش و ول کن بذار ببرمش تو ماشین .

اهمیتی به فلور نداد . به هیچ کس دیگری هم . نه به سارا که کنار حسام نگاهش میکرد و نه به آدم های دیگر . دستش را دور شانه ی دخترک محکم کرد و سرش را کمی خم کرد . انگار تکیه داده بود به سرش . نرمی موهایش را با ته ریش چند روزه اش لمس کرد . زمزمه کرد : خوبی . ؟

سر تکان داد و هق زد . .

با دست آزادش پشت کمرش را نوازش کرد و نگاهش روی خسروخان ماند . داشت می رفت کنار عماد و مانی . چیزی سفت سر گلایش نشست . چقدر تنها بود . تنها بودند . خودش و آیلی . تنها بازماندگان رستگاریها . اگر خودش را هم یک رستگار حساب میکرد . بی توجه به چشمان به خشم نشسته ی فلور بوسه اش روی موهایش زد : میخوای ببرمت تو ماشین . ؟
- نه . پیشت می مونم .

اشک روی گونه اش را پاک کرد و پنجه های ظریف و یخ کرده اش را میان دستش گرفت و راهی از جمعیت به جلو باز کرد .

روی زانو نشست و دخترک هم نشست . انگشت اشاره اش را دو دفعه روی گل خیس فشرد و تصویر خسروخان را به خاطر آورد . وقتی کوچکتر بود و پیر مرد همیشه پای گلدانش می نشست . یا بعداز ظهر هائی که می خوابید و مادرش نمی گذاشت توپ بازی کند . چقدر دلش می خواست یکبار او را هم مثل عماد ببیند . اما نشد . هیچ وقت نشد . .

دست آیلی روی بازویش نشست . با قهوه ای های خوشرنگ و مرطوب نگاهش میکرد : خوبی . ؟

چانه اش میلرزید . نه . بغض نبود . مردها که گریه نمی کردند . فقط کمی تنها بود و بار مسئولیت روی شانه هایش سنگینی میکرد . پلک روی هم فشرد و آیلی دست به صورتش کشید : از درد کشیدن و تنها موندن دیگه راحت شد . حالا رفته پیش عماد و مانی . تنها نیست . دیگه تنها نیست . .

دخترک داشت دلداری اش میداد . دستش را گرفت و بلندش کرد . می آمدند و تسلیتی می گفتند . به پیمان سفارش کرده بود که برای صرف نهار همه را به رستوران هتل ببرد .

سارا و حسام که نزدیک شدند آیلی هم بود . تکیه داده به شانه اش .

دست حسام رافشرد : تسلیت میگم و یهان جان، غم آخرت باشه .

تشکری کرد و دست سارا سمتش دراز شد . می توانست فشار انگشتان آیلی را روی بازویش حس کند . نفسی گرفت و دستش را فشرد : زحمت کشیدی .

- وظیفه ام بود . آیلین جان به شما هم تسلیت میگم . .

صدایش آرام بود اما هنوز می توانست فشار انگشتانش را حس کند : مرسی . راضی به زحمت نبودیم .

می گفت نبودیم . خودش را با او جمع می بست . این بچه کی بزرگ شده بود . ؟

داشتند برمی گشتند خانه . فکر کرد از این به بعد باید بماند خانه ی خسروخان یا نه . اصلا به چه امیدی عفت خانم و فلور و آیلی را می گذاشت آنجا . ؟خم شد سمت داشبورت و بسته ی سیگاری برداشت . دست آیلی روی مچ اش نشست : امروز فقط سیگار کشیدی . .

نگاهی به رنگ پریده ی دخترک کرد . متوجه بود که فقط با غذایش بازی کرده بود و هیچی نخورده بود . بسته ی سیگار را انداخت جلوی داشبورد : سرم درد میکنه .

– الان میرسیم خونه برو بخواب . .

نپرسید کدام خانه . باید کمی بیشتر صبوری میکرد و در اولین فرصت با دکتر فلور حرف میزد . از آینه به صندلی پشت نگاه کرد . هر دو انگار خواب بودند . .

گوشه ی خیابان نگه داشت : الان بر میگرم . .

دوید سمت کافه ی کوچک و دو لیوان نسکافه ی شیرین گرفت . آیلی از داخل در را برایش باز کرد و لیوان ها را برداشت . دوباره راه افتاد و اهمیتی به چشم باز شده ی فلور نداد .

– بخور قربونت . حسابی شیرین .

لیوانش را گرفت و لب زد . داشت فکر میکرد که باید با این شرایط چکار کند . اول باید فلور را آرام میکرد و به او می فهماند که موضوع صیغه فقط برای حفاظت از آیلی بوده . باید به این مادر به شدت نمونه که می خواست تمام بی مسئولیتی اش را تازه جبران کند می فهماند که آیلی برایش چه ارزشی دارد و آن صیغه نامه فقط سندی برای نگه داشتن دخترک بوده . – ویهان . نگه دار . .

دستش را جلوی دهانش گرفته بود . کشید کنار خیابان و ترمز کرد . همزمان با آیلی پیاده شد : چت شده . .

زانو زده بود روی سرمای کف خیابان و عق میزد . کنارش خم شد و دستش را بین دو کتفش گذاشت : طوری نیست . .

دوباره عق زد . فلور هم کنارش نشست : چی شده . آیلین . چرا حالت به هم میخوره . هان . نمی گی چی شده . ؟

دستش را روی شانه ی فلور گذاشت : از دیروز چیزی نخورده تو این شرایط جسمی معلومه که فشار و قندش می افته .

خیره نگاهش کرد : کدوم شرایط جسمی . داری از چی حرف میزنی . ؟

کمک کرد آیلی بلند شود : بریم درمانگاه یه سرم بزنی . ؟!

بی حالی اش را که دید کشیدش جلو و بغلش کرد : تو که وضعیت خودت و بهتر میدونی . میدونی که چقدر ضعیف میشی .

حتما قرص های آهنت و هم نخوردی . آره . ؟

– میگم چی شده که میگی شرایط جسمی . برای چی قرص آهن میخوره . تو چیکار کردی . ؟!؟

– این چرت و پرت ها چیه که میگی .

روبرویش ایستاد : با بچه ی من چی کار کردی . ؟ الان گفתי شرایط جسمی . نکنه . والی . والای . .

کمک کرد آیلی روی صندلی بنشیند : الان میریم درمانگاه .

– خوبم . فلور کجاست . ؟

سر برگرداند . فلور کف خیابان زانو زده بود و گریه میکرد . چنگ به موهایش زد . خوب بدبختی که شاخ و دم نداشت .

نزدیکش شد و روی زانو نشست : فلور جان . چرا گریه می کنی . ؟

هق میزد طوری که ترسید از حال برود : فلور چی شده . ؟!

زار میزد : با بچه ی من . چیکار کردی . تو . تو . .

نمی فهمید . مگرچه کاری کرده بود : بلند شو زشت تو خیابون . میریم خونه حرف میزنیم . فلور پاشو .

با هر دو دست یقه اش را محکم گرفت : حرف میزنیم . ؟! آخه چطور تونستی . کثافت پست فطرت . چطور تونستی .

محکم مچ باریکش را گرفت : دیوونه شدی . ؟ معلومه داری چیکار می کنی . ؟

جیغ میزد و ضربه هایش روی سر و صورتش می نشست : با دختر من چیکار کردی . ؟ هان . توی کثافت با بچه ی من

خوابیدی . آره . ؟ آیلی حامله است . ؟ می کشمت . خودم می کشمت . .

ماتش برد . این حرف دیگر از کجا درآمده بود . ؟ حتی نتوانست مقابل چنگ و ناخن کشیدن فلور دفاعی کند . .

صدای جیغ آیلی را شنید : مامان . داری چیکار میکنی .

گفته بود با آیلی خوابیده . ؟ نگاهی به آیلی انداخت که سعی میکرد دست های مادرش را از لباسش جدا کند : داری چیکار می

کنی . چرا میزنیش . فلور . تو رو خدا . ولش کن .

زانوهایش بی حس بود . همانجا کف خیابان نشست . ماشین هائی که با بوقی می گذشتند . کمی جلوتر می ایستادند . .

– می کشمت کثافت . با دختر من چیکار کردی . این بچه حامله است . آره . ؟! وای . وای خدا . وای خدا من و بکش و راحت

کن . من و بکش . .

آیل هم مثل او ماتش برده بود . لب هایش لرزید : چی داری میگی . ؟!

فلور چنگ به شالش انداخت : حامله ای . آره . محکم می کوبید به صورتش . واسه همین حالت به هم خورد . ؟

– دیوونه شدی فلور . این چه مزخرفیه . تو رو خدا . آبروریزی نکن . .

چند نفری دورشان جمع شده بودند : آقا طوری شده . کمک نمی خواید . ؟

همین مانده بود که هر کس و ناکسی بایستد و به این تراژدی نگاه کند . دستی روی زانو گرفت تا بلند شود . فلور خیزی

برداشت و محکم کوبید به صورتش . دوباره یقه اش را مشت کرد : پدرت و درمیارم . پست فطرت . این بچه فقط هفده سالشه

. آخه نامرد . بی وجدان . این بچه پدر بالای سرش نبوده . مادر نداشته . چطوری تونستی . چطوری دلت اومد . میان گریه

هایش التماس میکرد .

آیلی خودش را سپر کرده بود . ضربه های فلور یکی در میان به تن آیلی هم میخورد .

– تو رو خدا ولش کن . مامان اشتباه می کنی .

برگشت و نگاهش کرد : ویهان یه کاری بکن . ویهان تو رو خدا . همه جمع شدن .

این مغز لعنتی از هم پاشیده بود انگار . مثل یک پازل به هم ریخته ی هزار تکه . مثل یک حجم خالی و پوچ . .

– مامان . به خدا اشتباه می کنی .

– اشتباه می کنم . این مرتیکه دم به دقیقه تو اتاق توئه . باهاش میری میای . خودش گفته شوهر توئه . به مانی گفته . به من گفته . دارم اشتباه می کنم . ؟ می فهمی باهات چیکار کرده . ؟!

روی پاهایش ایستاد . دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید . میان این بوران و سرما عرق کرده بود . دستش را بند بازوی فلور کرد : بیا بریم بهت بگم چی شده .

– به من دست نزن کثافت . به من دست نزن . .

مردها جمع شده بودند و نگاهشان میکردند . ؟

نعره زد : گم شید از اینجا . هرری . .

محکم مچ فلور را کشید و بلندش کرد : بسه هر چی آبروریزی کردی لعنتی . . می خوام بدونی موضوع چیه بیا تو ماشین . .

– داری دروغ میگی . من باور نمی کنم . می خوام بگی باهاش هیچ رابطه ای .

دستش را محکم جلوی دهان فلور گذاشت . رگ پیشانی اش می کوبید از میان دندان های به هم فشرده اش غرید : خفه ات می کنم اگه ادامه بدی لعنتی . همین جا خفه ات می کنم .

آیلی کنارشان ایستاد . میلرزید و اشکش دانه دانه می ریخت . دلش به درد آمد . این بچه را چه به این مکافات ها و حرف ها . توجهی به تقلائی فلور نکرد و سمت ماشینش برد . .

ماشین را روشن کرد و راه افتاد . اصلا متوجه رانندگی اش نبود . آیلی کنارش نشسته بود و گریه میکرد . کلافه شد . دیوانه اش کرده بودند . انگار همه دست به دست هم داده بودند . .

– مگه نگفتی با هم حرف می زنیم پس چرا ساکت موندی . ؟!

دستش دور فرمان محکم شد : فلور بد کاری داری باهام می کنی . من و دیوونه نکن بذار سالم برسیم خونه . بعد هر توضیحی خواستی بهت میدم . هر چیزی که گفتی و گوش میدم .

چنگی میان موهایش زد . این بچه چرا ساکت نمیشد . ؟ کز کرده بود و رو نشانش نمی داد . می ترسید با هر رفتاری دوباره فلور داد و دعوایش را شروع کند . می ترسید دست دراز کند و لمسش کند . چطور به ذهن فلور همچین چیزی خطور کرده بود . ؟!!

اخم کرد . آیلی حامله باشد . آنهم از . . سرش را به دو طرف تکان داد و اخمش در هم تر شد . این بچه ی هفده ساله . ؟!

درگیری های ذهنی اش کم نبود حالا باید همچین چیزی هم به آن اضافه میشد . اصلا چطور می خواست برای فلور توضیح دهد . ؟

کسی که با یک تهوع ساده فکرش تا ناکجا رفته بود مگر با حرف زدن آرام می گرفت . ؟!

نه . نمی شد . باید بدون آیلی با فلور حرف میزد . با حضور آیلی نمی شد . با حضور آیلی نمی توانست درشتی های فلور را جواب دهد .

نگاهش دوباره سمت آیلی چرخید . انگشتانش را میان هم گره میکرد و گره میکرد . می پیچاند و دوباره مشت میکرد . . جلوی خانه نگه داشت . آیلی زودتر پائین پرید . نگاهش به پارچه ی مشکی روی سر در افتاد . خوبی بی کس و کار بودن این بود که حالا کسی سراغشان را نمی گرفت . فرصت داشتند تا سنگ هایشان را وا بکنند . آنهم اولین روز در گذشت خسروخان . خانواده ی گل و بلبل مصداق واقعی رستگاریها بود انگار . .

وارد سالن که شد عفت خانم داشت ظرف های خرما را میچید . سلامش را با تکان سر جواب داد و از پله ها بالا دوید . آیلی داشت وارد اتاقش میشد . صدایش زد : آیلی .

سربرنگرداند . نزدیک تر شد : من با فلور حرف میزنم . هر جیغ و دادی که شنیدی نیمای دم اتاق من . باشه . ؟ کمی سرش را چرخاند و نگاهش کرد . نه مستقیم و به چشمانش . جایی میان یقه ی لباسش . . خجالت می کشید . ؟!! ابروهایش بالا رفت : آیلی . چرا نگام نمی کنی . ؟! - من . باشه . تو اتاقم می مونی . ببخشید .

قبل از آنکه حرفی بزند داخل اتاق شد و در را بست . این یکی را باید کجای دلش می گذاشت . همین را کم داشت که آیلی خجالت بکشد و نگاهش نکند . خشمش از فلور بیشتر شد . .

نگاهی به آمدنش انداخت و سمت اتاقش رفت . نشست لبه ی تخت و دستی به پیشانی دردناکش کشید . باید از کجا شروع میکرد . از گندی که عماد زده بود یا فداکاری مادرانه اش در حق مانی و باعث آنهمه اتفاق بد در زندگی اش . شاید هم باید یادش می آورد که بعد مرگ عماد چطور افسرده شده بود و کسی را نمی شناخت . یادش بیآورد که خسروخان باعث تمام این اتفاقات بود و حالا دیگر نیست . این یعنی خوش شانسی یا بد شانسی . ؟

در اتاق را بست و تکیه داد به دیوار . نفسش را فوت کرد بیرون : واقعا زده به سرت . بهم فرصت ندادی حرف بزنم . - فرصت چی . ؟ اینکه تازه دیروز فهمیدم دختر ده ساله ام و دادن به برادر ناتنی پدرش . ؟! اینکه تازه متوجه شدم همه ی این سالها با تو توی خونه ات زندگی میکردم . ؟

ایستاد : چرا مزخرف میگی . میگم خسروخان می خواست بفرستدش بهزیستی . من چاره ای نداشتم . اگه اون صیغه رو قبول نمی کردم آیلی الان اینجا نبود . می فهمی . ؟

فلور هم نزدیک تر شد : نه نمی فهمم . میخوای بگی مجبور شدی یه بچه ی ده ساله رو عقد کنی . اون هم تو . توئی که آوازه ی هرز چرخیدن هات و همه شنیدن . ؟ یعنی دست رو دست گذاشتی که یه بچه رو بدن بهت .

عصبانی سینه به سینه اش ایستاد : من هرز چرخیدم . ببین من و فلور . وقتی از چیزی خبر نداری زر اضافه زن . من اگه هرز میپریدم هفت سال تمام نمی موندم پای آیلی . لامصب دهن منو باز نکن .

– فکر کردی نمی فهمم . این بچه جونش برات میره . تو روی من ایستاد . دیروز برام شاخ و شونه می کشید . آگه کوتاه نمی اومدم من و میزد .

– دیوونه اش کردی . بعد انتظار داری دفاع من و نکنه . من کنارش بودم . من بزرگش کردم . خیلی نمک شناسی فلور . اینهمه سال نذاشتم آب تو دلش تکون بخوره . .

– منم احمق که باور کنم . آره .؟! برای چی حالش به هم خورد . چرا گفתי شرایط جسمی . داد زد :

– د احمق پرپود شده . می فهمی . میدونی چیه اصلا یا خودت و زدی به اون راه . قرص آهن میخوره چون کم خون میشه . فشارش می افته . قندش می افته . بدنش ضعیف . می دونی چرا . چون به خاطر ندونم کاری های تو و عماد بلوغ زودرس گرفت . چون تو ده سالگی اش . فلور بس کن . تو رو خدا دیگه ادامه نده . من مٹ چشم مواظبش بودم . من بیشتر از هر پدر و مادری هواس وداشتم . .

کلافه قدمی به عقب برداشت . کنار پنجره ایستاد و دست هایش را به دیوار گرفت : من از گل کمتر بهش نگفتم . من یکبار . حتی یکبار به چشم بد نگاش نکردم . آخه چی در مورد من فکر کردی .؟! خیلی وقت ها کنار من میخوابید تو تخت من . حتی یه بار هم نشد که . .

پوفی کرد و خفه ماند . داشت چه می گفت . ؟ از همه ی لحظه هائی که آیلی روی سینه اش می خوابید و می گذاشت موهایش را نوازش کند . ؟از تمام لحظه هائی که دخترک کنارش می گذراند . وقت هائی که دل درد میشد و برایش کیسه ی آب گرم می گذاشت . وقت هائی که لباس هایش را میخريد و میشست . ؟ فلور ایستاده بود و نگاهش مات بود :

– من باور نمی کنم . این بچه یه چیزش هست . مثل مرغ سرکنده این سه روز بال بال زد تو خونه . قیچی انداخت بین موهایش و زار زد . هیچی بینتون نبوده . ؟تو بچه ی من و دیوونه کردی . برو تو اتاقش و نگاش کن . ؟ بین همون آیلی ای که تو می گی و من ندیدم . ؟ چون از روزی که من اومدم اینطوریه . .

دلش یک نخ سیگار می خواست . یک کام عمیق بگیرد و تمام فضای سینه اش را پر کند . بعد همه ی این فکر و خیال ها را پوف کند بیرون . یک نخ سیگار کافی بود . ؟ باید برای دردهایش تمام سیگارهای دنیا را دود می کرد . همه ی نخ ها را . .

– من یک کلمه هم حرف های تو رو باور نمی کنم . امکان نداره . تو هفت سال باهاش زندگی کنی و . . من ازت شکایت می کنم . بین من و صحیح و سالم کنارت ایستادم . میرم دادگاه و می گم که از مریضی من استفاده کردین تا این بلا رو سر بچه ام بیارین .

با دست به سینه اش کوفت . همانجائی که آیلی سر می گذاشت و آرام می گرفت : تو دروغ میگی . فکر می کنی می تونی من و خر کنی . آره . ؟!؟

تو این چند سال دستت بهش نخورده . تو چشم من نگاه کن و بگو یکبار نبوسیدی اش . هان . بگو یکبار هم وقتی می رفت دوش بگیره براندازش نکردی . .

– خفه شو . خفه شو تا خودم خفه ات نکردم . چی در مورد من خیال کردی .؟!!

محکم تکانش داد و چسباندش به دیوار : هر زری میزنی بزن . اصلا بابت این پنهان کاری بزن تو گوشم . اما حق نداری به رابطه ی ما شک کنی . شنیدی حق نداری من و انقدر پست تصور کنی . من دیدش بزنم . ؟ من براندازش کنم . ؟ منی که وقتی خودش و خیس میکرد میبردمش تا دوش بگیره . ؟ منی که وقتی افتاده بودی گوشه ی آسایشگاه و عماد هم سینه ی قبرستون زیر پرو بالم گرفتمش . منی که خودم و یادم رفت . زنده بودم . مرد بودم فقط به صرف بزرگ کردن آیلی . من و اینطوری می بینی .؟!!

فلور زل زده بود به صورتش . حتی اخم هم نداشت . بعد آنهمه داد و فریادش در خیابان این خونسردی را درک نمیکرد .
غرید : د لامصب . . من می تونستم پدرش باشم .!!
زد زیرخنده :

– پس همه ی این سالها مثل پدرهائی که به دخترشون نگاهش می کنن نگاهش کردی . آره .؟!
داری دروغ میگی . آیلی خودش گفت که هیچ وقت مثل پدر بهت نگاه نکرده . گفت هیچ وقت پدرش نبود . عموش نبود . پس توی لعنتی چی این بچه بودی . هان .؟!
لب روی هم فشرد و پنجه اش را باز کرد : دوستش بودم . کنارش بودم . هر کوفتی که بودم . نه هرز رفتم . نه هرز دیدمش . دستانش را با التماس گرفته بود :
من می خوام مطمئن شم . باشه . ؟اگه خیالم راحت شه دیگه نگران نیستم . حالا که هستم . خودم مراقب دخترم می مونم . تو هم میری دنبال زندگی ات . . میری ازدواج می کنی . باشه .؟!
زده بود به سرش . دیوانگی که شاخ و دم نداشت . داشت . ؟اگر تا به امروز افسرده بود بی شک حالا یک قدم تا دیوانگی فاصله داشت . شاید هم کمتر از آن .

رو به پنجره ایستاد . حیاط زمستان زده را تماشا کرد . چه زمستان مزخرفی بود امسال . پر از اتفاق های بد بد . .
– چی کار کنم تا مطمئن بشی . ؟

خندید : باید مطمئن بشم از یه چیزی . تو گفتی حامله نیست دیگه . ها . نگفتی . ؟ پس هنوز دختره آره .؟! میبرمش پزشکی قانونی . بعد میتونی بری دنبال زندگی ات . برو زن بگیر . بچه دار شو . باشه .؟!
نگاهش روی دستانش ثابت ماند . هر دو میلرزید . مگر سی و چند ساله ها هم رعشه می گرفتند .؟!
– تو راضی اش کن باشه . ؟ حرف تو رو گوش میده .

این دست ها برای چه می لرزیدند . ؟ باید مشت میشدند و به دهان فلور می نشستند . باید دهانش را پر خون میکرد . برگه ی باکریگی . کی .؟! آیلی .؟! توله شیر معصومش .؟!!

دنیا پر کثافت هم که میشد . خورشید از مغرب هم که طلوع میکرد . پاک تر از آیلی هم مگر بود . ؟ مگر می توانست . سرش داغ شد . تمام حجم خون تنش انگار توی سرش قُل میزد .

- تو که کار دیگه ای نکردی . هان .؟! ویهان اذیتش که نکردی . ؟

دست راستش بالا آمد و مشتش میان شیشه ی پنجره نشست . فلور جیغ کشید و دوباره مشت زد . به آیلی دست زده باشد . ؟ هرز نگاهش کرده باشد . ؟ بوی لجن میداد هوا . بوی متعفن چندش آور . میان جیغ های فلور . گریه هایش . کسی از پشت بغلش کرده بود . کسی که حق میزد میان شانه هایش . التماس میکرد . کسی که پاک بود و دنیایشان پاک بود و مگر این بچه غیر معصومیت فرشتگان چیز دیگری هم بود . ؟!

- من بمیرم . بمیرم برات ویهان . چیکار کردی با خودت .

نه درد دستش را حس میکرد و نه سوزشی . انگار نه انگار که بریده بود و خون همه ی دستش را رنگین کرده بود . . بوی تعفن هنوز هم بلند بود . دلش میخواست عق بزند و بالا بیاورد . نگاهش روی آیلی ماند . موهایش را کوتاه کرده بود و شب ها نمی خوابید و مادرش می خواست برگه سلامتیش را بگیرد . صورتش خیس اشک بود . چانه اش میلرزید . لبش میلرزید . دست هایش . شانه هایش . .

- من بمیرم برات . تو رو خدا بذار دستت و ببندم . ویهان . من غلط کردم . هر چی که بگی . میام خونه . ببین من و .

داشت التماس میکرد تا دستانش را ببیند . همانطور که بغلش زده بود . سر آیلی میان سینه اش بود . چرا آنقدر سنگین . چرا حس میکرد نمی تواند سنگینی اش را تحمل کند . دست هایش بلاتکلیف مانده بود . نه پیش می آمد تا لرزش شانه هایش را آرام کند و نه عقب می ماند . لبخندش تلخ بود . آیلی همان آیلی نبود . شاید هم خودش دیگر ویهان سابق نبود . . سر از سینه اش برداشته بود . داشت با بغض و درد نگاهش میکرد : بریم درمانگاه . ؟! تو رو خدا . .

صدای فلور از پشت در بسته ی اتاق می آمد : من با این کارات از حرفم بر نمیگردم ویهان . قول دادی که بهش میگی باهام بیاد .

قول نداده بود . محال بود بگذارد فلور این کار را بکند . محال بود بگذارد پای او را به دکتری باز کند . .

آیلی از همان جا جیغ زد :

- دست از سرش بردار . داری دیوونه اش می کنی . چی از جونش می خوای . ؟!!

- به تو مربوط نیست . .

آیلی پشت در ایستاد و داد زد : چرا به من مربوط نیست . ؟ داری در مورد من حرف میزنی . برای من داری این همه اذیتش می کنی .

- این در و باز کن تا بهت بگم . برات همون مادری میشم که میخواستی . آیلین . همه ی گذشته رو جبران می کنم . .

فقط بذار مشکلاتم و با ویهان حل کنم . قول میدم همه چی و فراموش می کنی . عزیزم تو هنوز خیلی بچه ای . بذار من کمکت کنم . . میریم یه جای دیگه . من و تو با هم . باشه مامانی . ؟

ایستاد و نگاهش کرد . مگر دختر کوچولو ها هم قد میکردند . ؟ می توانست سنگینی شانه هایش را به چشم ببیند . چرا همه چیزشان آنقدر شبیه هم شده بود . ؟ دردهایشان . زخم هایشان . با هم قد کشیده بودند انگار . با هم درد میکشیدند . . . آیلی داشت سمتش می آمد . قدم هایش را می شمرد . یک . دو . سه . فقط سه قدم برداشت و بعد دستانش دور گردنش حلقه شد . قهوه ای های خوشرنگش پر و خالی میشد : من از پیشت نمیروم . باشه ویهان . ؟! گفتم تا پیر بشی هم پیشت می مونم . من همون آیلی ام . حرفام یادم نمیره . من با فلور هیچ جایی نمیروم . باشه . ؟!

الان میریم یه دکتر دست و بینه . خوب میشه . بعد من وسایلم و جمع می کنم و برمیگردم پیش تو . میان اشک هایش خندید : باهام حرف نمی زنی . ؟ بغلم نمی کنی . ؟!

دوباره میام تو اتاقم . کنار اتاق تو . باشه ویهان . ؟! دوباره با هم غذا درست می کنیم و ظرف می شوریم . فلور هم بره پیش مانی . بره باهاش زندگی کنه . من نمیروم . من هیچ کجا نمیروم . نمی تونم . باشه ویهان . نمی تونم . . . نمی توانست . آیلی نمی توانست . خودش هم نمی توانست . اما انگار این نتوانستن ها خیلی با هم فرق داشت . انگار یک دریا میانشان فاصله انداخته بود . . .

با پشت دست اشکش را پاک کرد و لبخند زد : برم وسایلم و جمع کنم . ؟

**

سعی کرد سیگارش را روشن کند اما با دست زخمی اش نمی توانست فندک بزند . کلافه میان تخت نشست . دلش فقط یک سیگار میخواست . بدش نمی آمد بانداز دستش را باز کند و بباندازد داخل سطل زباله . اگر خانه ی خودش بود همین کار را میکرد . اما مانده بود خانه ی خسروخان و نمی خواست آیلی را نگران کند . اینکه صبح بیدار شود و زخم دستش را ببیند . . . اصلا مانده بود آنجا که چه غلطی بکند . وقتی حتی نمی توانست یک سیگار بکشد . ایستاد و قدمی راه رفت . این دست لعنتی چه دردی داشت . بی خواب هم شده بود . از اتاق بیرون زد . باید چیزی برای آتش زدن سیگارش پیدا میکرد . جلوی اتاق آیلی مکتی کرد . فلور می گفت شب ها گریه می کند . گوش داد . هیچ صدائی نمی شنید . خیالش راحت شد . دخترک فقط کمی دلتنگ بود . محال بود چیز دیگری باشد . . .

خودش را به آشپزخانه رساند و برق را زد . سمت اجاق گاز رفت . عفت خانم همیشه آنجا یک فندک اتمی داشت . یک فندک که این سیگار لعنتی را روشن کند و بگذارد کمی آرام بگیرد . با دست کوبید روی کانتر و دادش را خورد . دستش درد میکرد . یک مسکن می خواست . یک نخ سیگار . شاید هم آیلی .

کمی حرف میزدند . یا اصلا می رفتند و مثل همه ی وقت هایی که بی خوابی به سرشان میزد گشتی در خیابان ها میزدند و گاهی سر از شمال در می آوردند . دخترک بی توجه به اینکه چه ساعتی است یا چه ماهی از سال میدوید سمت ساحل و جیغ جیغ میکرد . . .

هر لنگه از کفشش را یک طرف می انداخت . شال و مانتویش را هم طرف دیگری . میدوید لب آب و میخندید . پشت سرش خم میشد و خرده ریزه هایش را جمع میکرد و به دیوانه بازی هایش میخندید و هیچ وقت مانع اش نمی شد . . .

همیشه کنارش می ایستاد تا خوش بگذرانند و بخندند . هزار دفعه شاید هم بیشتر روی ماسه ها غلت زده بودند و آفتاب گرفته بودند . دستی به پیشانی اش کشید .

حتی یک لحظه را هم به خاطر نداشت که آیلی را طور دیگری دیده باشد . طوری که فلور تصور میکرد . محال بود . مگر میشد غیر از توله شیر دیدش . مگر میشد . فقط یک بچه بود .

– چرا بیداری . درد داری . ؟

سر بلند کرد . با بلوز و شلوار خوابش ایستاده بود جلوی آشپزخانه . تکیه داده بود به درگاه و با سر کج نگاهش میکرد . چشمانش تا برهنگی پاهایش رفت . یک خاطره برایش جان گرفت . اولین دفعه ای که خسروخان گفت عماد گم شده . رفته بود خانه شان . گند و کثافت از در و دیوار خانه بالا می رفت . دخترک با لباس صورتی چرکش کز کرده بود پشت دیوار . موهایش وز شده بود روی سرش . پاهای برهنه اش را به خاطر داشت و عروسک زشتی که هفت سال بود میان اسباب بازی هایش داخل انبار مانده بود . .

آیلی جلوتر آمد و دستش را روی پیشانی اش چسباند . بوی رزها از همه ی وجودش ساطع بود .

– یه کم داغی . تب کردی . . بیا بشین برات قرص بیارم .

این همان بچه بود . ؟ همان توله شیر موقرمز . ؟ موهایش صاف دور صورتش قاب گرفته بود . دست آزادش را بلند کرد و سمت راست صورتش گذاشت . کوتاهی موهایش را دوست نداشت . برایش یادآور خاطرات تلخی بود . با شصت زیر چانه اش را لمس کرد . نگاهش رفت روی خراشیدگی زیر گردنش . همانی که تا شانه اش امتداد داشت .

– جای چیه . ؟!

گردنش را خم کرد تا نتواند شانه اش را ببیند : طوری نیست . بیا بشین .

– وایسا . دستش را روی یقه ی لباس گرفت و سمت شانه عقب کشید . یک خراش . جای کشیده شدن ناخن . یک خراش عمیق قرمز رنگ . .

با شصت کشید روی خراش : کار فلوره . ؟!

– تقصیر خودم بود . می خواست نذاره موهام و قیچی کنم . .

به چشمانش نگاه کرد : چرا موهاش و زدی . ؟

لبخندش بغض داشت : از بلندیش خسته شده بودم . برات قرص بیارم . ؟!

سرش را گرفت سمت سقف و نفس گرفت . لبش را کشید داخل دهان و دستش مشت شد . چه کار کرده بود . ؟ گند زده بود به احوال دخترک . .

دست آیلی دور مچ اش حلقه شد : حالم خوبه . .

نیازی به پرسیدن نبود . همدیگر را خوب شناخته بودند . شاید بعضی ها پنجاه سال کنار هم می ماندند و شناختی از هم نداشتند . اما کنار آیلی چیزی پنهان نبود . آیلی هم چیز پنهانی نداشت . نیازی نبود بگوید که چقدر از خودش عصبانی است . دخترک می دانست . آرامش میکرد . .

نفسی گرفت : میخوام سیگار بکشم . .

نشست پشت میز آشپزخانه و سیگارش را گوشه ی لبش گذاشت . آیلی برایش فندک زد . کامی گرفت و فوت کرد . قرمزی خوشرنگش را تماشا کرد . .

آیلی کنارش ایستاد : بشینم رو پات . ؟

اجازه می گرفت . ؟ قبل تر ها اجازه ای در کار نبود . اگر روی کاناپه می نشست دخترک آویز گردنش میشد . اگر می خواید نیمه شب سر از رخت خوابش در می آورد . حالا برای نشستن روی پایش اجازه می خواست . مگر چیزی فرق کرده بود . ؟ آیلی جلوتر آمد و روی پایش نشست . کمی دستش را باز کرد و دخترک گوله شد میان سینه اش . سیگارش را دود کرد و چقدر آرامش داشت . سیگار یا آیلی . نمی دانست . .

گوشی را از روی پاتختی برداشت : الو .

– سلام .

نفسی گرفت : سلام . خوبی سارا . ؟

– بد نیستم . چند روزی ازت بی خبر بودم . گفتم یه زنگی بزنم .

تکیه داد به دیوار اتاقش و جواب داد : درگیر بودم . خودت چطوری . ؟

– من . . خوبم . فقط باید یه چیزائی بهت بگم .

می دانست که دیر یا زود سارا هم از این رابطه ی بی سرو ته خسته میشود . اصلا انگار هیچ رابطه ای برایش ممکن نبود . تارا . . حالا هم که او . .

– باشه . میام ببینمت . .

– خونه نیستم . یعنی بیرون هم و ببینیم بهتره . .

پوزخند زد : باشه . کی و کجا . بگو که برنامه ی خودم و بدونم .

– یه کافی شاپ نزدیک مرکز خریدتون هست . میام اونجا . یه ساعت دیگه . . خوبه . ؟

زیاد هم بود . باید لباسش را می پوشید و میرفت .

– پس تا یه ساعت دیگه . .

– منتظرم .

گوشی را روی دهانش فشرد . سارا هم میرفت و دوباره تنها می ماند . هر چند با وجود سارا اوضاعش فقط بد و بدتر شده بود . انگار حالا حالا ها نمی توانست با کسی باشد . جلوی آینه دستی به صورتش کشید . . آیلی تماس گرفته بود که برای تعویض بانداژ دستش آنجا برود . . اهمیتی نداد . . ترجیح میداد کمی از فلور دور بماند . .

نمی خواست دوباره یاد دکتر رفتن آیلی حرف بزند . دفعه ی بعد محال بود بگذارد فلور به این حال و روز بیاندازدش . . بیرون اتاق ایستاد و بعد درب اتاق آیلی را باز کرد . نگاهی روی وسایلش انداخت . . روی تصویر هانا مانانا و جاستین . روی دیواری که اسمش را گذاشته بود خاطرات و هر گوشه اش را با مژیک یک رنگ کرده بود . چند خط شعر . . چندتائی عکس از خودشان . یعنی دوباره بر می گشت خانه . ؟ اصلا با وجود فلور ممکن بود . ؟

نگاهش را از روی تخت سر داد به میز آرایشش . کمی جلوتر رفت و روبروی آینه ایستاد . چند گوشه ای از آن را با رژ های رنگارنگ بوسیده بود . حالا نقش لب هایش هر طرف بود . . لبخند کجی روی لبش نشست . انگشتش را روی لب قرمز کشید . . دوباره همه چیز برمی گشت سر جای سابقش . ؟ یادش می رفت که فلور چه حرف هائی زده . . ؟ که تمام پاکی و لطافت با هم بودنشان را به لجن کشیده . . ؟

انگار آیلی هم درگیر حرف های فلور بود که کمی دوری میکرد . کمی عقب می کشید . . از همان شبی که میان آشپزخانه سیگارش را روشن کرد و آیلی روی پاهایش نشست . از دو روز قبل . فقط یکبار رفته بود تا برایشان خرید کند و بعد نه آیلی تماسی گرفته بود و نه خودش خواسته بود حالی بپرسد . فکر کرد اگر صد بار دستش روی گوشی رفت و تماسی نگرفت یعنی نخواستن . . ؟

کلافه قدمی برداشت و لبه ی تخت نشست . سرش را بالا گرفت . تمام سقف را عکس چسبانده بود . به پشت دراز کشید و یک به یک آنها را تماشا کرد . . آیلی وقتی هم که نبود حضور داشت . نیازی نبود بیاید به اتاقش . بیرون از خانه هم که میرفت . همراهش قدم بر می داشت . اگر سوار ماشین میشد کنارش می نشست . اگه خسته بود می خندانش . اگر گرسنه بود برایش لقمه می گرفت . دوباره نشست و دستی به دهانش کشید . داشت دیوانه میشد . ؟!

هر طرف که می رفت آیلی هم بود . نیازی نبود برای ندیدنش به خانه ی خسروخان نرود . هر لحظه . هر نفس حسش میکرد . . عصبی ایستاد و از اتاق بیرون زد . نباید اینطور میشد . با وجود فلور و حساسیت های آشکارش نباید اینطور میشد . .

با دیدن سارا سمتش رفت . یک ربعی دیر کرده بود . به جهنم . ترافیک و گرفتاری و اعصاب داغان که منتظر قرار ملاقات نمی ماند . آنهم قرار ی که میخواست کات شود . .

صندلی را عقب کشید و کج گذاشت . نشست و پا روی پا انداخت .

سارا با ابروهای درهم نگاهش میکرد : سلام .

سر تکان داد و گوشه ی ابرویش را خاراند : سلام .

– دستت چی شده . ؟!

نگاهی به دستش انداخت : طوری نیست . بریده . چیزی سفارش ندادی . ؟

– منتظرت بودم .

دوباره سر تکان داد و مگر چه میشد اگر سیگاری دود میکرد . زیر سقف این کافی شاپ ها هر گندی میزدند و سیگار کشیدن ممنوع بود . کلافه با پا روی زمین ضرب گرفت .

– چرا عصبی هستی . ویهان اتفاقی افتاده . ؟

عصبی نبود . کلافه بود . شاید هم برعکس . انگار منتظر چیزی بود که نمی دانست . می دانست و به روی خودش نمی آورد .

– خوبم . چیکار داشتی که بیرون قرار گذاشتی . تا جایی که یادمه قرار اولمون توخونه ی تو بود بعدی هم شمال .

دلخور نگاهش کرد . حق نداشت دلخوری اش را سر او خالی کند . پووفی کرد و دستی بین موهایش کشید : پاشو بریم تو ماشین یا توی بوتیک . من اینجا عصبی میشم . .

ایستاد و سمت سارا رفت . صندلی اش را عقب کشید و دست به سینه منتظر ماند . .

هوای بیرون را نفس کشید و سیگاری آتش زد . یقه ی پالتوی مشکی اش را داد بالا : بریم کجا . ؟

– بریم خونه ی تو . اینطور که معلومه جایی غیر اونجا آروم نیستی .

حرف حساب که جواب نداشت . آن خانه منبع آرامشش بود . اما این روزها گاهی سوهان روحش هم میشد . گوش دادن آهنگ خیلی بهتر از سکوت بود . .

زمستون تن عربون باغچه

چون بیابون

درختا با پاهای برهنه

زیر بارون

نمی دونی تو که عاشق نبودی .

چه سخت مرگ گل برای گلدون .

گل و گلدون چه شب ها نشستن بی بهانه

واسه هم قصه گفتن عاشقانه

چه تلخ . چه تلخ . .

باید تنها بمونه قلب گلدون

مث من که بی تو نشستم زیر بارون زمستون . .

نگاهش چرخید سمت سارا . اول روی لب های رژ خورده ی خوش رنگش بعد سمت موهای روشن و چشمان غمگینش .

غمگین بود . می فهمید . .

انگشتش را کشید روی گونه اش : چت شده تو . ؟!

چند لحظه ای بود که آرام گرفته بود . آرام گرفته بودند . آنجا میان تخت اتاق سارا . میان خانه ی او در طبقه ی دوم یک آپارتمان هشت واحده .

– خوبی . ؟!

میان روتختی سفید و مشکی اش غلتی زد : اوهوم . خوبم .

چشمانش را بست و نفس گرفت . حالش خوب بود . ساعتی که پشت سر گذاشته بودند چیزی کم نداشت .

تمام عضلاتش آرام گرفته بود . یک بی حسی خوب و خلسه آور . دلش می خواست کمی بخوابد . اما باید می رفت . .

دستش را محکمتر دورش پیچاند : یه قهوه بهم میدی . ؟!

موهای بلوندش را عقب زد . می توانست تیرگی آرایش و رد اشک را تا روی گونه هایش ببیند : ناراحتی . ؟!

نوک انگشتش را بوسید : نه .

– من امروز خیلی تحت فشار بودم . نمی خواستم تو ماشین سرت داد بزنی . نمی خواستم باهات بداخلاقی کنم و بعد هم پیام اینجا .

صورتش را به کف دستش چسباند : می دونم . ناراحت چیزی نباش .

– نمی خواستم این اتفاق بیافته .

نگاهش کرد : نمی خواستی . ؟!!

روی لبخندش انگشت کشید : می خواستم . این یه دفعه رو میخواستم مثل تو که می خواستی . بدون برنامه . بدون فکر کردن .

کمی بالاتر کشید و سربه شانه اش گذاشت : بدون اینکه اصلا هیچ کدوم بهش فکر کرده باشیم . یهوئی .

با انگشت روی موهایش کشید : یهوئی .

– من امروز اومده بودم باهات تموم کنم . حس میکردم این رابطه و آشنائی از اولش درست نبود . خیلی هم مصمم بودم . می دونی . .

با انگشت روی امتداد ابرویش را لمس کرد : منم همین قصد و داشتم . مطمئن بودم که تموم میشه . .

– الان چی . بازم میخوای تموم شه . ؟!

دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف زل زد . چه خوب که ساده بود و هیچ تصویری نداشت : الان فقط یه قهوه ی غلیظ میخوام و بسته ی سیگارم . .

نمی خواست راجع به چیزی حرف بزنند . اتفاقی بود که هر دو طرف میخواستند . بدون هیچ برنامه ای . میشد گفت کاملاً روی غریزه بنا شده بود . در رابطه با خودش که مطمئن بود . .

– بسته ی سیگارت تو پالتوت بود یا پیراهنت .؟!؟

به لحن مشکوک و خنده ی چشمانش ، ابرو بالا داد : نمیدونم . مگه فرقی هم میکنه .؟!؟

– آره . پیرهنفت افتاده پای تخت که خودت می تونی خم شی و برداری . اما پالتوت فکر کنم تو راه پله است . .

نیم خیز شد : دروغ میگی . من تو خونه درش آوردم .

با صدا می خندید : من که فکر کنم تو راه پله است . می خوای بری و ببینی .؟!؟

کلافه نشست و چنگی به موهایش زد : پاشو ببین کجاست اذیتم نکن . .

– مجانی که نمیشه . .

با دو انگشت روی لبش را فشرد و بعد انگشتانش را به لبش چسباند : اینم جایزه ات . بدو دختر خوب . من از وقت قهوه و

سیگارم بگذره هم بد اخلاق میشم هم عوضی . .

سارا که رد شد . پوزخندی به خودش زد . عوضی بودن که ربطی به دیر شدن سیگار و قهوه نداشت . .

ماگ قهوه اش را لب زد . طعمش خوب بود . روی بند بند اعصاب خسته اش لایه می کشید . پکی به سیگارش زد و دوباره

لبی به فنجان قهوه اش . سیگار و قهوه . بد مسکنی بود . هوای اتاق رو به تاریکی می رفت . سارا به پشتی تخت تکیه داده

بود و فنجانش را میان انگشتانش تاب میداد . زیادی ساکت بود . فضای میانشان . خودش . .

– خوبی .؟!؟

کمی سرش را بلند کرد و انگشت زیر چشمش کشید . داشت گریه میکرد .؟!؟ اخم میان ابرویش نشست : داری گریه می کنی

؟!؟

لبخندش را میان نور ملایمی که از بازی در داخل میشد برانداز کرد . چشمان گریان و لبان خندان . کدام را باور می کرد . .

– طوری نیست . یعنی دلم یه کم گرفته . .

ته سیگارش را ته ماگ قهوه اش انداخت و دستش را پشت سرش حلقه کرد . نیازی نبود بپرسد . حس میکرد که سارا نیاز به

گفتن دارد

– من زود ازدواج کردم . عاشق شده بودم . یه خانواده ی نابسامان و باری به هر جهت داشتم . برام رفتن از خونه بهترین گزینه

بود . من با عشق ازدواج کردم . تا حالا عاشق شدم .؟

سری به نشانه ی نه بالا انداخت .

– خوبه . خیلی خوبه که عاشق نباشی . میدونی عمر زندگی رمانتیک و عاشقانه ی من چقدر بود .؟!؟

سیگار دیگری روشن کرد و پک زد : خیلی خوش باورانه فکر کنم سه ماه . .

خندید و انگشت پای چشمش کشید : زیادی خوش باوری عزیزم . فقط دو هفته . فقط دو هفته تونستم براش سرگرم کننده

باشم .

باورت میشه . ؟ درست روز پونزدهم ازدواجم یه زن دیگه تو تختم بود . اومدم خونه و دیدمشون . خیلی راحت بهم گفت که براش کافی نیستم .

کام محکمتری گرفت : پس با یه عوضی به تمام معنا ازدواج کرده بودی .

لیبی به فنجان قهوه اش زد : آره . من براش کم بودم . من راضی اش نمی کردم . هیچ کسی راضی اش نمی کرد . . با هر کسی دو هفته ای می گذروند و بعد نفر بعدی . نفر بعدی . با هر کسی که وقت می گذروند خیلی زود خسته اش میکرد . دو هفته من . دو هفته . عسل . دو هفته سحر . دو هفته گیتی .

– چرا زودتر ازش جدا نشدی . ؟!

دستش را دراز کرد و سیگاراش را به لب برد . یک کام کوچک گرفت : عاشق که باشی خر هم میشی . منم خر بودم . فکر میکردم واقعا مقصرم . برای بهتر شدن زندگی مون فکر میکردم تنها هم که بجنگم کافیه . هر دو هفته یه رنگ مو . یه مدل آرایش . یه لباس . یه بار میشدم عسل . یه بار سحر . . اشکش سر خورد روی گونه اش : آخرش گم شدم . خودم و گم کردم . میدونی چقدر سخت میشه که آدم خودش و گم کنه . ؟

میان تاریکی اتاق به صورت غمگینش نگاه کرد : فکر می کنی من شبیه اونم . ؟

کام دیگری از سیگاراش گرفت : نه . من شدم شبیه اون . من شدم زنی که همیشه احساس کمبود می کنم . همیشه فکر می کنم جای یه نفر کنارم خالیه . که هیچ کسی اون خلا رو پر نمی کنه .

نگاهی به سیگار میان انگشتان لاک خورده اش انداخت . قرمز خوشرنگی زده بود . از همان ها که . . اخم میان ابرویش نشست . .

– من همیشه تنها بودم . همیشه تحقیر شدم . همیشه حس کردم ارزشی ندارم . تو هم حالا بعد امروز اینطوری فکر می کنی . ؟

با انگشت روی خطوط پیشانی اش دست کشید . این زن چه می گفت . ؟

– ببین من وشوهر سابق یه عوضی به تمام معنا بود . حتی ارزش نداره به اون روزا فکر کنی . منم هیچ فکر بدی راجع به تو نکردم و نمی کنم . .

خم شد و بوسه ای به پیشانی اش زد : گم نشدی . هنوز اینجایی . تو بالارزشی . برای خودت با ارزشی . کم نباش . همون طوری باش که لایقت باشن . نه من . یه مرد دیگه . یه جای دیگه تو یه روز دیگه . . لایق تو میشه . مطمئن باش . .

روی پلک های خیس اشکش هم بوسه ی کوتاهی زد : هر روز به خودت بگو که شوهرم یه آدم آشغال ک . . بود و ارزش فکر کردن و نداره . لبخندش را که دید عقب کشید و پیراهنش را از پای تخت برداشت . .

– ازت خوشم میاد . از همون شب مهمونی که دیدمت . با یه سیگار کنج لب . اما دیگه نمی خوام ببینمت .

خندید و ایستاد تا لباسش را مرتب کند : منم همینطور . .

به صورت هاج و واجش چشمکی زد : امروز و فراموش می کنی . البته میتونی به عنوان یه خاطره ی خوب هم نگهش داری .
اگه دوست داری .

- خیلی . خیلی پرروئی .

نوچی کرد و دکمه های پیراهنش را بست : پررو نه اما عوضی چرا ..

- واقعا نمی خوام ببینمت . از حسی که ممکنه دوباره به وجود بیاد میترسم ..

پلیورش را برداشت : من احساساتی نیستم . واقعا می گم . میتونیم فراموش کنیم . نه خاطره ای هست و نه دلی .

پالتویش را از روی کاناپه ی نزدیک ورودی برداشت و کفش هایش را پا کرد . می رفت و دیگر پا به آپارتمان هشت واحدی خیابان بنفشه نمی گذاشت ..

مسیرش سمت خانه بود . کمی زیر دوش می ایستاد و کثافت هایش را آب می برد . کمی سیگار می کشید و خیلی چیزها از

یادش می رفت . کمی می خوابید . این یکی را مطمئن نبود . خوابیدن میان آن خانه خیلی هم ممکن نبود .

کلافه چنگی به گردنش زد و دوباره آهنگی میان فضای خالی ماشینش پیچید .

زمستون .

برای تو قشنگه ، پشت شیشه

بهاره .

زمستون ها برای ، تو همیشه .

تو مثل من زمستونی نداری

که باشه لحظه ی چشم انتظاری .

گلدون خالی ندیدی نشسته زیر بارون

گلای کاغذی داری تو گلدون .

تو عاشق

نبودی ، ببینی تلخ روزای جدایی

چه سخته چه سخته .

بشینم بی تو با چشمای گریون .

زمزمه کرد : تو عاشق

نبودی ، ببینی تلخ روزای جدائی .

چه سخته . چه سخته ..

آیلی تماس نگرفته بود . انگاری فراموش شده بود . نفسی گرفت و با کف دست پیشانی اش را فشرد . آیلی . فراموشش کرده

بود . !؟

تن پوشش را پوشید و با حوله ی کوچکی نم موهایش را گرفت . نگاهی در آینه به صورتش انداخت . ریشش کمی بلند شده بود و صورتش را تیره تر نشان میداد . دستی به صورتش کشید . نگاهش چرخید روی گوشی موبایل اش که روی تخت مانده بود . آیلی تماس نگرفته بود . آیلی دو روز بود که خبری نمی گرفت . اخم کرد . اتفاقی افتاده بود که نمی دانست . ؟ دلشوره افتاد به جاناش .

نکند وقتی با سارا بود تماسی گرفته باشد . یا آمده باشد خانه و با نبودنش برگشته باشد . دستی دور لبش کشید و لبه ی تخت نشست و شماره گرفت . .

بوق های آزاد را شمرد و کسی جواب نداد . ایستاد و تلفن خانه را برداشت . ساعت کمی از دوازده می گذشت . نمی خواست با عفت خانم تماس بگیرد و این وقت شب بیدارش کند . دوباره شماره ی آیلی را گرفت . چرا به گوشی اش جواب نمی داد . ؟! لعنتی نثار خودش کرد و سمت کمدش رفت . لباس ورزشی اش را بیرون کشید . سریع آماده شد و سوئیچ و گوشی اش را برداشت . یک دلشوره ی لعنتی به دلش افتاده بود . از آنها که باعث میشد بترسد . از آنهایی که چند سال پیش با نبودن آیلی تجربه کرده بود . خیابان های خلوت وادارش میکرد سریعتر براند . دسته کلیدش را برداشت و در حیاط را باز کرد . جز چراغ ایوان باقی چراغ ها خاموش بودند . تند از حیاط گذشت و آرام قفل در ورودی را باز کرد . بی صدا در را پشت سرش بست و از پله ها بالا رفت . پشت در اتاق آیلی ایستاد و نفسی گرفت . می خواست ببیندش که به پهلوی چپ خوابیده . همان عادتی که همیشه داشت . هر دو دستش را زیر گونه اش می گذاشت و اخم میکرد .

دستگیره را آرام پائین داد . نور چراغ روشن راه پله روی تختش می افتاد . روی نیم رخ ظریف و کوچکش . دستش را روی قلبش گذاشت . حالش خوب بود . فقط خوابیده بود . توله شیر موقرمزش فقط خوابیده بود . دو قدم بلند برداشت و جلوی تخت زانو زد . لبخند زد . انگشتش را آرام جلو برد و روی اخم میان پیشانی اش کشید . مگر در خواب هم اخم میکردند . ؟ داغی سرش باعث شد پشت دستش را روی پیشانی اش بچسباند . تب داشت . می توانست گرمای غیر طبیعی تنش را حس کند . داغ بود . مگر میشد چند سال با او زندگی کند و نداند دمای تنش کی بالا و پائین میشود . برگشت سمت در اتاق و بستش .

کلید دیوارکوب را زد و نزدیک تختش شد . حالا می توانست رنگ پریده اش را ببیند . موهای عرق کرده و لب های خون افتاده اش . انگار مدام پوست لبش را جویده باشد . انگار هی لب گزیده باشد و هی درد کشیده باشد .

دستش را روی موهایش کشید : آیلی . عزیزم .

نگران دوباره گونه اش را لمس کرد : آیلی .

پلک هایش لرزید و زمزمه ای کرد . سرش را جلوتر برد تا بشنود . اما فقط نفس های داغش بود که به صورتش می نشست .

نشست لبه ی تخت و دست زیر بازویش انداخت : آیلی . بیدار شو . پاشو قربونت . پاشو ببینمت . .

از زیر پتو بیرونش کشید . با آن تب داغ و آنهمه لباس خوابیده بود .؟! چرا بیدار نمی شد . چرا چشم باز نمی کرد . اصلا برای چه مریض شده بود و به او نگفته بود . .

دستی زیر گردنش کشید و ضربه ای به گونه اش زد : آیلی . آیلی . د لا مصب چت شده .؟! بیشتر از آن معطل نماند . میان پتو پیچید و بغلش کرد . اگر دستش به فلور میرسید حسابی از خجالتش در می آمد . . از حیاط گذشت و روی صندلی جلو خواباندش . از داخل خانه بغلش کرده بود و آورده بود بیرون اما حتی پلک هم نزده بود . عصبی پشت دستش را زیر دندان فشرد و سوار شد . اصلا یادش نمی آمد آن حوالی بیمارستان یا درمانگاهی باشد یا نه .

**

ایستاده بود و به پرستاری که تقلا میکرد رگ دستش را برای تزریق سرم پیدا کند نگاه میکرد . میدید که چطور سر سوزن را میان دستش می چرخاند . .

– انقدر فشارش پائین من اصلا رگ پیدا نمی کنم .

مشتش را جلوی دهانش گرفته بود . این سومین دفعه ای بود که داشت این کار را میکرد . و هر بار بی حاصل .
– خانم محترم بلد نیستی بگو یه دکتر بیاد .

– آقا یعنی چی که بلد نیستی . ؟ کارم اینه . منتها رگش پیدا نمیشه .

با دست پشت گردن دردناکش را لمس کرد : ببین من الان خیلی عصبی ام . برو بگو یه دکتر بیاد اینجا و این سرم و براش بزنه . .

– آقا اینجا بیمارستان . میخوای داد بزنی .؟!

چرا خفه نمیشد و نمی رفت . ؟ خیلی نمانده بود تا یقه اش را بگیرد و پرتش کند بیرون . .

دفعه ی چهارم بالاخره موفق شد . نفسی گرفت و چشم غره ی پرستار را بی جواب گذاشت . لبه ی تخت ایستاد و دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید . عرق های سرد . مثل یخ . نمی دانست چهره اش چه حالتی را داشت که پرستار را به دلسوزی واداشت : خوب میشه . یه تب و لرز داشت . فشار و قندش هم پائین بود . با اون دو تا آمپولی که تزریق شد و این سرم بهتر میشه .

دکتر که گفت چیزی نیست .

سری تکان داد و دوباره موهای نرم و مرطوبش را عقب زد. این بچه چرا باید در این سن با تبی که منشا عصبی داشت به این حال و روز می افتاد . چرا هیچ کسی چیزی به او نگفته بود . روی دستش را نوازش کرد . این دست های لعنتی تمام بعد از ظهر سارا را نوازش کرده بود . اصلا چه حقی داشت که به آیلی دست بزند .؟! چه حقی داشت وقتی دو روز سراغش نرفته بود حالا از ندانستن بیماری اش شاکی باشد .؟! مگر نمی خواست دور بماند . ؟ خود لعنتی اش ماند خانه و دو روز خبری ازش نگرفت . وقتی خودش با این سن و سال تمام دو روز را کلافه و عصبی طی کرده بود چطور توقع داشت دخترک خوش و خرم باشد . ؟

آنقدر از دست خودش عصبانی بود که بی میل نبود سرش را به جایی بکوبد . صندلی کنار تخت را جلو کشید و نشست . انگشتش را روی پلک های بسته اش کشید . دکتر گفته بود تا صبح پلک باز می کند . توله شیر قوی تر از آنی بود که با یک تب از پا بیافتد . خودش بزرگش کرده بود و قوی بودن را یادش داده بود . خم شد و نوک بینی اش را بوسید . دمای بدنش داشت متعادل میشد . نفسش را داد بیرون . نفسی که تمام این دقایق پراضطراب انگار میان سینه اش مانده بود . نه بالا می آمد و نه پائین می رفت .

حتی دلش نمی خواست سیگار بکشد . می خواست همانجا کنار تخت بنشیند و بالا و پائین رفتن قفسه ی سینه اش را بشمرد . می خواست نبض روی شقیقه اش را ببیند . روی سفیدی شیری رنگ پوستش . پنجه اش را بین موهایش سراند . کوتاه بود . کوتاه و قرمز . خم شد و موهایش را بوسید . بوی رز می آمد . ملایم و لطیف . از همان حس هائی که میرفت زیر پوستت و محال بود بیرون بیاید .

لرزیدن پلک هایش را که دید سر بلند کرد . جلوتر کشید و لبش را به گوشش چسباند : آیلی . هوم بی صدائی از میان لب هایش شنید . سرش را بالا آورد و نگاهش کرد . چشمانش را نرم باز کرده بود . آرام و آرام . مثل باز شدن غنچه ی یک رز سفید .

شاعر شده بود .؟! لبخندش کمرنگ بود : سلام خوشگلم .

مردمک هایش با تردید نگاهش میکرد . بعد چرخه خورد : اینجا کجاست .؟

خون مردگی روی لبش واضح بود . اخمش در هم شد : بیمارستانیم . از کی حالت بد بود .؟
پلک هایش را باز و بسته کرد . سنگین و کشدار .

– سر شب یه کم تب داشتیم . مسکن خوردم که بهتر شم .

دستش را میان پنجه ی بزرگش گرفت : اونوقت نباید بهم خبر میدادی .؟!

لبش به لبخندی باز شد . کمرنگ بود اما مگر میشد نفهمد که می خندد : تو که بالاخره فهمیدی .

اخمش غلیظ شد : حیف که تو بیمارستانیم و حالت خوب نیست و الا بهت می گفتم اینطوری فهمیدم چه قیمتی برات داره .

خسته بود انگار . با پلک هایش را بست و زمزمه کرد : فلورچی ، میدونه .؟!

اهمیت نداشت اگر صبح بیدار میشد و اتاق آیلی خالی بود . به درک که دلوپسش میشد .

– نه . اومدم از توی تخت دزدیدمت . یواشکی عین زورو .

لبخندش کش آمد : تو هالکی .

خم شد و نگاهش کرد . قطره ی اشکی از میان پلک های بسته اش سر خورد . چانه اش لرزید و لبش را زیر دندان گرفت .

– دو روز بود که نیومدی خونه . فکر کردم دیگه نمیای .

نفس هایش پر درد شد : مگه می تونم . مگه میشه که نیام . فقط کارم زیاد بود .

اشک بعدی هم سر خورد . از میان پلک های بسته اش : میدونم .

دستش را محکم جلوی دهانش فشرد تا نعره نزند . تا دردهایش در و دیوار این اتاق خصوصی کوچک را از هم نپاشد . .
 بغض گلویش را با درد پائین داد : هر چی به گوشی ات زنگ زدم جواب ندادی . اومدم اونجا تو اتاقت دیدم حالت خوب نیست . نمی گی شده . ؟

به سمت دیگری چرخید . سمتی که دیگر صورتش را نبیند : سرما خوردم .
 لبه ی تخت نشست و دستش را بالای سرش تکیه داد و رویش خم شد : قهری . ؟!
 میدید که لبش را چطور زیر دندانش گرفته : نه . .

کنارش دراز کشید . انگار از وقتی آورده بودش به بیمارستان همین را میخواست . که کنارش دراز بکشد و دستش را دورش حلقه کند و بگذارد روی سینه اش هق بزند . مگر تمام این سالها همین کار را نکرده بود . ؟

مگر هر وقتی که دخترک دلتنگ میشد و شاید هم به دلایل خیلی ساده تر ، بغضش را روی سینه اش نمی ریخت . ؟!
 دستش را زیر سرش سراند و وادارش کرد برگردد سمتش . دخترک را نرم میان سینه اش جا داد . دست بانداژ شده اش را روی پشتش کشید . روی استخوانهای موج دارش . اینهمه لاغر شده بود . . ؟

مردها گریه نمی کردند . داد میزدند . مشتشان را می کوبیدند به شیشه ی پنجره ای . . مردها بغض نمی کردند . فقط قلبشان میان سینه می شکست . . درد میشد . . داد میشد . .

لب هایش را به موهایش فشرد : باید بهم بگی . هر چی که میشه . هر دردی که داری . اگه ناراحتی . اگه اعصاب خورده . اگه هوای بارونی و دوست نداری . اگه دلت میخواد غر بزنی . باید بهم بگی . .

گرمای صورتش را روی پوست گردنش حس میکرد . نفس هایش از بازی یقه تا روی قلبش می آمد . آیلی نفس می کشید . پس چرا قلبش هر لحظه بیشتر فشرده میشد . چرا حس میکرد نفسش کم می آید . نفس محکمتری گرفت . سر آیلی روی سینه اش چرخید . چشمانش را باز کرد و نگاهش کرد . درشتی چشمانش را دوست داشت . حتی وقتی خواب الود و پف دار میشد . وقتی اشک میریخت و سفیدی اش خون می افتاد . وقتی لب هایش بسته میشد و چشم هایش به حرف می آمد . دخترک از کی یاد گرفته بود با چشمانش حرف بزند . ؟!

دست کوچولوش را گذاشت روی ته ریشش : بهت میاد . . با کف دست گونه اش را نوازش کرد و انگشت پای چشمش کشید : این چین ها اینجا نبود . از کجا اومده . !!

لبش را چسباند به انگشتش و بوسیدش : بود . تو ندیدی .

با سماجت انگشت رویشان کشید . روی چند چین ریز کنار چشمانش : نبود . اگه اینجا بودن من میدیدم .

چشمانش را بست . دخترک انگشتان نوازش گری داشت . از همان هائی که دردها را یکی یکی میبرد . از همان هائی که دم مسیحائی داشت .

بوسه ی عمیقش را روی ته ریش چانه اش حس کرد : همین جا بمون . باشه . ؟

لب زد : باشه .

سرش را میان سینه اش گذاشت و صدایش پر خواب و رخوت بود : اینطوری راحت میخوابم .
لب زد : منم .

دست مشت شده ی دخترک روی قلبش بود . مثل این می ماند که قلبش را بین مشت کوچولوش گرفته بود . . چشمانش را بست . . کجای دنیا اینهمه آرامش بود . زیر کدام سقف . میان آغوش چه کسی . ؟!

یکی انگشت می کشید روی خطوط صورتش . ابروها . پلک ها . روی انحنای لب هایش . این انگشت ها را می شناخت . سر پنجه ها نرم و استخوانی اش . لبخند زد و چشم باز کرد . نور آفتاب روی قهوه ای چشمانش نشسته بود . . می توانست خطوط خوشرنگشان را ببیند . کک و مک هایش طلایی بود . طلایی روشن مثل خورشید . نه مثل گندم زارها . فکر کرد از کی اینطور همه چیز را زیبا تر ببیند . از دیشب . از امروز . یا از خیلی قبل ترها .
- صبح بخیر . .

بین ابروهایش را نوازش کرد : صبح بخیر . با انگشت تا روی تیغه ی بینی اش را لمس کرد . دخترک با لبخند چشم بسته بود . یک لبخند کمرنگ پر مهر . از آنهایی که محال ممکن بود جای دیگری ببیند .
خم شد و نوک بینی اش را بوسید . دخترک دست روی گونه اش گذاشته بود : دیشب خوب خوابیدی . ؟
مگر میشد بد باشد . خوابش زیادی راحت بود . آرام . بی دغدغه . بی هیچ چیز اضافه ی عذاب آوری . آنقدر آرام که هنوز حسش میکرد .
- تو که اذیت نشدی . ؟!

سرش را روی سینه اش بالا گرفت . دست آزادش را زیر چانه گذاشت : دلم برات تنگ بود .
یک دستش را زیر سرش گذاشت و با دست دیگر روی موهایش دست کشید . کوتاهی موها اذیتش میکرد . یک چیزی میان حرف هایش بود . دلتنگی بود . ؟! نمی دانست . انگشت بین موهایش کشید : هر وقت که بخوای من هستم . هر لحظه .
لبخندش تلخ بود . مزه اش را حس کرد : میدونم .
نفسی گرفت و چانه اش را لمس کرد : بهتری . ؟! با پشت دست گونه اش را لمس کرد : تب نداری .
- حالم خوبه . خیلی خوبم . کی از اینجا میریم .

تکانی به دستش داد تا ساعتش را ببیند : دکترت باید بیاد . جواب آزمایشات و ببینه میریم .
- یه پرستاری اومد و ما رو اینطوری دید .
ابرو بالا داد : - چطوری . ؟!

با چشم به دو نفرشان اشاره کرد . نیمه دراز کش بود و آیلی روی نیم تنه اش لم داده بود . تکانی به خودش داد و نشست :
بیا . اینم از این . . مشکل حل شد . ؟
لب برچید : یه جفت کفش هم برام می آوردی دیگه . .

نگاهی به پاهای کوچکش انداخت : دیشب اصلا نفهمیدم چطور رسیدم اینجا تو دنبال کفشی . ؟
 غر زد : کفش هیچی . نه لباس تنم هست . نه روسری . چطوری برگردیم . ؟!
 نازش کرد : غصه ی این و میخوری قربونت برم . ؟ برات میارم از خونه . بذار دکترا بیاد بعد میرم دنبالش .
 با چسب روی دستش ور رفت : من اینجا تنها نمی مونم . گفته باشم .
 نوک بینی اش را کشید : اه . اه . دختره ی بد اخلاق . واسه چی نمی مونی . ؟!
 اخم کرد و دست به سینه شد : مگه ساک لباسای من دیگه تو ماشین نیست . ؟!
 ساک لباس هایش . ؟ بود . همیشه آنجا بود . هر بار که صندوق را باز کرد آنجا بود . هیچ وقت هم دستش پیش نیامد تا برش دارد . سر تکان داد : چرا هست . الان برات میارم .
 آستین بلوز تریکوی بنفشش را روی انگشت کشید : گرسنمه . .
 هفت هشت سال قبل همینطور طلبکار از او غذا می خواست . آویزان پایش شده بود و لباس سبز بیمارستان پوشیده بود . :
 یه کیک و آبمیوه میتونم برات بگیرم . .
 غر زد . دراز کشید و پشت به او شد : جهنم و ضرر . بگیر .
 ایستاد و دست داخل جیبش برد . گوشی لعنتی روی ویبره بود و میلرزید . می دانست که فلور است .
 - برم از این خانم پرستار دیشبیه پرسم چی تو سرمت زده که انقدر بی ادب شدی .
 - به خاطر سرم نیست که . دوباره تنم به تنت خورده .
 اینبار با صدا زد زیر خنده . این توله شیر پررو . این دختر . .
 - یه دقیقه آرام بگیر تا پیام .
 نمی خواست دخترک متوجه تماس شود . هنوز نمی دانست چه موضوعی به آن حال انداخته بودش .
 - الو . .
 - آیلی کجاست . ؟ چرا تو تختش نیست . پیش توئه . آره . پیش توئه . ؟!
 - هیش . چته داد میزنی . آره پیش منه .
 - آیلی که دیشب تو تختش خوابیده بود . چطوری سر از خونه ی تو در آورده . ؟
 را افتاد سمت خروجی سالن : ببین داد نزن . صدای من از تو خیلی بلندتره . .
 - میگم بچه ی من کجاست . توی تختش بود . اصلا با اجازه ی کی اومدی و بردیش . نصف شب . بی خبر . .
 حسی وادارش میکرد کمی حرصش را سر فلور خالی کند : مگه اجازه میخواد . ؟!
 - ویهان . همین الان برش گردون خونه . به خدا . به خاک عماد قسم میخورم با پلیس میام دم خونه ات . .

سمت پارکینگ رفت و ریموت ماشین را زد : انقدر دور برندار فلور . یه بار منطقی برات توضیح دادم که برای چی مجبور به اون کار شدم . تو چه قبول بکنی . چه نکنی . مسئولیت آیلی با منه . شنیدی چی گفتم . یعنی آب از دماغش بیاد باید بهم جواب پس بدی . این بچه دیشب تو تب می سوخته . کجا بودی تو .؟!
- تب داشت . حالش خوب بود . بی خود برای من داستان نساز .

در صندوق را بالا داد . ساک چهرخانه ی قرمز را جلو کشید و زپیش را کشید : خوب بود و تب و عصبی داشت . لرز داشت . چند ساعت بیهوش بود .؟! فقط منتظرم دکترش بیاد و مرخص بشیم . بعد میام خونه و تو بهم توضیح این دو روز چیکارش کردی .؟!

- من هیچ توضیحی برات ندارم . دختر من و تا قبل ظهر میرسونی خونه ویهان . .
از بین لباسها سوئی شرت و شلوار مخمل یشمی اش را بیرون کشید . شال مشکی هم برداشت . قسمت بیرونی کیف هم جای کفش های راحتی اش بود . همه را داخل نایلونی جا داد : یکی دو روز پپیش من می مونه تا حالش بهتر بشه .
داد میزد : تو این کارو نمی کنی . شنیدی چی گفتم . همین دیروز برگه ی سلامتیش و از یه دکتر زنان گرفتم . تو ببرش تا دوباره مجبور شم این کارو تکرار کنم .

چه گفته بود . ؟ برگه ی سلامت آیلی را گرفته بود . ؟

هجوم خون را به صورتش حس کرد . دستش میلرزید : تو چه غلطی کردی . ؟!

- گفتم بهش دست نزدی من هم قانع شدم . حالا برش گردون پیش من .

داد زد : پرسیدم چه غلطی کردی . ؟ تو دست دخترت و گرفتی و بردی دکتر زنان . بردی تا ببینی . تو آدمی . فلور . !!

آدمی لعنتی . چطور با دخترت همچین کاری کردی . اصلا با اجازه ی کی . با چه حقی . .

- با حق مادری خودم . لازم باشه هزار دفعه ی دیگه هم این کارو می کنم . اون صیغه ی کوفتی تو از نظر من هیچ ارزشی نداره . باطلش کن تا همه چیز تموم بشه . .

قدمی راه رفت و ایستاد . روی کمر خم شد و باز ایستاد : بیچاره ات می کنم فلور . ببین چیکارت می کنم . دیگه خواب آیلی و ببینی . شنیدی . خوابش و ببینی که برش میگردونم خونه . .

نفسش تنگ شد . چنگی به گلویش زد و خس خس کرد . قفسه ی سینه اش به شدت سنگین شده بود . گوشه ی از میان انگشتانش سر خورد . .

هووف . نفسی گرفت . مثنی روی قفسه ی سینه اش کوبید . حس میکرد نفسش بالا نمی آید . هوووف دیگری کرد . . باید برمی گشت داخل بیمارستان . باید آیلی را میدید . برده بودنش کجا . ؟!

جائی که چند سال قبل وقتی مانی برده بودنش هم باید می رفت . جائی که نگذاشته بود کسی دست به دخترک بزند . . ؟

نایلون لباسها سنگینی میکرد . نفس دیگری گرفت اما خوب نبود . می توانست سنگینی عجیب سینه اش را حس کند . فقط چند قدم دیگر مانده بود تا به اتاق آیلی برسد . باید بغلش میکرد و دردهایش را به جان میخريد . باید دست هایش را بوسه باران میکرد . باید سرش داد میزد . فریاد می کشید و باز محکم بغلش میکرد . .
دستش را به دیوار گرفت و خم شد . قلبش درد میکرد . نفسش کم بود . .
- آقا . آقا حالتون خوبه . ؟!

خوب نبود . مگر میشد که خوب باشد . مگر بی غیرت بود که خوب باشد . دخترک را برده بودند تا برایش برگه ی سلامت بگیرند . مگر می توانست خوب باشد . باید دنیا را به آتش می کشید . .
- یه برانکارد بیارین . آقا .

صدای فریاد زن را می شنید . متوجه بود که دارند یقه ی لباسش را باز می کنند . آیلی منتظرش بود . فقط چند قدم باید برمی داشت . .

- دکتر محبی رو پیچ کن . حمله ی قلبی داره . زودتر . .

- آقا . آرام باش . الان دکتر میاد . فقط نفس بکش . ببین این زیر زبونی و برات میذارم . قورتش نده . باشه .

سردی قرص را زیر زبانش حس کرد . پلک چشمانش میلرزید . تصاویر می رفت و می آمد .

یکی داشت صدایش میزد . میشنید . ویهان . ویهان . ویهان . .

سعی کرد چشم ها را باز کند و آنهمه سیاهی تمام شود . نشد . خیلی سنگین بود . .

یکی زیر گوشش آرام صدایش میزد : ویهان . ویهان . ویهان . .

یکی که دست می کشید روی سینه اش . می شناخت . این دست ها را می شناخت . لبش لرزید تا اسمش را صدا کند . .

یکی سر زیر گوشش زمزمه کرد : جانم .

لب زد : آیلی . .

دستانش را گرفته بود : جان دلم . من اینجا . من همین جام . نمی خوام چشمت و وا کنی . ؟

دلش می خواست . یکبار دیگر سعی کرد آنهمه سنگینی را پس بزند . می توانست . آیلی آنجا بود . از پس هر کاری بر می آمد . .

تصویر رنگ پریده اش جلوی صورتش بود . دلش می خواست دستش را بلند کند و روی چشم هایش بکشد . نم داشتند قهوه ای های خوشرنکش . .

لب لرزاند و لبخند زد : سلام . .

- سلام . .

- من و میشناسی . ؟

لبخند زد : توله شیر خودمی .

با مشت روی بازویش کوبید و زد زیر گریه : دیوونه . دیوونه . من مردم . من از صبح تا حالا نفسم بالا نیومد . .
 هق زد و با دست به سینه اش اشاره کرد : از صبح تا حالا قلبم داره می ترکه .
 دستش را بلند کرد و مچش را گرفت : چی شده قربونت برم .؟!
 با چشم های اشکی نگاهش کرد : چی شده .؟! یه حمله ی قلبی جدی رو رد کردی . بس که سیگار می کشی هیچی از قلب و ریه ات نمونده . .
 هق هق کرد : اگه دستت سیگار ببینم خودم می کشمت . احمق . عوضی .
 جلوتر کشیدش و سرش را به سینه اش چسباند : گریه نکن قربونت . میبینی که حالم خوبه . .
 - نیست . میدونی حمله ی قلبی تو این سن یعنی چی .؟!
 با دست روی شانه هایش را نوازش کرد : یعنی دیگه سیگار نکشم . باشه قربونت . گریه نکن . .
 بیشتر هق زد : می کشمت اگه دستت سیگار ببینم .
 ورود پرستاری هر دو را به خود آورد : خانمی باز که داری گریه می کنی . ناسلامتی مریضت حمله ی قلبی داشت . هیجان استرس . ناراحتی براش خوب نیست .
 مظلوم شد و اشک زیر چشمش را پاک کرد : باشه . دیگه گریه نمی کنم . اما اینجا بمونم باشه . ؟
 پرستار لبخندی به صورتش زد : این آقا باید استراحت کنه .
 جلوتر آمد و دستش را گرفت : من که باشم راحت تر استراحت می کنه . بمونم .؟!
 داشت فشارش را چک میکرد : بمون . الان دکترش هم میاد . .
 - مرخص میشم . ؟
 آیلی غر زد : نه . حالت هنوز خوب نیست .
 نگاهش را به پرستار دوخت : با دکترم حرف بزنم . ؟
 - تا نیم ساعت دیگه میان برای ویزیت . اگه نوار قلبتون مشکلی نداشت می تونید برید . اما باز هم هر چی تشخیص دکتر محبی باشه .
 نمی خواست بماند آنجا . باید برمی گشتند خانه . آیلی هنوز خوب نشده بود . با اوضاع امروز هنوز هم رنگ پریده بود .
 باید می رفتند به خانه شان . خانه ی خودش و آیلی . آنجا هر دو کمی آرام می گرفتند . کمی حرف میزدند . .
 **
 سر و صدایش را از آشپزخانه میشنید . روی تخت نشست و نگاهی به ساعت انداخت . نزدیک به هشت شب بود و عجیب بود که خبری از فلور نبود . ایستاد و تی شرتش را مرتب کرد . با دیدن آیلی که شیشه ی رب گوجه فرنگی را میان دستش داشت لبخند زد . ایستاد و تلاش دخترک را برای باز کردنش تماشا کرد . .
 غرغرش را شنید : من نمی دونم چرا این لعنتی ها باز نمیشن . شیطون میگه پرتش کنم تو سطل آشغال . د باز شو دیگه . .

- کمک نمی خوای .

- اووف . ترسوندیم . برا چی پاشدی . ؟

جلوتر رفت و شیشه را از دستش گرفت : داری چی درست می کنی . ؟!

- سوپ .

ابرو در هم کرد : مگه سرما خوردم . ؟ الان من و تو به یه غذای مقوی احتیاج داریم . مثل کباب .

چینی به بینی اش انداخت : ناف شما مردا رو با گوشت بریدن . .

شیشه را گذاشت روی میز آشپزخانه و نگاهش کرد . چرا گفته بود شما مردها . مگر چند مرد در زندگی اش بود . اصلا مگر با چند نفر راجع به غذا حرف زده بود .

آیلی برگشت و نگاهش کرد : هنوز که اینجائی . برو یه کم دراز بکش غذای من هم الان حاضر میشه . ویهان . ؟ حالت خوبه . ؟!

- کلاسات چی میشه . ؟ الان وقت امتحانات نیست . ؟

موهایش را پشت گوش داد : نه . تموم شده . این هفته خبری از درس نیست . می مونم خونه .

با پشت شصت گوشه ی لبش را خاراند : از فلور خبری نداری . ؟

- من گوشی ام خونه مونده مال تو رو هم خاموش کردم .

گوشی اش را خاموش کرده بود تا فلور پیدایشان نکند . یا نمی خواست چیزی راجع به دکتر رفتنشان بداند . .

گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت : الو . عفت خانم سلام .

- سلام پسر . کجائی مادر . خانم مثل مرغ سر کنده شده . به خدا حالش خوب نیست .

- گوشی و بدید بهش . .

آیلی کنارش ایستاد : چرا تماس گرفتی . هنوز حالت خوب نیست . می خواد با حرفاش اعصاب و بریزه به هم . ویهان .

- تو کاریت نباشه . خودم درستش می کنم .

رفت سمت اتاقش : ویهان . . تو رو خدا آیلین و برگردون خونه .

گریه میکرد . صدایش ناله بود . دل نگران شده بود . ؟!

- بیارمش که چی بشه . باز چه خوابی براش دیدی . ؟! ایندفعه قراره ببریش کجا . هان . ؟!

- هیچ کجا . به خدا کاریش ندارم . من باهاش حرف زدم . خودش قبول کرد که بیاد . ویهان . برش گردون خونه .

قدمی سمت پنجره برداشت : با حرفات مجبورش کردی . . آخه چطور تونستی . برای تو چی اهمیت داشت . بکارت داشتن یا

نداشتنش . آره . ؟! برات مهم نبود تو این سالهائی که نبودی کی براش مادری کرد . کی براش پدر شد . دوست شد . خانواده

شد . ؟! دردهای روحش برات ارزش نداشت . ؟!

- تو که مادر نیستی ویهان . به خدا از وقتی اومدم یه خواب راحت نداشتیم . چرا نمی فهمی تو از آب و گل در اومدی تو افسار عقل و احساس و داری اون بچه است . خامه . نمی دونه .

- چی و نمی دونه .؟!

- ببین چرا سختش می کنی . اگه آیلی بهت علاقمند بشه چی . علاقه که داره . می دونی منظورم اینه که عاشقت بشه چی . می خوای چیکار کنی .؟! به خدا بچه است . نمی تونه فرق عشق و دوستداشتن و عادت و بفهمه . تو براش همه ی خانواده اش بودی . الان بهت وابسته است . چند ماه که بگذره . تو که بری دنبال زندگی ات . اونم یادش میره .

لب گزید و غرید : چرند نگو . د چرند نگو . آیلی اینطوری که تو فکر می کنی دوستم نداره . دو ماهه اومدی و حالا تمام روحيات این بچه رو میشناسی .؟!

گریه و دادش بلند شد : بچه نیست . بفهم آیلی بزرگ شده . وقتی بهش گفتم که باهام بیاد بریم دکتر . گفتم که می خوام مطمئن شم . قبول کرد . فقط به این شرط که دست از سر تو بردارم . می فهمی چی میگم . تو براش بیشتر از خودش ارزش داری . به خاطر تو حاضر شد بیاد جایی که من و هم دیوونه میکرد .

- تو مجبورش کردی . تو این بلا رو سرش آوردی . تو این سن چرا باید با تب عصبی از حال بره .؟!

- باشه . خیالت راحت میشه تقصیر من . همه ی گندی که پدرت به زندگی من و مانی زد تقصیر من . دیوونه شدن عماد و الکلی شدنش تقصیر من . اما فقط آیلی برام مونده . می فهمی فقط این بچه برام مونده . می خوام کنارم باشه . می خوام درس بخونه . زندگی کنه . شاد باشه . با تو نیست .

- با من شاده . تو چی از ما میدونی . من همه کاری براش کردم . هر چی بخواد و براش محیا می کنم . من کنارشم .

- دیگه نباش . تو رو هر چی که دوست داری . تو رو جون آیلی قسمت میدم . بذار بیاد خونه .

قسمش میداد به جان آیلی تا دست از آیلی بکشد . ؟ تا بگذارد دخترک برود دنبال زندگی اش . تا خودش را رها کند .؟!

- نمی تونم . من بهت اعتماد ندارم . از کجا بدونم که شبی نصفه شبی نمیری گم و گور شی . از کجا بدونم میذارم بمونه همین جا . تو همین شهر .

فلور داشت هق میزد . چنگی میان موهایش زد و گوشی را روی تخت پرت کرد . لهنتی . چرت و پرت هایش را نمی خواست بشنود . نمی خواست باور کند . چه لزومی به این حرف ها بود . آیلی دوستش داشت .؟! او هم دوستش داشت . مگر می توانست نداشته باشد . ؟ نشست لبه ی تخت و سرش را میان پنجه فشرد .

ضربه ی آرامی به در اتاقش خورد . نگاهی به چشمان خیسش کرد . داشت گریه میکرد . حرف هایش را شنیده بود .

- ویهان . من . یعنی اگه فلور اذیت می کنه . میرم خونه . تو تازه از بیمارستان اومدی . حالت دوباره بد میشه . اونوقت . اونوقت من چیکار کنم .

سرش داد زد : برگردی خونه . ؟ چرا . که بیشتر اذیتت کنه . ؟ کی بهت گفت باهاش بری دکتر . کی بهت حق این کارو داد . نمی فهمی با قبول همچین کاری اون و بیشتر به شک و تردید و دیوونه بازی کشوندی . ؟! نمی فهمی تو اون ذهن بیمارش الان داره در موردمون داستان میسازه . . آخه من به تو چی بگم . بهت چی بگم آیلی . ؟!؟ دست هایش را روی صورتش گذاشته بود و هق میزد : سر من داد زن . ایستاد و محکم بازویش را گرفت : گریه نکن . . برای چی گریه می کنی . ؟! - نمی خوام اذیت بشی . نمی خوام باهات دعوا کنه . . نمی خوام بی حرمتت کنه . . من تحمل نمی کنم کسی باهات اینطوری حرف بزنه . . ویهان . ؟!

برگشت و کلافه قدمی راه رفت . لعنتی . لعنتی . دستش مشت شد . آیلی کنارش ایستاد و مشتش را میان پنجه هایش گرفت : ویهان تو رو خدا . . ببین من و . هر چی تو بگی . بگی برو . میرم . بگی بمون می مونم . فقط آروم باش . گریه میکرد . التماسش میکرد . می گفت هر چه تو بگوئی . می گفت و چرا این حرف ها آنقدر درد داشت . چرا قلبش را میسوزاند . چرا دلش می خواست دخترک را محکم بغل بزند و آرامش کند . ؟! دست هایش بالاتکلیف میان پنجه ی دخترک مانده بود . از کی غریبه شده بود . ؟ لعنت به فلور و حرف هایش . به مزخرفاتش . .

- ویهان . باهام حرف نمی زنی . ؟!

نگاهش کرد . این بچه از کی آنقدر آرام و معصوم شده بود . از کی حرف هایش آنقدر عمیق بود و تمام قلبش را به درد می انداخت . نمی فهمید دخترک میان چشمانش چه دیده . چه حس کرده که دست هایش را دور گردنش حلقه کرد . حلقه کرد و میان سینه اش هق زد : من میترسیدم . دلم می خواست میشد که فرار کنم . که نرم . اما نمی تونستم . به خدا نمی شد . فلور راحت نمی داشت . میدونم . الان هم راحت نمی ذاره . فقط بگو برات چیکار کنم . ؟! چیکار کنم که حالت خوب بشه و بخندی . که دیگه دستت و به این حال و روز نندازی . که رو تخت بیمارستان نبینمت .

عجب حکایتی شده

فکر تو عادتیه شده که از سرم نمیره . که از سرم نمیره

عجب روایتی شده . عشقت عبادتی شده

خدا ازم نگیره . خدا ازم نگیره .

یک سر تخت به پهلوی دراز کشیده بود . آیلی هم آن سر تخت . میان تاریک و روشن اتاق طرح چشم هایش را میدید . درشت و غمگین و عجیب دوست داشتنی . . فاصله شان دو سر تخت بود اما دست هایشان . سر پنجه های همدیگر را گرفته بود . آرام . این فاصله ی کم هم به نظر عمیق می آمد . دخترک یک دست را گذاشته بود زیر گونه اش . با دست آزادش روی بانداز سفید دست کشید : فردا دوباره برات عوضش می کنم .

صدایش هنوز از گریه های چند ساعت قبل خش داشت . نوک انگشتش را فشرد : باشه . .
 نفسی گرفت و دوباره روی دستش را نوازش کرد : دیگه نباید سیگار بکشی . .
 - نمی کشم قربونت .

- میتونی . .؟!

لبش به لبخندی کمرنگ باز شد : نمی دونم . .

دخترک هم برایش خندید . گوشه ی لب هایش دو چال کوچک می افتاد . انگشتش را روی چال لبش کشید : این چند وقت خیلی اذیت شدی . . دلم می خواد چند وقتی بریم سفر . بریم ترکیه . .
 - فلور نمیداره .

صدایش بغض داشت . . اخم کرد و روی چانه اش دست کشید : نمی تونه کاری بکنه . .

- اذیت می کنه . . دیوونه ات می کنه . . می دونم .

- هی . هی . من و خیلی دست کم گرفتی . . راضی کردنش با من . . باشه . .؟! تو خودت و درگیر نکن . دیگه هم بدون مشورت با من کاری نکن .

چشمانش را بست . . اشک از گوشه ی چشمش راهی به بیرون گرفت : تو نبودى . من خیلی اذیت شدم . . من نمی تونم بدون تو زندگی کنم . .

سرش را از روی تخت بلند کرد . . اشک چشمش را پاک کرد : هر آدمی یه روزی تموم میشه . یکی زودتر . . یک هم دیرتر . من تا وقتی باید کنارت می مونم . اما یه روزی باید برم . نمی گم بمیرم . نه . شاید آنقدر بزرگ شدى که خودت بتونی روی پاهات بایستی . بتونی خانم خودت بشی .

لبش را محکم زیر دندان می فشرد تا هق نزند : می خوام تنهام بذاری .؟!

پنجه میان موهایش کشید و نوازشش کرد : من که هیچ وقت تنهات نمی دارم . فقط ممکنه دیگه نتونیم اینطوری کنار هم باشیم . شاید هر کدوم رفتیم دنبال زندگی خودمون . .

مچ اش را گرفت : ویهان . . من . یعنی من . نمی تونم بدون تو باشم . به خدا نمی تونم . این تقصیر من نیست . به خاطر توئه . تو باعث شدی که من نتونم بی تو حتی شبا بخوابم . میدونی من حتی نمی دونم چیزائی که دوست دارم . به خاطر سلیقه ی خودم یا تو . . نمی دونم من گل رز دوست دارم یا چون تمام این سالها برام خریدی ازشون خوشم میاد . من نمی دونم چه رنگی و دوست دارم . . مشکی . بنفش یا سفید . . من هنوز مطمئن نیستم دوست دارم صبح ها شکلات بخورم یا پنیر . هق زد : اگه نباشی من حتی نمی تونم نفس بکشم . به خدا نمی تونم . این چند وقت همیشه قلبم درد بود . من نمی تونم . . من حتی فکر دور شدن از تو رو نمی تونم بکنم . می دونی دیوونه میشم . ببین موهام و چیکار کردم .؟!

من هر صبح با تو بیدار شدم . هر روز ایستادی تا دندونام و مسواک کنم . یادته حوله رو می انداختی روی دوش و میشمردی . .؟! ویهان حالا می خوام ازم جدا شی . بری دنبال زندگی خودت .؟!

میان تخت هق میزد و خودش را در هم پیچیده بود. انگار یک جایی از جسمش درد بود. مثل این می ماند که احساسش هم درد بود.

دخترک هق میزد و تازه فهمید چه گندی به زندگی اش زده. تازه می فهمید وابستگی یعنی چه. این بچه را با عادت هایش عادت داده بود. این بچه را آنطور که خودش بود بار آورده بود. آنطوری که همیشه می خواست کسی برایش این کارها را انجام دهد. شاید از بیرون که نگاه میکردی دخترک شاد و قوی ای بود. زبان درازی میکرد و به کسی محل نمی داد. اما وقتی پای احساسش به میان می آمد. دساتش میان موهایش چنگ شد. نشست و سرش را محکم فشرد. کف دستش را زیر دندان فشرد و دردها را تازه دید. تازه حررف های فلور داشت برایش روشن میشد. نگرانی هایش. نزدیکی شان. نکند دخترک واقعا.؟! نکند این ماجرا از دوست داشتن.؟! ایستاد و نفسی گرفت. . .

– ویهان. ویهان خوبی.؟! .

خوب بود.؟! باید می رفت و می مرد. باید سرش محکم به جایی می کوبید تا مغزش بپاشد بیرون. چه غلطی کرده بود. چطور می توانست این بچه را جایی تنها بگذارد. می گفت قلبش درد است.؟! می گفت شب ها بی او نمی خوابد. مثل هم بودند. نشست لبه ی تخت و لب زد مثل هم شدیم.

دخترک از پشت گردنش بغلش کرد. سرش را چسبانده بود روی شانه اش: اگه بگی برو می میرم. حتی اگه هیچ وقت نتونم بخوابم. اما میدونی خیلی سخت میشه. درد داره این دور شدن. . .

برای زنده موندن. دلیل آخرینم باش.

ایستاد کنار تخت و به صورت غرق خوابش نگاه کرد. به دهانی که کمی باز نگه می داشت. آنقدر کم که مثل یک نقطه ی کوچک میان ظرافت لب هایش بود. یقه ی بلوزش روی شانه عقب رفته بود و بند لباس زیرش پیدا بود. می دانست ست کدام لباسش است. اخم کرد. تمام این سالها برایش خرید کرده بود. بهترین مارک. بهترین رنگ. رنگ بنفش خوشرنگ لباس را خوب می شناخت. رنگی بود که دوست داشت. برای لباس زنانه. شرابی. سفید. مشکی. روی پوست سفید آیلی جلوه اش هزار برابر میشد.

دستی روی صورتش کشید و سر برگرداند. به ردیف لوازم آرایشش نگاه کرد. آنهایی که نبرده بود و مانده بود خانه. حداقل لوازم آرایشش را خودش میخرد. البته به غیر از آن رژ نارنجی خوشرنگ و آن قرمز براق.

اخمش در هم تر شد. لعنتی نثار خودش کرد. سمت تخت که برگشت آیلی با چشم های باز نگاهش میکرد: سلام. . . سعی کرد اخمش را باز کند: سلام. پاشو صبحونه بخوریم. . .

– ساعت چنده.؟

دست در جیب شلوارک مشکی اش کرد و راه افتاد بیرون: یه ربع به ده.

ایستاد پشت گاز و برایش چای ریخت . وسوسه شد لیوانی هم آب پرتغال بگذارد اما به خودش تشر زد . که دست از این کارش بکشد . به اندازه ی کافی بزرگ شده بود که غذاهایش را خودش انتخاب کند . .

تکه ای نان برداشت و لقمه ی کوچکی گرفت . از همان ها که چند تائی برای آیلی می گرفت و آیلی هم برایش می پیچید . شلوارکش زیادی کوتاه بود . کمی پائین تر از باسن . با روفرشی های خز دار قرمز و سر و صورت خیس : حوله ام و پیدانکردم . کجاست . ؟

شانه بالا داد که نمی داند . اما می دانست . داخل کشوی سوم کمد اتاقش بود . یک کشو پائین تر از لباس هایش . .

- آب پرتغال نداریم . ؟

- نمی دونم . نگاه نکردم .

دروغ می گفت . نفسی گرفت . دخترک جلوی یخچال ایستاده بود و پای چپ را انداخته بود پشت پای راستش : برای تو هم بریزم . ؟

- نه . من چیزی نمی خورم .

لیوانی پر کرد و طبق عادت همیشگی یکی از پاهایش را زیر تنه اش جمع کرد : مگه صبحونه خوردی . ؟

کوفت هم از گلویش پائین نرفته بود چه برسد به صبحانه . دلش سیگار می خواست : یه چیزی خوردم . امروز باید بریم پیش وکیل خسرو خان . خوردی حاضر شو . من میرم یه دوش بگیرم .

لیبی به لیوان آب پرتغالش زد : منم یه دوش میگیرم . همه جونم بو بیمارستان میده .

سری تکان داد . رفت سمت اتاقش و تی شرتش را در آورد . دستش روی کمر شلوارکش بود که آیلی داخل شد : ویهان دستت و آب نرنی . امم . ببخشید داشتی لباس عوض میکردی . فقط دستت و خیس نکن . .

دست به سینه ایستاد و بیرون رفتنش را نگاه کرد . آیلی و خجالت . .؟!

نم موهایش را گرفت و پلیورش را پوشید . از داخل اتاق صدایش زد : حاضری . ؟

- الان تموم میشه .

ادکلنش را برداشت تا اسپری کند : ویهان عطر نرنی .

دستش روی شیشه ماند : برای چی . ؟!

- برات خوب نیست . عطر ت خیلی تنده .

بدون عطر زدن بیرون می رفت . ؟ بینس اش را به پلیورش چسباند . کمی عطر از قبل به جا مانده بود . به همان هم میشد دل خوش کرد .

- نزدی که . ؟

به تیپ جدیدش نگاه کرد : نه . لباس گرمتر نداشتی اینجا . ؟!

با بافت صورتی چرک و شال و کلاه سورمه ای زیادی با نمک شده بود : همین خوبه . با ماشین میریم و میایم دیگه . بذار یقه ی لباس و درست کنم .

سینه به سینه اش ایستاد و روی پاهایش بلند شد : دکتر گفته از عطرها ی تند استفاده نکنی . البته دود و هوای آلوده هم بود . با انگشت داشت یقه ی بلوز زیری اش را مرتب میکرد : عطر نزدی و این پلیور انقده بو عطر میده .؟! از آن فاصله فقط عطر رزه های سفید را حس میکرد . .دقیقا از جایی کنار گردنش . نفسی گرفت و اخم کرد . . این از این . می خوی موهات و برات ژل بزنم .؟!

سر برگرداند و گوشی اش را از روی تخت برداشت . بوی عطرش عجیب دلچسب بود . نرم و ملایم می نشست به بینی اش .

– نه . خوبه . .بریم دیگه دیر شده . .

– چته امروز . . حوصله نداریا! . . یعنی از حرفای دیشبم ناراحتی .؟!

ناراحت نبود . فقط می خواست تا میخورد خودش را به باد کتک بگیرد . ناراحت نبود و نمی خواست مستقیم به صورتش نگاه کند . .

– نه . . سرم یه کم درد می کنه . .

دوباره مقابلش ایستاد : کجای سرت . . اینجا .؟!

انگشت های نرمش را روی شقیقه اش گذاشت . چشمانش را روی هم گذاشت . دخترک خوب می دانست چطور رامش کند . از شقیقه هایش با انگشت حرکات دورانی داد و آمد تا میان دو ابرویش . دوباره از اول . .

دلش می خواست لباس های بیرون را در بیاورد و برگردد به تخت خواب و آرام بگیرد . بخوابد و همه چیز از یادش برود . می شد . .؟!

صدای ملودی گوشی اش که بلند شد خواست چشم باز کند .

– نه . . نمی خواد جواب بدی . .

– کیه .؟!

انگشتانش آرام شد و بعد از حرکت ایستاد : سارا . .

چشم باز کرد و نگاه سنگینش را به گوشی میان دستانش دید : جواب میدم . میتونی بیرون منتظر بمونی . .؟!

اخم کرد و لبه ی تخت نشست : نه . .

– آیلی .؟!

– نمیرم . همین جا حرفات و بزن . .

راه افتاد بیرون اتاق : الو .

– سلام و بهان .

– سلام . چطوری . ؟

– مرسی . چند روزی ازت خبری نبود .. کجائی . ؟

در یخچال را باز کرد . پارچ آب را بیرون کشید : خودت گفתי قرار نیست دیگه هم و بینیم . به همین زودی یادت رفت . ؟

– نه . یادم هست چی گفتم . آخه حسام هم ازت خبری نداشت نگران شدم . پس خوبی . ؟

لیوانی آب پر کرد . قبل از آنکه دستش بالا بیاید آیلی لیوان را از دستش کشید . آب لب پر زد و روی دستش ریخت . اخم کرد : چته . .؟!

– تشنمه . چیه آب هم نباید بخورم . ؟

صدای سارا میان گوشش پیچید : آیلین اونجاست . . ؟

پووفی کرد و به کانتیر تکیه داد : آره . .

– خوب . باشه . من مزاحم نمی شم . خداحافظ .

– سارا . !! حالم خوبه . ممکنه یکی دو هفته ای برم ترکیه . نگران نباش . .

– باشه . ممنون که گفتی . .

آیلی دست به سینه روبرویش ایستاده بود و با پروئی نگاهش میکرد . . گوشه ی را میان مشتش فشرد : ادبت کجا رفته . بهت

گفتم از اتاق برو بیرون . نرفتی بعد دنبالم راه افتادی تو آشپزخونه که چی بشه . ؟!

– برای چی هنوز این دختره بهت زنگ میزنه .

گوشه ی لبش را خاراند : الان باید به تو جواب پس بدم . .؟!

اخمش درهم تر شد و چینی به بینی اش داد : نخیر . فقط فکر کردم که وقتی از همه ی کارهای من خبر داری منم باید

بدونم تو چیکار می کنی . .

سمت اتاقش رفت و پالتویش را پوشید : من و شما فرق داریم مادموزل . نداریم . .؟!

از کمد کفش ها بوت های سورمه ای اش را برداشت . همان هائی که بالایش خز داشت و او را شبیه پرنسس های برفی

میکرد .

اخم کرد و بی حرف از پله ها پائین دوید . جلوی آینه کلافه دستی به موهایش کشید و لبه ی پالتویش را بالاتر داد . .

چنگالی داخل سالادش زد و بی میل به دهان گذاشت : فکری برای سهم ارثیه ات داری . ؟

مثل خودش بی میل چنگالی به کبابش زد و مزه کرد : نه . اصلا نمی دونم با اون همه پول میتونم چیکار کنم . شاید برم دور

دنیا رو بگردم .

مثل کاری که خودش کرده بود . پشت پا زده بود به همه چیز و فقط دنیا را گشته بود . خوش گذرانده بود و هر کاری که دوست داشت . پشیمان نبود . فقط فکر میکرد می توانست خیلی کارهای بهتری انجام دهد . می توانست بیشتر کنار خانواده باشد . شاید ماندنش کنار عماد باعث میشد زندگی اش به گند کشیده نشود . .

– ویهان . ؟!

– هوم . چیه .

– خوابت برده پشت میز . ؟غذات یخ شد . بریم . ؟

تکیه به صندلی داد و لبی به دلسترش زد : میتونی سهام بخری . یا بذاری حساب سپرده بمونه وهر ماه سودش و برداری . سودش انقدر زیاد هست که بتونی یه کار دیگه هم باهاش بکنی . املاک عماد هم هست . هنوز به اونا رسیدگی نشده .

– حسابی پولدار شدم پس . میتونم یه ماشین بخرم . همونی که دلم می خواد . .

– گواهینامه نداری .

– دو سه ماه دیگه هجده ساله میشم .

دلش سیگار میخواست . حداقل یک نخ .

– میتونم با پولم یه خونه ی جدا بگیرم . نظرت چیه . ؟!

این بچه . ابروهایش در هم شد : بگیری که چه غلطی کنی . ؟!

دست به سینه تماشايش کرد : که وقتی از دست تو و فلور خسته شدم برم اونجا . کار بدی که نمی کنم . هووم . ؟!

صندلی را با صدا به عقب راند : بلند شو بریم .

دخترک هم ایستاد . با بوت های تخت از شانه اش هم کوتاهتر بود . چتری های قرمز روی پیشانی اش ریخته بود

درست تا بالای چشمهای درشت و خوشرنگش .

قبل تر ها دست بین بازویش می انداخت و آویزان میشد . حالا شانه به شانه اش با گردن افراشته راه می رفت . .

بی اراده دستش را پیش برد و انگشتانش را میان پنجه اش گرفت . دخترک از سر شانه نگاهش کرد . ابروهایش را در هم کرد

و دستش را محکمتر گرفت : بارون اینجا رو خیس کرده . سر میخوری . .

لبخند آیلی کج و بامزه بود . سرش را میان بافت شالش فرو برد : اوهوم . ممکنه سر بخورم . تو که باشی خیالم راحت میشه . .

تا رسیدن به ماشین پنجه اش را نگه داشت . این دست های کوچک و نرم بدون دست کش . .

– الان کجا میریم . ؟

– میرسونمت خونه . خودم هم میرم دیدن فلور . .

– منم میام .

در ماشین را برایش باز کرد و ایستاد تا سوار شود . - : نه . می مونی خونه تا پیام . .

– ویهان . !!

پالتو را از تنش بیرون آورد و انداخت روی صندلی پشت و سوار شد .

– من خونه بمون نیستم .

– آیلی شد یه بار بی چون و چرا حرف گوش بدی .؟!

– نه . می خوام پیام . من تنهات نمیذارم . اگه نبریم خودم میام .

اخمش درهم شد : جرات داری پات و از خونه بذار بیرون . می مونی و وسائل مسافرتمون و آماده می کنی . ؟

با چشم های درشت تماشایش کرد : با هم میریم . ؟

از پارک بیرون امد و راه افتاد .

– ویهان فلور نمیذاره . یعنی نمی تونیم .

غرید : چطوری می خواد نذاره که من تو رو ببرم . هان .؟!

– یعنی می تونیم بریم ترکیه . ؟

گوشه ی لبش را لمس کرد : تا حالا چند دفعه رفتیم . بی دردسر . فکر کردی چطوری تونستیم . .

– با اون صیغه نامه .؟!

سری تکان داد و نگاهش نکرد . اصلا دلش می خواست زل بزند به روبرویش . مجبور نبود به دخترک توجه کند که پوست

لبش را گرفته بود زیر دندان و نگاهش میکرد . مجبور نبود هر بار که پای ان سند محرمیت کوفتی پیش می آمد از نگاه

دخترک خجالت بکشد و حرف های فلور برایش تکرار شود . .

مقابل آپارتمان که ایستاد آیلی نگاهش میکرد : ویهان . باهاش جر و بحث نکن باشه . نه تو حالت خوبه و نه اون . .

– برو پائین و چمدون ببند . خیالت هم راحت باشه .

چشمکی برایش زد . به محض ورود آیلی به خانه از داشبورد سیگاری بیرون کشید و روشن کرد . .

کام محکمی گرفت و به ریه داد . این یکی دو روز برای یک نخ سیگار دیوانه شده بود . کمی شیشه را پائین داد و راه افتاد . .

دست هایش را گذاشت پشت گردنش و کش و قوسی داد . آخر شب رسیده بودند . با آن سرما و بوران ، لعنتی نثار خودش

کرده بود . بهتر بود به جای ترکیه سفری به کیش می رفتند . یک جای گرمتر .

روی کاناپه نشست و دوباره دست هایش را کشید . چرخه به گردنش داد و صدای مهره هایش را درآورد . آخی گفت و ایستاد

. حس سرماخوردگی داشت و این اصلا خوب نبود . نه حوصله ی تب و لرز را داشت و نه سوپ های آبکی ای که آیلی به

نافش می بست . .

رفت سمت اتاق آیلی . همیشه شب اول ورودشان به ویلا آیلی کنار خودش می ماند . اما دیشب . اصراری نداشت . دخترک

هم حرفی نزد . انگار از این به بعد مجبور به رعایت خیلی چیزها میشدند . چیزهائی که هرگز . هرگز . به ذهنش خطور نکرده

بود . چنگی میان موهایش زد . در اتاقش را باز کرد و نگاهش کرد . دخترک سرمائی . خودش را میان لحاف خز دار قرمزش پیچانده بود . طوری که فقط گردی صورتش مشخص بود .

لبخند زد . چند پله ی کوتاه و چوبی خوشرنگ را پائین رفت . رفت سمت آشپزخانه و جلوی پنجره ی بزرگ ایستاد . از آنجا می توانست ساحل ماسه ای را ببیند . همچنین ویلای مقابل را . چشم هایش را ریزتر کرد تا بتواند دقیق تر ببیند . شش ماه قبل که اینجا بود خبری از این ویلا نبود . حالا یک ساختمان سفید و آبی درست رو به ویلایشان سبز شده بود . . دست به کمر شد و کمی دیگر برانداز کرد . مدل و سبک جدیدش اهمیتی نداشت . حتی تراس بزرگ و شیک اش . حتی باری که می توانست از همان فاصله هم ببیند . منتها چشم هایش روی تصویر پشت پرده ماند . کمی بعد پرده ی کمرنگ کنار رفت و توانست ببیند . زنی با لباس خواب مشکی و کوتاه . لیوانی به دست داشت و نگاهش سمت ساحل بود . . سرکه برگرداند با آیلی روبرو شد . دست به سینه و اخم کرده نگاهش میکرد : هنوز نیومده داری کجا رو سیاحت می کنی . ؟! ابرو بالا داد : جونم . ؟!

غر زد و جلوتر آمد : منظورم به اون خانم خوشگله است . نگو دید نمی زدی . ؟! دستش را گذاشت پس گردن دخترک و فشار داد . جیغ جیغ کرد : دیوونه دردم گرفت . - به درک . دفعه ی آخرت باشه با من اینطوری حرف میزنیا . داشتم نگاه میکردم چون می خواستم ببینم تو ویلا کسی هست یا نه . وقتی ما از اینجا به اون طرف دید داریم حتما اونا هم می تونن اینجا رو ببینن . افتاد . ؟! تقلا کرد از زیر دستش در برود . بدجنسی کرد و کمی بیشتر شانه اش را فشرد . . - باشه . متوجه شدم . دیوونه ولم کن . . آخ .

دست از شانه اش برداشت : بار آخرت باشه بهم میگی دید زدی . شنیدی . ؟ از این جمله متنفرم . سری تکان داد و پشت میز نشست . هنوز دستش روی شانه اش بود . فکر کرد واقعا دردش آمده . . کتری همیشه روی اجاق گاز بود . پر آب کرد و گذاشت تا بجوشد . در یخچال را باز کرد . حداقل پینار برایش خرید کرده بود . لازم نبود برای خرید صبحانه بیرون برود .

چیزهائی روی میز چید . کنارش ایستاد : چته . دردت اومد . ؟ با حرص نگاهش کرد : نخیر .

واقعا دردش آمده بود . ؟! بالای سرش ایستاد و دستش را از روی شانه اش عقب راند : بذار ببینم چی شده . - نمی خوام . بهم دست نزن .

اهمیتی به جیغ و دادش نداد . دستش را عقب زد و یقه ی لباسش را کشید . قرمزی واضحی کنار گردنش بود . یک قرمزی واضح که رو به کبودی می رفت . . اخم کرد . لعنتی واقعا محکم فشارش داده بود . ؟!

- طوری نشده خودت و لوس می کنی . . اصلا قرمز هم نشده .

- مهم نیست . .

اووووف . حالا یکی باید قهر او را تحمل میکرد . خم شد تا بوسه ای روی گردنش بزند اما آیلی عقب کشید . روی پاهایش ایستاد و از آشپزخانه بیرون دوید . .

نشست پشت میز و دلش سیگار می خواست . گور بابای دکتر و حمله ی قلبی و تنگی نفس . این اعصاب با این چیزها آرام نمیشد . صدای باز و بسته شدن در ورودی را شنید . ایستاد و از پنجره دور شدن دخترک را دید . می دوید سمت ساحل . می دانست کجا میرود . میان تخته سنگ های سفید درست بالای جاده . آنجا می ایستاد و دریا را تماشا میکرد . صدای سوت کتری که پیچید چای دم کرد . بسته ای نان باز کرد و گذاشت داخل فر .

از روی کاناپه پالتویش را برداشت . لازم بود برود دنبالش . ؟ دوباره پالتو را انداخت . برگشت به آشپزخانه و برای خودش لیوان بزرگی چای ریخت . . گاهی باید می گذاشت دخترک تنها بماند و فکر کند . کاری که از اول هم باید میکرد . اما همیشه . هر جا کنارش بود . حتی وقت هائی که قهر میکرد . می نشست کنارش و سرخالش می آورد . فکر کرد باید داخل یکی از کسوها سیگار باشد . خم شد و کمی کسوها ی کانتر را زیر رو کرد . بسته را بیرون کشید و سیگاری آتش زد . تکیه داد به میز آشپزخانه و دود کرد .

با حرص زیر کتری را خاموش کرد . دو ساعت بود که منتظر مانده بود . پالتویش را پوشید . روی پله ها دوید بالا و از گاوصندوق کوچک داخل کمد بسته ای پول برداشت . باید می رفت بیرون و میدید دخترک کدام گوری رفته . هر چه هم که این گوشه و کنارها را می شناخت حق نداشت دو ساعت بی خبر بیرون بماند . . صدای قدم هایش را روی پله ها شنید . آمده بود . ؟!

با پشت ناخن شصت کشید گوشه ی لبش . باید محکم می کوبید . . پوووفی کرد و نفسی گرفت تا آرام شود . ایستاد پشت در اتاقش . هیچ صدائی نمی آمد قبل از آنکه پشیمان شود بی هوا در اتاق را باز کرد . نگاهش روی دخترک ماند . دست هایش را گذاشته بود روی سینه اش . خجالت کشیده بود . ؟ به درک . محال بود بی گوشمالی اش اتاق را ترک کند . - واسه چی همین طوری میای تو اتاقم . مثل اینکه باید در اینجا رو قفل کنم . .

در اتاق را قفل کند . ؟ این بچه چه غلطی کرده بود . ؟! قدم بلندی سمتش برداشت : چی گفتی . ؟! در اتاق و قفل کنی . روی من . ؟!

- برو بیرون . .

محکم بازویش را گرفت و جلو کشیدش : ببین بهت چی می گم آیلین . . اون موقع که قهر میکردی ده سالت بود . بدم میاد از این لوس بازی هات . شنیدی . ؟! اینجا ایران نیست و اگه هم بود غلط میکردی از خونه بی اجازه بزی بیرون و دوساعت بعد برگردی . بعد هم فکر کردی با قفل کردن در اتاقت چی میشه هان . ؟! من هر وقت که بخوام میام تو این اتاق . شنیدی . هر وقت که بخوام . باید بایستی و بهم جواب بدی . .

دستی به پیشانی اش کشید . نمی خواست اولین روز سفرشان این همه تنش داشته باشند اما انگار نمی شد . انگار حالا که دور شده بودند انسانهای دیگری شده بودند . آیلی هرگز به او نگفته بود کسی را دید میزده . این کار را نمی کرد . هرگز نگفته بود در اتاقش را قفل می کند . .

پوزخندی زد : حرفای فلور چه زود روت تاثیر گذاشت و من نمی دونستم . سرش را کج گرفت و نگاهش کرد . پوزخندی به ایستادنش زد . به چلیپای دست ها روی سینه هایش . به اولین باری که برایش لباس زیر خرید . کسی نبود . هیچ کس . خودش بود و آیلی . از همان روزها عادت کرده بود کارهای دخترک را انجام بدهد . حالا بزرگ شده بود . خجالت میکشید یا بدش می آمد . ؟ اهمیتی نداشت . انگار قرار نبود هیچ چیزی برگردد سر جای خودش .

بی صدا اتاقش را ترک کرد . حتی زمزمه اش را نادیده گرفت . زمزمه ی لرزانش وقتی صدایش میزد . .
راه افتاد کنار جاده ی ساحلی و در سرمای هوا سیگار کشید . کمی راه رفت و خرید کرد . باید برای تهیه ی ماشین هم اقدام میکرد . می خواست چند روزی که اینجا هستند راحت باشد .

برگشت خانه و با وجود سردردش مشغول کارهای آشپزخانه شد . مرغ های تکه ای را شست و بسته بندی کرد . . مقداری برای ناهار کنار گذاشت تا کباب کند . بسته های کلم و سبزی را هم شست و جابه جا کرد . صدای پاهایش را می شناخت . مگر میشد که نداند . روی پنجه هایش راه می رفت . خصوصا وقتی پا برهنه بود . لابد باز هم نمی دانست صندل های روفرشی اش کجاست.

خواست بگوید کمد انتهایی راهرو را دیده ای اما نگفت . اهمیتی به ورودش به آشپزخانه نداد و پای گاز ایستاد . می توانست همه ی مواد را مخلوط کند . حوصله ی کباب کردن هم نداشت . تابه ی بزرگی برداشت و آب کشید بعد هم تخته را گذاشت روی میز و مشغول خرد کردن مواد شد . قارچ . پیاز . موسیرهای درشت . سیب زمینی های شیرین و بروکلی . متوجه بود که دخترک این پا و آن پا می کند برای حرف زدن . شانه بالا داد و موادش را روی گاز گذاشت . بسته ی سیگارش را از روی کانتر برداشت و شانه به شانه ی دخترک رد شد . از پله ها رفت بالا و وارد اتاقش شد . خودش را انداخت روی تخت و کاش یک مسکن میخورد . این سردرد هر لحظه بدتر میشد . .

هوا تاریک شده بود . یعنی چند ساعت کامل خوابیده بود . انگشت روی کلید دیوار کوب کشید و روشنش کرد . نشست و دستی به گردنش کشید . هنوز کمی درد داشت . کمی شانه اش را به چپ کشید و ماساژ داد . آیلی برای غذا بیدارش نکرده بود . قهر بود یا خودش هم نخورده بود . ؟

ایستاد و ژاکت اسکاچ قرمز و سورمه ای اش را از کمد برداشت . . گرسنه بود . خسته بود . کمی هم عصبی . این سفر انگار طلسم شده بود . دست هایش را داخل جیب شلوارش گذاشت و از پله ها پائین رفت . نگاهش روی دخترک مقابل تلویزیون کشیده شد .

طبق معمول روی قالیچه ی پرزبلند مشکی به پهلوی دراز کشیده بود . قبل ترها موهایش می ریخت کنار سرش . قرمزها بین مشکی ها . خوشش می آمد. اما حالا . انگار صدای پاهایش را می شناخت که برگشت و نگاهش کرد . .

رفت سمت آشپزخانه و نگاهی به غذا انداخت . معلوم بود که آیلی هم چیزی نخورده . گاز را روشن کرد و برای خودش لیوانی آب ریخت . آیلی هم آمد و طبق یک قانون نانوشته . از همان هائی که دلیلی برای یادآوری نداشت . میز را چید . لیوان ها . بشقاب ها . همه را مرتب روی میز گذاشت . نگاهی به وسایل جفتی کرد . چند سال بود که زوج شده بودند . هفت سال . ؟!

خیلی بود . برای عادت کردن مدت زیادی بود . اینکه لیوان هایشان دو تا باشد . قاشق ها . مسواک ها . دمپائی های حمام . برای آیلی از وقتی کوچک بود و شماره ی پایش سی و دو بود . حالا رسیده بود به سی و هشت . آن موقع بیست و شش کیلو وزن داشت و حالا .

– بکشم برات . ؟!

سرش را بالا آورد و نگاهش کرد . گوشه ی لبش را گرفته بود زیر دندان و نگاهش شرمنده بود . دستی به پیشانی اش کشید :
یه کم .

– سرت درد می کنه . ؟

– آره . .

– برات مسکن بیارم . ؟

سری تکان داد . آیلی از آشپزخانه دوید بیرون و از پله ها بالا رفت . لقمه ی کوچکی گرفت . گرسنه بود . آخرین غذائی که خورده بود شام شب قبل بود . آنهم یادش نمی آمد که چه بوده .
– بیا .

از کف دستش قرص را برداشت و لیوان آب را هم از دستش گرفت . داشت منت کشی میکرد . ؟ مگر نمی دانست بعضی حرف ها زهر دارند ، نه درد . .

چند لقمه ای خورد و عقب کشید . دخترک هم داشت با غذایش بازی میکرد رفت پشت پنجره و اینبار پسر جوانی را روی تراس دید . ایستاده بود و مثل خودش سیگار می کشید . انگار نگاه او هم به این طرف جلب شده بود . قبل از هر چیزی دست های آیلی را حس کرد که از پشت دور کمرش حلقه شده بود . قبل ترها وقتی اینطور بغلش میکرد دست هایش به هم نمی رسید . حالا می توانست دو سر انگشتانش را بگیرد . سرش را بین شانه هایش گذاشته بود و حرفی نمی زد . .

این سکوت یعنی متاسف است . یعنی می خواهد بگوید که از حرف هایش منظوری نداشته . دست هایش آزاد بود . گذاشت روی هارچوب پنجره . دخترک رهایش نکرد . همانطور چسبیده به شانه اش لب زد : من غلط بکنم . غلط بکنم باعث ناراحتی ات بشم . من اصلا از اون حرکتیم . یعنی فقط خجالت کشیدم . خوب لباسم . یعنی مناسب نبود .

گوشه ی لبش را زیر دندان گرفت و رها کرد : تا حالا چند دفعه پیش اومده که اینطوری از پیشم رد شی . تا حالا چند بار شده که دید بزنم .

سرش را بیشتر فشرد . انگار میان شانه هایش همان خاصیت سینه اش را داشت . دخترک یک جورهایی معتاد شده بود .

– حرف بدی زدم . ببخشید . نفسی گرفت : آیلین .؟!

– بله .

همیشه می گفت بله . گاهی هم هومی تحویلش میداد . انگار یکبار از دهنش یک جانم شنیده بود . یادش نمی آمد چه زمانی . خیلی هم دور نبود . .

– ویهان . چی می خواستی بگی .؟!

شاید حالا وقتش نبود . شاید بهتر بود آخرین روز سفرشان از توافقتش با فلور برایش می گفت . نگاهش افتاد روی پسری که بالای تراس ایستاده بود و زنی را میان آغوشش داشت . از همان آغوش های خاص . باید به زودی چیزی به این پنجره می چسباند .

خوشش نمی آمد نگاه کسی مدام میان حریم خانه اش بچرخد . بر گشت سمت آیلی .

دخترک لب برچید : معذرت . .

اخم کرد و نوک بینی اش را کشید : آخرین دفعه است . .

سر تکان داد : باشه . قول میدم .

به دخترک که سرخوش لباسهایش را ریخته بود روی کاناپه و نشانش می داد خندید : چه خبره آخه .؟!

– خوب بگو کدوم بهتره . تا اینجائیم باید خوش بگذره . این خوبه .؟!

پیراهن سفیدی نشانش داد . با قد کوتاه و آستین های بلند . سر تکان داد که نه .

– ببین این یکی دیگه خوبه . شلوار براق چرم و تاپ بندی اش . .

ابرو بالا داد : من شبیه بی غیرتام .؟!

غر زد : اه . ویهان . چه ربطی داره . اینجا که ایران نیست . .

دست به سینه نشست و چشم غره ای رفت : چشمم روشن . چه ربطی به ایران و غیر ایران داره . . یه چیزی بپوش که یه کم آستین داشته باشه . کوتاه هم نباشه . .

پووفی کرد : یهو بگو با لباس خونه پیام دیگه . .

سیگاری برداشت و کنار لبش گذاشت و سمتش رفت . خم شد و لباس ها را به هم ریخت . .

– ویهان . سیگار .؟! .!!

سیگار را میان لب هایش نگه داشت : جیغ زنن بابا . خاموشی .. روشن که نکردم ..

غرزد : خوب همونم بذار کنار .

خم شد و شلوار سبز کاهوئی خوشرنگی بیرون کشید : اعصابم آروم میشه . بابا من اعتیاد دارم به سیگار . یهو که نمی تونم ترک کنم ..

کمی شلوار را برانداز کرد . خوب بود . دوستش داشت ..

پرتش کرد سمت آیلی : این و بیوش . الان یه بلوزم باهاش ست می کنم ..

- این شلوارو بیوشم .. ؟ ویهان این چیه . من نمی پوشم .. جون تو نمی پوشم .

خندید : جون خودت بچه پررو . بیا با این بیوش .

بافت ظریف مشکی را هم برایش انداخت . ایستاد و به چهره ی ناراضی دخترک ابرو بالا داد : بیوش دیگه ..

- آخه این لباس .. انقدر ساده . ؟!

- ساده . ؟! شلوارش و می دونی چند خریدم . بافتش هم همینطور ..

شلوار را روی شلوارک چسبانش پوشید . زیپ سوئی شرتش را کشید پائین . سربرگرداند و نشست لبه ی کاناپه تا لباس هایش را تا کند .

- تاپ خودش مشکیه . حالا رو اینی که تنم بود پوشیدم ، ببین . !

شلوار که حسابی فیت تنش بود . بافت مشکی اش هم . این چه مدل بافتی بود که آنقدر سوراخ ریز و درشت داشت اصلا . با آن یقه ی باز که سرشانه هایش را ریخته بود بیرون ..

دخترک چرخى خورد و جلوی پنجره ایستاد تا تصویرش را در آینه ببیند : همچین بد هم نشده . بلوزش خوشگله .. بهم میاد . اووم . خوشم اومد ..

نخ سیگار را از گوشه ی لبش برداشت : می خوامی بازم لباسات و بگردیم شاید یه بلوز دیگه هم باشه ..

دخترک کنارش ولو شد و سر به بازویش چسباند : نه . این خوبه . خوشم اومد . اصلا مشکى به من خیلی میاد .

سیگار را به بینی اش چسباند . پوووف یک نخ سیگار می خواست . لعنت به هر چه رنگ مشکى که به دخترک می آمد .

- واقعا این سیگار خاموش حالت و بهتر می کنه . ؟

حالش را خیلی چیزها بهتر میکرد . باید می گفت . ؟!

اخم کرد : من نمی تونم سیگارو بذارم کنار . دیوونه میشم ..

دخترک جمع تر نشست و به سینه اش تکیه کرد : پس آدمائیکه به مواد مخدر اعتیاد دارن چطوری می تونن . یه سیگار که دیگه سخت نیست .

نگاهش افتاد روی کبودی کمرنگ گردنش . از کی انقدر وحشی شده بود . که دخترک را بزند . که تنش را کبود کند . ؟

با انگشت روی کبودی اش را لمس کرد : فکر نمی کردم اینطوری بشه ..

دخترک سر به سینه اش چسباند : می دونم .

کمی خم شد و روی کبودی اش بوسه زد . دو تا بوسه ی کوتاه . دستش را گذاشت روی موهایش و نوازشش کرد . .

- بهت قول می دم همه ی این روزا بهت خوش بگذره . . تک تک شون . .

دست هایش را گذاشت زیر چانه اش و سر بلند کرد . کک و مک هایش خوشرنگش پیدا شد . با ابروهای بالا انداخته خندید :
قول .

روی بینی ظریفش انگشت کشید : قول . .

جیغی زد و نشست : ببین قول دادی ویهان . باید کاری کنی بهم خوش بگذره . من می خوام برم یه جائی برقصم . پس
برای چی رفتی کلاس هان . ؟!

رفت سمت سیستم و فلش مموری را به دستگاه وصل کرد . لحظه ای بعد صدای آهنگ دلخواهش بلند شد . از همان آهنگ
های تند و تیز و پر سر و صدا .

به رقصیدنش خندید . حرکات کمر و دست هایش عالی بود . هیپ هاپ را از دوازده سالگی شروع کرده بود . حالا می توانست
بدنش را مثل مار بیچاند . .

میان سر و صدای آهنگ جیغ زد : قول دادیا . .

خندید و راه افتاد سمت آشپزخانه . باید سیگارش را روشن میکرد . کامی می گرفت تا آرام شود . دخترک بزرگ شده بود . اگر
تا بحال به چشمش نیامده بود حالا هر روز که می گذشت یک وجهه از آن را میدید . اگر تا بحال می توانست منکر بزرگ
شدنش شود دیگر به آن مطمئن نبود . .

انگاری دخترهای هفده هجده ساله زودتر بزرگ میشدند . خیلی زودتر . و این اصلا خوب نبود . دوستش نداشت . .

آیلی سفت بازویش را گرفته بود . از بالا نگاهی به پاهایش انداخت : آخه این چیه کردی پات . یه بوت گرم میپوشیدی .

غرغر کرد : پس این کفش خوشگلا رو کجا بپوشم . ؟! ببین چقدر به پام میاد . ؟

راست می گفت . سفیدی پاهایش روی مشکی کفش زیادی به چشم می آمد . نگاهش بالاتر آمد . تا پالتوی مشکی و شال و
کلاه قرمزش . نوک بینی اش سرخ شده بود . همینطور لاله ی گوش هایش که بیرون از شال مانده بود . ایستاد و دستش را
دور صورتش گذاشت : یخ کردی . .

چشمان دخترک ناراضی بود . از زیر شال غر زد : مقنعه میذاشتم بهتر نبود . ؟

کلاهش را پائین تر کشید و شالش را دور بینی اش مرتب کرد .

نوچی کرد : کمتر غر بزن . سینوزیت می کنی . چه ربطی به مقنعه و شال داره آخه .

تار موهایش را با انگشت از روی پیشانی بالا داد : نمی خوام سرما بخوری و اذیت شی . .

نگاهش میان تپله های قهوه ای اش ماند . لرزش تپله هایش را دید . .

دستانش را دور گردنش پیچید : ویهان ..

دستش را گذاشت پشت شانه اش و ضربه ای زد : جونم . چت شده .. ؟

- میدونی من چقدر دوستت دارم ..

دستش تا روی کمرش سر خورد . بازدم نفس هایش جایی کنار گردنش می تابید . سرش را به سرش چسباند ..

- هیچ آدمی . هیچ چیزی . تو این دنیا نیست که من بیشتر از تو دوست داشته باشم ..

دخترک دوستش داشت . تا بحال اینطور نگفته بود . با مردمک های لرزان . با عطر رزهای سفید . دستش را نوازش گونه

روی کمرش کشید . یک بار . دو بار . آنقدر که دخترک میان خیابان . زیر برف نم نمی که می بارید دست از گردنش برداشت

و لبخند زد .

- خیلی لوس شدم . ؟!

رطوبت روی گونه اش را برداشت : مهربونی ..

زیبا می خندید . گوشه ی لب هایش دو تا چال ریز می افتاد . گونه هایش هم می خندید . انحنای لب های ظریفش ..

نگاهش را از لبخندش گرفت . سرش را سمت آسمان گرفت و نفسش را پُر کرد ..

- برف داره بیشتر میشه . بریم . ؟!

دخترک پنجه انداخت میان پنجه های بزرگش . کف دست هایشان به هم چسبیده بود ..

از زیر چراغ های روشن خیابان های زمستانی می گذشتند . شانه به شانه . دست به دست . دخترک کنار ویتترین ها می ایستاد

و تزئینات کریسمس را نشان می داد . نگاهش بین آنهمه طلائی و قرمزها روی دخترک می ماند . حرف میزد . شاد بود ..

از ته دلش می خندید ..

فکر کرد از زندگی اش چیز دیگری می خواهد . ؟ لبخندش به همه ی تنهائی ها نمی ارزید . ؟ چرا باید بعد این سفر تنهایش

می گذاشت . ؟ برای اینکه فلور می خواست یا اینکه نه . به خاطر آینده ی آیلی ..

- ببین از اون جا صدای آهنگ میاد . بریم . بریم . بریم .

روی پاهایش بالا می پرید . دستش را محکمتر گرفت : دیوونه سر میخوری .

دستش را کشید و با کفش های پاشنه دارش دوید . تق . تق .

یکی داشت میان سرمای زمستان می خواند . گوشه ای از خیابان . با وجود سرما چند نفری جمع شده بودند . ویلون و آواز .

نگو که چترتو عاشق نکرده بارون و .

قدم بزن شب تنهائی خیابون و .

دوباره آه بکش تا دوباره آب کنی .

دل شکسته و یخ بسته ی زمستون و .

دوباره آه بکش . آه تو بساطم نیست .

کسی به فکر من و مرگ خاطراتم . نیست .
 نگیر دستم و وقتی دو تائی غرق میشیم .
 من ونجات نده . موقع نجاتم نیست . .
 تو خسته ای خودت و جای من نذار برو .
 به آخرین سفر دور از انتظار برو . .
 یه کاری کن که نتونم پیام . دنبالت .
 خلاص کن من و با آخرین قطار . برو .
 خراب کن همه ی ریل ها رو پشت سرت .
 بذار خراب بشم پشت آخرین سفرت .
 یه عطر تازه بزن غیر عطر محبوبم .
 بذار که بو ببرن ادمای دور و برت .
 یه کوه یخ شدم . قطره قطره آب شدم
 نیومده رو سر زندگی ات خراب شدم . .
 باید نگفته بمونه ، نگفته ها اما . من انتخاب نکردم . من انتخاب شدم . .

از روی پله ها کشاندش پائین و مستقیم سمت شومینه ی سنگی بزرگ برد : اینجا بمون گرم بشی میرم برات یه نوشیدنی گرم بگیرم.

– ارسطو هم هست . ؟

– نمی دونم . الان میبینم .

از همان چند سال قبل که می آمدند ترکیه این کافه پاتوق شان بود . دخترک معتاد این کافه و نوشیدنی های داغ و شیرینش بود . .

با دیدن ارسطو لبخندی زد : سلام پیر مرد .

موهای یک دست سفیدش را پشت گردن بسته بود . به دیدنش خندید و ایستاد : چطوری پسر .

محکم بغلش زد . این مرد برایش خیلی بیشتر از یک دوست ارزش داشت . سالهای زیادی تنهائی اش را اینجا گذرانده بود . .

– چه بیخبر اومدی پسر . پرنسس من کجاست . !؟

به آیلی می گفت پرنسس . از همان وقت ها که کوچک بود و یکبار با بغض به ارسطو گفته بود که رنگ موهایش را دوست

ندارد . که دلش می خواهد زیبا باشد . ارسطو نشانده بودش بالای پیشخوان و با رومیزی سفید برایش شل بسته بود . بعد هم

تاجی از مقوای طلائی روی سرش انداخته بود . به آیلی گفته بود که زیباترین و مهربانترین پرنسس دنیاست .

نگاهش رفت سمت آیلی که سمتشان می آمد . خودش را محکم میان آغوش ارسطو انداخت : دلم برات یه ریزه شده بود . . ارسطو یک دور چرخاندش : پرنسس من چه بزرگ شده . .

خندید و دست روی پشتش گذاشت : بذارش زمین پیر مرد . این دیگه بیست و شش کیلو نیستااا .

آیلی برایش زبان درآورد و بازوی ارسطو را گرفت : حسودی اش شده . تا حالا خودش اینطوری بغلم نکرده . . چشم هایش را درشت کرد . . دلش می خواست او را بغل کند و بچرخاند . .؟!

ارسطو با صدا خندید : این پسر هنوزم بی عرضه است .

تکیه داد به بار و به آیلی اخم کرد : آدم فروش . .

- یه تکونی به خودت بده ویهان . . پیر شدی دیگه .

- عمو . چه تکونی مثلا . .؟!

اووووف . می دانست که دوباره بحث تنها نماندنش را پیش میکشد و آیلی این روزها اصلا قابل پیش بینی نبود . .

لیوان شکلات را سمتش گرفت : بیا بخور گرم شی . .

سرش را داخل لیوان خم کرده بود : اه . . باز روش یه پر نعنا گذاشته . . اون دیوونه هنوز اینجا کار میکنه . .؟!

ارسطو کنارش تکیه داد : آره . میتونی بری آشپزخونه و بزنیش . .

آیلی که از جلوی چشمانش گذشت ارسطو صدایش زد : چی میخوری .

دستی بین موهایش کشید : یه چیز سبک . شب باید برگردیم ویلا و ماشین ندارم . .

- بریم بشینیم .

پله های سنگی را بالا رفتند : چه خبر از خودت . . خوبی . .؟

- دیگه آفتاب لب بوم شدم .

خندید : برو خودت و رنگ کن . لباسه که بوی یه عطر زنونه میده .

مشتی روی بازویش نشاند : بوی عطر پرنسس بود . این کارا دیگه از من گذشته . امسال رفتم تو پنجاه و شش سالگی .

موهایش کاملاً سفید شده بود . اما هنوز جوان بود . قد متوسط و اندام ورزیده ای داشت . نشست و یکی از کوسن های

زرشکی را پشت گردنش گذاشت : به آیلی خبر بده بالائیم .

لیوان های کوتاه را جلویش گذاشت : الان اجرای زنده شروع میشه . بذار یه کم خوش بگذرونه . .

کمی لیوان را چرخاند و لب زد : زیاد شلوغ میشه .

مشت دوباره ای روی بازویش نشاند : باباشی . .؟!

پوزخندی زد و لیوان را خالی کرد : سیگار داری . ؟

- آره . اما یه مرگت شده . نه . .؟!

سرش را تکیه داد و پاهایش را روی هم انداخت . سیگارش را دود کرد و ساکت ماند . خوبی ارسطو این بود که پاپی چیزی نمی شد . می خواستی حرف بزنی گوش میداد . نمی خواستی هم ساکت می ماند . . .

سیگارش را دود کرد و شات دوم را هم بالا رفت . .

- پرنسس بزرگ شده . خوشگل . خانوم . .

ابروهایش درهم شد : بچه است هنوز .

کنارش تکیه داد و سیگارش را دود کرد : از چشم تو بچه است . بهت قول میدم خیلی ها امشب به چشم یه خانوم جوون ببینش .

لب زیرش را کشید زیر دندان و رها کرد : پاشو بریم پائین .

قاه قاه خندید : بشین ببینم . چه زود غیرتی میشه براش . به اون جوجه کی نگاه می کنه اخه .

با انگشت شصت و اشاره بین ابرویش را لمس کرد و چشم بست : دارم دیوونه میشم . موضوع صیغه رو فهمید . مادرش برگشته خونه . خسروخان مرده . . می خوام برم یه جایی که هیچ کسی پیدام نکنه .

دوبار زد روی شانه اش : مردونگی کردن کار سخته .

خواست بگوید که نمی خواهد مرد باشد . . نمی خواست آنهمه مسئولیت روی شانه هایش باشد . دلش می خواست می رفت . . میشد . ؟ این پاها انگار به زنجیر بود . می توانست آیلی را بگذارد و برود . ؟ نمی توانست . شاید بیست سال بعد که هم سن و سال ارسطو میشد . شاید پنجاه سال دیگر . .

دستش روی شات سوم ماند : بسه دیگه . بریم پائین . الان اجرا شروع میشه .

ایستاد و نفسی گرفت : من یه آبی به صورتم بزنم پیام . .

آهنگ شادی که اجرا میشد لبخندی به لبش آورد . از آنهایی بود که ایلی دوست داشت . سن رقص کم کم شلوغ میشد . از روی پله ها چشم انداخت و آیلی و ارسطو را دست در دست هم دید . داشتند می رقصیدند . این پیر مرد هفت خط .

گوشه ی لبش را خاراند و یکی دو تا از دکمه های بالای پیراهنش را باز کرد . رطوبت موهای ش را با دست گرفت . گرمش شده بود . ارسطو به دیدنش دست آیلی را بالا برد . دخترک روی پاشنه های بلندش چرخید . موهایش کوتاه بود و قرمز .

سرش را کمی گرفته بود بالا . وقتی می چرخید . . بین آنهمه صدا می توانست قهقهه های شادش را بشنود ارسطو وادارش میکرد بیشتر بچرخد . پله های بعدی را تندتر پائین رفت . . می ترسید پاهایش بیپچد به هم . . با آن کفش ها . . ارسطو که متوجه ی این چیزها نبود . دست راستش را دور کمر دخترک حلقه کرد . .

گونه هایش رنگ گرفته بود و چشم هایش برق میزد . .

تيله های درشت و براق قهوه ای . لبخندش مهربان بود . با پشت دست رطوبت روی پیشانی اش را گرفت : گرمت شده . ؟

- نه . . میخوام برقصم . . بریم . ؟

قطره های ریز عرق تا روی گردنش آمده بود . نگاهی به میز نزدیکش انداخت و چندبرگی دستمال برداشت . کشید روی گردنش : خیلی عرق کردی . بمون یه کم تنت خشک شه .

پاهایش را کوبید روی زمین : نه . اینطوری که بدتره . برم دیگه .؟!

دست به سینه دور شدنش را نگاه کرد . همان جا جلوی چشمانش بود . می توانست سیگاری روشن کند و ببیندش که کنار یکی دو تا از دخترها میرقصه . کمتر از دو کام گرفته بود که سیگار را از بین لب هایش کشید بیرون : ویهان .!!!

ابرو بالا داد : اوپس . .

– قول دادی نکشی . .

با انگشت اخم میان ابرویش را باز کرد : زشت میشی . حالا بده بهم . همین یه دونه قول میدم . .

قدمی به عقب برداشت و ته سیگاراش را به لب گرفت . دم کوتاهی گرفت و فرو داد . .

خم شد به جلو مچ دستش را محکم گرفت : این چه غلطی بود کردی .؟!

– کمکت کردم زودتر تموم شه . .

کشیدش جلوتر تا میان سر و صدای محیط صدایش را بشنود : کافیه یه بار دیگه تکرارش کنی تا یه سیلی از من بخوری . شنیدی .؟!

نفس لعنتی اش بوی سیگار گرفته بود : می فهمی که برات خوب نیست .؟!

نگاهش هنوز اخم داشت : نمی تونم یه دفعه بذارم کنار . درک کن . .

حرصی نگاهش کرد و لبش را گرفت زیر دندان : حتی سعی هم نمیکنی . .

ایستاده بودند میان آن شلوغی و در مورد مضرات سیگار حرف میزدند .؟! شاید آخرین سفرشان بود . نفسش را فوت کرد بیرون . ناباورانه نگاهش کرد : تو . تو . بازم خوردی .؟!

لب بست و دستی به موهایش کشید : همین امشب و یادت بره چیکار کردم . میشه . ؟

ارسطو کنارشان ایستاد : چه خبر شده . پرنسس آهنگ درخواستی نداری .؟!

سرش را انداخته بود پائین و نگاهشان نمی کرد . دستش را بند چانه اش کرد : آیلین . .

نگاهش نکرد . دستش را دور بازوی ارسطو پیچاند : یه عالمه اهنگ شاد می خوام . .

نگاهش نمی کرد . حتی از گوشه ی چشم . دلخور بود . قهر بود و نمی دانست چه مرگش شده . می توانست میان جمعیت ببیندش .

دستی دور دهانش کشید و پشت به بار نشست . مهم نبود چقدر دلش می خواست چند شات دیگر را بالا برود و پشت بندش چند نخ سیگار دود کند . آنجا نشست و رقصیدنش را تماشا کرد . چرخیدن هایش . باید می گذاشت خوش بگذراند . ممکن بود دیگر نتواند . دیگر نشود . آنطور با هم بودن . .

متوجه زن جوانی شد که کنارش ایستاده بود و لیوان نوشیدنی اش را لب میزد. خوب هفت خط بودن خیلی هم بد نبود. بی حرف زدن می توانست بفهمد آنجا ایستادنش یعنی چه. ایستاد و قبل از باز شدن صحبتی سمت آیلی رفت. لیوان دوم نوشیدنی اش بود. ارسطو می گفت کوکتل میوه. اما درصد خیلی کمی الکل داشت و نمی خواست دخترک بیشتر از آن بنوشد. لیوان را از دستش گرفت و یک نفس بالا رفت. .
 اخم کرد: مال خودم بود.

خندید و دست دور کمرش پیچاند: برقصیم.؟!

چرا لبخندش آنقدر زیبا بود. آنهمه مهربان و دلچسب. دلش خواست ببوسدش. آنهمه مهربانی را. .

نفسی گرفت و بوسه ی کوتاهی پشت دستش گذاشت: افتخار میدین پرنسس.!!؟

هر دو دستش را گذاشت روی شانه اش. مجبور بود مقابل دخترک کمی خودش را به پائین خم کند. انگار آیلی را میان بازوانش پناه داده بود. نداده بود.؟!

با اهنگ چرخیدند. مهم نبود رقصیدن بلد نیست انهم با این اهنگ. اما بودنشان با هم خوب بود. اینکه آنهمه حس خوب از این بچه می گرفت. خندید و دستش را گرفت تا بچرخد. ارسطوی هفت خط. می دانست دخترک که میچرخد تمام نورهای سالن روی قرمزی موهایش میرقصد. خندید و دوباره سینه به سینه اش شد: عالیه. .

نپرسید چه چیزی عالی است. نیازی به پرسیدن نبود. بودنشان آنجا عالی بود. دست هایشان. خنده های دخترک. مگر میشد عالی نباشد.؟!

خم شد پای تخت و کفش هایش را بیرون کشید. نگاهش روی تاول ریزی که بالاتر از انگشت شصتش را زخمی کرده بود ماند. دستش را دو طرف پاهایش روی تخت گذاشت و رویش خم شد: آیلی. .
 چشمان خواب آلودش را به زحمت باز کرد: هوم.

لباست و عوض کن. این کفش و پوشیدی پات زخمی شده. بشور عفونت نکنه. آیلی. باز که خوابیدی.

اخم باریکی بین ابرویش بود. یعنی که چقدر حرف میزنی خوابم می آید.

ایستاد و پالتویش را درآورد. نگاهی روی میز توالت کرد تا بسته ی دستمال مرطوبش را ببیند. همیشه یکی همراهش داشت. هر جا که می رفتند. ایستاد جلوی آینه و کشوی اول میزش را بیرون کشید. لوازم آرایش و برس و تعدادی لاک.

کشوی بعدی را هم بیرون کشید. لباس های زیرش را مرتب چیده بود. ابرو بالا داد به آنهمه تنوع رنگ و مدل. لبخندش پر شیطنت شد: آیلی بیدار نمیشی. ببین چی پیدا کردم.

غرغرش را که شنید انگشتش را زیر یکی از لباس ها انداخت و بلندش کرد. یک تاپ نیم تنه ی سرخابی و مشکی. تابی داد و گفت: این و کی خریدی.؟ ندیده بودمش. .

– چپو . ؟!

دست راستش را بالا برد و تابی به نیم و جب تور داد : اینو .

– ویهالان . .

با خیزی از تخت پائین آمد و لباس را از دستش کشید : بی تربیت . .

دستانش را گذاشت داخل جیب پشت شلوارش و ابرو بالا داد : جوونم . ؟!

اخمش در هم بود : واسه چی به لباسای من دست میزنی . ؟

– برای اینکه مجبورت کنم از تخت بیای پائین و لباست و عوض کنی . .

– واقعا که . .

راه افتاد سمت بیرون : یه دوش هم بگیر . .

گوش به غرغریاش نداد . رفت به اتاقش و لباس راحتی پوشید . دلش هوس یک سیگار داشت . خودش را انداخت روی تخت دستش را زیر سرش گذاشت و چهار روز دیگر باید برمیگشتند . این سفر هم تمام میشد و دفعه ی بعد . نشست و از کشوی پاتختی سیگاری برداشت . گذاشت زیر بینی اش و نفسی گرفت . واقعا اعتیاد پیدا کرده بود . تا موضوعی فکرش را مشغول میکرد دلش یک نخ سیگار می خواست . نفس دیگری گرفت . بوی خوب شکلات زد زیر بینی اش . مثل بوی سارا .

ابروهایش درهم شد . سارا . ؟!

سایه ی آیلی افتاد روی تخت : دیوونه . آب حمام یخ بود . مریض بشم کشتمت . .

آمد و کنارش روی تخت ولو شد . با تن حوله پوش . .

پتوی روی تخت را انداخت دورش : لباس بپوش . اینطوری که بیشتر یخ می کنی .

زیر نور کمرنگ دیوارکوب های راهرو می توانست کیودی لب هایش را ببیند : چرا صدام نکردی .

لرزید : تقصیر توئه . .

کلاه حوله را روی موهایش کشید : دختره ی خنگ . خوب دوش نمی گرفتی .

غرزد : من خنگ نیستم . اولش که سرد نبود . شامپو بدن که زدم آب یخ کرد . .

– خوب سرد شد می اومدی بیرون . موندی دوش هم گرفتی . آخه من به تو چی بگم . !!

روی تختش خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد : به جای غر زدن درجه ی اون وامونده رو بیشتر کن تا نمردم . بعد

هم برام لباس بپوش . .

رفت سمت اتاقش و لباس های آماده روی تختش را برداشت : بیا تنت کن من برم برات یه لیوان شیر داغ کنم .

– شکلات می خوام .

– آیلین . !!

لب برچید : خوب دلم شکلات میخواد . .

اخمی به ابرو انداخت و از پله ها پائین رفت . . هات چاکلت را با کمی شراب آماده کرد . فکر کرد دخترک اینطور زودتر گرم میشود .

هنوز پتو پیچ بود : لباس و نپوشیدی ؟

– چرا پوشیدم . وای سرده . بده به من اون لیوان و زودتر گرم بشم .

انگشتانش یخ زده بود . نشاندش روی تخت و پتوی دیگری دورش انداخت : این و بخوری گرم میشی . .
– خوشمزه است .

ابرو بالا داد و لیوان خودش را لب زد : مگه غیر این فکر میکردی .
خندید . .

با انگشت موهای خیسش را پشت گوشش فرستاد : امشب بهت خوش گذشت .

اخم کرد و چینی به بینی اش انداخت : بدک نبود .

بینی اش را کشید : اینجا ی آدم دروغگو . باشه . ؟!

پررو سرش را به بازویش تکیه داد : دارم گرم میشم .

لیوان خالی را روی پاتختی گذاشت و دستش را دورش پیچید : شب همین جا بخواب . گرمتره .

کمی سرش را جابجا کرد : اوهوم . فردا بریم خرید . ؟

موهای خیسش میخورد به گردنش . قلقلکش آمد . دستی به سرش کشید : یه چی بیارم موهات و خشک کنی . .

قبل از آنکه بلند شود آیلی دستش را گرفت : نمی خواد . سردم نیست . ببین . دست آزادش را بلند کرد و روی گونه اش گذاشت . .

کف دستش گرم بود . بوی شکلات می داد دستانش . نگاهش بین تیله های قهوه ای اش چرخید : شامپو بدنت و عوض کردی . ؟!

لبخندی زد و دوباره سر به بازویش تکیه داد : آره . توت فرنگی مال وقتی بود که بچه بودم . الان یه دختر جوونم . این مارک و رایحه خیلی بورس داره . .

نوک زبانش آمد بگوید البته برای مردها اما خفه شد . دخترک بوی شکلات گرم میداد . دستی به گردنش کشید : خوابت نمیداد . ؟!

– نه زیاد . یه فیلم ببینیم . ؟

– پائین سردتره از اینجا . بذار لپ تاپ و روشن کنم .

کیف سی دی ها را روی تخت گذاشت : یکی و انتخاب کن . .

با لپ تاپ کنارش نشست و به تاج تخت تکیه داد : چی ببینیم .

دخترک با صدا خندید : باب اسفنجی .

اخم کرد : حرفش و نزن . کارتون ببینیم . ؟!

گونه اش را کشید : قهر نکن آقاهه . شوخی کردم . این خوبه . ؟!

دخترک چسبیده بود به شانه اش و بوی شکلات و شراب میداد . یک عطر خیلی خاص . از آن عطرهائی که . .

شانه اش را از زیر آیلی بیرون آورد و دستی به گردنش کشید .

– گردنت درد می کنه . ؟!

کمی چرخاندش و آخی گفت : از روزی که اومدیم عضلاتم گرفته . فکر کنم یه سونای داغ به خودم بدهکار شدم .

دستان کوچولوش را گذاشت پشت گردنش : برات ماساژ میدم . .

سرش را کشید عقب : الان بهتره . . نمی خواد . .

– اه . چرا . ؟!

خواست بگوید کمی زده به سرش و بوی شکلات به تمام بینی اش پیچیده . اینکه دلش کسی را می خواهد . شاید سارا .

اخمی کرد و ایستاد : فیلمت تموم شد بخواب . من یه کم قدم میزنم . .

بلافاصله ایستاد : این وقت شب . ؟ مگه زده به سرت . خوابت میاد من دیگه فیلم نمی بینم . بیا بخوابیم . .

تا به خودش بجنبد لپ تاپ را خاموش کرد و رو تختی را مرتب کرد : بیا دیگه .

نفسی گرفت : تو اینجا بخواب . من تو اون اتاق می مونم . .

– چرا . ؟!

باید به چه زبانی حالی اش میکرد . ؟ دلش می خواست تنها باشد . نیاز به کمی خلوت داشت . لعنت به شراب و شکلات . .

همه ی حس هایش را زنده کرده بود انگار . .

– ویهان . ؟!

راه افتاد سمت در اتاق : بخواب .

دنبالش راه افتاد : مگه بچه ی دو ساله ام که میگی بخواب . چرا باهام حرف نمیزنی . چت شده .

گوشه ی لبش را خاراند : یه کم مستم . میخوام تنها باشم . اجازه هست . ؟!

از بازی یقه ی سوئی شرت می توانست نیم تنه ی مشکی و سرخابی اش را ببیند . سرش را بالا برد : یه کم حالم

سرجاش بیاد میام پیشت . برو بخواب . .

رفت سمت اتاق خودش : لازم نکرده به خاطر من به خودت زحمت بدی . میرم اتاق خودم . .

خیزی برداشت و بازویش را گرفت : اتاقت سرده .

داد زد : به درک . ولم کن . .

نفسش را داد بیرون و سعی کرد . فقط سعی کرد که به شب خوششان گند نزنند : عزیزم . من که نمی توانم همه چیز و برات توضیح بدم . درک کن یه کم . .

- من درک نمی کنم . جز این که دیگه دوستم نداری . همه اش دنبال فرصتی که تنهام بذاری و بری . فکر کردی متوجه نمی شم . آره . .؟!

یکی باید حالا این مزخرفات را از سر کوچولویش میریخت بیرون : کی همچین غلطی کرده . هان .؟!

سینه به سینه اش ایستاد : لابد زده به سرم . نه . من انقدری که فکر می کنی بچه نیستم . دقیقا از اون شیی که اومدی خونه ی خسروخان و گفתי که تو زندگی ات . گفתי یه خانواده می خوای خانواده ی خودت . . میبینی . یه شبه بزرگ شدم . .

چشمانش را با درد بست . . راست می گفت . . یک شبه تمام ساخته هایش را ویران کرده بود . دخترک را شکانده بود . چرا فکر میکرد که آیلی فراموش کرده .؟!

- بهم گفתי . . به یه زن . . تو زندگی ات احتیاج داری . .

چنگی به موهایش زد و سر خم شده اش را بالا آورد . آیلی بزرگ شده بود . پس چرا ندیده بود . چرا مثل احمق ها چشمانش را بسته بود . ؟

- آیلی .

دستش را محکم عقب کشید : می خوای برات چیکار کنم . بگو . دلت چی می خواد . .؟!

گیج نگاهش کرد . .

- مستی . دلت یه نفر و می خواد که . آرومت کنه .؟! من اینجام . از من محرم تر هم مگه داری . مگه باهام ازدواج نکردی . نفهمید چطور دستش را دور یقه ی لباسش حلقه کرد . نفهمید چطور کشیدش جلو میان صورتش نعره زد : خفه شو . .

دستش میلرزید . مثل تیلای های قهوه ای براق . لب هایش هم میلرزید وقتی به حرف آمد . گلویش خش برداشته بود : با دستای خودم می کشمت اگه این حرف و تکرار کنی .

ترسیده بود .؟! این چشم های خیس . ؟ پس چرا لبش پوزخند داشت : میکشی . ؟ من و .؟! چی عوض میشه . ؟ اون صیغه نامه ی کوفتی یا این واقعیت که باهام ازدواج کردی . .

دست انداخت دور مشتش و از یقه اش جدا کرد . دستش را کشید و گذاشت روی سینه اش . پایین تر از تن پوش سرخابی اش . درست روی قلبش : اینجا ثبت شده . میدونی . .

می توانست ضربه های محکم قلبش را از روی سینه اش ببیند . زیر دستان بزرگش حس کند . .

دستش را بالاتر کشید . . از روی گردنش سر داد بالا تا روی شقیقه های عرق کرده اش : اینجا ثبت شده . .

نگاهش را داد به چشمانش . .

چانه میلرزاند و بغض داشت : میتونی پاکش کنی .؟! میتونی فراموش کنی .؟!

مشتش را محکم کوبید به سینه اش . به شانه هایش : من دارم دیوونه میشم . تو میتونی بی خیال باشی و یادت بره . ؟

چطوری . هان . نامرد بهم بگو چطوری میتونی فراموش کنی . بهم یاد بده . اگه تو می خوای بری دنبال زندگی ات . باید غل و زنجیر من و باز کنی . می فهمی . باید من و آزادم کنی . .

آزادش میکرد . . چطور . ؟ دلش می خواست برود . نمی توانست . آیلی چه می دانست زنجیر پاهایش هزار برابر اوست . محکم تر می کوبید : لعنتی . من دارم دیوونه میشم تو به فکر رفتنی . می خواست بغلش کند . دلداری اش بدهد اما این دست ها یخ زده بودند . لعنتی ها انگار مرده بودند . .

ایستاده بود تا دخترک آرام شود اما نمی شد . . انگار خیلی حرف ها میان سینه اش تلنبار شده بود . .

- نگام نمی کنی . ؟! بین من و . من دیگه اون آیلی که کنارش موندی تا بزرگ شد نیستم . دیگه نیستم . . صدایش بغض داشت یا درد . نمی دانست . سرش را بالا آورد . تمام دردها روی شانه هایش سنگینی میکرد . . چشمانش غرق اشک بود . کافی بود پلک بزند تا سرازیر شود . اما نمیزد . گلایش از فشار بغض به درد آمده بود می دانست . مثل خودش . .

به سکوتش پوزخند زد : چرا هیچی نمیگی . ؟ چرا ساکت موندی . لعنتی . .

دستش مشت شد تا دور پنجه اش بیچد . تا آرامش کند اما نتوانست . آیلی هنوز سبک نشده بود . هنوز جائی از سینه اش درد بود که میلرزید . که بغض داشت . خشم داشت . غمگین بود . .

- بس کن . این مسخره بازی هات و تموم کن .

مات نگاهش کرد : مسخره . بازی . ؟؟؟ من برات چه ارزشی دارم . هان . ؟! من کی ام . ؟ دختر عماد . خواهر مانی . یه رستگار .

یا دختری که هفت ساله بهش محرم شدی . بهم بگو برای تو چی ام . من نمی فهمم . من نمی دونم . من گم شدم و بهان . .

نفسش تنگ شد . دخترک داد کشید : من بچه ام . ؟!

من فقط خودم و پیدا نمی کنم . هر طرف و که نگاه می کنم هستی . با انگشت روی پیشانی اش کشید : اینجا . کمی پائین تر آمد ، روی چشم ها . اینجا . روی لب ها دست کشید . اینجا .

پلک زد و اشکش سر خورد روی گونه . اینجا . اینجا . اینجا .

با دست تمام تنش را لمس کرد . روی سینه ها . روی کمرش . روی دست هایش . روی بند انگشتانش : اینجا هستی . همه ی تنم درده و بهان . به خدا درد دارم . بودنت درد داره . نبودنت هم . تو بگو من باید چیکار کنم . من چیکار کنم حالم خوب بشه . خودش را بغل زد و روی زانوهای خم شد : بهم بگو چیکار کنم حالت خوب بشه . .

چرا این قلب لعنتی هنوز میزد . ؟ باید می ایستاد . باید می مرد . لعنتی چه جانی می کند . گامپ . گامپ . .

چشمانش نم گرفت . اشک بود . ؟!

- آیلی . .

ایستاد و نگاهش کرد . صورتش بی رنگ بود و لب هایش به کبودی میزد : من باید چیکار کنم . اگه بری . اگه تنهام بذاری . .
 چنگ انداخت به موهایش : تو که نمیری ویهان . هان ؟! تو که خونه ات و عوض نمیکنی بی اینکه بهم بگی . .؟!
 لب گزید تا اشکش سر نخورد . دست دور بازویش انداخت و کشیدش جلو : آیلی . من هیچ جایی نمیرم . ببین .
 نگاهش میکرد اما انگار نمی دیدش : من میترسم . .
 دست کشید بین موهایش . لعنت به شراب و شکلات . لعنت به هر حسی که گند زده بود به شب خوششان . لعنت به
 خسروخان و عماد . .
 - من اینجا . ببین من کنارتم . .
 روی گونه های خیسش دست کشید : آیلی ببین من و . نگام کن .
 دستش را دوطرف سرش گذاشت تا مجبور به نگاه کردن شود . میان تيله های قهوه اش خودش بود . قاب چشم هم شده
 بودند . ؟!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

لب لرزاند . نگاهش سرگردان شد . چرخي میان صورتش خورد : من بچه نیستم . هر کاری بخوای می کنم . آرومت می کنم
 . ببین میتونم .
 فقط یک لحظه غافل شد . . برای یک لحظه . نفهمید چطور شد . تمام بینی اش پر عطر رزهای سفید شد .
 آن تماس کوتاه که حتی کمتر از یک لحظه بود . آنقدر کمتر . حتی حس نکرد بوسیده شده یا گرمی پوست صورتش را حس
 کرده . . دستش از دور سر دخترک شل شد .
 نگاهش کرد . بی حق ایتاده بود و اشک میریخت . .
 چنگ انداخت بین موهایش . بوسه اش بوسه نبود . اما هر چه که زهر داشت . زهر داشت که تمام تنش را آلوده کرده بود .
 پاهایش تاب نداشت . روی کمرش تا شد . نفسش رفت و نیامد . هووووف . هووووف . .
 نشست کف زمین و نفس گرفت . داشت می مرد . آیلی . چرا لب هایش آنقدر درد داشت . میسوخت . زبان کشید روی
 لب هایش . تلخ بود یا شیرین . ؟ مهم نبود . فقط زهر داشت انگار . رزهای سفید هم مگر طعم زهر داشتند . نمی دانست .
 - ویهان . !!
 نفس دوباره ای گرفت . مهم نبود که حجم سینه اش پر میشد . باز هم نفسش کم بود . هووووف . هووووف . .
 کنار پایش زانو زد . دستانش میلرزید . آمد تا کنار صورتش اما لمسش نکرد : ویهان . .
 ویهان مرده بود . آیلی هنوز نمی دانست . یکی باید به او می گفت . .
 اشکش سر خورد . دستش چنگ شد میان موهای کوتاه دخترک . محکم نگهش داشت : چیکار کردی باهام . لعنتی . .

اشک می ریخت . مثل خودش . مردها هم گریه می کردند . جایی کم می آوردند . .
 چنگ بین موهایش محکم تر شد . می توانست دردش را ببیند : چی کار کردی لعنتی . .
 داد زده بود . اما انگار کافی نبود . دلش می خواست دخترک را کتک برند . نمی شد . نمیشد . .
 دستان کوچکش را حلقه کرد دور گردنش . نفسش از گریه هایش بند رفته بود : ویهان . .
 موهایش را میان چنگش می فشرد و دخترک حلقه دور گردنش انداخته بود . ؟ انگار به هم گره خورده بودند .
 لب به هم فشرد . قطره ی بعدی اشک هم روی ته ریشش راه گرفت . رسید به چانه اش : چیکار کردی .
 میان گریه هایش لبخند زد : نمی دونم .
 حق زد و دوبار لبخند زد : من نمی دونم چیکار کردم . .
 دستش را کشید روی لب های کوچکش . انگشتانش میلرزید . انگار وحشت داشت که نگاهش ترسیده بود . .
 نمی خواست چنگ موهایش را رها کند اما انگار دست خودش نبود . مغزش عوضی بازی در می آورد . فرمان میداد که رها کن . رها کن . نه آیلی را . نه . تار موهایش را . قرمزهای خوشرنگش را می گفت . .
 دستش شل شد . مغز لعنتی داشت چکار میکرد . داشت چه غلطی میکرد . باید محکم می کوبید به صورت دخترک . محکم .
 اما دستانش گوش به حرفش نمی دادند . دور شانه هایش حلقه شدند . دخترک را میان سینه اش کشید . روی کف پوش سرد شکلاتی زانو به زانوی هم نشسته بودند . دستش را گذاشت پشت گردنش و کوتاهی موهایش را نوازش کرد . .
 دخترک میان سینه اش میلرزید . هوا سرد بود . می دانست . لرزیدنش از سرمای هوا بود . همه باید خفه میشدند . در و دیوار خانه که حرف نمیزدند . دخترک سردش بود . از حمام آمده بود و بوی لعنتی شکلات میداد . با هم فیلم دیده بودند و همین .
 دیگر هیچ اتفاقی نیافتاده بود . زیر گوشش زمزمه کرد : فیلممون نصفه موند . فردا ببینیم . ؟!
 حق زدنش را که شنید اخم کرد : هیش . ساکت . ما داشتیم فیلم میدیدیم . همین . هیش .

**

نخوابیده بود و سردرد داشت کلافه اش میکرد . دو طرف شقیقه هایش را فشرد و لبه ی کاناپه نشست . سعی کرد به خاطر بیاورد که مسکنی در باکس داروها دارد یا نه . بین ابروهایش خط اخم افتاد . نباید یادش می آمد دیشب چه شده . باید می ماند همان ته مغزش و جلو نمی آمد . لازم بود سرش را می کوبید به دیوار تا فراموش کند . صدای سرفه های خشک آیلی را که شنید . ایستاد . سرما خورده بود . ؟!

دوباره نشست و دست پشت گردنش انداخت . سرفه های بعدی تندتر شد و ادامه دار . راه افتاد سمت آشپزخانه و لیوانی شیر برایش گرم کرد . برای اولین بار به در اتاقش ضربه ای زد و بعد وارد شد . باید عادت میکرد . کمی زمان میبرد . کمی اعصابش له میشد . اما همه چیز برمی گشت سر جای واقعی خودش . .

رنگش به شدت پریده بود . برای اولین بار نشست لبه ی تخت و تبش را چک نکرد . عادت میکرد . مهم نبود .

- این و بخور .

دخترک نگاهش نمیکرد . زل زده بود به لیوان شیر . تکانی به دستش داد : بگیرش . .

باز هم نگاهش نکرد : مرسی .

صدایش گرفته بود و آرام . صدای آیلی نبود . اینطور حرف زدن را از او ندیده بود . این بی توجهی را تجربه نکرده بود . اما

خوب خیلی هم بد نبود . عادت میکردند . . همین .

دست داخل جیب شلوارش کرد : لازمه بریم دکتر . !؟

صورتش را خم کرده بود سمت سینه اش . می توانست موها و گردنش را ببیند : نه . . خوبم .

- من پائینم چیزی خواستی صدام کن .

سر تکان داد و لیوان شیرش را محکم تر گرفت . لازم بود کنارش بماند . . ؟

نه . . نه . دیگر ریسک نمیکرد . نمی گذاشت رفتار احمقانه ی شب قبل را دوباره تکرار کند . .

رفت به آشپزخانه و مواد سوپ را آماده کرد . سیگاری روشن کرد و پشت پنجره دود کرد . برف میبارید و جاده را سفید پوش

کرده بود . . چراغ ویلای روبرو خاموش بود . یعنی که ادم هایش بی دغدغه خوابیده بودند . . کاش میشد .

دستی به پلک خسته اش کشید و سیگار بعدی را هم روشن کرد . بطری هنوز روی میز بود . با انگشت ضربه ای به بدنه اش

زد . جیرینگ . جیرینگ . .

با حرص برداشت و انداخت ته سطل زباله . جلوی تلویزیون نشست و به صفحه ی خاموشش نگاه کرد . کارهایش همه مانده

بود . بهتر بود بوتیک را میداد دست پیمان و می رفت دنبال یک کار بی دردسر . کاری که مجبور نباشد دنبال جنس و بار و

ویرین بدود . .

پوزخند زد . می توانست برود جاهائی که ندیده . مثلاً سواحل جنوبی آفریقا . برمه . شاید شیلی . هر جائی تا کمی دور شود .

صدای پاهایش را شنید . بعد هم سرفه هایش . سر برنگرداند . ته سیگارش را روی میز فشرد . به جهنم که اثرش می ماند .

پا روی پا انداخت و قدم هایش را شمرد . نزدیک کاناپه ایستاد . سرش را روی شانه کج کرد تا ببیندش . .

هنوز نگاهش نمی کرد . زل زده بود به ته سیگارش اما حرفی نزد .

دیگر مهم نبود که سیگار می کشد یا نه . !؟ اینکه حمله ی قلبی داشت . . !؟

- میشه برگردیم .

ابرو بالا داد : کجا . .

یک لحظه سر بلند کرد و نگاهش کرد . دوباره سرش را گرفت پائین وانگشتانش را میان هم پیچید : برگردیم خونه .

خجالت می کشید . خوب بود . باید هم خجالت می کشید . دختره ی خیره سر . .

- هنوز چهار روز دیگه تا برگشت وقت داریم .

سرفه ی دیگری کرد . سینه اش درد شد . دیشب سرد بود . شکلات و شراب خورده بود . دخترک دیوانه شده بود . .
- زودتر برگردیم . کلاسام شروع شده . .

لج کرد : داشتیم می اومدیم خبری از شروع کلاس هات نبود . یهوئی چی شده . ؟!

دخترک باید انکار میکرد . نباید به یادش می ماند . لازم بود دست می انداخت و دیشب را از مخش بیرون می کشید .
سرش بیشتر خم شد و خیره شد به تیله های مرطوبش : هووم . مگه چی شده که می خوای بریم . امروز میخواستی خرید
کنی یادت رفته . ؟!

- دیگه نمی خوام . بیا برگردیم .

پوزخند زد : نکنه دلت برا مامانت تنگ شده . ؟

لرزیدن لب هایش را دید . پووفی کرد و ایستاد . دخترک قدم کوتاهی به عقب برداشت . می ترسید یا خجالت زده بود . ؟

دستی به صورتش کشید و گوشه ی لبش را خاراند : باید با فرودگاه تماس بگیرم . .

دوبار سر تکان داد و راه افتاد که برود . دستش را بلند کرد و بازویش را گرفت . لرزش ریز تنش را حس کرد . بازویش را
عقب کشید تا رهایش کند : ببین من و . .

- ولم کن . .

بازویش را محکمتر فشرد : برات سوپ آماده کردم عزیز دلم . نمی خوای مزه کنی . ؟!

صدایش بغض داشت . درد داشت . زخم داشت . .

- نه . . گرسنه ام نیست . .

ندیده هم می فهمید که اشکش سرازیر شده است . .

دندان روی هم فشرد : د نه دیگه . اومدیم مسافرت بهمون خوش بگذره . الان هم مثل دخترای خوب برو بشین پشت میز
آشپزخونه تا غذا بکشم .

نشاندش پشت میز و کنار گاز ایستاد . نفسی گرفت و بشقابی برایش پر کرد . دستانش میلرزید . آنهمه فشار عصبی کوه را
هم به لرزه می انداخت . لبخند کجی به ارتعاش دستانش زد . کشید لای موها و نفس دوباره ای گرفت . دخترک کز کرده بود
پشت میز نگاهش نمی کرد .

سیگار دیگری روشن کرد و صندلی اش را عقب کشید و نشست . پا روی پا انداخت و دست آزادش را دور سینه اش پیچاند .

کامی از سیگاراش می گرفت و دستش را جایی کنار شقیقه اش تکیه میداد .

نگاهش چرخید سمت آیلی . قطره ی اشکش را دید . سر خورد میان بشقاب غذایش . .

داد کشید : لعنتی برای چی گریه می کنی . هان . برای چی داری اشک میریزی . .

لرزید و سربلند کرد . نگاهش که به غم چشمانش افتاد دیوانه شد . خم شد و یقه ی سوئی شرت لعنتی اش را مشت کرد :

گریه نکن . چی شده که گریه می کنی . هان . ؟!

تمام صورتش میلرزید : هی . هیچی .

فکش میلرزید : گریه نکن . من دیوونه رو بدتر نکن . می فهمی . دیوونه ترم نکن . .

چشم بست : باشه . باشه . گریه نمی کنم .

با پشت دست کشید روی گونه هایش . از پلک های بسته اش اشک ها تند و تند سر میخورد . هق زد و محکم دندان روی لبش فشرد تا صدای گریه اش بلند نشود . هلش داد عقب و مشتش را باز کرد . آرام نشده بود . تمام شب قبل روی سینه اش سنگینی میکرد انگار . اولین چیزی که دم دستش بود را گرفت و پرت کرد سمت پنجره . صدای خرد شدن شیشه ها را شنید . .

جیغ خفه ی آیلی را که شنید مقابلش ایستاد : من و بین . دیوونه بازی های من و بین . من اینم . اصل من اینه . اونى که تو این سالها دیدی خودم نبودم . . من عوضی ام . داد میزنم . دلم بخواد فحش میدم . در و دیوار و می کوبم به هم . . شنیدی . بخوام . با هر کسی که بخوام می خوابم . هیچ ربطی بهت نداره . هیچ کار من به تو مربوط نیست . آشغال باشم . کثافت باشم . . دست هر کسی و که بخوام میگیرم ومیارم تو تختم . . به تو ربطی نداره . . میدونی من چند سالمه . میدونی که کنار من هنوز یه بچه ای . اینارو می فهمی یا به زور فرو کنم تو سرت . ؟!

دیگر اشک نمی ریخت . خشکش زده بود . نگاهش مانده بود روی شیشه ی های شکسته ی پنجره ی بزرگ آشپزخانه و برف های ریز و درشت . .

دستان لعنتی اش هنوز می لرزید . سیگار دیگری روشن کرد و پک زد . عمیق . تمام سینه اش پر دود شد . .

هیچ حرفی نزده بودند . حتی یک کلمه . . بلیط ها برای هشت شب اکی شده بود . پول سفید به درد این روزهای سیاه میخورد دیگر . وسایلش را ریخت داخل چمدان . به دیوار تکیه زد و کلافه نفسی گرفت . آیلی زیادی ساکت بود . از همان صبح که شیشه های پنجره ریخته بود دراز کشیده بود روی کاناپه و نگاهش نمیکرد . دستی به پیشانی دردناکش کشید . حرف هائی را زده بود که هیچ وقت دلش نمی خواست آیلی بداند . بشنود . آنطور واضح . آنطور کوبنده . ایستاد و سمت اتاق آیلی رفت . چمدانش را بیرون کشید و وسایلش را از کمد خالی کرد . ایستادنش را کنار در دید . نگاهش کرد .

آمد داخل اتاق و لباسها را از دستش گرفت : خودم جمع می کنم . .

خیلی آرام حرف میزد . بدون گله و قهر و لج کردن . بدون بغض . اما این بچه را بزرگ کرده بود . همه ی قلبش را می شناخت . دردش را حس میکرد . روی قلب خودش . زخم هایش را .

خواست دست روی بازویش بگذارد اما آیلی عقب کشید : میشه بری بیرون . ؟

انگار این عقب کشیدن ناخواسته بود . چشمانش را بست و دستش مشت شد . از اتاقش بیرون رفت . خیلی چیزها عوض شده بود . بعد دیوانگی آیلی . بعد حرف های خودش . . حس میکرد دارد دور میشود . آیلی تنهایش می گذاشت . ؟!

تا کسی رسیده بود . چمدانش را کشید پائین و هنوز برف میبارید . سفرشان به فنا رفته بود . سیگاری از جیب پالتویش بیرون کشید و میان سردی بالکن روشنش کرد . کام عمیقی گرفت و دردها را فرو داد . آیلی هم آماده ی رفتن بود . می رفتند و شاید دیگر اینطور شانه به شانه ی هم اینجا برنمی گشتند . هر دو چمدان را برداشت و از پله های یخ زده ی برفی پائین رفت . چرا آنقدر همه چیز سرد به نظر میرسید . نه به خاطر بارش بی امان برف ها . نه . فقط حسی بود که داشت . آیلی تکیه داده بود به در سمت راست تاکسی و نگاهش به بیرون بود . آنجا چیزی بود که در ماشین نبود . ؟ آنجا چیزی برای دیدن داشت که اینجا کنار او نداشت . ؟!

گره افتاد به ابروهایش . خودش خواسته بود . برف ها زیر لاستیک ماشین به صدا می آمدند . شیشه ها را مه گرفته بود . چراغ های روشن می افتاد روی جاده ی سیاه و سفید . داشتند برمی گشتند و شاید فردا روز بهتری میشد . میشد . ؟! دلش می خواست دستش را پیش ببرد و انگشتان کوچک دخترک را بگیرد . نه محکم . آرام و نرم . اینکه بگوید هستم . همین جا . دلم تنگت میشود . .

سرش را دوبار کوبید به پشتی صندلی . داشت دیوانه میشد . با خودش حرف میزد . گاهی جملاتش قافیه می گرفت و شعر میشد . . گاهی می خواست موهای قرمزش را نفس بکشد و جان تازه ای بگیرد . دوست داشتن ایلی دست خودش نبود . یکی قلبش را محکم گره کرده بود . شاید از همان روز اول داخل بیمارستان . شاید از روزی که بیدار شد و دخترک با موهای تراشیده میان رختخوابش بود . چه فرقی میکرد چه روزی باشد . یک جائی شروع شده بود . باید با دست های خودش خرابش میکرد . .

میگفت نفرین به روز اول . ؟! نمی توانست . همه ی آن روزها برایش خاطره بود . بیشتر از خاطره بود . شده بود خودخود زندگی اش . یکی همیشه کنارش بود . یکی هر صبح که بیدار میشد صبح بخیرش می گفت . .

یکی همیشه میان آشپزخانه شان قهوه دم میدادگ و اخم میکرد به کشیدن سیگارش . حالا می توانست تمام سیگارهای دنیا را دود کند . دیگر چه اهمیتی داشت . قرار بود کسی نباشد . دیگر نباشد . . لویش درد داشت . لابد سرما خورده بود . مردها که بغض نمی کردند . هیچ وقت . بدون محبت کسی بزرگ شده بود . از این به بعد هم تنهائی اش را داشت . می گشت . مسافرت می رفت . می خندید . می خندید . ؟

نمی دانست . قول این یکی را نمی داد . بی آیلی و خنده های از ته دلش لبش به خنده باز نمی شد . کاش کمی دل از شیشه می کند و نگاهش میکرد . آنوقت دستش را میپیچید دور شانه اش و بغلش میکرد و تمام طول راه لبخند میزد . بی آنکه بخواهد . یا نخواهد . .

**

صدای زنگ گوشی اش باعث شد پلک باز کند . نگاهش افتاد روی تصاویر سقف . آمده بود اتاق آیلی که فقط نگاهی

بیاندازد . نمی خواست انجا بخوابد . چرا باید دلتنگ در و دیوار انجا میشد . هنوز عقل از سرش نپریده بود . . دستی به جیب لباسش کشید و گوشی را بیرون کشید . شماره ی خانه ی خسروخان بود . اما بی خسروخان . پیرمرد بیست روزی میشد که نبود . دستی روی اسمش کشید و گوشی را به گوشش چسباند : الو .
- سلام پسر م .

غلطی زد و به شکم دراز کشید . بالش آیلی را زیر صورتش گذاشت : سلام عفت خانم . چه خبر . ؟!
- والله خواستم یه چیزی بگم . دلم طاقت نیماه ندونین .

بی طاقت نشست : چی شده . ؟!

- یه اقای جوونی میاد اینجا . اسمش مانی فکر کنم . . گفتم به هر حال شما باید بدونی . فردا مشکل و دردسری پیش نیاد مادر .

مانی می آمد خانه ی خسروخان . ؟! گردش را می شکاند . با همین دست ها . .
- الان اونجاست . ؟!

- دیشب که آیلین و رسوندی اومد . الانم هست . من اومدم بیرون از خونه . میای مادر . ؟!
ایستاد و دستی به گردش کشید : من الان میرسم . .

بلوزش را بیرون کشید و سمت اتاقش رفت . از کمد بافت کرم رنگش را برداشت و پوشید . چنگی به پالتوی روی تخت زد و راه افتاد . مانی خانه ی خسروخان چه غلطی میکرد . کم پیرمرد را اذیت کرده بود . باعث مرگ عماد شده بود . پلیس می گفت مرگ بر اثر مواد الکلی اما مانی هم بی تقصیر نبود . دیوانه اش کرده بود . دخترک را برده بود . گلاب را مجبور کرده بود به فلور داروی آرامبخش بدهد . مگر میشد بی گناه باشد . .

ماشینش را جلوی در پارک کرد . نگاهش را با نفرت از دویست و شش سفید گرفت و کلید انداخت . مسیر حیاط زمستانی را به تندى طی کرد . . به محض ورود نگاهش به فلور افتاد . نشسته بود روی صندلی خسروخان . صندلی لهستانی محبوبش .
اخمش درهم شد : کی اینجاست . ؟!

- یعنی چی کی اینجاست . ؟!

جلوتر رفت و دست به کمر شد : یعنی پسر عوضی جنابعالی تو خونه ی پدر من چه غلطی می کنه . متوجه شدی . .

- آهان پس دردت اینه که اینطوری طلبکار شدی . خونه ی پدرت . !!

دستی به موهایش کشید : من حوصله حرفای بی خودت و ندارم . میگم قاتل برادر من تو خونه ی پدرم چیکار می کنه .
از روی پله ها آمدنش را دید . نگاهش پر نفرت شد : به چه جراتی پات و گذاشتی تو این خونه . .

خونسرد نگاهش می کرد : یه چیزی در مورد برادرت گفتم . منظورت به همون مرد الکلی بود دیگه . .

با دو قدم بلند خودش را به آنطرف رساند و مشتش را روی صورتش آورد : خفه شو کثافت . خفه شو تا نکشمت . .

جیغ فلور بلند شد : چیکار کردی . مانی . مامان . ببینمت . ما نی . .

صورتش را با نفرت جمع کرد . مامان . برای هیچ کدام از بچه هایش مادری نکرده بود . همیشه عزادار یکی بود . .

دویدن های آیلی را دید . . تاپ و شلوار سفید خوابش را هنوز به تن داشت . . اینطور میان خانه می گشت . آنها هم با وجود مانی .
!؟.

از همانجا داد زد : برگرد تو اتاقت . .

چشمانش وحشترده بود : چی شده . . چرا فلور جیغ میزنه . .

فلور میان گریه اش نالید : ببین چیکار کرده با بچه ی من . . دیوونه ی روانی . .

توجه نکرد . چند قدمی سمت آیلی برداشت و زل زد به چشمان خواب آلودش : برگرد بالا و لباست و عوض کن . .

دخترک مگ نگاهش کرد و بعد سرش را پایین گرفت تا لباسش را ببیند . دید اما نفرت . سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد :
برو کنار . .

چشم هایش را بست : برگرد اتاقت . من با این مرتیکه کار دارم . غلط می کنه پاش و میذاره اینجا . غلط می کنه در مورد
عماد حرف میزنه . .

کنارش زد و پله ها را پایین رفت . دور شدنش را نگاه کرد . . گوش به حرفش نمی داد . ؟ چرا . !!؟

دید که جلوی مانی خم شد و نگاهی به زخم کنار لبش انداخت . . اعصابش را می ریخت به هم . . با این کارهایش . با حرف
گوش ندادن . با لباسش . مگر مانی را چند دفعه دیده بود اصلا . .

اینبار سمت مانی رفت . فلور جیغ خفه ای کشید و مقابلش ایستاد : چی کارش داری . بس کن دیگه .

داد زد : تن لشت و بیر بیرون . . من نمیذارم اینجا بخوری و بخوابی و به ریش من بخندی . من نمیذارم کسی که باعث مرگ
مانی و عماد شد اینجا بگرده .

فلور مقابلش سینه سپر کرده بود : زنگ میزنم به پلیس . اینجا خونه ی تو نیست که بگی کی باشه و کی نباشه . اینجا مال
آیلینه .

دلش می خواست یقه ی فلور را جمع کند . خیلی هم میل به این کار داشت اما نفسی گرفت و چشم بست : من و دیوونه نکن
. خودت بفروستش بره که من با توام کار دارم . .

مانی ایستاد و دستی به پشت لبش کشید : من می خوام کنار مادر و خواهرم بمونم . مشکلت چیه . ؟!

خیزی سمتش گرفت و یقه ی بلوزش را جمع کرد : مادر و خواهر . ؟! من و نخندون عوضی . . توی بی سر و پا . .

دست های مانی هم چنگ یقه اش شد : ناراحتی با خودم میبرمشون . .

میبرد . چه کسی را . آیلی را . ؟!

محکمتر تکانش داد : زر زن . اسم آیلی و به دهنه نیار که دهنه و پر خون می کنم .

چشمانش پوزخند داشت . زیرگوشش زمزمه کرد : چرا . دیگه که قرار نیست زن تو باشه . .

مشتش را دوباره به صورتش کوبید . اینبار مانی هم مشت می انداخت . اهمیتی به جیغ های فلور و فریادهای آیلی نمیداد . مثل حیوان های وحشی مشت میزدند و چنگ می انداختند . پای چشمش می سوخت و کمی دیدش تار شده بود اما تماش نمی کرد . .

فقط یک لحظه دست های آیلی را دورش حس کرد . از پشت محکم بغلش کرده بود : ویهان . ویهان . تورو خدا بس کن . . بغلش کرده بود .؟! حرف زده بود .؟!

دلش می خواست بخندد . بی شک دیوانه شده بود . خواست سمتش برگردد اما مانی محکم یقه اش را میان مشتش گرفته بود . قبل از آنکه حرکتی بکند ضربه ی سرش را روی بینی اش حس کرد . آنقدر محکم که آخش را درآورد .

آیلی جیغ کشید : بس کن . مانی بس کن . ولش کن لعنتی . ولش کن . بیا این دیوونه رو ببر بیرون . فلور به زور عقب کشیدش و برد بیرون سالن . آیلی جلوی صورتش خم شد : بینمت . نه . نه . دستت و برن دار . خون میاد . . رنگش به شدت پریده بود و پلک هایش میلرزید . دست آزادش را بلند کرد و روی لرزش چانه اش کشید : طوری نیست . . مات نگاهش کرد . چرا اشک نمی ریخت و فقط نگاه میکرد .؟! آرام روی گونه اش را لمس کرد : خوبم . آخ . .

دستش را از روی بینی دردناکش برداشت . گرمی خون را روی لب هایش حس کرد . لعنتی درد داشت . . دستمال ها را زیرینش اش چپاند : من . من برم یخ بیارم .

سری تکان داد و پاهایش را دراز کرد . با نایلونی از یخ امد . نشست لبه ی کاناپه پشت سرش و سرش را بغل زد . به چشمانش نگاه کرد . تیله های قهوه ای اش . خیس بود . نمی خواست اشک بریزد : آخه چرا دعوا می کنی . با همه دعوا می کنی . داد میزنی . مشت میزنی . احمق .

گفت و اشکش ریخت . نایلون یخ را روی صورتش گذاشت : آخه من از دست تو چیکار کنم . . بالای سرش نشسته بود و سرش را به سینه اش چسبانده بود . ضربان قلبش . آرام بود . مثل وقتی که خیلی کوچکتر بود و بغلش زده بود تا آرامش کند . صدای ضربان قلبش را از بر بود . مگر می توانست نباشد . چشمانش را دوخت به تیله های قهوه ای اش : خسروخان اینجارو داده به تو اما نباید اینجا بمونه . .

نگاهش را از چشمانش گرفت و سرش را بلند کرد . از آن حالت خطوط گردن تا زیر چانه اش را میدید . سیبک کوچک گلویش بالا و پائین میشد . دخترک درد داشت و بغض . .

دستش را بالا برد و روی برجستگی گلویش کشید : گوش به حرفم نمیدی .؟! نمی خوام نزدیک باشه . لب گزید و نگاهش کرد : برای تو چه فرقی داره . تو که نیستی . تو که قرار نیست بیای اینجا .

اخم کرد : آیلی .!!! ربطی به بودن یا نبودن من نداره . نمی خوام نزدیک باشه . این ادم خطرناکه . من کارهائی که باهامون کرد یادمه . قرار هم نیست فراموش کنم . .

کیسه ی یخ را روی گونه ی دردناکش گذاشت : فلور با بودنش آرومه . .

غرید : گور بابای فلور . دارم راجع به تو حرف میزنم . .

کیسه را جابجا کرد روی گونه اش : کاری باهام نداره . .

نمی فهمید . سرش را از سینه اش جدا کرد و مقابلش نشست . دست هایش را گذاشت روی زانوهای یخ کرده اش : من بهش اعتماد ندارم . اینجا که باشه من دیوونه میشم . اصلا نباید نزدیکت باشه . اگه بازم زد به سرش و تو رو برد چی .؟! فکر این جاها رو کردی که تعادل روانی نداره . ممکنه بهتون آسیب بزنه . . حتی به فلور . مثل کاری که قبلا کرد .

- تقصیر اون چیه . گناه و خسرو خان کرد . فلور و عماد کردن . مانی هم می تونست مثل یه آدم عادی بزرگ بشه . .

چنگی به موهایش زد . انگشت دست راستش درد میکرد . مشتش را باز و بسته کرد : چرا متوجه ی حرفم نمیشی . من که نیستم . اونم باشه اینجا . دم گوشتون .؟! عقل از سر تو و مادرت پریده فکر کنم . عشق مادری چشم فلور و کور کرده ، اما من که میبینم . .

دستمال دیگری زیر بینی اش گذاشت : خونریزی اش بند نیومد . برو دکتر . .

چرا نمی گفت بریم . چرا تنها . سرش را بالا آورد و نگاهش کرد . لکه های خون نشسته بود روی سفیدی تاپش . .

چشم بست : برو یه چیزی بپوش سرما میخوری .

آیلی انگار تازه متوجه لباسش شده بود که دست دور سینه پیچاند و از پله ها دوید بالا .

پیمان فاکتورها را گذاشت روبرویش : یه نگاه به اینا بنداز داداش . .

نیم نگاهی به کاغذها انداخت . عددها را میدید بی آنکه درکی ازشان داشته باشد . اخم کرد و دستی روی پیشانی اش کشید : ولش کن . بذار باشه بعدا می بینم .

سیگاری روشن کرد و به دستش داد : اتفاقی افتاده که ریختی به هم . این بینی کبود و لب پاره شده . .

پکی به سیگارش زد و دست به سینه نشست : نه . مشکلی نیست . .

روبرویش نشست : باشه . من دخالت نمی کنم . .

غر زد : کار خوبی می کنی . .

پووف کلافه اش را شنید : میرم تا سر پاساژ و میام . .

سر تکان داد و پک محکم تری به سیگار زد . فلور از صبح تماس گرفته بود . ده بار . بیست بار . تا برای فسخ صیغه صحبت کنند . اما نمی توانست . حالا که مانی آنجا بود . کنارشان . محال بود زیر بار این کار برود . ته سیگار را انداخت کف مغازه و پا رویش فشرد .

چنگی بین موهایش زد . با دیدن حسام که در بوتیک را باز کرد بی حوصله ایستاد . باید می ماند خانه . هیچ جایی نبود تا چند ساعتی آرام بگیرد و فکر کند .

- چطور ویهان .؟! . . . صورتت چی شده .!?!؟

دستش را فشرد : قربونت . طوری نیست . .

نگاه متعجبش می گفت که باور نکرده . مگر میشد مردی جای مشت های مردانه را نشناسد . لعنت به مانی . .

کف دست هایش را به هم مالید : سفرت خوب بود . ؟!

تکیه داد به لبه ی میز و سر تکان داد : خوب بود . چه خبر . ؟!

– هیچی . . آخر هفته بچه ها جمع میشن خونه ی من . . گفتم بهت بگم که بیای . .

کنار ابرویش را خاراند : بی مناسبت . ؟!

خندید : حاجی ات داره قاطی مرغا میشه . .

ابرو بالا داد . حسام و ازدواج . ؟!

دوباره خندید : چیه . باورت نشد . ؟! حالا آخر هفته که اومدی میبینی . .

خوشحال بود . . داشت ازدواج میکرد . . لبخند زد : مبارکت باشه . .

– قربونت . راستی دختر خوشگله رو هم بیار . .

انگشت شصتش را کشید پای لبش : کی و میگی . ؟!

– دختر برادرت و میگم . آیلین . اونم بیار . .

با آیلین میرفت . ؟! آیلین دختر برادرش نبود . . کسی حق نداشت به این نسبت صدایش بزند . . کاش حسام گورش را گم میکرد

. . گوش به وراجی هایش نداد و گوشی موبایلش را میان انگشتانش بازی داد . باید به فلور می گفت که این کار را نمی کند .

. مانی انجا بود . به فلور اعتمادی نداشت . آیلی تنها می ماند . تا دو سه ماه دیگر هجده ساله میشد . می توانست برای زندگی

اش تصمیم بگیرد . .

با رسیدن پیمان ایستاد : من جائی کار دارم . خودت تعطیل کن من برنمیگردم . .

پیمان هم انگار بی حوصله بود : این که چیز جدیدی نیست . چشم . خودم کرکره رو میدم پائین . . شما بفرمائید به کارای

مهمتون برسین . .

نماند تا جوابی بدهد . پالتویش را برداشت و بیرون رفت . خیابان ها شلوغ بود . سعی کرد به خاطر بیاورد که امروز چندم ماه

است . . بساط سبزه و ماهی های عید می گفت خیلی به بهار نمانده . از همه چیز عقب مانده بود . اگر پیمان نبود تا کارهایش

را راه بیاندازد اصلا نمی دانست که موعد چک هایش چه وقتی هست . فکر کرد برای عید بلیط یک مسافرت دو نفره را

برایشان آماده کند . . کیش . . شیراز . .

یک دستش روی فرمان بود و دست چپ را تکیه داده بود به لبه ی پنجره ی ماشین و انگشت روی شقیقه اش چسبانده بود .

حسام هم داشت ازدواج میکرد . تقریبا هم سن و سال بودند . داشت می رفت که ازدواج کند . . همسر شود . بعدها پدر شود .

پوزخندی به خودش زد . . ازدواج کرده بود با یک دختر بچه ی ده ساله . این واقعیت را که نمی توانست نادیده بگیرد . . یک

صیغه ی محرمیت . از همان هائی که به هر زوجی محرمیت میداد ، بین شان خوانده شده بود . آیلی ده ساله را به خاطر

داشت . که اصلا متوجه نبود . نمی فهمید این کلمات به چه مناسبتی بین شان گفته می شود . فقط خیالش راحت بود که کنارش می ماند . کنار هالک بزرگ سبز . .

هفت سال گذشته بود و آنهمه خشم هنوز یک جایی از سینه اش بود . وقتی که محضردار با چشم های پر حرف . نگاهش کرده بود . وقتی که تذکر داده بود که این طفل است . کوچک است . . که هنوز داشتن یک رابطه .

اخمش بیشتر گره شد . نمی خواست آن روز لعنتی را به یاد بیاورد . نفسی گرفت و نگاهش روی دوره گردهای خیابانی افتاد . روی دست بچه هائی که گل میفروختند و جوراب و گیره سر . پشت چراغ قرمز که ایستاد یکی از همان ها کنار ماشینش ایستاد . با یک بغل گل . آیلی گفته بود که نمی داند چه گلی را دوست دارد . چون تمام این سالها بی مناسبت و با مناسبت برایش رز خریده بود . رزهای رنگارنگ . آنقدر ملایم و معصوم . آنقدر دلنشین . .

دلچسب نه . فقط دلنشین . آمده بود و روی قلبش نشسته بود . .

دستش را دراز کرد و رزهای سفید را جدا کرد . پولشان را داد و راه افتاد . نگاهش برمی گشت روی شاخه های رز . روی صندلی کنارش . جایی که همیشه آیلی آنجا می نشست و کمربندش را نمی بست و به غرغریایش می خندید . . حالا رزها جای خالی اش را به رخ می کشید . بویشان پیچید به بینی اش . چطور بود که دخترک بوی رز می داد . هوا کم بود و دلش تنگ . دستش را گذاشت روی شاخه های رز و از پنجره ی باز پرت کرد بیرون . نمی خواست آنجا باشند . آیلی نبود . رزها را نمی خواست . هیچ رزی را نمی خواست . .

گوشی تلفن را کمی از گوشش دور کرد : گوشی و بده به آیلی . .

– نمی فهمی چی میگم . ؟ تو بهم قول دادی . گفتم این بازی و تموم می کنی . ؟

تکیه داد به کانتیر و نفسی گرفت : قرار نبود پای اون پسر به خونه ای که آیلی توش زندگی می کنه باز بشه . – مانی برادر آیلینه .

غرید : هر خری که می خواد باشه مهم نیست . توی اون خونه و نزدیک آیلی نباید باشه . اون موقع که تو عالم هپروت بودی و برای مانی اشک میریختی و عماد و مقصر میدونستی آیلی و با خودش برده بود . موهاش و تراشید . بچه رو تو تاریکی نگه داشت . میدونی چقدر ترسید . میدونی چقدر طول کشید تا عادت کنه تنهائی بخوابه . .

– مانی خوب شده . الان حالش خوبه .

اهمیتی به حسرت و درد صدای فلور نداد . برایش هیچ کسی به غیر آیلی مهم نبود . قدمی راه رفت : گوشی و بده به ایللی تا باهاش حرف بزیم .

– ویهان . این کارو نکن . بذار این بازی کثیف تموم بشه . فردا بیا بریم پیش وکیل خسروخان تا کار تموم بشه . .

چنگی میان موهایش زد : گوشی و بده بهش .

صدای قدم هایش را می شنید . از پله ها بالا می رفت . ایللی مانده بود داخل اتاقش . نمی خواست بیرون بیاید . !؟

کلافه شد . . اخم افتاد به ابرویش . .

– آیلین . مامان جان . ویهان باهات کار داره . .

– الو .

صدای گرفته اش را که شنید بیشتر عصبانی شد : برای چی به تماسم جواب نمیدی . ؟!

– سرما خوردم .

دروغ می گفت . . صدایش مثل وقت هائی بود که گریه میکرد . .

– حاضر شو میام دنبالت . .

– نمی خواد . میخوام استراحت کنم . .

گوشه ی لبش را لمس کرد : تا نیم ساعت دیگه میرسم . .

التماس کرد : ویهان . !!

شنید . . نشنید . . گوشش را گذاشت روی کانترو و سمت اتاقش رفت . دستش روی پلیور یشمی اش ماند . همای که آیلی برایش خریده بود و می گفت با ان شبیه هالک میشود . . یک امشب می پوشید . . شبیه هالک میشد . . میشد قهرمان دخترک . . به جایی برمیخورد . .؟! شل بافت شکلاتی اش را پوشیده بود . با بوت های روشن . . خم شد و در را برایش باز کرد : بیا بالا . .

سلام کوتاهی گفت و نشست . . نگاهش نمی کرد . سمتش خم شد : خوبی . ؟!

نگاهش از روی صورت رنگ پریده اش تا چشم های درشتش آمد . غمگین بود . . تیله هایش برق نداشت . .

انگشتش را کشید روی تیغه ی بینی اش : چی شدی تو . .؟!!

زمزمه اش را شنید . . پلک هایش لرزید . . غم میان چشمانش اب میشد : سرما خوردم . .

نمی گفت . . دیگر حرف هایش را نمی گفت . . انگار باید به این ندانستن ها عادت میکرد . . نگاه را داد پائین . به یقه ی شل شل بافتش . .

– ویهان . ؟

سر تکان داد . . عقب کشید و راه افتاد . . نمی گفت . . دیگر حرف هایش را قرار نبود بشنود . . قرار نبود آرامش کند . . بعد هفت

سال .؟! بعد انهمه بودن . . ماندن . . کلافه دستی به صورتش کشید : گرسنه ای . .؟!!

زمزمه کرد : نه . . بریم خونه ی تو . .

برگشت و نگاهش کرد : خونه ی من . . د لامصب . از کی شد خونه ی من . هان . ؟!!

ساکت مانده بود و هیچ نمی گفت . . دسش دور فرمان محکم شد : امروز چند دفعه به گوشش ات زنگ زدم . هان . ؟!

گوشش را از بالای داشبورد برداشت و جلوی صورتش گرفت : هجده دفعه . . یه دفعه جواب ندادی . از کی اینطوری شدی

. ؟! از وقتی فهمیدی من مجبور به اون صیغه شدم . . اره . ؟!

قبل اون یادت نبود . برات کم گذاشتم . نبودم .؟! کی خواستی باشم و من نبودم . همه ی دردت مال من بود . گریه هات . . خنده هات . اینجا اروم میگرفتی . با دست به سینه اش اشاره کرد : اینجا میخوابیدی . من که محرم بودم . من که خودت بودم . لایق یه جواب تلفن نیستم الان .!!

چنگ میان موهایش انداخت و گردنش را فشرد : من نمی فهمم . تو بهم بگو . . هیچ نمی گفت . فقط دست کشید زیر پلکش . اشک میریخت .؟! چه سکوت مزخرف خوبی بود . راند سمت خانه . خانه اش یا خانه شان .؟!

کلید انداخت و در را باز کرد . ایستاد تا داخل شود . از همان موقع که نیم وجب هم بود این کار را میکرد . . سینه به سینه اش گذشت . ایستاد میان خانه و یک دور نگاه کرد . از اشیپزخانه تا کاناپه ی جلوی سیستم . همانی که تکیه میدادند و پاپ کورن میخوردند . ششل و شالش را مرتب گذاشت روی کاناپه و سمت اتاقش رفت . .

نفسی گرفت و مسیر رفتنش را نگاه کرد . موهای لعنتی اش کوتاه بود . قد کشیده بود . بزرگ شده بود . خانووم شده بود .؟!

افتاد به جان موهایش . لعنتی . لعنتی . .

صدایش را بلند کرد : قهوه میخوری .؟!

صدا بلند کرد : اره . .

رفت به اشیپزخانه دنجشان . ماگ های جفتی شان را برداشت و کنار هم گذاشت . ایلی امده بود به خانه . خوب بود . هوا بوی رز میداد . سفید . سرخ . صورتی . .

- ویهان . .

چرخید سمتش : جونم . .

- حرف بزنیم .؟!

سر تکان داد : بشین تا پیام . .

آمد و کنارش ایستاد . دستش را گذاشت روی دستش : من اماده می کنم . .

دستانش سرد بود . انگشتانش را میان پنجه گرفت و نگه داشت : سرده . .

می خواست دستش را عقب بکشد : طوری نیست . .

بود . یک چیزی بود که دلش نمی خواست راجع به ان فکر کند . که دخترک را انقدر مقابل چشمانش بزرگ کرده بود .

همین امشب . روی مشت بسته اش بوسه زد : حرفات و بهم میگی . مگه نه .؟!

تيله هایش برق داشت . اشک بود . شوری اش را حس کرد . تا قلبش . .

- ایلین . .

دستش را عقب کشید . لبخندی زد و اشکش را پس زد : اب جوش اومد . .

سر تکان داد . برگشت و ماگ ها را پر کرده . قهوه ی فوری را ریخت داخلش و هم زد . شکر . ؟ به شکر نیازی نبود . می دانست که حرف هایشان تلخ است . کمی تلخی بیشتر که به جایی بر نمی خورد . میخورد . ؟ !
نشسته بود روی کانپه و کمی به جلو خم شده بود . آرنج ها را گذاشته بود روی زانو و با دست دو طرف سرش را می فشرد . می توانست ردیف استخوانهای کمرش را ببیند . لاغر شده بود .
لیوان را داد دستش و به اتاقش رفت . پلیورش را درآورد و تی شرت پوشید . پتوی خانگی لیموئی اش را برداشت و بیرون آمد . این و بکش تنت .
مخالفتی نکرد . به عکس همیشه که راحت زیر بار حرفش نمی رفت . پتو را دورش کشید و تا گردنش بالا آورد . . سردش بود .

– می خوامی بریم دکتر . ؟ !

نگاهش نکرد . زل زده بود به قهوه اش : نه . . حالم خوبه . . یعنی الان که اینجام خوبم . .
کانپه ی روبرویی را جلوتر کشید و نشست . . کف دست ها را چسباند به هم و نگاهش کرد : چرا امروز جوابم و نمی دادی . ؟ !
لبخندش رنگ نداشت . . بی حس بود . نگاهش را داد بالا و پلک هم نزد . نمی خواست گریه کند . . می دانست .
– من تو این سال ها . وقتی کنارت بودم . هیچ وقت حس نکردم چیزی کم دارم . هیچ وقت کمبودی نداشتم . می دونی . تو برام همه چیز بودی . مادرم . پدرم . مانی . سرش را آورد پائین و نگاهش کرد . . یه دفعه متوجه شدم تمام این سالها . همسر هم بودی . شوهر هم بودی . محرم هم بودی . .
لب روی هم فشرد : آیلی .

دستش را بالا آورد : بذار من حرفام و بزنم . دارم خفه میشم . .

نفسش تنگ شد . . گره شد و بالا نیامد . دخترک داشت خفه میشد . چطور نفس می کشید . ؟ !

– من اینجام درد داره ویهان . . حالم خوب نیست . .

قلبش را می گفت . بیماری شان مسری بود . .

بغضش را میدید . روی سیبک گلویش . روی لرزش چانه اش : فلور من و نمی دید . مانی که مرد . عماد هم مرد . فقط تو بودی . از همون روز اول توی آشپزخونه که من و دیدی . یادته . ؟ ! من لباسم صورتی بود . . عروسکم و گرفته بودم دستم . از صبح که بیدار شده بودم فلور رفته بود حمام و بیرون نمی اومد . من دیدمت و ترسیدم . . یادمه که ترسیدم . قدت بلند بود . اخم کرده بودی .

یادش بود . محال بود یکی از خاطرات آیلی را فراموش کند . همه به ذهنش سنجاق خورده بود .

دستی پای پلکش کشید و خندید : بعد اون همیشه بودی و من تنها نبودم . شبا نمی ترسیدم . دلم می خواست پیشت بمونم و هیچ وقت برنگردم خونه . تمام این سالها حس نکردم که تنهام . .

نگاهش کرد و چانه لرزاند : من میدونم برام چیکار کردی ویهان . من میدونم . .

کلافه شد . دستی به صورتش کشید و گردنش را فشرد : این حرفا برای چیه . ؟!

لبخندش پهن شد اما اشک از گوشه ی چشمش سر خورد . دیوانه شده بود . مثل خودش .

– امروز با وکیل خسروخان تماس گرفتم . فردا . فردا بریم که اون صیغه نامه ی محرمیت و باطل کنیم .

چشمانش را ریز کرد و جلو کشید : چیکار کنیم . ؟!!

پلک روی هم گذاشت و اشکش سر خورد روی گونه هایش : تمومش کنیم . .

دستش را چسباند زیر چانه اش : اینا حرفای تو نیست . حرفای فلوره . من قرار نیست همچین کاری بکنم . .

چشم باز کرد : اما خودت هم همین و می خواستی .

سر تکان داد : نه . اینطوری نه . من فقط نمی خوام فلور اذیتت کنه . نمی خوام مثل اون دفعه مجبورت کنه باهش بری دکتر . من کنارت هستم واون هر کاری بخواد می کنه . اگه نباشم چی . ؟!

لبش به پوزخندی کج شد : من بزرگ شدم . از این به بعد فقط خودم می تونم برای خودم تصمیم بگیرم . .

دستش را دو طرف بازویش گذاشت : الان وقتش نیست . .مانی خیلی به شما نزدیک شده . من از بودنش میترسم . برای تو . برای فلور . .

چرا دخترک می خندید . لبخند و پوزخند و اشک . زده بود به سرش . دستش را گذاشت دو طرف صورتش . روی گونه هایش : آیلی . بهم اعتماد داشته باش . کاری نمی کنم که اذیت بشی . ببین به خاطر تو هر کاری می کنم . اما الان وقتش نیست .

سرش را پس کشید : فردا ساعت چهار بعد از ظهر باید اونجا باشیم . .

بازویش را محکم تر گرفت : آیلی . ؟!!

عقب کشید و ایستاد : برای چی مخالفت می کنی . خودت به فلور قول دادی . ندادی . ؟!

روبرویش ایستاد : گور بابای قول و قرارم با فلور . من نمی خوام تو این موقعیت این اتفاق بیافته .

سینه به سینه اش ایستاد : موقعیت الان مگه چطوره . ؟

اخم کرد . .چطور توضیح میداد که همان صیغه ی لعنتی او را در نقش همسرش نگه میدارد . .که همیشه باید زیر سایه ی او باشد . مواظبش باشد . .

– آیلی عزیزم . تو الان خسته ای . حالت خوب نیست . بذرا آروم بگیری بعد حرف بزنیم .

پتو را از روی شانه هایش کنار انداخت : من حالم خوبه . ببین . تا حالا بهتر از این نبودم . دارم بهت می گم موقعیت الان چطوره که میگی نه . ؟! تو خودت پیشنهاد فلور و قبول کردی . بهش گفتمی از ترکیه که برگشتیم این کارو می کنی . .

چنگی میان موهایش زد : غلط کردم این حرف و زدم . چرا متوجه نمیشی مانی نبود اما الان هست .

آیلی جمله اش را تمام کرد : تو شوهر من نیستی . .

لعنت به بغض صدایش که تمامی نداشت . لعنت : ادامه نده . .

دستش را دور سینه اش پیچاند : چرا ادامه ندی . ؟ منظورت همین بود دیگه . اینکه همسر منی و مانی نمی تونه من و اذیت کنه . . جائی ببره . اینکه تو صاحب اختیار منی . مگه نه . ؟!!

نفسی گرفت و روی کاناپه نشست : الان وقتش نیست .

- من و میبینی ویهان . ؟ من یه سر این قضیه ام . دارم میگم دیگه نمی کشم . دیگه نمی خوام بار شونه هات بشم . نمی خوام .

گرید : چرا چرت میگی . تو هیچ وقت بار شونه هام نبودی . .

با پشت دست گونه هایش را خشک کرد : بودم . تازه فهمیدم . من احمق خودخواه تازه متوجه شدم . همه ی این سالها تنها بودی . هیچ کسی نداشتی .

ایستاد : تو بودی . .

خندید و انگشت اشاره اش را زیر دندان فشرد . نفسی گرفت و اشک هایش را پس زد . تپله های قهوه ای اش شناور بودند : من کی بودم . ؟!

دوباره نمی خواست این ماجرا شروع شود . نمی خواست داستان ترکیه تکرار شود . قدمی به عقب برداشت : تمومش کن .

- نمی کنم . بین من و . نگام کن . . من هیچ کسی نیستم . تو زندگی تو فقط یه بچه بودم که بزرگش کردی . . اون صیغه یه اجبار بود . برای تو . برای من . حالا میخوام تموم بشه . می خوام آزاد بشی . .

آزاد شود . آزاد شود که چه کند . کجا برود . بالهایش را از ته چیده بود . همین دخترک . مگر بالی مانده بود که برود . .

- تو غصه ی زندگی من و نخور . من راضی ام .

کمی جلوتر ایستاد : من اون بچه نیستم . تو همین چند ماه به اندازه ی چند سال بزرگ شدم . تو راضی نیستی . اصلا باید احمق باشی که با این وضعیت ادامه بدی . تو زندگی ات خیلی چیزها نیست . همون هائی که خودت هم گفتی . .

مشتش را جلوی دهانش گرفت و نگاهش کرد . به چشمان سرخ و خیسش . به لرزش لب های ظریفش . .

- کاری به من نداشته باش .

جیغ زد : نمی تونم . میفهمی نمی تونم . .

- جیغ زن داریم حرف میزنیم . .

- نمی خوام اینطوری باشی . تنها . تنها و همیشه عصبانی . خودت گفتی یکی و می خوای که آرومت کنه . خودت گفتی که یه زن . یه زن می خوای تو زندگی ات . یه خانواده که مال خودت باشه . حالا وقتش شده . که تو به اون چیزهائی که میخوای بررسی . .

گفته بود بدون او می میرد . نه یک بار که روزی هزار بار . . . دستانش را دور گردنش حلقه کرده بود و گفته بود که هر کاری برایش می کند حالا می خواست تمام شود . ؟! اصلا مگر تمام میشد . . . گره خورده بود به همه ی جان و تنش . . . به همه ی سلول هایش . . . به نفس هایش . همان هائی که تنگ می گرفت و سینه اش را به درد می آورد . . . دخترک مقابلش ایستاده بود . دست می کشید روی موهای شقیقه اش : اینا سفید شدن و پیهان . . تو نمیبینی . من دارم میبینم . تنهائی .

صورتش خیس گریه هایش بود . کوچکتر که بود جیغ می کشید و گریه میکرد . حالا اشک هایش بی صدا سر میخوردند . بزرگ شدنش دردناک بود . کاش همیشه بچه می ماند . .

دستش را حلقه کرد دور گردنش : من و بذار و برو . . بسه هر چی موندی . . می رفت . . به همین راحتی . ؟! پس این بغض نشسته به صدایش از چه بود . این لرزش شانه ها . . کدام را باور میکرد . دستش را گذاشت روی بازویش و عقب کشیدش . نگاهش از روی خیزی چشم هایش رد نشد : تو میخوای من برم . ؟! دید که چطور لب روی هم فشرد . تا دردهایش را نشنود . . توله شیر خودش را می شناخت . تکانش داد : من برم تو خوشحال می مونی . بی من . ؟!

**

وقتی که میخندی . همه چی خوبه .
حتی روزای خیس و ابری خوبه .
وقتی که غمگینی دلم میگیره
از غم تو دنیا رو غم میگیره .

ته سیگارش را انداخت زیر پایش . . با نوک کفش زیر و رویش کرد . دنیا به حد کافی آلوده و پر کثافت بود . یک آشغال کمتر و بیشتر فرقی هم داشت . ؟! دست هایش را گذاشت داخل جیب پالتوی مشکی اش . با نوک انگشت باریکی زنجیر را لمس کرد . هر بار وسوسه میشد که درش بیاورد و پرتش کند جائی که هرگز نبیند اما نمیشد . لعنتی . لعنتی . . .
مشتش را روی زنجیر محکم کرد اما خیلی نگذشت که دستش را بیرون کشید . میان مشت مردانه و بزرگش مهریه ی ایلی بود . مهریه ای که خسروخان به غیر از یک تکه باغ مهرش کرده بود . . . جراتی به انگشتانش داد تا دستش را باز کند . نگاهش روی زنجیر ماند . آیلی مهرش را نخواست به بود . جا گذاشته بود . حالا مهرش این زنجیر بود . ؟!
احمقانه بود . مهرش آنجا بود . میان سینه اش . مهریه ی آیلی تمام قلبش بود . کم بود . ؟ حقیر بود . ؟ همه ی آن چیزی بود که دربست داده بود به آیلی . بی منت . بی حرف . بی آنکه اصلا بداند . بی آنکه بفهمد . حالا مهرش را گذاشته بود که بماند . ؟!

اخمش درهم شد . گره افتاد به ابروهایش . به سینه اش . مهرش را نمی خواست . دستش را بلند کرد تا پرتش کند . اما . اما . نمیشد . نمی توانست . .

دستش را گذاشت داخل جیبش و راه افتاد . باید قدم میزد . کمی راه می رفت و سیگار نمی کشید . باید برای زنده ماندن زندگی میکرد یا زندگی میکرد تا زنده بماند .؟!

پاهایش به مسیر آشنائی رسید . جائی پشت دیوارهای بلند . جائی که می دانست آیلی تا چند دقیقه ی دیگر می آید . . هنوز خیلی نگذشته بود که ساعت کلاس هایش را فراموش کند . شش هفته که خیلی نبود . بود .؟!

تکیه داد به ایستگاه اتوبوس و نگاه کرد . می آمد . نمی آمد . می آمد . نمی آمد .

پوزخندی به خودش زد . داشت سی و چهارساله میشد . هم سن و سالهایش زندگی داشتند . خانه داشتند . همسر . فرزند . .

دستانش را میان جیب مشت کرد . مهر آیلی آنجا بود . مسیر برگشت را طی کرد و رفت . این چندمین دفعه ای بود که می آمد و آنجا می ایستاد و مهر آیلی را مشت میکرد .؟! نمی دانست . اما هر بار راه رفتن را پیش می گرفت . نمی ماند تا ببیندش . نمی خواست خنده هایش را ببیند . خنده های مصنوعی حالش را به هم میزد . آیلی نمی خندید . اشک هایش را قهقهه میزد . .

**

لغت به باران بهاری و بی وقتی اش . لباسش را همانجا جلوی حمام پرت کرد و سمت اتاقش رفت . حوله را کشید روی موهایش . موهای کوتاه کوتاهش . دیگر دستش میان موها چنگ نمیشد . دیگر نمیشد . به تصویر باران زده اش در آینه پوزخند زد . دلتنگی اش را با فنجانی قهوه و سیگاری در میکرد . خیلی هم کار سختی نبود . باید مرد بود و آنوقت میشد . دستش را روی پیشانی اش فشرد . کامی از سیگارش گرفت . آرام و کم جان . میترسید تمام شود . آنوقت باید بعدی و بعدی ها را آتش میزد و دیگر هیچ وقت تمام نمیشد . میان خاطرات خانه قدم زد . قدم هایش می رفت تا در اتاقش و همانجا می ماند . این پاهای لعنتی نفهم . احمق . هنوز پشت اتاق توله شیر متوقف می ماندند . پاهایش اعتیاد داشتند و نمی دانست . مثل سینه اش . مثل دست هایش . .

هوا آلوده بود .؟! نفس لعنتی تنگ میشد . سیگار هم که نمی کشید تنهائی خانه دودش میکرد . .

**

پیمان کنارش ایستاد . محتوی لیوانش را مزه میکرد : تو نمی خوری .؟!

سر درد بدی داشت . سرما خورده بود . از باران لعنتی بهاره .

– داداش کجائی . گوشی ات زنگ میخوره . بیارم برات .؟!

تکیه اش را از کانتر گرفت و سمت اتاقش رفت . کاش پیمان هم می رفت تا بتواند کمی بخوابد . .

گوشی را از روی پاتختی برداشت . شماره ی فلور بود . چرا دیگر آیلی تماس نمی گرفت . سردردش بیشتر شد : الو . .

– سلام . .

آیلی بود . پاهایش کم جان بود و می لرزید . نشست لبه ی تخت : سلام . .
 مکشش طولانی شد : آیلین . .
 - سرماخوردی . ؟!

لبخند زد. دراز کشید روی تخت : آره فکر کنم . . امروز زیر بارون موندم . .
 - منم . .

باید می پرسید چرا . اما نپرسید . خودش را می شناخت . کافی بود دخترک تب کند . آنوقت باید بی خیال قول و قرارش میشد و می رفت تا ببیندش . .

- اومده بودم بوتیک ببینمت . نبودى . حسام گفت از صبح نرفتی نگران شدم . .
 به پهلوی دراز کشید و نگاهش روی تصویر دو نفره شان روی پاتختی افتاد . دو نفره های دوست داشتنی شان . .
 - ویهان . ؟!

لب زد : خوبم قربونت برم . به کم سردرد دارم . پیمان اینجاست . منم تو اتاقم دراز کشیدم . تو چیکار می کنی . ؟
 - من . . من میرم دانشگاه و میام . فلور هم خوبه . مانی گاهی میاد یه سری میزنه و میره .
 دست کشید دور دهانش : نمی مونه . ؟!
 - نه . .

باید خیالش راحت میشد . ؟ که مانی نیست . ؟ که نمی آمد . ؟ نشد . هنوز جائی از دلش تنگ بود . دستش را کشید روی بالش کناری اش . .

- می خوام قطع کنم استراحت کنی . ؟

نمی گفت بیایم که برویم دکتر . به خودش غریب که بچه نباش . . آدم شو . . مرد باش . اما نمی شد . دل لعنتی تنگ بود .
 چرا هیچ کسی نمی فهمید . !!

- نه ، نیازی نیست . تو مشکلی نداری . تو خونه . ؟!

نفس کشیدنش را شنید . آنطور عمیق : نه . . فلور خوب و آروم شده . عفت خانم هفته ای دو سه روز میاد . این جمعه می خوام گلدون های خسروخان و از انبار در بیارم . الان دیگه هوا گرمتر شده .

چند سال قبل یکبار با خسروخان این کار را کرده بود . پیر مرد و نوه اش گلدان های بهاری را بیرون آورده بودند تا روی تراس در هوای آزاد بماند . .

دستی به گردنش کشید . باید می گفت دلش برای دیدنش تنگ شده . یا اینکه چرا آنقدر عادی حرف میزدند . ؟ آیلی برای همیشه رفته بود . شش هفته ی مزخرف ، خیلی بود . .

- میدونی داروها کجاست . ؟

می دانست . .

- ویهان خوابیدی ؟

- نه ..

- پس چرا حرف نمیزی .

دخترک چطور می توانست آرام بماند و دلتنگی اش را رو نکند ؟ نه که نفهمد . نه . این بچه را زیادی می شناخت . حاضر بود قسم بخورد که حالا گوشه ی ناخنش را زیر دندان گرفته است . همیشه که لازم نبود چیزی را ببیند ..

- سر درد دارم . پیمان اینجاست و من می خوام یه کم تنها باشم تا بخوابم . اما نمی دونم چطوری بهش بگم برو ..
خنده اش را شنید . دیوانه گفتن زیر لبی اش .

- تو بخواب . من یه زنگ به خانمش میزنم بیاد شوهر جانم و جمع کنه ..

همین چند وقت پیش او هم شوهر جان بود . نبود ..؟

هر چقدر هم که صیغه نامه را می گذاشت ته کمد تا نبیندش . چیزی عوض نمی شد . یکبار هم به این دید نگاهش نکرده بود . اما بود ..

- آیلی ..؟

- بله .

نمی گفت جانم . لبخندی روی لبش نشست . مگر مهم بود ..؟

- خوشحالی ..؟!

- آره . خوبم . خوشحالم . میرم دانشگاه . درس میخونم . شارژر لپ تاپم سوخته بود . بردمش تعمیرگاه . خودم بردم . تنها .
کلاس ورزش ثبت نام کردم . دو هفته است که میرم . یه مانتوی جدید هم خریدم ..

- من دارم میرم . چیه داداش با دوست دخترت دل و قلوه میدی ..؟

پیمان بود . ایستاده بود جلوی در اتاق . کمی مست بود ..

آیلی هم ساکت مانده بود .

نشست و دستی به موهایش کشید . لعنتی ها زیاد کوتاه بودند . میان گوشی زمزمه کرد : یه لحظه گوشی دستت ..

- پیمان میتونی رانندگی کنی ..؟!

- آره بابا . خوبم . زیاد نخوردم . تو به صحبتت برس منم دیگه میرم ..

سرتکان داد و به تاج تخت تکیه داد گوشی را دوباره به صورتش چسباند : آیلی ..؟!

- من . من دیگه برم به درسام برسم . کاری نداری ؟

حرف های پیمان را شنیده بود . باید می گذاشت باور کند یا نه . اصلا چه لزومی به توضیح بود . دخترک می رفت کلاس ورزش . خرید میکرد و او مثل عذارهای چند ساله گوشه ی خانه مانده بود ..

- مواظب خودت باش .

- تو هم همینطور . حواست به خودت باشه . .

گوشی را انداخت روی بالش کناری و قاب عکسش را برداشت و نگاهی به لبخند شیرینش کرد . موهای بلندش را ریخته بود روی شانه و از پشت بغلش کرده بود . دستانش حلقه ی گردنش بود . قاب را گذاشت ته کشوی پاتختی و چشمانش را بست .

ساعت نزدیک به نه صبح بود . نه صبح جمعه . اولین هفته ی اردیبهشت ماه . آنجا چکار میکرد . ؟

نگاهش روی صندلی کناری اش خیره ماند . روی خریدهایش . خوراکی هائی که آیلی دوست داشت . نفسی گرفت و چرا نمی توانست پیاده شود و پشت در خانه بایستد . ؟

می توانست کلید بیاندازد و داخل شود . آنجا دیگر خانه ی آیلی بود . باید قبلش زنگ میزد . مثل مهمان ها . ؟!

نگاهش روی دسته کلیدش ماند . آیلی هم کلید خانه اش را داشت یا انداخته بود دور . ؟!

باید می دیدش تا مطمئن شود که حالش خوب است . که شاد است . همانطور که خودش گفته بود . دستی دور دهانش

کشید قبل آنکه پیاده شود پژوی سفید رنگ لعنتی پیچید جلوی در خانه . خانه ی آیلی . .

مانی بود . پیاده شد و زنگ آیفون را فشرد . صدایش را واضح می شنید : آیلین . بیا سفارشات و تحویل بگیر . نیومدی من رفتم . .

دستش دور فرمان ماشین محکم شد . می دید که مانی از صندلی پشت جعبه ای بیرون آورد . بنفشه . بوته های رنگی بنفشه بود .

در خانه که باز شد آیلی را دید . جوجه ی سرمائی شل بافتش را پوشیده بود و هنوز دستانش را دور سینه حلقه کرده بود : نمای تو . ؟!

- نه . کار دارم . فلور چطوره . ؟!

میشنید . حرف هایشان را . اما نگاهش روی نگاه مات آیلی مانده بود . دیده بودش . در ماشین را باز کرد و پیاده شد .

مانی اخم کرده بود . به درک . مگر چیزی مهم تر از دخترک موقرمزش بود . .

لب زدن بی صدایش را دید : ویهان . .

انگشتانش را داخل جیب شلوارش فرو برد . لعنتی ها می خواستند محکم دخترک را بغل کنند . خیلی هم می خواستند .

اما این آیلی انگار نسخه ی جدیدی بود . ان آیلی نبود که به محض میدوید و اویزان گردنش میشد . .

این آیلی با موهای صاف و خوشرنگ شباهت زیادی به آن یکی داشت . .

- این و کجا بذارم . ؟!

انگار تازه متوجه ی مانی شده بود . نگاهش نگران شد . می ترسید که دوبار دعوا کنند . ؟!

- آیلین . !!

- بذارش همین جا . خودم میبرم . .

- تو هم برو تو دیگه . برای چی اینطوری موندی تو کوچه . ؟!

برداشتن قدم اول سخت بود . بعدی ها بی اراده ی خودش پیش می رفتند . کنار آیلی ایستاد و جعبه را از دست مانی بیرون کشید : من برات میارم . .

- کجا یارو . ؟!

پوزخند زد : حوصله درگیری باهات و ندارم . گورت وگم کن .

قبل از آنکه مانی سمتش خیز بگیرد آیلی میانشان ایستاد . دستانش را از دو طرف باز کرده بود روی سینه هاشان . .

دستش درست روی قلبش بود . .

- دعوا نکنید . مانی تو دیرت شده برو . .

- این می خواد بیاد تو خونه .

- ویهان پسر خسروخان . پدربزرگ من . هر وقت بخواد میاد تو این خونه . باشه . ؟!

پسر خسروخان بود . دیگر نمیشد همه کس آیلی . خوب بد هم نبود . لاقلا نمی گفت غریبه است . .

توجهی به صورت در هم و عصبانی مانی نکرد و جعبه را از دستش بیرون کشید و داخل رفت . کنار باغچه ایستاد و نگاهی به دست کش های رنگی اش انداخت . بیلچه ی باغبانی خسروخان هم بود . اثری از رنگ قرمزش نمانده بود اما می شناختش . همیشه کنار گلدان های محبوبش بود . .

صدای بسته شدن در حیاط را شنید . صدای قدم هایش روی سنگ فرش حیاط . . برگشت و نگاهش کرد . گونه هایش لاغر شده بود . می توانست استخوان ظریفش را ببیند . اینطور می گفت خوب است . ؟!

نفسی گرفت : میخوای تو باغچه بکاری . ؟!

سر تکان داد . موهایش را دا پشت گوشش . اما باز سر میخورد روی پیشانی اش . موهای فر و بلندش را کوتاه و صاف کرده بود . دلش می خواست دستش را دو طرف صورتش بگذارد و روی تیغه ی بینی اش را ببوسد . فقط اگر آیلی نزدیک تر میشد و کمی مهربان تر نگاهش میکرد . فقط نگاهش هم که میکرد عالی میشد . اما زل زده بود به دست کش ها . خم شد از روی زمین برداشت و دستش کرد : صبحانه خوردی . ؟!

لازم بود دخترک بداند که از میز آشپزخانه شان متنفر شده بود و تنهائی اش را تحمل نمی کرد . ؟ نیازی نبود . لبخند زد : آره . جات خالی .

سر تکان داد : نوش جونت . .

رفت داخل باغچه و بوته های رنگی بنفشه را برداشت . کمی به اطرافش نگاه کرد . انگار یادش رفته بود که باید چکار کند . . دلش می خواست آرامش کند . این بغض کوفتی اش را با آنکه نمی دید اما حس میکرد . حسش میکرد . .

اهمیتی به کتانی های روشنش نداد . داخل باغچه شد و کنارش روی پا نشست : میخوای کمکت کنم . ؟!

– نه . برای چی اینجائی . ؟!

ناباور نگاهش کرد : میخوای برم . ؟

لب زیرینش می لرزید . کشید داخل دهان و سر تکان داد . نمی خواست انجا باشد . نزدیکش . حق داشت یا نه . ؟!

ایستاد و دستی به گردنش کشید : باشه . میرم . نمی خواستم اذیت شی . اومده بودم ببینمت . ببینم که خوبی . .

همانطور میان خاک باغچه زانو زده بود . دست هایش را مشت کرد . این دست های نافرمان لعنتی احمق . این دست های

معتاد . راه افتاد سمت خروجی حیاط . آیلی دنبالش نمی امد . لبخند زد . دخترک بزرگ شده بود . دوری میکرد . می

شکست اما تحمل میکرد . داخل ماشین که نشست نگاهی به خریدهایش انداخت . .

لعنتی . لعنتی . بالای پیشانی اش را لمس کرد . آخر مرد هم انقدر بی عرضه . انقدر سرد . بی خر . دلش یک چیز لعنتی می

خواست . چرا هیچ کسی نبود تا در این خانه ی خراب شده را برای دیدنش بگوید . شاید این افکار مزاحم لعنتی از فکرش خالی

میشد . .

قدمی راه رفت و گوشی موبایلش را برانداز کرد . باید با سارا تماس می گرفت . ؟!

نه . سارا نه . سارا نه . چرخه خورد و دوباره نشست و ادامه ی فیلمش را تماشا کرد . روزهایش می گذشت اما شب ها نه .

اصلا همه ی دردها شب ها بیشتر میشدند . مثل شی که آیلی دندان درد کرده بود . چقدر اشک ریخته بود . مسکن به

خوردش داد و برایش حوله گرم کرد . حالا بزرگ شده بود . خانومی شده بود . اتومبیل اسپرت متالیک سوار میشد . کلاس

ورزش می رفت . موهایش را لایت میکرد . فقط شش ماه گذشته بود و دخترک آدم دیگری شده بود . به همین راحتی

فراموش شده بود . ؟!

به همین راحتی دستانش خالی بود . اما این پاهای لعنتی نمی خواستند بروند . چسبیده بودند به این خانه ی لعنتی تر و نمی

رفتند . .

ایستاد و قدمی راه رفت . این حق اش نبود . بعد هفت سال . بعد این شش ماه لعنتی . خیلی بیشتر از این حقش بود . آیلی

این را بدهکارش بود . نبود . ؟!

اینکه یکبار برای دیدنش بیاید . در این خانه را بگوید . تماس بگیرد و حرف بزند . بخندد . دنیایش بهتر میشد . مثل دیوانه

ها دور خودش چرخید . آیلی میان سرش بود . نه عقب می رفت و نه جلو می امد . همان جا نشسته بود . دست هایش

محکم روی موهایش چنگ شد . چه مرگش شده بود . هر روز که می گذشت به جای فراموش کردن خاطراتش مرور میشد .

روزی صدبار . هزار بار . .

توله شیر موقرمزش زیادی بزرگ شده بود . دم دانشگاه که دیدش . با هم کلاس هایش می خندید . روی قرمزی موهایش

خط های شکلاتی انداخته بود . مانتوی سنتی قشنگی پوشیده بود . شکلاتی و کرم . دستش روی گردنش چنگ شد . بدون او

انقدر خوش می گذشت . ؟ پس چرا این خانه ماتم کده بود . ؟!

باید کسی جوابش را میداد . نباید . ؟

چرا آیلی با این سن و سال می توانست فراموش کند و خودش نمی توانست . ؟!

کلافه سوئیچ را از روی کانتر برداشت و بیرون رفت . باید از خود ایلی میپرسید . باید جوابش را میداد . چطور بود که او می توانست . او می توانست و خودش داشت دیوانه میشد . کم آورده بود . این تنهائی و نبودن آیلی نمی خواست با چیزی پر شود . .

عشقم بهت عمیق بود اما .

تو حال و روزم و نمیدیدی .

انقدر غرق بچه گی بودی .

دل بستگی هام و نفهمیدی

عشقم بهت عمیق بود اما .

این عشق و باید ترک میکردم

از من گریزون بودی و ای کاش

از روز اول درک می کردم .

حالا همین تنهائی بی رحم

با من رفیقی دل وفاداره

نون و نمک خوردیم یه جوری که

دست از سر من برنمیداره .

عشقم بهت عمیق بود اما

قلبم عمیق تر شکست انگار

چیزی ازت به دل نمیگیرم .

راحت برو . محکم قدم بردار .

از آرزو هامون جدا موندیم .

تو خاطرات گذشته جا موندیم .

از آرزو هامون جدا موندیم . .

تو خاطرات گذشته جا موندیم . .

میان تاریکی خیابان راند و فکر کرد تنها تر از او هم کسی هست . ؟ هیچ خانه ای نبود که پشت درش بایستد و دعوتش کنند داخل . مثل احمق ها داشت تنهائی خیابان را طی میکرد . آرام و بی حوصله . فقط می رفت . از این خیابان به آن فرعی و به خیابان بعدی و چه اهمیتی داشت . ؟

آیلی گوشی اش را جواب نداده بود . البته که فلور به جایش حرف زده بود . گفته بود علت تماس هایش را درک نمی کند . . گفته بود بگذارد آیلی به حال خودش باشد . به حال خودش . ؟ خوب بود . دیگر بیشتر از این باید چکار میکرد . ؟! فلور می گفت که دخترک هنوز نا آرامی می کند و شب هائی هست که صدای گریه اش را بشنود . فلور نمی دانست که با حرف هایش کمی آرام میشود . بیچاره خیال میکرد دارد وجدان نداشته اش را قلقلک میدهد که دور بماند . .

نمی دانست که وجدانش را انداخته به چاه درک . همانجا مانده . چه می دانست شب که میشد دیوانگی اش عود میکرد . سرش را میان کمد لباس هایش می گذاشت و نفس می کشید . مثل آدم های بیمار با قاب عکسش حرف میزد . گاهی پرتش میکرد ته کشو و دوباره میکشید بیرون . فلور چه می دانست که آیلی با نبودنش هم هنوز بود . همه جا بود . زیر دوش می ایستاد و آیلی برایش حوله می گذاشت . عطر میزد و آیلی شوارش را روشن میکرد . فلور هیچ چیزی را نمی دانست . . کشید کنار خیابان و توقف کرد . گوشی موبایلش را بیرون کشید و نگاهش کرد . باید به ایلی میگفت که دلتنگش است . ؟ که چرا شب ها اشک می ریخت و روزها میخندید . باید می گفت که ماسکش را بردارد . .

نمی توانست . نمی توانست همان آرامش نسبی را به هم بریزد . .

عصرهای پنج شنبه می آمد به این کافی شاپ . با بچه های دانشگاه . پنج نفری مینشستند و کیک و آب میوه میخوردند آیلی قهوه سفارش میداد . می گذاشت روی میز و نگاهش میکرد . چند پنج شنبه رفته بود دم کافی شاپ تا ببیندش . . نمی دانست . شاید تمام پنج شنبه های آن چند ماه . شاید هم کمتر . هنوز باید عقب تر می ایستاد و آزادی دخترک را تماشا میکرد . ؟! خانوم شدن و بزرگ شدن و مستقل شدنش را . ؟!

سیگاری دود کرد و بیرون محوطه داخل ماشینش نشست تا بیایند . خیلی طول نکشید . روی پله ها پائین آمدند . نگاهش روی کفش های پاشنه دارش ماند . با آن ها چطور راندگی میکرد . جلوی ماشین خوشرنکش ایستاد . یکی از پسر ها سینه به سینه اش ایستاده بود . اخم آیلی را دید . دستش را گذاشت روی سینه ی پسرک و به عقب راندش بعد هم خندید . . سر جایش نشست و دندان روی هم فشرد . باید به استقلال آیلی احترام می گذاشت . حتی اگر اصلا آدم مودبی نبود . باید همانجا می ماند و خفه میشد . دخترک از پس کارهایش برمی آمد . از پس آدم های اطرافش . .

نشست پشت فرمان و پسر هم کنارش نشست . خوب . باز هم باید آنجا می ماند و رفتنشان را میدید . ؟!

به این حماقت ادامه میداد . ؟!

باید سری به بوتیک میزد . پیمان کمی درگیر بارداری همسرش بود . بعد ساندویچی برای خودش سفارش میداد . اگر می توانست که بخورد . می رفت سمت خانه و کاش میشد که نرود . کاش میرفت و جائی گم میشد . چه اهمیتی داشت . ؟!

از کنار متالیک خوشرنگ گذشت و توله شیر از کی آنقدر خانوم شده بود . آنقدر بزرگ . چرا ندیده بود . حالا .؟! .
حالا چشم هایش داشت میدید .؟! لعنتی نثار خودش کرد و نگاهی به پشت سرش . متالیک خوشرنگ را گم کرده بود . از همان چند ماه قبل گمش کرده بود . .

**

پکی به سیگارش زد و خاکسترش ریخت روی سینه ی برهنه اش . بی توجه با پشت دست پاکش کرد و راحت تر دراز کشید .
آیلی با آن پسر . با همانی که هم سن و سالش بود کجا رفته بود .؟! رسیده بود خانه .؟! .

نشست و پشت گردنش را میان مشت فشرد . به خودش غرید : بی غیرت . برو بمیر . جلوی چشمت نشست کنارش و رفت .
برو بمیر . بدبخت . اینم زندگیه برای خودت درست کردی .؟! برو بمیر . برو گورت و گم کن . .
ایستاد و قدمی راه رفت . شاتی پر میکرد و سر می کشید . بعد چه میشد . یادش میرفت .؟! نه . فقط همه چیز غلظت
می گرفت . تنهائی اش . روی آن تخت لعنتی سفید . روی این سینه ی لعنتی . برگشت و تکیه به دیوار داد . میشد مثل
عماد . که برای فراموشی دردهایش الکل میخورد . آنقدر که گوشه ی یک خانه تمام میشد .؟! .
مگر کسی هم مانده بود که به خاطرش زندگی کند .؟! .

روی دیوار سر خورد و نشست . شات لعنتی را میان دستانش تاب داد . به لرزش دست هایش خندید . بلند و پرصدا . بی
عرضه ای نثار خودش کرد . آیلی رفته بود و انگار همه چیزش را از دست داده بود . مثل مردهای عاشق پیشه ی شکست
خورده . .

آیلی . آیلی . دوباره خندید . قهقهه زد . شات لعنتی را گذاشت روی زمین و درخواست . اینطور آرام نمیشد . این خانه دیگر
آرامشی نداشت . حتی ذره ای . نه آن تخت و نه آن اتاق . نه شات های رنگی و نه سیگارهایش . آرامش زندگی اش یکی
بود که شانزده سالی از او کوچکتر بود . موهای قرمزش را کوتاه کرده بود و می خندید . روی گندم زار طلایی گونه هایش
هاله ی غمگینی بود . آرامشش سالها همین جا بود . میان همین در و دیوار . ندیده بود . ندیده بود .
راه افتاد میان فضای خالی خانه . آیلی ده ساله هم منبع آرامشش بود . سرش را که می گذاشت کنار سر کوچولوش و تنهائی
اش می رفت . پر می کشید . فقط نمی دانست . فقط فرصتش را از دست داده بود . .

نشست ان طرف سالن . لبه ی میز و به دست هایش نگاه کرد . سی و چهارش را داشت پر میکرد و منبع آرامش هجده
سالش را تمام کرده بود و دختر عماد بود . دستی روی چانه ی لرزان کشید . لعنتی ها میلرزیدند . مثل پلک چشمش . .
آیلی واقعا رفته بود . چانه لرزاند و به لبش لبخندی نشست . حتی دست بلند نکرد که پای خرسی پلکش بکشد . .

**

قدم هایش بلند بود . راهروی بعدی را پیچید و انتهای سالن دیدش . آنهمه آشفته و ترسیده . سالم بود . آیلی سالم بود . بقیه
چیزها اهمیتی نداشت . نه شلوار کوتاه و مچ پاهای سفیدش که بیرون افتاده بود . نه تونیک کوتاهش .

مدام ته سالن را می رفت و می آمد ، جلوتر رفت : آیلین ..

سر برگرداند . با دیدنش ایستاد و نگاهش کرد . دو قدم فاصله شان را طی کرد و به اغوشش کشید ..

دست دورش پیچاند و سرش را روی موهای شکلاتی اش گذاشت : جونم . چی شده . چه اتفاقی برای فلور افتاده ؟

دستش را گذاشته بود روی سینه اش . صورتش را نمی دید اما حق زد : میگم . بذار . بذار . بذار آروم شم ..

دستش را گذاشت پشت سرش و زیر شلی شالش فرستاد . روی گردنش را نوازش کرد . ترسیده بود . اما حالا که آیلی را صحیح و سالم میدید باقی چیزها مهم نبود . شش ماه بود که بغلش نکرده بود . اینطور دخترک به سینه اش نچسبیده بود .

دست کشید روی کمرش : بینمت ..

سر میان سینه اش تکان داد که نه ..

لبخنددی به لبش آمد . دست کوچولوش را گرفت و نگاهی به ناخن های لاک خورده ی مشکی اش انداخت . به انگشتانش می آمد . زیادی هم می آمد . روی انگشتانش را نوازش کرد : بشینیم . آیلی .؟! - ویهان ..

چند وقت بود که کسی صدایش نزده بود .؟! اینطور کلمات را به هم نچسبانده بود .؟! ویهانش زیادی حس داشت . نمی توانست بگوید چه حسی . اما هر چه که بود حسابی به گوشش نشسته بود ..

لب زد : جونم ..

کمی سر را از سینه اش بلند کرد . تپله های قهوه ای براقش را تماشا کرد . چشم هایش ستاره داشت .؟! تا بحال ندیده بود .

انگشتش را بالا آورد تا روی تیغه ی بینی اش را لمس کند . اما نشد . آیلی چشم از نگاهش گرفت : ممنونم که اومدی ..

کمی عقب کشید تا از سینه اش فاصله فاصله بگیرد . اما چرا . چرا . چرا .؟!

عقب کشید و روی صندلی سورمه ای نشست . سرش را خم کرده بود و به ناخن پاهایش از بازی صندل ظریفش نگاه میکرد . حریص نگاهش کرد . تمام خطوط صورتش . موهای شکلاتی و قرمزش را . انگشتان لاکی اش . شلوار کوتاه و دست هایش آیلی آنجا بود . دنیا جای قشنگی بود برای زندگی کردن و این را نمی دانست . فراموش کرده بود . رزهای سفید به گل نشسته بودند

کنارش نشست و نفسی گرفت : نمیگی چی شده . چرا اینجائی .؟!

دست هایش را دور سینه پیچاند و لرزید : سردمه ..

سوئی شرت پائیزه اش را درآورد و دورش کشید : میخوای از بوفه برات یه چیزی بگیرم بخوری .؟!

سرش را فرو کرده بود داخل یقه ی لباس : نه ..

دست هایش را روی زانو گذاشت و خم شد و نگاهش کرد : نمیگی چی شده . فلور برای چی اینجاست .؟!

نگاهی به سرخی خون روی تونیک روشنش کرد . نگران تر شد : این خون چیه ایلی . ؟!

گوشه ی لبش را کشید زیر دندان و اشکش سرازیر شد : با مانی بحث میکردن . من میخوامم برم بیرون . صدای جیغ و دادهای فلور و که شنیدم برگشتم تو خونه . تو اشپزخونه بودن . فلور دیوونه شده بود و داد می کشید . مانی هم کوتاه نمی اومد .

- برای چی دعوا میکردن . ؟!

با پشت دست کشید پای گونه اش : در مورد گذشته ها . فلور می گفت چاره ای جز گذاشتن مانی پیش عمه اش نداشت و مانی داد میزد که دروغ میگی . می گفت . می گفت میتونستی برگردی و من و با خودت ببری . می گفت اگه دوستم داشتی من و نمیداشتی که تو خیابون بزرگ بشم . من . من نمی دونستم باهاشون چیکار کنم . ترسیده بودم . . دستش را دور شانه اش پیچاند و روی بازویش دست کشید : هیش . من اینجا . .

سرش را خم کرده بود و هق میزد : مانی هلش داد . نمی خواست این اتفاق بیافته . نمی دونم چی شد که فلور نتونست روی پاهاش بمونه . از پشت افتاد کف آشپزخونه . سرش خورد به لبه ی سینک و زیر سرش پر خون شد . هنوز . هنوز اونجاست . من ترسیدم . مانی خشکش زده بود . زنگ زد به اورژانس و امبولانس خواستم . بعد هم با تو تماس گرفتم . به خدا نمی خواستم مزاحمت بشم . نمی خواستم .

بازویش را فشرد و عقب کشیدش : هی . چی داری میگی . مزاحم چیه . ؟!

با چشمهای ستاره دارش نگاهش میکرد : آخر هفته بود . گفتم شاید با . با دوستات . برنامه داشته باشی . . برنامه داشت . ؟! هیچ برنامه ای جز تنهائی خانه و تخت خواب خالی اش و لحظه های تنهائی اش . جز اینها هیچ برنامه ی دیگری نداشت . .

اخم افتاد به ابرویش : نگران من نباش . برنامه ای نداشتم . من که مثل تو مدام با دوستانم بیرون نیستم . میرم بوتیک و میام خونه . .

لرزیدن چانه اش را دید . خوب که چه . ؟ دلتنگش بود . اصلا داشت برای دیدن و داشتنش می مرد . اما یادش که نرفته بود دخترک تنهائش گذاشته بود . شش ماه بود که خبری ازش نگرفته بود . حتی نیامده بود تا ببیندش . . گوشه ی ناخنش را زیر دندان گرفت : به هر حال من نباید بهت زنگ میزدم . ببخشید . . دستش را از دهانش بیرون کشید : نکن این کارو .

ایستاد . جلوی تونیکش خونی بود . لعنتی . خاطره ی دوری را به ذهنش می آورد . از ده سالگی دخترک در ویلای شمال . دستی به صورتش کشید و ایستاد : الان حالش چطوره . ؟!

سوئی شرت را از روی شانه هایش برداشت : زیر عمل . نمی دونم چطوره . این و بگیر . .

داشت عصبانی اش میکرد . انگشتان دستش را داخل جیب جلوی جینش فرو برد و سرش را بالا داد : بود خدمت . نگاهش نمی کرد :

- دیگه سردم نیست . بگیش .

طلبکار شده بود . این توله شیر . اما انگار دیگه توله شیر نبود . این دختر جوان روبرویش . زیادی دخترانه بود . ظرافتش .
موهایش . کشیدگی اندامش .

گوشه ی لبش را خاراند : بگیر بپوش من برم بینم این پرستارها چیزی می دونن یا نه .
دنبالش راه افتاد : راضی به زحمت نیستم .

گوشه چشمی براندازش کرد . شاید دیگه توله شیر نبود . اما هنوز نیم وجبی و پررو بود . شک نداشت .

بیرون آی سی یو ایستاده بودند . دخترک کز کرده بود گوشه ی دیوار . چنگی میان موهای کوتاهش زد . تا کی باید زندگی
شان درگیر فلور و دردسرهاش میشد . تا کی این بچه . این دختر . کنار دیوار کز میکرد و دردهایش را میریخت میان سینه
اش . اگر شش ماه قبل بود . نمی گذاشت دردی روی قلبش بنشیند . محال بود بگذارد . اما حالا خیلی چیزها در کنترلش نبود
.. خیلی چیزها را با وجود خواستن نمی توانست . این خواستن و نتوانستن . این نتوانستن و خواستن . لعنتی . لعنتی .
- آیلی . با اینجا موندنت .

میان حرفش پرید :

می دونم . می دونم . با موندن من هیچ کسی حالش خوب نمی شه .

کنارش شانه به دیوار تکیه داد و صورت اشکی اش را تماشا کرد : چرت نگو .

زل زده بود به سفیدی دیوار و نگاهش نمی کرد : من به هیچ دردی نمی خورم . اون همه سال آویزون زندگی تو بودم . حالا
هم که .

دستش را روی شانه اش فشرد : گفتم چرت نگو .

آخی گفت و عقب کشید . دستش را بند بازویش کرد : چت شده . ؟!

صورتش ردی از درد داشت . اما تقلا کرد بیشتر عقب برود : ولم کن .

دستش را روی شانه اش گذاشت . درد داشت . چرا . ؟!

غرید : شونه ات چی شده . ؟

- هیچی .

با حرص جلو کشیدش و یقه ی تونیکش را عقب داد : الان معلوم میشه .

کبودی پر رنگ روی شانه اش را دید . یک کبودی تازه . ردی از یک ضربه ی محکم . نگاهش تا چشم های وحشترده اش
بالا رفت .

- دیوونه داری چی کار میکنی . ولم کن .

مچ دستش را محکم گرفت : راه بیافت .

– داری کجا میبریم . ویهان . دیوونه شدی ..

– می خوام ببینم دیگه چه چیزائی و ازم پنهون کردی ..

پاهایش را محکم گرفته بود که نتواند با خودش بکشدش : تو رو خدا . ویهان . فلور هنوز اونجاست .

داد زد : به جهنم . به درک . برای چی شونه ات کبوده . هان . مانی کتکت میزنه . آره . ؟!!؟

کف دستش را روی لب هایش چسباند : تو رو خدا .

دستش را محکم پس زد : از پیش من رفتی تو اون خراب شده که این بلاها سرت بیاد . آره . ؟! تا همین جا مجبورت نکردم نشونم بدی چه بلائی سرت آورده . راه بیفت ایلی .

مچ دستش را محکم در دست داشت . بدش نمی آمد دق دلی اش از مانی را سرش در بیاورد . اصلا سر همه ی آدم ها .

نشاندش داخل ماشین و راه افتاد : چرا اینطوری می کنی . این کبودی ربطی به مانی نداره . تو باشگاه اینطوری شدم .

نگاهش کرد که چطور رنگ باخته بود : من شبیه ببو گلایی هام . ؟!

د لامصب من تو رو بزرگ کردم . این جای چیه ایلی . هان . ؟!

– می خوام برگردم بیمارستان ..

نعره زد : غلط می کنی ..

ایلی هم داد میزد : تو چیکاره ای هان . ؟! اصلا به تو چه ربطی داره . ؟ هر چی که شده به تو مربوط نمیشه .

غرید : من چیکاره ام . ؟ همه کاره . هان چیه . خیال کردی صیغه نامه رو باطل کردیم و تمام . ؟ تو آب بخوری من می فهمم .

تو هفته یه مانتو رو دو دفعه بپوشی من میدونم . پس به من نگو چیکاره ای . من اگه ندونم درد تو چیه که باید برم بمیرم .

دخترک مات نگاهش میکرد . دستش را محکم تر کشید : راه بیافت .

– پس اشتباه نمی کردم . همیشه جلوی دانشگاه بودی ..

نزدیک خانه بودند و قسم خورده بود که حق مانی را بگذارد کف دستش . محال بود بگذرد ..

نیشخندی زد : تا کافی شاپ هم اومدم . دوستات و هم می شناسم . خیال کردی ولت کردم به امون خدا . ؟!

ناباور نگاهش میکرد اما اخم داشت . نگاهش آتش داشت : همین کارو کردی . ولم نکردی به امون خدا . نکردی . ؟!

با مشت ضربه ای روی فرمان ماشین کوبید و سمتش خم شد :

ایلی من و دیوونه نکن . تو پاهات و کردی تو یه کفش که جدا بشیم . تو بودی که وقت گرفتی پیش وکیل خسروخان .

سرش را جلو کشید و با پوزخند براندازش کرد : آره من گفتم . بعد از اینکه فهمیدم با فلور چه قراری گذاشتی . بعد اینکه فهمیدم دلت هوس . زنای . زنای رنگارنگ کرده . وقتی گفתי با هر کسی که . برای چی می موندم . ؟!

ابرو بالا داد . لعنتی . لعنتی ..

- زنای رنگارنگ .؟! آره به موضوع خوبی اشاره کردی . سرم واقعا گرم زندگی خصوصی ام شده . د. احمق . وقتی هنوز انقدر بچه ای که نمی فهمی چی به چیه برای من سخنرانی نکن . حالیت شد .؟! .

چشمش از اشک براق بود . اما نمی شکاند . بغض و درد لعنتی اش را نمی شکاند . .

- خودت احمقی . نگه دار لعنتی . نمی خوام باهات بیام .

ایستاد جلوی خانه و پیاده شد . غرید : حیف که دیر گفتمی . وگرنه حتما گوش به حرفت میدادم . .

- ویهان بس کن . به این کارا نیازی نیست . مانی اذیتم نمی کنه . ویهان .!!

کشاندش داخل خانه و در را بست : تونیکت و در بیار .

دستش دور سینه محکم شد : نمی خوام . تو زده به سرت . نه .؟! .

چنگ زد میان موهایش و مشتش را محکم کرد : در بیار لباس و . من باید ببینم تو اون خونه داره چه بلایی سرت میاد .

آیلی زنده اش نمی دارم . پس دیوونه ام نکن و درش بیار .

چانه لرزاند و داد زد : دوست ندارم من و ببینی . تو حق نداری مجبورم کنی . تو نه بهم محرمی و نه نسبتی باهام داری . .

حرص خورد و لب گزید و پوزخند زد : یعنی زنگ بزخم عاقد بیاد .؟! .

داد زد : بیشعور . .

نفسش را داد بیرون : کبودی شونه ات جای چیه .؟! بهم دروغ نگو که حسابت و میرسم . بعد شش ماه اومدی اونم با این سر و وضع . من چطوری بذارم باز برگردی تو اون خونه .؟! .

بی اشک هق زد : دیگه نیست . همین یکیه . اونم تقصیر خودم بود . عصبانی بود . داشت خودش و میزد . من فقط رفتم که نذارم .

سرش را میان دست هایش فشرد : وای . وای . ممکن بود امشب تو به جای فلور تو بیمارستان باشی . چرا نمی فهمی . .

چرا داری دیوونه ام می کنی .؟! این جای کمربنده . داشت خودش و میزد کمر بند کدوم گوری بود .؟! .!!

بکن اون لامصب و تا خودم تو تنت تیکه تیکه اش نکردم . .

اشکش سرازیر شد : ویهان .

روبرویش ایستاد . دست های لعنتی می لرزید . آن خانه . مانی . آیلی . تونیک را از روی شانه اش عقب داد .

تاپ بی آستین برهنگی بازوهایش را نشان می داد . شانه ی راستش را عقب کشید . کبودی و خونمردگی واضحی آنجا بود . کشیده شده بود تا پشت بازویش . .

دستش را زیر تاپ گذاشت تا درش بیاورد : ویهان جان . نکن این کارو . به خدا طوریم نیست . همین یکی بود .

داشت خفه میشد : دروغ میگی . درش بیار .

فریاد کشید : نمی شه . بابا نمی تونم . می فهمی .؟! .

- داد زن . ببین من و . اون زیر چیزی نیست که قبلا ندیده باشم . .

لرزش چانه اش واضح بود . می دانست که دارد اذیتش می کند اما خیالش راحت نمی شد . مردک روانی ممکن بود هر روز همین بساط را راه بیاندازد و بعد بگوید دست خودش نبوده . .

– باشه . تو هم بهم زور بگو . مهم نیست . اما از این در که برم بیرون دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت ویهان رستگار . .

تاپ یشمی اش راپرت کرد روی زمین : امیدوارم بری به جهنم . .

قرمزی واضحی روی سینه ی چپش بود . می توانست از زیر نیم تنه ی لیموئی اش ببیند . .

یک V آنجا تتو کرده بود . درست بالای سینه اش . حروف اول اسمش را تتو کرده بود . ؟!

خم شد و تاپش را برداشت : برو گمشو ویهان . . گم شو . .

تونیکش را از زمین برداشت : خیالت راحت شد لعنتی . همین و می خواستی . آره . دلت همین و می خواست.؟! خفه شده بود . هیچ حرفی به ذهنش نمی آمد . هیچ کلمه ای . ایستاده بود آنجا و ناباور نگاهش میکرد . .

با تنه ای از کنارش رد شد : دیگه نمی خوام ببینمت . هیچ وقت . هیچ وقت . .

میرفت . . دوباره می خواست ترکش کند . . چرخید سمتش و جلوی درب ورودی از پشت بغلش کرد . دستانش را دورش محکم کرد و سرش را روی شانه اش گذاشت .

جیغ زد و دست و پایش را تکان داد : ولم کن . لعنتی . دست از سرم بردار . .

فقط بغلش کرده بود . . هیچ کلمه ای به خاطرش نمی آمد . باید چه می گفت . چه برداشتی میکرد . ؟ روی شانه اش را بوسید . روی کبودی پررنگ لعنتی اش . .

حق زد : دست از سرم بردار . از اینجا برو بیرون . محکم روی شقیقه اش کوبید : چرا راحتم نمیذاری . ببین به خاطر تو به چه وضعیتی افتادم . ببین به خاطرت چه عذابی می کشم . برو . دیگه راحتم کن . نمی تونم . کم میارم ویهان . .

نمی توانست . نمی توانست برود . کجا برود . همه ی دنیا قفس بود . هوا کم بود . سرد بود . کجا می رفت . .

زمزمه کرد : کجا برم . ؟

انگار پاهایش توان نگه داری اش را نداشت که به پائین خم شد . همراهش کف سالن نشست اما رهایش نکرد . .

آیلی دستش را گذاشته بود روی دست هایش . ضربان قلبش درست کف دستش بود . .

– میخوام برم . .

نمی گذاشت . سرش را جلو کشید و روی شانه اش چسباند . نفسی گرفت . لعنتی نفس کشیدن هم سخت شده بود . زیادی سخت .

حق زد : حالا که دیدی حالم خوبه بذار برم . فلور مونده تو بیمارستان . ممکنه . ممکنه به هوش نیاد . لعنتی ولم کن . .

لبش را چسباند روی کبودی شانه اش . بی بوسه . لب زد : کجا بری . من کجا بفرستم . ؟!!

خودش را خم کرد به جلو تا رهایش کند : بعد از کاری که باهام کردی . من نباید اینجا باشم . .

اذیتش کرده بود . به گریه انداخته بودش . مجبورش کرده بود تتوی پنهانی اش را نشانش دهد . دلش می خواست می کشیدش جلو و دوباره آن ۷ مشکی را تماشا میکرد .
عضلات منقبض شده ی دخترک بالاخره کمی شل شده بود . از پشت چسباندش به سینه اش . ضربان قلبشان تا به تا شده بود . .

هر دو را حس میکرد . قلب چپ و راست . .

– ویهان . ؟!

بین تار موهایش را نوازش کرد : جونم . .

دست کوچکش را گذاشته بود روی دستش . انگشتانش را بین انگشتانش فرستاد : ازت متنفرم میدونستی . ؟!
لبخندی به لب آورد : می دونم . .

سرش را تکیه داده بود به شانه اش . بینی اش را کشید روی تار موهایش . به همان لطافت ده سالگی اش بود . .
این دختر هنوز بچه بود . اما بزرگ هم شده بود . نمی دانست کدام وزنه سنگین تر است . بچه گی هایش یا خانم شدنش . .
– یه بار تو یازده سالگی از روی تراس خونه ی خسروخان افتادی کف حیاط و بی هوش شده بودی . من تازه از بیرون برگشته بودم اونجا . دیدم اونطوری افتادی روی زمین . پای راستت زیر تنت مونده بود و من ترسیده بودم . خیلی . هیچ وقت از هیچ چیزی نترسیدم . اون طوری که اون روز کوفتی وحشت کرده بودم . هر چی میزدم به صورتت تکون نمی خوردی . .
تازه از داد و هوار من خسروخان اومده بود تو حیاط . دلم می خواست محکم یقه اش و تو مشتم بگیرم و بهش بگم من این بچه رو سپردم دست تو . اینطوری مواظبش بودی . ؟! اما ناله کردی و چشمت و باز کردی . گفتی ویهان . ازت متنفرم . که من و تنها گذاشتی . .

محکم شدن پنجه اش را مابین انگشتانش حس کرد . لبخند زد : اینطوری که میگی متنفرم یعنی خیلی دوستم داری . مگه نه . ؟!

دست دیگرش را بالا آورد و بین موهایش فرو برد . لرزش ریز سرانگشتانش را حس میکرد : آره . . خیلی دوست دارم . خیلی هم ازت متنفرم . .

تکیه داده بود به دیوار سرد خانه و آیلی کنارش بود . .

– من و ببر بیمارستان . می ترسم وقتی نیستم . فلور تنهام بذاره . .

سر تکان داد و بوسه ی کوتاهی روی موهایش زد : اون دیوونه الان کجاست . ؟!

– کاری بهش نداشته باش . نذار بدتر از این بشه . .

– تو کاری به این موضوع نداشته باش . .

تکانی به خودش داد تا جدا شود : به اندازه ی کافی درد داره . بدبختی داره . .

راضی به جدا شدنش شد . دستش را دور سینه پیچانده بود و نگاهش نمی کرد . کوچولوی خجالتی . تونیکش را کشید روی شانه هایش : من می فهمم که درد داره . اما حق نداره تو رو قاطی مشکلاتش کنه . انگار این موضوع رو خوب حالی اش نکردم . .

بالاخره سر بلند کرد . نگاهش را از چشمانش می دزدید . جائی بین گردن و یقه ی تی شرت خاکستری اش را نگاه میکرد : به خدا اتفاقی خورد به من . نمی خواست این کارو بکنه . .

دستی به موهایش کشید : دخالت نکن آیلی . بذار این مشکل و خودم حل کنم . .

سر تکان داد و ایستاد : لباسم . اونا هنوز اینجا هستن . باید این و عوض کنم . به تونیک خونی اش اشاره میکرد . . ایستاد و کلافه دستی به صورتش کشید : آره هست . بذار برات بیارم . .
- نه . خودم میرم .

سرتکان داد و ای کاش کمی آنجا را مرتب میکرد . کمی لباس های داخل کمدش را . روتختی دخترانه اش . حتی قاب عکسی را که مدام به ته کشو تبعید میشد و دوباره و دوباره بیرون می آمد . . رفت سمت آشپزخانه و از یخچال آبمیوه برداشت . باید چیزی به خوردش میداد . شاید فلور دیگر به هوش نمی آمد . شاید این کابوس . .

سر تکان داد تا این فکرهای بد و مزخرف از ذهنش برود . لیوانی پر کرد و نمی دانست چیزی برای خوردن هست یا نه . - ویهان . ؟!

سر بلند کرد تا نگاهش کند . ضربه ی آرام سیلی اش روی گونه ی راستش نشست : دیگه روی تخت من نخواب . . شبیه سیلی نبود . بیشتر خجالت کشید که آیلی مچش را گرفته و خندید : فقط بعداز ظهرها اونجا می خوابم چون نورش کمتره . .

ابروهایش را در هم کرده بود : دست به عکسای من نمیزی . کسی و روی تخت . . من . نمیری . قول بده .
اخم کرد : هی . هی . این چه حرفیه . .

گوشه ی شصتش را زیر دندان گرفت : قسم بخور . .

دست روی بازویش گذاشت اما عقب کشید : من همچین کاری نمی کنم . هیچ وقت . .

چشمانش خیسی اشک داشت اما نمی ریخت . دست کشید پای پلک خشکیده اش : حالا بریم . ؟!

دلش می خواست دوباره بغلش کند . میان آغوشش آرام می گرفت . خودش یا آیلی . ؟! دیگر مطمئن نبود . بیشتر از آیلی خودش وابسته بود . بیشتر از آیلی خودش کمبودهایش را با بودن دخترک جبران می کرد .
- این و بخور بریم . .

لیوان را داد دستش و سیگاری از بالای کانتینر برداشت . چهار روز بود که سیگار نمی کشید اما انگار دوباره لازمش میشد . دوباره و دوباره . .

**

دستش را گذاشت روی شانه اش : شنیدی که دکتر چی گفت . موندنت اینجا بی فایده است . بیا بریم خونه . یه کم بخواب . تا صبح چیزی نمونده .

صدایش از بغض فروخورده اش خش افتاده بود : میخوام بمونم . تو برو . خسته شدی .

کنارش نشست و سرش را به سردی دیوار تکیه داد : کاری به موندن من نداشته باش . .

سرش را گذاشت روی زانوهایش . دستش را گذاشت پشت کمرش . . روی بافت مشکی و نرم نوازشش کرد : بریم تو ماشین . اینجا خسته میشی . .

– ویهان . فلور که چیزی اش نمیشه . من که قرار نیست از این تنهاتر بشم . ؟!

دستش را کشید روی سرشانه های ظریف و استخوانی اش : نه عزیزم . باید امیدوار باشیم .

کمی سرش را بلند کرد . سپیدی چشمانش رنگ خون شده بود : به خدا . ؟!

دستش را بالاتر آورد و روی گونه اش کشید و سر تکان داد . خدا . بود . وجود داشت . همان صبحی که از خواب بیدار شد و آیلی را روی تختش دید . با موهای تراشیده اما سالم . کم از معجزه نداشت . غیر خدا کسی نمی توانست آنقدر مهربانی اش را نشان دهد . هیچ کس . .

خدا را به سبک و سیاق خودش دوست داشت . لارم نبود سر به سجده بگذارد . هیچ وقت نگذاشته بود . اما مگر خدا فقط خدای نمازخوان ها بود . خدای خودش بود . خدای آیلی . .

چقدر گذشته بود نمی دانست . اما بی حرکت مانده بود و سر آیلی روی پاهایش بود . خوابیده بود . زیر نور سفید راهروی بیمارستان می توانست کک و مک های روشنش را ببیند . انگار بیشتر از قبل شده بود . با انگشت دنباله ی ابرویش را لمس کرد . .

ابروهایش خوش حالت بود . نه خیلی پر و نه نازک . رنگ شکلاتی خوشرنگی داشت . مثل چشم هایش . .

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت . چیزی تا طلوع آفتاب نمانده بود . دستش را گذاشت روی بازوهایش و پلک بست . .

این آرامش زیادی دلچسب بود . حتی در راهروی بیمارستان . حتی وقتی که مطمئن نبود فلور باز هم چشم باز خواهد کرد یا نه . اینکه بود و آیلی هم بود . اینکه مثل قبل ترها سر روی پایش گذاشته بود و خوابیده بود . اینکه کنار این دختر هجده ساله همان آرامشی را داشت که کم بود . نداشت . اینطور که حالا قلبش آرام گرفته بود و حتی سعی نمی کرد پای خواب رفته اش را تکان بدهد . .

فکر کرد زندگی مگر همین لحظات نیست . بیشتر از این هم چیزی بود . ؟!

آیلی روی پایش تکانی خورد . پلک های سنگین و خواب آلودش را باز کرد . دخترک چشم باز کرده بود و زل زده بود به دیوار مقابلش . .

دستش را کشید روی پیشانی اش : آیلی . .

قطره ی درشت اشک روی گونه اش قل خورد : ویهان . .

خم شد روی تن مچاله اش و روی پیشانی اش را بوسید : جونم . جون دلم . چت شد . ؟!

- آگه . آگه به هوش نیاد چی میشه . ؟! باید از مانی شکایت کنم . ؟ نه . آخه نمیشه . اون برادرم میشه . من نمی دونم باید چیکار کنم . میشه تو بمونی . تو که باشی خیالم راحت میشه . .

دست زیر بازویش کشید و بلندش کرد : کجا برم آخه دیوونه . من همین جام . ببین من و . حالش خوب میشه . فلور خیلی قویه . مطمئنم به هوش میاد . .

دستان لرزانش را محکم پیچیده بود به هم : اما من می ترسم . .

دلش پر درد شد . رنگ آرامش به زندگی شان نیامده بود . مگر این قلب چقدر می توانست تحمل کند . با همه ی مرد بودن کم می آورد . وای به حال آیلی . .

دستش را دور شانه اش گذاشت : همه چیز درست میشه . .

آنطور که با چشم های اشکی نگاهش میکرد دلش می خواست زمین و زمان را به هم بریزد . دست کشید پای پلکش : جون دلم . گریه نکن . .

- تو چطوری طاقت آوردی ویهان . بمیرم . مادرت . مانی . عماد . خسروخان . چطوری ایستادی تا بذارنشون تو خاک . چطوری موندی و من و همراه خودت کشوندی آخه . من نمی تونم . من دیوونه میشم . خوش هنوز تو آشپزخونه است . من چطوری پام و بذارم اونجا . من نمی تونم . .

دست هایش را گذاشت دو طرف صورتش . اخم کرد : فلور نمی میره . بهت قول میدم از اون اتاق سالم و سرحال میاد بیرون . .

چشم بست و اشکش سر خورد : باور نمی کنم .

فشار انگشتانش را بیشتر کرد . مادرش که مرده بود هیچ کسی نبود تا دلداری اش بدهد . حتی عماد هم نبود . اما امروز اینجا کنار آیلی بود . مگر می گذاشت که دردهایش را تجربه کند . ؟! مگر منتظر می ماند تا دخترک ذره ذره بمیرد . ؟!

- ببین من و . نگام کن . آها . این فلور تا من و با کاراش دق نده نمی میره . من مطمئنم . ببین صبح شده . تا بریم یه آبی به دست و صورتمون بزنی و صبحونه بخوریم دکترش اومده . بریم . ؟!

لب لرزاند : ویهان . .

به لب برچیده اش انگشت کشید : جمع کن لب و لوچه رو . پاشو بریم دست و صورت بشوریم و برگردیم . .

دستش را گرفت و از جا بلندش کرد . .

نمی خواست بیشتر از یک ساعت رفت و برگشتش طول بکشد . مسواک و حوله و آی پد محبوبش را برداشت . نگاهی به کشوی زیری کمد انداخت . خم شد و یک دست هم لباس زیر برایش جدا کرد . آیلی نمی خواست فلور را تنها بگذارد . اینبار

که جلوی بیمارستان توقف کرد ساعت کمی از هفت صبح می گذشت . پشت در آی سی یو که رسید آیلی نبود . نگران سرکی به اطراف کشید . چنگی به موهایش زد . ترسید که فلور . نه . فکر مزخرفی بود . با قدم های بلندی خودش را به تریاژ پرستاری رساند : ببخشید خانوم . مریض من تو آی سی یو بستری هستن . می خواستم بدونم حالش خوبه . ؟!

– اسمشون چی بود . ؟!

– فلور افشار . .

– شما همراه خانم افشار هستید . ؟

نگران تر شد . دست سردش را مشت کرد : اتفاقی افتاده . ؟!

– نه . وضعیت بیمارتون مثل شب گذشته است . دکترش هم بعد هشت میاد . فقط اون دختر جوونی که . .

– کجاست . من رفتم تا خونه براش لباس بیارم . الان نیست . ؟!!

دستش را محکم کوبید روی میز : به چه حقی اون بچه رو آوردین اینجا . ؟!

– به نفعی که صدات و بلند نکنی آقای رستگار . دکتر شیفت شب گزارش ضرب و شتم رد کردن . اون خانمی که تو آی سی یو بستری شده به خاطر یه ضربه به سرش .

کلافه داد زد : این چه ربطی به اون بچه داره .

– گفتم داد نزن . مثل اینکه خیلی دلت می خواد بفرستمت بازداشتگاه . .

دست به کمر زد و نفسی گرفت : . باید پا روی اعصاب نداشته اش می گذاشت و آرام می ماند : سرگرد . سرهنگ . سردار . این موضوع ربطی به اون بچه نداره . .

– همچنین بچه هم نیست جناب . به سن قانونی رسیده و نميگه که چه اتفاقی افتاده . پس مجبورم اینجا نگهش داشته باشم .

چنگ زد میان موهایش : لعنتی . لعنتی . من می دونم چه اتفاقی افتاده . ببین جناب این بچه هیچ کاری نکرده . مادرش و برادرش داشتن دعوا میکردن . فلور تو آشپزخونه سر میخوره و سرش میخوره به سینک ظرفشویی . همین .

نگاهش با مرد درشت هیکل تا پشت میزش رفت : اون بچه داره از برادرش دفاع می کنه . یه برادر سابقه دار و روانی .

– نسبت شما با این خانواده چیه . ؟!

همه دنبال نسبت بودند . وقتی هیچ نسبت نزدیکی با آیلی نداشت . وقتی همه چیز همان شش ماه قبل تمام شده بود .

– عموی آیلین رستگار هستم . کارت شناسایی بدم . ؟!

نگاه تیز مرد براندازش میکرد : – شما وقت درگیری اونجا بودین . ؟!

سر تکان داد که نه . نبود . اصلا نمی فهمید چرا آیلی حرفی نمیزد . چرا نگفته بود که کار مانی است . .

– من باید چیکار کنم که بتونم ببرمش . اون بچه . فقط . فقط هجده ساله داره . نباید اونجا باشه . .

نفس لعنتی به شدت تنگ بود و روی شقیقه هایش خیس عرق شده بود . آیلی را بازداشت کرده بودند .؟!
 نفس لعنتی خفه میشد میان سینه اش . دستش روی قلبش ماند .
 - باید منتظر حکم قاضی کشیک باشید . .

پاهایش سنگینی وزنش را تحمل نمی کرد . روی اولین صندلی نشست و دستی به یقه ی پیراهنش کشید . .
 - آقا . حالتون خوب نیست . !؟

نه . خوب نبود . اصلا خوب نبود . نفس لعنتی تنگ میشد و عرق سردی روی کمرش راه گرفته بود . لعنتی انگار چله ی زمستان بود . نفس عمیقی گرفت اما سینه اش پر نشد . حالا که وقت کم آوردن نبود . باید کاری میکرد : میشه از تو بازداشتگاه بیاریدش اینجا . حالش خوب نیست . تمام دیشب تو بیمارستان بودیم . .
 دستش مشت شد دست بند روی دست هایش را که دید . لب روی مشتش فشرد . تا خفه بماند و داد نزند . رنگش به شدت پریده بود . با چشم هائی که از شدت گریه پف کرده بود نگاهش کرد : ویهان . مامانم خوبه .؟!
 دلش می خواست سرش را به جائی بکوبد . چنگ زد میان موهایش : داری چه بلائی سر خودت میاری احمق . داری چیکار می کنی با آینده ات . با زندگی ات . چرا نمی گی که کار مانی بود . .
 مات نگاهش میکرد : مامانم . .

نعره زد : مامانت بره به جهنم . خودت و دیدی .؟! این دست بند و دیدی یا هنوز خوابی .؟!
 - آقا ساکت باش . می فرستمش تو بازداشتگاه . شنیدی . !

کف دست ها را گذاشت روی پلک هایش و خم شد . نفسی گرفت . اما کم بود . هوووووفی کرد و ایستاد . .
 کز کرده بود گوشه ی اتاق و اشک می ریخت . جلو رفت و نرم بغلش زد . دستش را گذاشت پشت گردنش و سرش را به سینه اش چسباند : مانی ارزش فداکاری تو رو نداره . ارزش اینجا بودن و نداره آیلی . این کارو با خودت و من نکن . .
 دست هایش را بلند کرد . فلز دستبند قرمزی واضحی آنجا گذاشته بود . دیوانه شد :
 اینا برای چیه . مگه قاتل گرفتم .؟! اون زن لعنتی هنوز زنده است . نمرده که دنبال قاتلش میگردین . این کوفتی و باز کنید . .

آیلی بازویش را گرفته بود : ویهان . ویهان . آروم باش . طوری نیست . به خدا خوبم . .
 بازویش را گرفت و محکم تکانش داد : من و میبینی لعنتی . آره . من خوب نیستم . تو اینجائی . منتظر حکم قاضی کشیک .
 به دستت دست بند زدن . من خوب نیستم . .
 آقای محترم . قاتل نیست اما شاکی خصوصی داره . عموی خانم افشار .
 سینه اش تنگ میشد . نفسی گرفت :

شاکی خصوصی .؟! تا حالا هیچ کسی و نداشت . حالا سر و صاحب پیدا کرده .؟! این بچه فقط هجده سالشه . تا حالا این به اصطلاح عموی فلور خانم کدوم قبرستونی بوده . .

- برای آخرین بار دارم اخطار میدم . . صدات و بلند نکن تو کلاتتری من . این روال قانونی کاره . . مشکلی داری وکیل بگیر . . برو دادسرا و با قاضی صحبت کن . .

کنارش نشسته بود . . سرش داشت از شدت درد می ترکید . . آنهمه اضطراب و خشم و خستگی داشت از پا می انداختش . کاش دخترک آنقدر حماقت نمی کرد . نگاهش را از دست های به هم پیچیده اش گرفت و از روی دستبندی که نمی توانست نگاهش کند . .

- شماره ی مانی و بده به من . .

غمگین نگاهش کرد : ندارم . .

پوفی کرد و دستی به صورتش کشید : نداری .؟!؟

سر بالا داد و بغض کرد : من باید بمونم اینجا .!؟

موهایش از لبه ی شال زده بود بیرون و نیمی از صورتش را پوشانده بود . مثل وقتی که فلور در بیمارستان بستری بود و

خودش را خیس کرده بود . . مجبور شده بود همانجا برایش دوش بگیرد . .

دستش را گذاشت روی زانویش و ایستاد . . خوب بعضی اوقات آدم ها در عرض چند ساعت پیر میشدند . . عجیب نبود که پاهایش همراهی نمی کرد . .

- زنگ زدم به وکیل خسرو خان . . داره صحبت می کنه . . نمیدارم بمونی . .

رنگش به شدت پریده بود . . دستان لرزانش را مدام باز و بسته میکرد : اگه فلور . . طوری اش بشه . . مانی هم نیاد . . من باید اینجا بمونم . .

روی زانو مقابلش خم شد . . کمی آن طرف تر سربازی خیره نگاهشان میکرد . . باید دلداری اش میداد اما دوست داشت سرش داد هم بزند . . کلافه شد وقتی لرزش چانه اش را دید . . دستش را گذاشت دو طرف صورتش . . چشم هایش بی رمق بود . . نگاهش کرد .

- تو خونه چی اتفاقی افتاد .!؟ مانی هلش داد مگه نه . . تو بهم گفتی مانی هلش داد . .

پلک راستش هم می لرزید :

آره . . اما نمی خواست . . فلور مرتب جیغ می کشید و خودش و میزد . . مانی دستاش و گرفته بود که دیگه . . دیگه اون طوری نکنه . . اما فلور چنگ انداخت به صورتش . . مانی هلش داد عقب . . روی گردنش خون می اومد . . فلور سر خورد و افتاد زمین . . من ترسیده بودم . . مانی از خونه زد بیرون و فلور بلند نمی شد . . تقصیر مانی نبود ویهان . .

بالای ابرویش را فشرد : تقصیر مانی نبود که تو اینجا .!؟

اشک میان تیله های قهوه ای اش حلقه شد : من . . می خوام برم خونه . .

ایستاد . خم شد . کلافه شد . . نوک کفشش را کوبید به دیوار لعنتی خاکستری . . مزخرف چه رنگ بدی هم داشت . .

– آقای رستگار ..

خوشش نمی آمد از این مرد .. از وکیل خسروخان و ماجراهائی که از ده سالگی آیلی طی کرده بود .. اما مجبور بود اعتماد کند ..

– چی شد ..؟!؟

نیم نگاهی به چشمان وحشت زده ی آیلی انداخت .. غرید : چی شده ..؟!!

– فعلا به قید ضمانت آزاد شدن .. اما نباید از شهر خارج بشین .. در دسترس باشید ..

نفسی گرفت و کمی اکسیژن به ریه هایش رسید : میتونیم بریم ..

– آقای رستگار .. طبق گزارش پزشکی فلور با جراحت رسیده بیمارستان .. کبودی و خراشیدگی روی تن و صورتش داشته ..

کلافه نگاهش کرد : – می دونم .. خودزنی کرده .. سابقه ی افسردگی داره .. شما که بهتر از من این چیزا رو می دونین ..

مرد اهمیتی به تندى اش نداد : اگه مانى پیدا نشه .. خانم افشار هم به هوش نیاد .. این مشکل ادامه دار میشه ..

مانى را پیدا میکرد .. حتى شده از زیر سنگ ..

وضعیت فلور هیچ تغییری نکرده بود .. دیگر حساب روزهای که برای فلور مجبور به تحمل بیمارستان شده بود را نداشت ..

خیلی شده بود .. آیلی مخالفتی با رفتنشان نکرد .. همین که فهمیده بود فلور هنوز نفس می کشد .. هنوز آنجا روی تخت آی

سى یو بى هوش و بى خبر از همه ی دنیاست کافی بود تا همراهش به خانه برگردد ..

رفت سمت آشپزخانه تا چای حاضر کند .. تماسی هم با رستوران گرفت تا برایشان غذا بفرستند .. باید چیزی می خوردند و

کمی هم می خوابیدند .. اگر میشد .. اگر خواب به چشم هاشان می آمد ..

بخار چای تا روی صورتش بالا آمد .. نفسی گرفت .. آیلی آنجا بود .. باید مانى را پیدا میکرد .. نمى توانست بى خیال بماند تا

دخترک پرونده دار بشود .. آینده و دانشگاهش .. خود لعنتی هجده ساله اش .. همه در حال فروپاشی بود ..

– ویهان ..

سر برگرداند .. با تن پوش حوله ای قرمزش ایستاده بود جلوی درگاه آشپزخانه .. آب از نوک موهایش روی شانه اش می چکید

.

– چرا خودت و خشک نکردی .. سرما می خوری ..

– حالم خوب نیست ..

روی دیوار سر خورد و نشست .. نگران قدم برداشت و روی پاهایش نشست : چت شده ..؟!!

لب های کبود و لرزانش را که دید دست پیش برد و گونه اش را لمس کرد : یخ کردی ..

تيله های قهوه ای اش پر اشک بود : حالم به هم میخوره ..

دستش را دور شانه اش پیچاند . چه اهمیت داشت که خیزی موهایش سرشانه های تی شرت مشکی اش را خیس میکرد . . دخترک را در وضعیت های بدتری دیده بود . خیلی بدتر . .

– خسته ای . خوابیدی . چیزی نخوردی . این دو روز هم همه اش جنگ اعصاب بود . خوب میشی قربونت برم . خوب میشی . .

دستان یخ کرده اش را میان پنجه اش گرفت . چطور بود که هر دو دستش میان یک پنجه جا میشد . ؟!

سرش راخم کرد و مچ ظریف و قرمزش را بوسید : میتونی بلندشی بریم تو اتاق لباس بپوشی . ؟!

زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد . نشاندش لبه ی تخت و لباس هایش را آماده کرد . سوئی شرت و شلوار راحتی مخملش را گذاشت لبه ی تخت : من میرم برات یه لیوان آب قند بیارم . میتونی لباست و تنت کنی . ؟ . سر تکان داد . .

کلافه دستی بین موهایش کشید : الان برمیگردم تا موهات و شوار کنم . دخترک داشت بند حوله اش را باز میکرد که از اتاق بیرون رفت . .

لیوانش را داد دستش و حوله ی کوچکی روی موهایش کشید : خوب خشک نکردی . تا ته اون و بخور . الان غذا رو هم میارن .

– گرسنه ام نیست . می خوام بخوابم . اما نمی تونم . .

حوله را کشید تا پای گردنش : همه چیز درست میشه . من درستش می کنم . آیلی . ببین من و . بهت قول میدم . .

روی تخت دراز کشید و دست و پاهایش را جمع کرد . مثل وقتی که کوچک بود و هر شب دخترک را در اتاقش می خواباند تا تنها بخوابد و هر صبح سر از اتاقش و تخت خوابش در می آورد . همین طور کز کرده پای تخت . .

لحاف را کشید تا روی شانه اش . همانجا کنار سرش سر چسباند : پانمیشی موهات و خشک کنم . ؟ .

– نه . میشه تنهام بذاری تا بخوابم . .

نمی خواست . اما باید تنهایش می گذاشت . کمی نفس می کشید و بعد برای خوردن غذا صدایش میزد . مجبورش میکرد چیزی بخورد . کمی کنارش می ماند تا آرام شود و بعد خوابش میکرد . بی لالائی هم می توانست دخترک را بخواباند . سرش را می گذاشت روی پایش و کمی حرف میزد . .

– وقت غذا صدات می کنم . .

– نمی خورم .

اهمیتی نداد . کمی تنها می ماند . خیلی هم بد نبود . شاید می فهمید که ندانم کاری هایش چه عاقبتی دارد . .

غذا را گذاشت داخل فر تا گرم بماند . ریخت و پاش های سالن را مرتب کرد و میز شامشان را چید . همان جا مقابل تلویزیون .

راه آمده را برگشت و در اتاقش را باز کرد . بیدار بود . می توانست لرزش شانه هایش را ببیند . .

- آیلین ..

جوابی نداد . نشست لبه ی تخت و دست روی شانه اش گذاشت : با گریه کردن مشکلی حل میشه . ببین من و . الان منم گریه کنم چی درست میشه . ؟!

شانه اش را عقب کشید : تنهام بذار ..

پووفی کرد : تنهات گذاشتم که این گند و زدی ..

هق زد : آره . من گند زدم . دست از سرم بردار . برو بیرون و تنهام بذار ..

باید تحمل میکرد . نفسی گرفت و تمام خشم و دیوانگی اش را فرو داد : پاشو قربونت برم . یه چیزی بخور . حالت بهتر میشه . نشست و موهای خیسش را داد پشت گوشش : کر شدی . نمی فهمی چی میگم . ؟!؟

اخم کرد : نه . نمی فهمم . بهت گفتم مانی آدم به درد بخوری نیست . چقدر به تو و فلور گفتم . حرف تو گوش هیچ کدومتون نرفت . اینم شد عاقبتش . یکی تو بیمارستان . . یکی هم .

- آره . یکی هم پشت میله های زندان . . خجالت نکش . بگو ..

ایستاد و دست به کمر نگاهش کرد : بس کن . الان حال هیچ کدومون خوب نیست . خسته ایم ..

زانوهایش را بغل کرد و سر رویش فشرد . هق زدنش تمام شده بود و بی صدا اشک می ریخت ..

کنارش نشست : آیلی . عزیزم . باهام حرف نمی زنی . ؟!

- من خسته ام . سرم درد می کنه . قلبم . درد داره . پاهام . دستام . می خوام تموم بشه این دردها . نمی شه . هیچ وقت تموم نمیشه ..

باید بغلش میکرد و آرامش میکرد . اما نتوانست . دستانش پیش نمی رفت . با سر خم شده نگاهش کرد : من برات چی کار کنم که خوب بشی ..

سر روی زانو گذاشته بود و با چشم های خیس نگاهش میکرد : میتونی دردی من و ببری . یکی یکی . ؟!

می توانست ..

نمی توانست ..

دستانش را برای بغل کردنش باز کرد . دخترک سر روی شانه اش گذاشت . دست کشید روی خیزی موهایش . روی تار به تار قرمزها . دردهای دخترک را به جان می خرید . مگر می توانست بنشیند و دردهایش را ببیند ..

- اگه فلور خوب نشه . به هوش نیاد . مانی هم نیاد . من و میکشن . ؟!

دستانش را دور کمرش محکم تر کرد : نه . هیچ کس با تو کاری نداره . من نمیذارم ..

- من فکر میکردم وقتی کنار فلور باشم بهتر میشه . فکر میکردم مانی وقتی خانواده داشته باشه حالش خوب میشه . اما انگار بعضی چیزها هیچ وقت درست نمیشن ..

بزرگ شده بود . توله شیر زیادی می فهمید . روی موهایش بوسه زد : به هیچ چیز فکر نکن . . بذار من این مشکل و حل کنم .

دست آیلی هم روی موهایش نشست . دخترک هم می دانست که معتاد نوازش های ظریفش بود . .

- تو چرا از من خسته نمی شی . .؟!

لبخند زد . روی موهایش : تو چرا خسته نمی شی . .؟!

- من که رفتم . . تنهات گذاشتم . .

لب زد : هیچ کجا نرفتی . .

- ویهان . .

- جونم . .

- چرا من و تو انقدر تنهائیم . هیچ کسی و نداریم . .

صدایش پر بغض بود . گلویش پر درد شد : من و تو همدیگه رو داریم . . تنها نیستیم . .

- اگه فلور به هوش نیاد .

سرش را عقب کشید و نگاهش کرد : به هوش میاد . .

با چشمان درشت و غمگینش نگاهش میکرد : میدونی چقدر دوست دارم . .؟!

سر تکان داد : نه . .

لبخند زد و باز اشک از گوشه ی چشمش سر خورد : خیلی زیاد . . خودم نمی دونم اندازه اش چقدر میشه . .

سرش را چسباند به گودی گردنش . بغض داشت خفه اش میکرد . نفسی گرفت . دخترک دست روی قلبش گذاشت .

کف دستش را گذاشته بود روی قلبش . .

- میشه اینجا بخوابم . .؟!

بوسه ای روی بینی اش نشاند . با دیدن کک و مک های طلائی اش هم لبخندی روی لب هایش نشست . پلک لرزاند و

چشم باز کرد . . روی پیشانی اش را نوازش کرد : صبح بخیر خانوم . .

لبخندش کمرنگ بود . با صدای گرفته ای صبح بخیرش را جواب داد . .

یک دستش هنوز زیر سر آیلی بود . ابرو بالا داد : نمی خوای پاشی . . دستم خشک شد . .

- ساعت چنده . .؟!

با دو انگشت نوک بینی اش را پیچاند : نه و نیم . باید بریم بیمارستان . بعد هم برم دنبال کارهام . .

نگاهش را از چشمانش گرفت و زل زد به سقف : کاش امروز مرخص بشه . .

دستش را گرفت و بلندش کرد : جون همون مادرت کمتر زار بزنی . دیدی که دکترش چی گفت . تو همین یکی دو روز به هوش میاد . .

کشاندش سمت سرویس : آب دهنه تا زیر چونه ات تر گرفته . .

کنار لبش را لمس کردو اخم کرد : دروغگو . .

سر کج کرد و براندازش کرد : بچه ادب کجا رفته . من هم سن باباتم . .

پر حرص چشم گرد کرد : نه قربونت . هم سن بابا بزرگمی . .

خندید و با پروئی دور خودش چرخید : جوون . بابا بزرگ به این خوش تیپی از کجا می خواستی پیدا کنی .؟!

رفت داخل سرویس و از همانجا داد زد : خوبه که هنوز به خودت امیدواری .

می خواست کمی سرحالش بیاورد . کمی ان زبان تند و تیزش را وادار به حرف کند . .

میز صبحانه را آماده کرد و نشست . با ورود آیلی لقمه اش را کنج لپش چپاند : یه قهوه برام بریز . .

– خودت چرا نریختی .؟!

با حوصله لقمه اش را جوید : بعد عمری می خوام یه کاری برای من بکنی . ببین چقدر غر میزنی . حالا من پیر شدم یا تو .

فنجانی روی میز گذاشت و روی صندلی روبروئی نشست . ماه ها بود که هر روز یاد آیلی انجا بود و امروز خودش . بی جهت

لبخند زد : شیر یا آب پرتغال .؟!

دستی میان موهای خوشرنگش کشید : شیر . .

ایستاد و لیوانش را پر کرد : نمی دونستم چی دوست داری . پنیر و خامه و شکلات گذاشتم .

تعجب میان چشمانش را که دید پشت گردنش را خاراند : بخور دیگه .

– ویهان . حالت خوبه .؟! تو نمی دونی من صبحانه چی میخورم .؟! آلیمر گرفتی جونم . .

سر تکان داد و قهوه اش را مزه کرد . غلیظ و پررنگ . همانی که دوست داشت . آلیمر هم می گرفت . چند سال بعد .

اصولا همه چیز به خاطرش نمی ماند . اما تمام خاطرات مشترکشان را از بر بود . .

ایستاد : صبحونه ات و کامل کن . من یه دوش بگیرم و حاضر شم . .

حوله را روی موهایش کشید و دستی میانشان برد و شلوغ ترش کرد . تارهای سپید داشتند زیاد می شدند . اهمیتی

نداشت . داشت .؟!

جلوی آینه دستی روی تتوی سینه اش کشید . انتظار . آیلی هم داشت . یک ۷ مشکی پررنگ روی سینه ی چپش داشت . .

اخمش درهم شد . درد داشت . آن تتو بیشتر از ضربات سوزن برای دخترک درد داشت . .

نشست لبه ی تخت و چنگی به موهایش زد . فلور رو به بهبودی بود . مانی را هنوز پیدا نکرده بود و عمو جان فلور را هم

امروز می دید . چه روز مزخرف حال به هم زنی داشت . .

– ویهان حاضری .؟!

جلوی در ایستاده بود . بارانی لیموئی خوشرنگی پوشیده بود . زیادی زیبا به نظر می رسید . با رنگ موهایش . آرایش ملایم صورتش . با عطرش . نفسی گرفت و دست به سینه ایستاد : داری میری بیمارستان دیگه . .؟! مثل خودش دست به سینه شد : چطور .؟! کمی جلوتر رفت . عطرش کمی گرم . کمی شیرین . کمی ملایم . کمی زیادی خوش بو بود . . عطر و عوض کردی . .؟! سرش را بالا و پائین کرد : قرار نیست یه بلوز بپوشی رو تنت . . خندید و دستی به بازویش کشید : عضله است همه اش . . پوفی کرد : نیست که خیلی ورزش می کنی . . سیگار هم که نمی کشی . . رفت سمت کمد و بافت مشکی اش را برداشت . . کشید روی بالاتنه ی برهنه اش و کمی عطر زد . از آینه دید که نفسی از عطرش برداشت : این عطر و تازه گرفتی . .؟! کمی اذیت کردنش که بد نبود . سر صبح حرص و جوش زدن هایش هم دیدنی بود : کادو گرفتم . . دو سه هفته قبل . . چطوره . .؟! اخمش بیشتر در هم شد : بو گند می ده . . مقابلش ایستاد و کمی روی صورتش خم شد . . آیلی هم کمی به عقب خم شد : به این عطر میگی بوی گند . . یه نفس بگیر ببین چیه . .؟! چینی به بینی اش انداخت : اصلا خوش بو نیست . ولی خوب دیگه به سلیقه ی بابا بزرگا میخوره . . ناراحت نباش . . این نیم وجبی پررو . . پررو . . ساعتش را بست به مچ دست چپش و بازویش را گرفت : روت و کم کن بچه . . خودش را کنار کشید و جلوتر راه افتاد : بچه رو شوهر دادن رفت عزیزم . . لعنتی چه پیچ و تاب می داد به قدم هایش . . دنبالش راه افتاد : مٹ بچه ی ادم راه برو ایلی . بی جواب لبخند کجی تحویلش داد . .

**

دکتر جوانی شانه به شانه اش ایستاده بود و توضیحاتی میداد . تقریباً سرش را فرو کرده بود میان موهای آیلی . چشم غره ای به خونسردی دخترک داد و دستش را گذاشت پشت کمرش و کمر بند بارانی اش را کشید : عزیزم . . راحت کشیدش عقب و دستش را دور کمرش حلقه کرد : وقت جناب دکتر رو گرفتی . . آیلی با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد : داشتم در مورد فلور می پرسیدم . . عزیزم . این عزیزم پر کنایه اش را ندیده گرفت و به دکتر که با تفریح نگاهشان میکرد نگریست : می تونیم الان ببینیمشون . . لبخندی زد و یکبار دیگر نگاهش روی ایلی ماند : فقط دخترشون . . اونم خیلی کوتاه . .

- خیلی ممنون آقای دکتر . لطف کردین به من .
چنگ محکمی به کمرش زد . لعنتی این چه نوع صدائی بود . اصلا از کجای حنجره اش همچین صدای شیرینی سر گرفته بود . .
- فقط پنج دقیقه . .
- چشم . بازم ممنون . .
به محض دور شدن دکتر به هم پریدند .
- دیوونه شدی . ؟!
- این چه طرز حرف زدن بود . نمی تونی مثل بچه ی آدم حرف بزنی . .
- چی . . مگه چطوری حرف زدم . ؟! داشتم تشکر میکردم . .
روی صورتش خم شد : مرتیکه سرش و داشت میبرد تو موهات . اصلا متوجه شدی . ؟!
ناپاور نگاهش کرد : ویهان . زده به سرت . . داشت برام از به هوش اومدن فلور و عوارض این بیهوشی صحبت میکرد . فکر کردی دکتر مملکت انقدر بیکاره که اینجا باهام تیک بزنه . .
بازویش را چسبید و جلو کشید : تیک بزنه . ؟! چشمم روشن . دیگه چی . ؟!
- اه . ویهان . ولم کن و برو به کارت برس . .
- میگم چرا صدات و اینطوری نازک می کنی وقت حرف زدن . این جماعت که دکتر و غیر دکتر ندارن . .
نفس کلافه اش را فوت کرد روی صورتش : من عادی و معمولی حرف میزنم . بیخود دنبال گیر دادن به چیزی نباش . .
قانع نشده بود . دخترک یک مدلی حرف میزد . صدایش زیادی شیرین بود . .
- نه . . تا حالا ندیدم با من اینطوری حرف بزنی . .
لبخند روی لب های رژ خورده اش نشست : دیوونه ای به خدا . الان من دارم باهات حرف میزنم . با دکتر هم همین مدلی صحبت کردم . .
نگاهش از روی موهایش سر خورد و رسید به سایه ی قهوه ای ملایم پشت پلکش . . گونه هایش هم رژ گونه ی ملایمی داشت . نمی توانست بگوید زننده بود . اصلا نبود . .
ابروهای خوش حالتش را بالا برد : برم . ؟!
عقب کشید : با این دکنره حرف نزن تا پیام . .
اخم کرد : دیگه داری با حرفات ناراحتم می کنی . یعنی چی که حرف نزن . ؟!
دستش را فرو کرد داخل جیب شلوارش : یعنی مثل دخترهای خوب بشین اینجا تا پیام . یا کارت که تموم شد برو بوتیک که پیام دنبالت . .
غرزد و راه افتاد سمت اتاق فلور : زورگو . .

نفسی گرفت . به گور هفت پشت جد و آبادش می خندید که دیگر بگذارد دخترک همچین رنگی را بپوشد . لعنتی . لیموئی خیلی بیشتر از آن که باید رنگ موها و سپیدی صورتش را جذاب کرده بود .

از پشت ویتترین بوتیک نگاهش کرد . تی شرت ها را گذاشته بود روی پیش خوان و مرتبشان می کرد . مثل وقت هائی که مدرسه می رفت و هر روز وقت ظهر می آمدند بوتیک و کمکش میکرد . آن وقت ها می ایستاد روی چهار پایه و حالا قد کشیده بود . آن وقت ها گاهی میان لباس ها خوابش میبرد و حالا خانومی شده بود .

در را باز کرد و جیرینگی ها به صدا درآمدند . سربلند کرد و با دیدنش اخم به ابرو انداخت : چه عجب اومدی . . جلوتر رفت و نگاهش کرد : جمع و جور کن بریم خونه . .

بلوز داخل دستش را محکم کوبید روی پیش خوان : میدونی چند دفعه باهات تماس گرفتم .؟! حداقل یه بار جواب میدادی . دست کشید روی پیشانی اش : گوشه تو ماشین مونده بود . متوجه نشدم . پیمان کجاست . ؟

شالش را باز کرد و دستی زیر موهایش کشید و پر غیض غرید : رفته پیش باز . .

حوصله ی یک و به دو کردن نداشت . به اندازه ی کافی ساعات بدی را با عموی فلور گذرانده بود . گوشه اش را برداشت تا شماره بگیرد که صدای پیمان را شنید . داشت کسی را تعارف میکرد که داخل شود . .

سر برگرداند . سارا بود . نگاهش از سر تا پایش گذشت . از بارانی سورمه ای و شال خاکستری و لب های شاتوتی رنگش تا بوت های پاشنه بلند و براقش . .

حسابی به خودش رسیده بود : سلام . .

قدمی سمتش برداشت : سلام . خوش اومدی . .

سنگینی نگاه آیلی را روی شانه هایش حس میکرد . لعنتی . به کسی چه ربطی داشت . آیلی یا سارا . . چشم غره ای به نیش باز پیمان زد .

– اه . داداش . اگه با من کاری نداری برم . .

هنوز داشت با چشم خط و نشان می کشید که پیمان تنهایشان گذاشت . .

برگشت سمت سارا : چه بی خبر . .

– اومدم یه سر به حسام بزنم دیدم که هستی . .

انگار تازه متوجه آیلی شده بود که نگاهش بینشان حرکت کرد . از روی شانه هایش به آیلی نگاه کرد و دوباره خیره اش شد .

دخترک دست به سینه تکیه داده بود به پیش خوان و نگاهشان میکرد . .

کلافه نفسی گرفت : بشین . .

برایش صندلی سفید کنار آینه را جلو کشید . رفت سمت آیلی و جلوی دیدش ایستاد : نمی خوای بشینی .؟!!

لب زیریش را کشید داخل دهان و رها کرد : مزاحم خلوتت نمیشم . سوئیچ و بده برم تو ماشین . .

کمی سرش را جلوتر برد : خلوت دیگه کدوم کوفتیه . دیدی که منم تازه اومدم . بشین با هم میریم . .

لجبازی کرد : نمی خوام . بمونم یه چیزی بارش می کنم . .

دستی به ته ریشش کشید : بس کن . .

– نمی خوام .

– وبهان جان . نمی خواستم مزاحمت بشم . . یه چیزی پیشم جا گذاشته بودی . .

نگاه آیلی قبل از خودش سمت سارا برگشت . .

چه چیزی را جا گذاشته بود .؟! اصلا آخرین باری که سارا را دیده بود . پلک هایش را روی هم فشرد . آن روز . آن شب . .

– این گردن بندت پیش من مونده بود . تقریبا پنج شش ماهی میشد که اونجا بود . البته منم یکی دو روز قبل پیداش کردم .

افتاده بود زیر . .

نمی دانست حالت صورتش چطور بود که جمله اش را تمام نکرد . خودش می دانست . افتاده بود زیر تخت . دیگر غیر از تخت اتاق سارا که جائی نبود . .

نفسی گرفت : مرسی که پیداش کردی . منم یادم نبود که گم شده .

نگاه متعجب سارا هنوز از روی شانه هایش برمی گشت سمت آیلی . نمی خواست برگردد و نگاهش کند . به آیلی ربطی نداشت . به این دختر هجده ساله هیچ ربطی نداشت که گردنبندهش را کجا انداخته بود . روی تخت . زیر تخت . .

دستی بین موهایش سراند : چیزی میخوری بگم از کافی شاپ بالا بیارن . .

قدمی جلوتر برداشت : میخوام برم پیش پدرم . کانادا . .

دست به سینه نگاهش کرد : برای اقامت . ؟

سری تکان داد . چتری های مشکی اش روی پیشانی اش رقصید : شانس خودم و امتحان می کنم . شاید یکی اون گوشه ی دنیا منتظرم باشه .

لبخندی به لبش نشست . سارا خوب بود . مهربانی اش . آرامشی که داشت . می توانست میان مردمک هایش حرف هایش را ببیند . دستی به ته ریشش کشید . آیلی زیادی ساکت بود . باید برمی گشت و نگاهش می کرد ، اما ترجیح داد کمی دیرتر سمتش برگردد . به دخترک ربطی نداشت که شش ماه قبل . وقتی هنوز محرم هم بودند با سارا . .

– آخر هفته تو خونه ی حسام یه مهمونی گرفتیم . می خوام با بچه ها خداحافظی کنم . خوشحال میشم بیای . با آیلین .

نفسی گرفت . نمی خواست حرف های قبل باز تکرار شود . نمی دانست این سکوت آیلی خوب است یا بد . سر برگرداند و نگاهش کرد . سرش را کمی خم کرده بود پائین و به کفش هایش نگاه می کرد . .

سارا انگار متوجه اوضاعشان شده بود که لبخندی زد : فکر کنم موقع بدی اومدم . کاش قبلش تماس می گرفتم . .

دست روی بازویش گذاشت : نه . مزاحم نیستی . من از صبح نبودم بوتیک . .

– پنج شنبه منتظرت باشم .؟!.

– برای خداحافظی حتما میام . .

انگار جواب دلخواه سارا نبود که چینی به ابرویش افتاد . نگاهش را از روی لب های شاتوتی اش بالا کشید . .

– من دیگه برم . .

کنارش راه افتاد . باید می گفت کار خوبی کرده بود که آمده و یک جنگ اعصاب حسابی را برایش برنامه ریزی کرده .؟!.

دست سارا که سمتش دراز شد . پنجه اش را گرفت : دوست دارم بیای . .

با انگشت روی دستش کشید : میام . .

سری تکان داد : پس . . خداحافظ . .

باید تعارف می کرد که می رساندش .؟! از رفتار بعد از این آیلی می ترسید . کلافه دستی به پشت گردنش کشید . از یک

دختر بچه ی هجده ساله می ترسید .؟!.

برگشت داخل و صندلی را برگرداند کنار آینه . لباس های روی پیشخوان را داخل قفسه چپاند : کیفیت و بردار بریم . . خسته ام .

بی حرف چنگی به کیفش زد و جلوتر از او راه افتاد . حالا دلش نمی خواست ساکت بماند . باید حرفی میزد . باید جیغ و

دادی راه می انداخت . اما سکوت کرده بود و نگاهش نمی کرد . ددستش را پیچانده بود دور سینه اش و موهایش از بازی

شال دور صورت و گردنش را پوشانده بود . .

صندلی را کمی به عقب خواباند و تکیه داد . چشم هایش را بست و باز هم ساکت ماند . باید توضیحی میداد .؟!.

مثلا می گفت که قصدش از دیدن سارا اصلا رفتن به تخت خوابش نبود . اما نتوانست پس بکشد . می گفت نمی خواستم .

؟!.

دروغ بود . خواسته بود . آن بودن با سارا و ماندن کنارش را خواسته بود . .

می گفت که دلتنگش بود و در و دیوار خانه به جان اعصابش افتاده بودند و سارا در لحظه ای به دیدنش آمده بود که نیاز

داشت تنهائی اش را با کسی پر کند .؟!.

فایده این حرف ها چه بود . باید می گذاشت که تمام شود . سارا می رفت و دیگر کسی به زندگی اش نمی آمد . خودش می

ماند و شاید آیلی . شاید تنها . .

به محض ورودشان شال و کیفش را گذاشت روی کاناپه . راه افتاد سمت اتاق خوابش و بارانی اش را میان راه انداخت . .

برای یک لحظه از تصور رفتنش به اتاق و قفل کردن در ترسید . قدم هایش را تند کرد اما آیلی رفت داخل و بلافاصله صدای

قفل کردن در را شنید . .

– آیلی . برای چی رفتی تو اتاق من . بیا بیرون می خوام لباس عوض کنم . .

دوباره به در کوبید : میگم باز کن . آیلی . .

داد کشید : حالم و به هم میزنی . .

نفسش را فوت کرد بیرون : بیا در و باز کن با هم حرف می زنیم . .

صدای کوبیدن وسایل اتاق را می شنید . داشت اتاقش را زیر و رو میکرد . مهم نبود . اگر اینطور آرام تر میشد . .

– گردنبندت و جا گذاشتی . ؟ شش ماه قبل . ؟! یعنی وقتی که من شب و روزم تو خونه ی خسروخان با فلور می گذشت .

یعنی وقتی که هیچ شبی و نمی تونستم بخوابم . لعنتی . . لعنتی . .

صدای شکسته شدن چیزی را شنید . آینه یا شیشه . محکم تر به در کوبید : باز کن این کوفتی و . . داری چه غلطی می کنی .

؟!

جیغ زد : رفتی باهاش خوابیدی اونم وقتی که هنوز اون صیغه نامه بود . وقتی پیش فلور و مانی گفتمی که من . . من .

کلافه تر شد . چنگی میان موهایش انداخت : آیلی . !!

– اسم من و به زبونت نیار . . حالم و به هم میزنی . . هوس رنگارنگت این بود . . همونی که تو ترکیه به خاطرش تحقیرم

کردی . آره . . ؟!

– داد زن .

– برای همین بهم گفتمی دست هر کسی و بخوای میگیری و میبری تو تخت خودت . . ؟! که به من مربوط نیست . ؟!

– این در و باز کن تا حرف بزنیم .

دوباره جیغ کشید و کوبید روی در : من با تو هیچ حرفی ندارم . . خائن . دروغگو . عوضی . . بی غیرت . .

مشت هایش محکم و محکم تر روی در نشست : پیام تو اون اتاق میدونم باهات چیکار کنم . به من می گی بی غیرت .

عوضی . . ؟!

– آره . به تو می گم . چیه ناراحت شدی . . مگه نیستی . . ؟!

لگدی پای در نشاند : بیا بیرون تا نشونت بدم بی غیرت کیه . . بیا بیرون . !!

دادش آنقدری بلند بود که گلویش را به سوزش بیاندازد . . که آیلی را ساکت کند . . که صدای نفس هایشان بیچد میان سکوت

خانه . .

حق حق بی صدایش را می شنید : دختره ی بیشعور . . اومد و دید نیستی رفت مغازه ی حسام تا بیای . تا اون گردنبند کوفتی و

نشونم بده . که چی . بفهمم که باهاش بودی . تو خونه اش . . ؟! فکر کرد برام مهمه . . مهم نیست . دیگه مهم نیست . برو

هر کاری می خوای بکن . .

بی غیرت نبود . . عوضی هم نبود . . تکیه اش را به در داد و کمی به پائین خم شد . . صدای گریه اش را می شنید . .

مشتش را دوباره کوبید روی در : بیا بازش کن ببینم چه گندی زدی . .

– من گند نزدم شازده . توئی که گند زدی به زندگی من . . اصلا برای چی من و نگه داشتی اینجا . ؟! من می خوام برگردم

خونه ام . برای چی باید اینجا بمونم . بمونم که فردا یکی دیگه در این خونه رو بزنه . .

داد زد : چه ربطی به تو داره . .؟!

صدای چرخیدن قفل را شنید . عقب کشید . میان چهارچوب در ایستاد . موهایش پریشان بود و رد اشک زیر چشمش را سیاه کرده بود .

چانه می لرزاند و سینه اش از شدت خشم بالا و پائین می شد : راست می گی ربطی به من داره . دیگه نداره . اما چون موضوع اون دختره مال وقتی بود که من زنت بودم این و بهم بدهکاری . .
دستش بلند شد تا محکم روی صورتش بنشیند . مچ اش را بالای سرش گرفت . لعنت به سارا و خراب کاری اش . لعنت به خودش و نیازش . لعنت به ایلی . .

پر بغض و خشم پوزخند زد : چی شد . طلاق نداری بزخم تو صورتت .؟!

- تو زن من نبودی . منم بهت خیانت نکردم . این و فرو کن تو سرت . .

دستش را پس کشید تا مچش را رها کند : ولم کن لعنتی . آره من هیچ کس تو نمی شم . ولم کن می خوام برم . .

محکم تر مچش را فشرد : هیچ گوری نمیری ایلی . من و عصبانی نکن . برو مثل بچه ی آدم بشین تو اتاقت . .

- می خوام برم خونه ی خودم . چه ربطی به تو داره هان .؟! پدرمی یا برادرم . .؟!

گستاخی اش را میدید و می شنید و دلش به درد می آمد . باید آرامش میکرد . باید برایش حرف میزد .؟! باید بی خیال میشد و کنار می رفت . ؟

نفسی گرفت . دستش را انداخت پائین : بس کن . روز گندی داشتیم و به لطف تو گه شد . دیگه بس کن .

خم شد و از روی زمین بارانی اش را برداشت : باشه . دیگه بس می کنم . .

داشت بیشتر از توانش خودش را کنترل می کرد تا داد و هوار نکند . که تمام خستگی و ناراحتی اش را سر ایلی خالی نکند . . بازویش را گرفت : لباس و دربیار و برو تو اتاقت .

زل زد به چشمانش : برای چی باید اینجا بمونم . یه دلیل بیار که من باید اینجا باشم . !!

با پشت شصت گوشه ی لبش را خاراند : ایلی تمومش کن .

- دارم همین کارو می کنم . می خوام برم خونه ام . .

کشیدش جلو و غرید : د لامصب . کدوم خونه . کی اونجا منتظر توه .؟!

سینه به سینه اش ایستاده بود و زل زده بود به صورتش : به تو ربطی نداره . تو چیکاره ای . بهم بگو چکاره ی منی تا گوش به حرفت بدم . تا برام مهم نباشه که کی و میاری تو تخت . .

چنگ انداخت به شانه اش : چرا ساکت نمی شی تا منم خفه بمونم لعنتی . کی و آوردم تو تختم .؟!

هفت سال پات ایستادم و نذاشتم آب تو دلت تکون بخوره . با هیچ کس نبودم . می فهمی . پای هیچ کس به خونه ام باز

نشد . هیچ وقت . اما با سارا بودم چون احتیاج داشتم . چون تنها بودم . چون نبودی . می فهمی .؟!

خیال میکرد با نعره ای که زده ساکت می ماند اما مثل خودش سر به عصیان گذاشته بود : حالا هستم . من و ببین . !!

تو نمی خواهی من و بینی . من که اینجا . کنارت . من که نمی خواستم تنهات بذارم . .
 نگاهش سرگردان شد . بین مردمک های لرزان و لب های لرزانش . .
 خفه ماند . دخترک را با سارا مقایسه میکرد . تنهائی اش را با سارا پر کرده بود چون ایلی نبود . ؟!
 نگاهش باز روی صورت گریانش چرخ خورد . این فکرهای مزخرف لعنتی . .
 قدمی به عقب برداشت و کتش را انداخت روی کانپه . دستی به گردن عرق کرده اش کشید . یک نخ سیگار می خواست .
 باید کام می گرفت . قدم بلندی سمت آشپزخانه گرفت و بسته ی سیگاراش را برداشت .
 تکیه داد به کانتیر . پک عمیقی زد آیلی هیچربطی به سارا نداشت . سارا زن بود . زنی که کنارش جان گرفته بود
 عقل و قلبش را کشته بود و فقط نیازش را دیده بود .
 آیلی . آیلی اما دختر بچه ی هجده ساله ای بود که تنهایش گذاشته بود . غمگین بود . . بودن با سارا حالش را خوب کرده بود
 .
 حتی اگر همان یک دفعه و همان شش ماه قبل هم بود . بودن آیلی یا نبودنش ربطی به ماجرای سارا نداشت . داشت . ؟!
 ته سیگار را روی کانتیر فشرد و بعدی را روشن کرد . حتی نمی خواست برگردد و نگاهش کند . هق هق ضعیفش را می شنید
 .
 پائین کانتیر سر خورد و نشست . پاهایش را جمع کرد میان سینه اش . سرش را چسباند به دیوار پشت سرش . .
 از سیگاراش کامی گرفت . فکر کرد بوسیدن سیگارها هم عالمی دارد . اینبار محکم تر . تمام حجم سینه اش پر شد . چنگی
 میان موهایش زد . .
 چند بار سرش را کوباند به دیوار پشت سرش . چه مرگش شده بود . چطور توانسته بود مقایسه شان کند . داشت دیوانه میشد .
 ؟!
 مگر میشد که آیلی . که زن بودن . کامی گرفت و خاکسترش را ریخت کف آشپزخانه . دخترک . روی سینه اش را تتو کرده
 بود . روی قلبش . چرا باید اول اسمش را می کوبید روی سینه اش . نفسش تنگ شد . ته سیگار را پرت کرد روی زمین و
 دوید سمت اتاقش .
 نشسته بود لبه ی تخت . میان اتاق به هم ریخته و شیشه های شکسته ی عطر . خرده های آینه ریخته بود روی لحاف رو
 تختی و بوی عطرش همه جا را پر کرده بود . .
 انگار از حضور ناگهانی اش یکه خورد که کمی به عقب پرید . .
 کنارش زانو زد : برای چی روی سینه ات و تتو کردی . ؟!
 مژه های بلندش هنوز خیس اشک بود . سنگین پلک زد : چی . ؟!
 دستش را بند شانه اش کرد . غرید : دارم می گم برای چی اسم من و روی سینه ات تتو کردی . هان . ؟!

لرزیدن چانه اش را که دید دیوانه شد . فریاد زد : گریه نکن . حرف بزن . حرف بزن بفهمم داره تو سرت چی می گذره .
 اشکش سر خورد روی گونه اش . حرف نمیزد . ؟ خفه مانده بود . ؟!
 داشت دیوانه اش میکرد . یقه ی لباسش را کشید پائین : می خوام دوباره ببینمش . شاید اشتباه کردم . هوم . شاید V نیست .

دستش را گذاشت روی مچ اش تا نتواند لباسش را عقب بزند . اهمیتی نداد . یقه ی تی شرتش را کشید پائین .
 گردنش خم شد : ویهان .

– حرف نزن . ساکت باش تا دیوونه ترم نکردی . .

یقه ی لعنتی را پائین تر کشید . آنجا بود . در بالاترین قسمت سینه اش . روی سپیدی پوستش می توانست واضح ببیندش .
 نفسش را حبس کرد : این . این . برای چیه . ؟!

چشم هایش تند و تند ، پر و خالی میشد . هنوز مچ دستش را گرفته بود . سفیدی دستانش در مقابل تیرگی دستش . مثل
 تفاوت شب و روز . کمی کمرنگ تر . دستش را گذاشت دو طرف صورتش : بین من و . این اسمی که اینجا نوشتی که به
 خاطر من نیست . درسته . ؟!

با زبانش نمی گفت . اما این چشم ها . این نگاه . نبض روی شقیقه اش تند کوید . نفسی گرفت . تمام اتاق بوی عطر
 گرفته بود و هنوز هم بوی رزهای سفید را حس میکرد .

چنگی میان موهایش زد و پای تخت نشست . زمزمه کرد : چیکار کردی آیلی . چیکار کردی با من . وای . .
 کف دستش را زیر دندان فشرد و خم شد روی زانو هایش . پنجه های کوچکش را میان موهایش می کشید . سرش بیشتر
 روی زانو خم شد . درد بود و درمان . ؟! هوووفی کرد . لعنتی . معجزه ی انگشتانش را باور میکرد یا تتوی روی سینه اش .
 ؟!

پلک های خسته اش را باز کرد . می توانست صدای خرده شیشه هائی که جمع میکرد را بشنود . عطرهاش را کوبانده بود
 به آینه و حالا هزاران تکه شده بود . حسی برای برخوردن نداشت . روی نرمی کاناپه هم تمام عضلاتش به درد آمده بود .
 سنگینی دیشب را روی شانه هایش حس میکرد . مگر می توانست که فراموش کند . .

صدای قدم هایش را می شنید . پا برهنه قدم برمی داشت . نمی خواست بیدارش کند . نمی دانست که تمام شب را بیدار
 مانده بود و شات به شات سیگار دود کرده بود . خلقش تنگ بود . سردرد داشت و بدش نمی آمد پاچه بگیرد و بدرد . . نشست
 روی کاناپه و قدم های دخترک در نزدیکی اش متوقف ماند . .

دستی روی تی شرت بالا رفته اش کشید و ایستاد : حاضر شو بریم بیمارستان . .

– صبحانه آماده کردم .

چنگی میان موهایش انداخت و از کنارش رد شد : نمی خورم . .

نالید : ویهان . !!

مشت مشت آب سرد پاشید به صورتش و به تصویر خیس و درهمش در آینه نگاه کرد . ته ریش چند روزه و چشم های سرخ و پف کرده . .پووفی کرد و دستی روی پلک هایش کشید . .

اتاقش به نسبت مرتب شده بود . جز جای خالی آینه و شیشه های عطرش . لباسی از کمد بیرون کشید و پوشید . . ایستاده بود کنار میز آشپزخانه .

غر زد : اگه وقت اضافه داری و می خوای بمونی من برم . ؟!

سر تکان داد و از کنارش رد شد . به کشیدگی قدش چشم دوخت : چی شد . برم . ؟!

– میام .

نگاهی به نیمروهای زعفرانی یخ کرده انداخت . صبحانه نخورده بود . لیوان خالی اش نشسته بود کنار لیوان بزرگ خودش . دسته هایشان کنار هم شبیه به دوقلب نیمه می ماند . مزخرفی نثارخودش کرد و بیرون رفت . .

نگاهی به بافت یشمی اش انداخت . حداقل از ان بارانی مکش مرگ ما بهتر بود . لعنتی دوباره به خودش گفت . چرا تمام نمی کرد و خفه نمی ماند . ؟!

– من حاضرم . .

نگاهش که نمی کرد می دانست که شب را نخواییده . صبحانه نخورده و بغض دارد . .

پشت فرمان نشست و راه افتاد . سرش را تکیه داده بود به پشتی صندلی و چشمانش را بسته بود . نگاهش تا روی انگشتانش کشیده شد . پنجه هایش را پیچیده بود به هم و می فشرد . .

نگاهی به آیلی انداخت که داخل ماشین نشسته بود . آمده بود تا با عمومی فلور حرف بزند و چه کار مزخرفی . – تا به هوش نیاد و من نفهمم چه اتفاقی براش افتاده از شکایتم صرف نظر نمی کنم . .

گوشه ی لبش را لمس کرد : من هم دیروز عرض کردم که مشکل چی بود و تو این مدت چه اتفاقاتی افتاده . .

نگاه خیره ی عمومی فلور را که روی آیلی دید ادامه داد : این بچه چه گناهی کرده که باید تقاص ندونم کاری های فلور و بقیه رو بده .

مرد عصبی نگاهش کرد : منظورتون از بقیه میشه پدر و برادر گرامی دیگه . .

ابروهایش را گره کرد : اگه اونا مقصر هم بودن الان دیگه نیستن . بهتره به جای این کارها دنبال مانی بگردین . اگه فلور به هوش نیاد فقط اون مقصره . .

– مانی هم داره چوب ندونم کاری های خانواده ی رستگار و میخوره .

دست به سینه نگاهش کرد : به رستگاراها چه مربوط که شوهر فلور دیوونه بود و زنش و به باد کتک می گرفت . شما که سر و مر و گنده اینجائین اون موقع که داشت زیر دست و پای شوهرش می مرد کجا بودین . ؟!

چشمانش را تنگ کرد و با نفرت ادامه داد : به رستگاراها چه ربطی داره که فلور نمی تونست برای بچه اش مادری کنه .
 انگار عمومی فلور را حسابی عصبی کرده بود که غرید : من رضایت نمی دم . این و تو گوشت فرو کن .
 سینه به سینه اش ایستاد : به درک . فکر کردی من فقط منتظر رضایت شما هستم .؟! مانی و همین روزا پیدا می کنم و
 میدم دست پلیس . بعد از اون هم برام مهم نیست سرش چه بلایی میاد . حتما می دونید که یه پرونده ی آدم ربائی هم تو
 شاهکارهاش داره . .

آیلی نگران نزدیکشان میشد . کمی عقب کشید . نمی خواست داد و دعوا راه بیاندازد . باید بیشتر صبوری می کرد اما
 نتوانست . .

- چی شده ویهان .؟!

دستش را بند بازویش کرد : برگرد تو ماشین . .

- من عمومی مامانت هستم . .

نگاه آیلی از روی صورتش گذشت و به مرد رسید : سلام .

- از مانی خبری نداری .؟!

نگرانی اش را حس کرد : نه . نمی دونم . از همون روز دیگه ندیدمش . .

- داری راستش و میگی . مگه نه .؟!

- هه . الان شما نگران مانی هستی یا فلور . موضع خودت و مشخص کن جناب افشار . .

آیلی به بازویش چنگ انداخت : خبری از مانی شده .؟! شما خبری ازش دارین آقا .؟! تقصیر مانی نبود . فلور پاهاش سر
 خورد . .

دست روی شانه اش گذاشت : آیلی . !!!

لب گزید و پر بغض شد : اگه می دونید کجاست بگید بیاد . فلور به هوش میاد . دکترش گفت که همین روزا به هوش میاد .
 خوب میشه . .

- من خبری از مانی ندارم . .

نفسی گرفت : بیا بریم تو ماشین . .

- ویهان .؟!

التماس چشم هایش را که دید اخم کرد : ویهان و . بیا بریم . اینم از همون خانواده است . تا به حال که جز دردسر چیزی
 ازشون ندیدیم . .

- مواظب حرف زدنت باش .

- نباشم چیکار می کنی حضرت آقا . تو اینهمه سال این زن بی کس و کار بود و هیچ کی و نداشت . هفت سال افتاده بود گوشه ی آسایشگاه و هیچ کسی نبود تا یه احوالی ازش بگیره . . نیومده ادعای همه ی دردای فلور و از من و این دختر می خوای .؟! نکنه یه چیزی بدهکار شدیم .!؟!

برگشت سمت آیلی و بازویش را گرفت : بیا بریم . .

دنبال خودش کشاندش و سوار ماشینش کرد : بهت گفتم نیا پائین . نمی فهمی .!؟!

انگشت شصتش را گرفته بود زیر دندان : چرا بهم نگفتی که عموی فلور ه . .

مچ دستش را گرفت و عقب کشید : نکن تو دهنه . .

- اصلا این عمو تا به حال کجا بوده .

- از ده پونزده سال قبل دبی زندگی میکنه . حالا اومده و دم از برادرزاده اش میزنه . اینا همه به خاطر ندونم کاری های جنابعالیه خانوم . .

برگشت سمتش : به من چه ربطی داره . مگه من خواستم که فلور و هل بده .

روی فرمان ماشین ضرب گرفت : حرف گوش نمیدی آیلی . بیخود برای من ننه من غریبم بازی در نیار . بهت گفتم این پسره مشکل داره . آدم حسابی نیست . .

- چرا . چون هزار جور بدبختی تو زندگی اش کشیده .!؟! چون مادرش ولش کرده . پدرش افتاده بود گوشه ی زندان . آره .!؟!

- نه خیر . به این خاطر که پر از عقده است . الان چند ساله که افتاده پی زندگی شماها . میدونی . هر چی کینه ای هم بود دیگه باید تموم میشد . اما بس نمی کنه . اینا یعنی چی .!؟!

سکوت دخترک باعث شد ادامه ندهد . جلوی خانه نگه داشت : من جائی کار دارم دیر وقت میام .

- پس منم برمیگردم خونه . .

تکیه داد به شیشه ی پنجره و نگاهش کرد : دوباره می خوای شروع کنی .!؟!

پررو جواب داد : مگه تموم شده بود .!؟!

- آیلین .

- من می خوام برگردم خونه . یا حداقل ماشینم و بیارم . فردا کلاسام شروع میشه . از اون طرف هم میرم بیمارستان .

- برو بالا من ماشینت و میارم .

- من خودم باید باشم . لباسام و می خوام . .

سر تکان داد : ببینم چی میشه . فعلا برو پائین . .

کمر بندش را باز کرد و چرخید سمتش : آروم رانندگی کن . .

سریع پیاده شد و دوید سمت خانه . روی لبش دست کشید . می خندید .!؟! هرگز . .

دیر وقت بود که رسید خانه . چراغ های خاموش نشان میداد که آیلی به خواب رفته . با کمترین سرو صدا راه افتاد سمت اتاقش دستانش را گذاشته بود زیر گونه اش و به خواب رفته بود . روی دو پا مقابل تخت نشست . قسمتی از موهای قرمزش روی گردنش ریخته بود . سرش را گذاشت لبه ی تخت و نگاهش کرد . لبخندی به کک و مک هایش زد . اخم داشت و دلش می خواست میان ابروهایش را بیوسد .

انگشت اشاره اش را برد جلو و نزدیک بینی اش گرفت . دم و بازدمش را حس کرد . کاری که خیلی شب ها که بیدار میشد تا سری به اتاقش بزند انجام می داد . خم میشد و موهایش را میبوسید . اما حالا نمی توانست . این روزها هر بوسه هزار بار تفسیر میشد . دستش را کشید بین موهایش و ایستاد . راه افتاد سمت اتاق خودش . روی تخت تنهائی اش .

آینه اش را عوض میکرد . کاش کسی این قلب لعنتی را از سینه اش می کشید بیرون و میبرد . دراز کشید روی تخت و زل زد به تصویرش در آینه .

با صدای حرف زدن آیلی چشم باز کرد و نشست . با موبایلش حرف میزد و لحن صدایش پر از اضطراب بود .

– بله . من دخترشون هستم . اتفاقی . اتفاقی افتاده . ؟!

راه افتاد سمت آیلی که دست به کمر ایستاده بود : چی شده . ؟!

نگاهش کرد : فلور به هوش اومده .

نفس حبس شده اش را داد بیرون .

موبایلش را انداخت روی کاناپه ودوید سمت اتاقش : باید برم بیمارستان . الان . الان باید کنارش باشم .

نگاهی به ساعت انداخت . نزدیک به پنج صبح بود . خمیاز اش را خورد و رفت تا لباس بپوشد . برای اولین دفعه حس کرد از بودن فلور خوشحال است .

داخل اتاقش شد : من و میبری . ؟!

صدای پر بغضش را که شنید اخم کرد : دیگه به هوش اومده . چرا میلرزی .

ساده اعتراف کرد : می ترسم .

بلوزش را پوشید و دستش را گرفت : دیوونه ای به خدا .

گوشه ی ناخن شصتش را گرفت زیر دندان : ویهان .

سر تکان داد : بیا بریم .

پیمان ته سیگارش را با پا برد سمت زباله : گند زدی به اینجا . خانوم عماد کی مرخص میشه . ؟!

نگاهی به ساعت انداخت : یکی دو روز دیگه . .

- پس امشب میای مهمونی خونه ی حسام .

سر تکان داد . می رفت . آخرین کلاس آیلی هشت شب تمام می شد و می خواست قبل رفتنش برود مهمانی سارا . این

یکی دو روز از هم رو گرفته بودند و حرف نمی زدند . فکر کرد باید دوباره آنها را بگذارد خانه ی خسرو خان یا نه . .

- براش چیزی گرفتی . ؟!

ابرو بالا داد : برای کی . ؟!

پیمان کمی سمتش خم شد : خواهرزاده ی حسام و میگم . سارا .

با انگشت اشاره روی پیشانی اش فشرد تا عقب برود : به تو مربوط نیست .

- داداش من . این دختر واضح نشون میده که از تو خوشش اومده . دختر بدی هم نیست . چرا میذاری بره . .

دوباره ابرو بالا داد : همین الان گفتم به تو مربوط نیست . .

پوفی کرد و دست به سینه شد : به درک . همیشه تنها باش . دیگه پیر شدی مرد حسابی . داری میری تو سی و پنج سالگی .

.

خوب که چه . می رفت وارد سی و پنج سالگی و هنوز خیلی فرصت داشت . . کسی بود که بگوید غیر این است . .

ایستاد و گوشی موبایلش را برداشت : یه جایی کار دارم . میرم و برمیگردم . .

- جنسای جدید کی میرسه . ؟!

شانه داد بالا : نمی دونم . امشب تماس میگیرم . .

غرغر پیمان را پشت سرش شنید : پس تو چی می دونی . .

نگاهی به ردیف جواهرات مقابلش انداخت . تا به حال پیش نیامده بود که همچین چیزهائی بخرد . آیلی هم از بدلی جات

استفاده میکرد . نگاهش روی سبز زمردی ماند . روی سپیدی گردنش خاص تر میشد . درست می افتاد روی گودی گردنش .

. اخمی افتاد به ابرویش . آمده بود تا برای سارا هدیه بگیرد . عنوانش اهمیتی نداشت . هدیه . یادبود . .

یک جفت گوشواره با آویز کوتاه و مروارید . فکرش رفت کنار قرمزی موهایش . روی لاله ی ظریف گوشش حسابی زیبا

میشد . وقتی سرش را کج کی گرفت آویز می رقصید . .

نفسی گرفت . نباید می گذاشت که دوباره شروع شود . اما وقتی جواهر فروشی را ترک کرد جیب های چپ و راست بارانی

مشکی اش سنگین بود . . چپی کمی بیشتر . روی زمرد کوچک سبز رنگ . . روی آویز گردنبندی که برایش خریده بود . .

بعضی چیزها در اختیارش نبود . به خودش پوزخند زد . عجب مرد راست قدمی بود و نمی دانست . برگشت به بوتیک و

توجهی به تیکه بار کردن های پیمان نداده بود که می خواست سر در بیاورد کجا رفته . .

**

گره ی کراواتش را کمی شل کرد : کی میرسی خونه . ؟!

صدایش پر از خستگی بود : تا هشت و نیم نه می رسم . .

کراوات لعنتی اذیتش میکرد . حرصی بازش کرد و انداخت : لعنتی .

- چی شده . ؟!

دکمه ی اول و دوم پیراهن سفیدش را باز کرد : متنفرم از هر چی کراوات تو دنیاست . نشست لبه ی تخت و نفسی گرفت :

تا بیای دیر وقت میشه میام دنبالت .

- داری میری مهمونی . ؟!

نمی خواست به نرمی صدایش توجه کند : آره . .

.. -

- آیلی .

- من با دوستم میام . نگران نباش . تا خونه من و میرسونه .

- کدوم دوستت . ؟

فکرش رفت پیش پسرکی که دفعه ی قبل سوار ماشین آیلی شده بود . دستش را گذاشت روی گردنش : آیلی . .

- الهه . . تو نمی شناسی . خونه اش تو همین خیابون . من و هم میرسونه . .

.. -

- دیرت نشه . ؟

دست کشید روی پیشانی اش : رسیدی بهم زنگ بزن . .

زمزمه اش کم جان بود : باشه . بهت خوش بگذره . .

می خواست بگوید که برای خوش گذرانی نمی رود . که میرود تا چیزی که حتی شروع هم نشده بود را تمام کند . .

دلش می خواست بگوید که دلتنگش شده . دلتنگ آیلی شیرین روزهای گذشته که می خندید و بی خیال بود . دخترک

موقرمز . دستش روی قلبش نشست . لعنتی درد داشت . خیلی هم درد داشت . .

- یادت نره تماس بگیری . ؟

- نه عزیزم . .

عزیزمش را دوست داشت . غلظتش دردناک بود . می فهمید و از پشت گوشی هم می توانست فشارش را روی سینه اش

حس کند . اما این عزیز بودن را رندانه دوست داشت . .

**

دست سارا دور بازویش حلقه شد : اولین بار هم روی تراس هم و دیدیم .

سرش را چسباند به بازویش و ادامه داد : اون شب خیلی تنها به نظر می اومدی ..

تکائی به شات رنگی اش داد : الان تنها نیستم . ؟!

چرخید و سینه به سینه اش ایستاد : چرا تنهائی . اما تو از اون ادم هائی هستی که با هر چیزی این خلا رو نمی تونن پر

کنن . زندگی و سخت میگیری و بهان ..

سارا چه می دانست که زندگی سخت تر گرفته . دارد دمار از روزگارش در می آورد . داشت خم میشد و هیچ کس نمی دید ..

انگشتش را کشید روی ته ریش چانه اش : نیاوردی اش . ؟!

نفسی گرفت . ده دقیقه ی قبل پیام داده بود که رسیده دم در خانه . حالا حتما دوش می گرفت . حوله ی قرمزش را می

پوشید و میرفت سمت اتاقش و گردنبندش را کنار روی تخت می دید . خوشش می آمد . رنگ سبز را دوست داشت . می

دانست ..

_ کلاس داشت .

دستانش را گذاشت دو طرف صورتش : اون شب با اومدنم گند زدم نه . ؟!

دست دور کمرش پیچاند : خوبه که خودت هم میدونی ..

با مشت روی سینه اش کوباند : عوضی ..

سرش را چسباند به کت تیره اش : دلم برای بدجنسی هات تنگ میشه ..

روی کمرش دست کشید : مگه چقدر همدیگه رو می شناختیم . اینم میشه یه خاطره و چند سال بعد یادت میره ..

انگشتانش رفت دور گردن بدون کراواتش : یادم نمیره . حداقل نه انقدر زود ..

دستش را گرفت : شیطونی نکن ..

خندید و لب زیردندان فشرد : چرا . ؟!

ابرو بالا داد : قبلا گفتم که دیگه اون رابطه تکرار نمی شه . یادت نیست . ؟!

اخم کرده بود و دلخور نگاهش میکرد : من چرا یادم میره که تو چه آدم مزخرفی هستی . ؟!؟

سرش را کج گرفت و کشیدش میان تاریکی تراس : الان ناراحتی . ؟!

انگشتانش را کشید روی رگ گردنش : نه ..

خندید : خوبه . می تونم ببوسمت . ؟!

گفت نه . اما مهم نبود . بوسه ی کوتاهی از کنج لب هایش برداشت : یه کم دیر گفتم ..

اخمش پررنگ شد : خیلی فرصت طلبی آقای رستگار . می دونستی . ؟!

شاتش را لب زد : آره . تو اولین نفری نیستی که میگی . نمیریم تو . مهمونات دیگه میرسن .

باران نرمی میبارید . ایستاد زیر آسمان تیره . دانه های باران روی صورتش رد انداخت . نفسی از بوی خاک و باران برداشت . کتش را انداخت روی شانه اش و راه افتاد سمت پله ها . کمی از یک نیمه شب می گذشت . می خواست با کمترین سر و صدا داخل خانه شود . نمی خواست بیدارش کند و ناراحتی را میان چشمانش ببیند . .

با دیدن جسم مچاله اش کنار ورودی خانه قدم هایش ایستاد : آیلین . .؟! .

تکانی خورد و به زحمت ایستاد . .

- برای چی اینجائی . بیرون خونه چیکار می کنی این وقت شب . .؟! .

زیر نور کمرنگ پاگرد نمی توانست خوب نگاهش کند . جلوتر رفت : چی شده . .؟! .

- کلید نداشتم . .

پنجه اش مشت شد : چرا بهم زنگ نزدی . از کی تا حالا نشستی بیرون . از نه شب .؟! .

بیشتر مچاله شد : میشه بریم تو . من خیلی سردمه . .

کلید را توی قفل چرخاند و عقب ایستاد . آنقدر بی حس و حال بود که حتی نمی توانست کوله اش را حمل کند . خم شد تا از دستش بگیرد . نگاهش روی چشمان خیس و اشکی اش ماند . دستش شل شد . .

- آیلی . .

نشست جلوی ورودی و سرش را روی زانوهایش فشرد . هق هق خفه اش را که شنید همانجا کنارش زانو زد : چی شده .؟! .

برای چی داری گریه می کنی . آیلی ببین من و . .

دستش را روی بازویش گذاشت اما آیلی عقب کشید . .

چنگی میان موهایش زد . می دانست درد گریه هایش از چیست . . خر که نبود . بود .؟! .

دوباره نزدیکش شد : ببینمت عزیزم . .

- می خوام . برم . تو اتاقم . .

دست زیر بازویش گذاشت : یه دوش بگیر برات شیر گرم کنم . .

دستش را پس زد . این روزها مدام پس زده میشد . نه یکبار . که هر لحظه . هر ساعت . .

لگدی به کتش زد و پرتش کرد . رفت سمت آشپزخانه و دستانش را محکم کوبید روی کانتر . لعنتی . لعنتی .

تمام این چند ساعت را بیرون مانده بود و به خودش زجر داده بود . دستی دور دهانش کشید و نفسی گرفت . نباید تنهایش می گذاشت . نباید می رفت . نباید . .

شیر را داخل لیوان ریخت و سمت اتاقش رفت . نشسته بود لبه ی تخت و به گردنبندش نگاه میکرد . نگاهش هیچ ذوقی نداشت . .

- این و بخور . .

نگاه خیسش بالا آمد و روی لیوان شیر نشست . اشک بی هیچ پلک زدنی سرازیر شد . .

- برای من خریدی .؟؟!

نگاهش را از تپله های درشت و مرطوبش سمت موهایش کشاند . .خیسی موها می ریخت روی شانه ای که از بازی حوله مشخص بود . پوست تنش از سرما سفیدتر شده بود . .

خم شد و کلاه حوله را روی سرش گذاشت : سرما می خوری . .

دستش را دوطرف سرش گذاشت و موهایش را خشک کرد . .نگاهش میان لرزش شانه های دخترک و لرزش انگشتان خودش می رفت و می آمد . .

- برام ببند . .

دست لعنتی می لرزید و نمی توانست قفلش را باز کند . .گلوی لعنتی هم لرزش داشت . صدایش هم . .

- نمی تونم قفلش و باز کنم .

روبرویش ایستاده بود . .سرش را کمی به پائین خم کرده بود . .عطر رزهای سپید می آمد . .رزهایی که پرپر میشدند زیر باد . .خم شد و قفل گردنبندش را انداخت . .

سرش را بالا آورد . .سبزی سنگ درست روی گودی گردنش بود . .چشمانش بی اراده بالا آمد و از روی سپیدی صورتش گذشت رسید به درشتی چشمانش . .بی صدا از اشک پر و خالی میشد . .

انگشتش را گذاشت زیر آویز کوچک و لمسش کرد : دوش دارم . .

کمی خودش را جلو کشید و سرش را چسباند به شکمش . .دستانش را دور پاهایش حلقه کرد . .مثل وقت هایی که کوچک بود و قدش کوتاه بود . .

- ترسیدم شب نیای خونه . .می ترسیدم وقتی میای تنها نباشی . .

جوابی نداشت . .باید خفه می ماند و پا به پای دردهای دخترک درد می کشید . .دستش را گذاشت روی موهایش و لمسشان کرد . .

صدایش میان گریه و خنده بود : برام شیر گرم می کنی که سرما نخورم . .میگی موهاش و خشک کن . .اما چرا بهم نگفتی که مواظب قلبم باشم . .؟!

با انگشت تار موهای مرطوب پیشانی تب کرده اش را عقب راند . .پلکش لرزید . .صدایش پر خش بود و گرفته : تو هم بخواب . .

انگشتش را کشید روی لب های خشک و سرخش : هیس . .بخواب . .

نوک انگشتش را بوسید . .بی آنکه لب هایش شکل بگیرد . .دستش را پس کشید : تبت داره میاد پائین . .

باچشم های بسته ناله کرد : گلوم درد می کنه . .

دست ها گوش به حرفش نمی دادند . همه خودش شده بودند . بازویش که نشسته بود زیر سر آیلی . دستش مدام روی موهایش را نوازش میکرد.

. حالا هم روی سیبک گلویش را با انگشت لمس کرد : خوب میشی . تو سرما نشستی . .

سرش را حرکتی داد . انگار با زیر گلویش انگشتش را نوازشی کرد : تقصیر تو بود .

دلش یک نخ سیگار می خواست . دستش را پس کشید و گذاشت زیر سرش : باید بهم زنگ میزدی دیوونه . .

غلت زد و پشت به او دراز کشید : برو تو اتاق خودت . برای چی اینجا . ؟!

بند نازک لباس سرخابی افتاده بود روی بازویش . دلش می خواست دست بیاندازد و بالا بکشدش . اما نمی شد . .

دست دیگرش را هم زیر سرش گذاشت و زل زد به سقف : فلور که مرخص شد یه مدت اینجا بمونین تا یه آپارتمان همین نزدیکی ها پیدا کنم . دیگه اون خونه جای امنی برای شما نیست .

– اون خونه رو دوست دارم . .

به پهلوی چرخید و نگاهش کرد . بند سرخابی حالا دقیقا به میان بازویش رسیده بود . دستش را زیر سرش محکم کرد : خودم با فلور حرف میزنم . این یه بار و به حرفم گوش بدید . .

هنوز پشت به او دراز کشیده بود . نگاهش به زنجیر ظریف گردنش افتاد . همان قدر به گردنش زیبا بود که تصور کرده بود .

– من تو خونه ی دیگه ای نمی تونم زندگی کنم . .

نفسی گرفت : شما بیاید اینجا من یه جای دیگه پیدا می کنم . خوبه . ؟!

سر تکان داد : اوهوم . اینجا رو دوست دارم .

خندید : بچه به تو همیشه تعارف کرد . ؟!

صورتش را نمی دید اما می دانست که لبخند دارد : نه . تازه من اینجا بچه ای نمی بینم . .

بچه پروئی نثارش کرد و چه خوب که می خندید و غم هایش را فراموش میکرد . گفته بود چرا یادم ندادی که مواظب قلبم

باشم . قلبش را داده بود . دستی دور دهانش کشید و دستش را به بند سرخابی رساند و کشیدش بالا :

یه بلوز گرمتر بپوش و بخواب . تا صبح بهتر میشی . .

نیم خیز شد تا بلند شود اما دست آیلی روی سینه اش نشست : ویهان . ؟!

نگاهش کرد . سرش تا روی سینه اش خم شده بود و آویز باریک روی گودی گردنش تکان میخورد : میشه فردا بریم از خونه

ماشین و بیاریم . ؟

فکرش میان پلک های خمار و خواب آلود و صدای گرفته اش جا مانده بود . سری تکان داد و خواست که بلند شود اما

سنگینی دست آیلی مانع شد : ببخشید که اذیت کردم . .

نگاهش گستاخی میکرد . میرفت تا روی صورتش . گفته بود که قلبش را کجا گذاشته . کنار قلب او . ؟!

– دیگه تبم قطع شده . تو هم راحت بخواب . .

سرش را خم کرد و روی گونه اش را بوسید . به چشمانش نگاه کرد و خندید : ته ریش داری . .
 نفشش جائی میان سینه اش ماند . چشمانش را از خماری چشمانش گرفت و از تخت پائین آمد . .
 - شب بخیر . .

در را پشت سرش را بست و چرا حس میکرد چیزی را میان اتاق جا گذاشته . .

خریدههایش را گذاشت روی کانتیر و صدایش را بلند کرد : کجائی . .
 مثل خودش جواب داد : اینجایم .

برگشت به پشت و نگاهش کرد . جین پیش بندی پوشیده بود و موهایش را بالای سرش بسته بود : چرا داد میزنی . .؟!
 ابرو بالا داد : چند سالته عمو جون . .؟!

خندید : چمه مگه . .؟! به این خوشگلی .

ابرو بالا داد : بر منکرش لعنت . بیا اینا رو بچین تو یخچال من برم یه دوش بگیرم . .

روی کانتیر خم شد و داخل نایلکس را بررسی کرد : آخ جون . لواشک هم خریدی . این دیگه چیه . تخم بلدرچین . عوق . .
 روی یک پا ایستاده بود و پای دیگر را تاب میداد . نگاهی به ناخن های لاک خورده اش انداخت . هر انگشت یک رنگ . .
 - یه ساعت دیگه کلاس داری . .

سر تکان داد و بسته ی لواشک را باز کرد : اوهوم . می دونم . .

باید می گفت لاک های رنگی اش را پاک کند . .؟ نفسی گرفت و چرا کنار آمدن با آیلی داشت سخت میشد . .؟!
 پلیورش را درآورد : با ماشین خودت میری . .؟!

برگشت و خودش را بالا کشید و لبه ی کانتیر نشست : مشکوک شدی ویهان .

- من . .؟!؟!

سر تکان داد و جدی براندازش کرد : آره . کی میری و با چی میری و اینا برای چیه . . کسی . . کسی و قراره بیاری اینجا
 اخم کرد : دیوونه شدی . . کی و قراره بیارم . ؟ به جای این حرفا پاشو وسایل و مرتب کن و حاضر شو دیرت نشه . .
 می رفت سمت حمام و لبخندش را خورد . توله شیر هم چه فکرهائی میکرد . .
 دوش گرفت و لباس خانه پوشید . . حوله را کشید روی موهایش و اتاق را ترک کرد .
 - آیلی . .

صدایش از اتاق خودش می آمد : جونم . .

به چهارچوب در تکیه داد و نگاهش کرد . پالتوی پرتغالی خوشرنگی پوشیده بود . زیادی خوشرنگ و چشم گیر . .
 حوله را میان دستش فشرد : به سلامتی میری دانشگاه دیگه . .؟!

ایستاده بود جلوی آینه و با دهانی که برای رژ خوردن نیمه باز بود گفت : آره .

رژ مات خوشرنگی را پهن کشید روی لب هایش . اصلا از کی این نیم وجبی آرایش میکرد . اینطور حرفه ای و کامل . .
 - حراست دانشگاه تعطیل شده . ؟!

لبخندش را دید : نه عزیزم . . منتها یه جوری رد میشم دیگه .

قدمی داخل شد : چطوری رد میشی . ؟!

خندید و فرچه راکشید روی گونه هایش : پسر دائی یکی از بچه هاست . .

قبل از آنکه بپرسد کدام بچه ها کمی عطر به بناگوشش پاف کرد : بعد از کلاس با بچه ها میرم بیرون . تولد نیماست . .

این ابروها بی خود و بی جهت گره میشد : نیما . . ؟!؟

مقنعه ی کراواتی اش را گذاشت روی سرش و گره ی خوشگلی زیر گلوش زد : آره . . شام میریم رستوران و بعد میام خونه .

. هدیه هم نگرفتم . . به نظرت چی بخرم . .

به گور هفت جد و آبادش می خندید که بگوید چه بخرد . . اخمش درهم شد : پاشید برید رستوران که چی بشه . ؟ کیا هستن .

!؟

انگار شیطان زیر پوستش رفته بود که خندید : اگه دست نیما بود که به غیر من کسی و دعوت نمی کرد . اما خوب هشت نه

نفری هستیم . . می خوامی آدرس بدم که خودت هم بیای و ببینی . .

حوله را با حرص پرت کرد روی صورتش : آره بنویس که خیالم راحت بشه .

- بی تربیت . . موهام و ریختی به هم . .

ایستاد جلوی آینه و دوبار نظمی به موهایش داد : نگفتی چی بخرم .

- کوفت . .

اینبار اخم کرد : من و بگو از کی میپرسم . . میرم براش ساعت میگیرم . . ست کراوات و دستمال گردن هم خوبه . . حسام

داره نه . ؟!

می خواست با این سر و تیپ راه بیافتد داخل پاساژ و . .

پوفی کرد : لازم نیست بری اون طرف شهر برای یه کراوات . الان تو هر داروخونه ای هر عطری بخوای دارن . .

- شوخی می کنی .

شانه بالا داد : نه . .

خم شد و کیف دستی مشکی و کفش هایش را برداشت : خودم بعد کلاس میرم یه چیزی میخرم . . آهان . . ممنون از کمکی

که کردی . .

دنبالش راه افتاد : آدرس و نگفتی . .

ایستاد و زل زد به صورتش : نکنه می خوامی بیای و سورپرایزم کنی . ؟!

می رفت . ؟ نه . شاید می رفت تا مطمئن شود که محیط مناسبی است . که بفهمد این نیما چه کسی است . شاید هم می رفت دم دانشگاه و جووری سرش را گرم میکرد تا مهمانی رستوران را فراموش کند . .

بسته ی خالی سیگار را با نوک انگشت از روی میز پرت کرد پائین . همه اش سه نخ لعنتی درش بود . دراز کشید روی کاناپه و نگاهی به ساعتش انداخت . کلاسش تمام شده بود . حالا می رفت تا هدیه ی تولد بخرد . ؟! برای نیما . ؟! با پشت شصت کنار لبش را لمس کرد و به پهلوی دراز کشید . خوب دختر بزرگی شده بود و داشت سعی میکرد مستقل باشد و آدم های بیشتری را بشناسد . باید مثل آدم های منطقی کنار می ایستاد تا دخترک به آزادی اجتماعی اش برسد . نشست و چنگی به موهایش زد . نباید می رفت و میدید که دوستانش چه آدم هایی هستند . ؟ این هفت سال همه جا کنارش بود و حالا باید تنهایش می گذاشت . ؟

ایستاد و نگاهی به ساعت انداخت . برایش هدیه می خرید . ؟! ست دستمال و کراوات . ساعت . ؟! ؟! سرش اتاقش را در پیش گرفت . شاید بهتر بود کمی قدم میزد . می رفت سری به فلور میزد و کمی حرف میزدند . باید برای آمدن به این خانه قانع اش میکرد . . لباسش را پوشید و گوشی موبایلش را برداشت . حالا حتما پشت میزهای رستوران نشسته بودند . حرف میزدند . می خندیدند . .

ماشین را بیرون گذاشت و دوید داخل . نگاهش به آیلی افتاد . روی نیمکتی کز کرده بود و انگشت شصتش را به دهن گرفته بود . نگاهش بالا آمد . با دیدنش ایستاد : ویهان . . پسری که انتهای سالن روی یک نیمکت دیگر نشسته بود با نزدیک شدنش ایستاد . چشمان نگران آیلی به مسیر نگاهش افتاد . خوب می دانست چه غلطی کرده . . بعید بود که نداند . کمی نزدیک تر شد و بی توجه به سربازی که آنجا بود دست دور شانه اش پیچاند : معلوم هست داری چه غلطی می کنی . ؟! - من که کاری نکردم . داشتم بر می گشتم خونه . .

نیم نگاهی به پسرک انداخت : با اون . ؟!

رنگ به رنگ شد : مسیرش تو راه بود . می خواست پیاده شه . .

- پس اینجا چیکار می کنی . ؟! ؟!

- من مقصرم آقا . من پشت فرمون بودم . سرعتم زیاد بود . .

بدش نمی آمد مشتکی زیر چانه اش بنشانند . دستش هم محکم گره شد : به جا نمیارم . .

جلوتر آمد . بیست و چند ساله به نظر میرسید : نیما کاویانی هستم جناب رستگار . .

باید دستش را می فشرد که با آیلی شام خورده بود و نشسته بود پشت فرمان ماشینش و حالا سر از اماکن درآورده بودند . ؟! ؟!

فقط به خاطر نگاه نگران آیلی دست دراز شده اش را گرفت : متوجه هستین که چیکار کردین . ؟! ؟!

دقیقا منظورش این بود که چه گهی خوردی . خواست هست .!؟

– متاسفم . یه کم سرعتم زیاد بود بعد هم که پلیس خواست نگه داریم و وقتی فهمیدن هیچ نسبتی نداریم . .

نفسی گرفت تا یقه ی لباس پسرک را جمع نکند . پنجه اش را میان انگشتان آیلی محکم کرد : آخرین دفعه ای بود که نزدیکش شدی و تو ماشینش نشستی . .

– اما من . .

اخم کرد : هیس . نمی خوام ادامه بدی . .

دست آیلی را کشید و دنبال خودش وارد اتاق شد . .

اهمیتی به دلخوری و گریه اش نداد . خم شد و کمربندش را بست : هر دفعه باید یه برنامه ای پیش بیاری . معلوم هست چه مرگت شده .!؟

– تقصیر من چیه که آدم نمی تونه با دوستش تو یه ماشین بشینه . .

غریب : دوستش .!؟ ساعت یازده و نیم با یه پسر تو خیابون ها ویراژ میدادی . شنیدی با یه پسر .!؟

با پشت دست اشک زیر چشمش را پاک کرد : اون پسر همکلاسی من بود . .

داد زد : هر خری که می خواد باشه . گفتم یه قرار شام . الان ساعت چنده .!؟

اومدم دم رستوران نبود . گوشی ات هم که خاموش بود . به خدا آیلی . اگه یک دفعه دیگه این کارو بکنی . .

جیغ زد : چیکار کردم . اصلا مرده شور این قانون و بفرن . خوب بود می رفتم خونه اش . آدم تو شهر خودش و تو ماشینش هم نمی تونه راحت باشه .!؟

سرعتش بیشتر شد : بری خونه اش .!؟ مثل اینکه زیادی بهت شل گرفتم .!؟

– حق نداری باهام اینطوری حرف بزنی . می دونی چقدر تحقیر شدم . مجبورم کردن همه ی لاکام و پاک کنم . بین . .

خواست بگوید که دستشان درد نکند ، که زد زیر گریه : دیوونه ها . ماشینم و دیگه چرا نگه داشتن .!؟

خنده تا پشت لبش آمد : الان نگران تعهدی که دادی نیستی و دلت برای ماشینت سوخته . نگران منی که مجبور شدم پیام

اونجا و هزار تا حرف بزنی و بشنوم تا بتونم بیارم بیرون نیستی .!؟

گوشه ی انگشتش را زیر دندان گرفت : منم داشتم می اومدم خونه . خسته بودم . نیما خواست رانندگی کنه . همین . .

دستی دور دهانش کشید : این نیما فقط همکلاسیه دیگه .!؟

لب برچید و سر تکان داد : آره .

نفشش را داد بیرون : خوبه . بهتره که همون همکلاسی ات هم بمونه . .

– چرا .!؟

باید می گفت خوشش نیامده . پسره ی ریفوی دست و پا چلفتی . اخمی کرد : به تو مربوط نیست . یه مدت که بی ماشین

موندی حالت جا میاد . .

جیغ زد : ویهان . .!!!؟

توجهی به ایلی نکرد که با لباس نشسته بود روی کاناپه و گوشه ی ناخنش را می جوید . فنجان قهوه برای خودش آماده کرد می خواست روی تختش دراز بکشد و قهوه اش را مزه کند . شاید اینطور کمتر یاد ساعاتی قبل می افتاد . . بلوزش را پرت کرد کنار تخت و تکیه داد به تاج تخت . چقدر دل دل کرده بود تا برود رستوران و بعد پشیمان شده بود . . فکر کرد کمی پر و بال دادن به ایلی خوب است . کمی در اجتماع بودن . اما انگار اشتباه میکرد . اگر نیما کمی دغل و حقه باز از آب در می آمد . اگر دخترک را می کشاند به جای خلوت . یا اصلا به خاطر ماشین و پول بلائی سرش می آوردند . . - ویهان . .

اخمش درهم بود . . ایلی اصلا می فهمید چه خطری از سرش گذشته . درک نداشت . شعور هم نداشت . . - تو اصلا به چه جراتی این ساعت از شب با یه پسری که در حد یه همکلاسی می شناسیش راه افتادی تو خیابون هان . .؟! - چرا داد میزنی .؟! نشست روی تخت و پوفی کرد : به خدا حقت بود بزمنت تو گوشت . . بغ کرد : خوب چرا نزدی . همه اش داری داد میزنی . من که کار بدی نکردم . بهت آدرس هم که دادم . تو اصلا نگران نبودی .

- نگران نبودم .؟!

شانه بالا داد : نه . اگه نگرانم بودی می اومدی که ببینی کجام و با کی ام . . ایستاد و دست به کمر شد : نه بابا . بده به شعور نداشته ات احترام گذاشتم . .؟! داد زد : من بیشعور نیستم . .

کلافه دستی به صورتش کشید . خواست دوبار دراز بکشد اما طاقت نیاورد . برگشت سمت ایلی و سینه به سینه اش ایستاد : چقدر این پسر رو می شناسی . هان . اصلا میدونی کیه و چیکاره است . شاید میبردت یه جایی و سر به نیستت میکرد . شاید به خاطر اون ماشین لعنتی دیگه بر نمی گشتی خونه . اینارو می فهمی .؟! لب هایش را محکم روی هم می فشرد . کمی سرش را جلوتر برد : من اومدم رستوران . اما رفته بودی . . گوشه ات خاموش بود . چرا . .؟!

لب لرزاند : رفتیم یه کم دور زدیم تو خیابون . .

نفسش را پوف کرد توی صورتش : نمی دونم چطوری باهات حرف بزنم که بفهمی . با این سر و تیپ رفتی دانشگاه . یه ماشین گرون انداختی زیر پات . از منم که نپرسیدی . فلور هم که نمی فهمید داشتن همچین ماشینی برای دختری به سن تو مناسب نیست . باهات حرف می زنم میگی دعوا می کنی . حرف نمی زنم می گی برات اهمیت نداشتیم . بهم بگو باهات چیکار کنم آیلین . من کم اوردم . می فهمی .؟!

بغض تا تيله هاى قهوه اى اش رسیده بود . چانه لرزاند و اشکش راه گرفت : ویهان . .
دستى دور لبش کشید : جان ویهان . . آخه تا يه کلمه بهت مى گم ميزنى زیر گريه . . من نگرانم ميشم . درک مى کنی .؟! تو خوشگلی . . جوونى . . ميرى بيرون و من مدام فکر مى کنم که کسى مزاحمش نشه . که اتفاقى نیافته . . سرعت نره . تصادف نکنه . .

با دست محکم پاى چشمم کشید : نباید نگرانم بشی . .
دستش را دور سينه ی برهنه اش حلقه کرد : چرا نباشم . . نه سالت بود که آوردمت پيش خودم . . چند سال گذشته . .؟ میتونم نگران نباشم . . مى تونم راحت سرم و بذارم رو بالشم و بخوابم . .؟!
نگاهش پر درد بود . یک چیزهائى میان مردمک هایش بود . .
- احساس مسئوليت مى کنی . آره .؟!
اشکش دوبار سرازير شد .

دستى به موهايش کشید : ديوونه اى به خدا . .
- براى چى احساس مسئوليت مى کنی . بابامى . . آره . مگه تو عمادى .؟!
- فقط باباها نگران ميشن . . نمى شه منى که انقدر بهت نزديکم نگران باشم .؟!
- چرا ميشه . اما بايد بدونى چرا نگرانم ميشى . . چرا عصبانى ميشى وقتى من و با يکى ميبينى . اينار و مى فهمى .؟!
- چى و مى خواى بهم بفهمونى آيلى .؟!
نگاهش را تا چشمانش بالا آورد : هيچى . . وقتى نمى خواى بدونى . . باور کنی . گفتن من چه فايده اى داره . .
حرف هایش را زده بود و مى رفت که بخوابد .؟!
دستش مشت شد . محکم . . داشت ديوانه اش ميکرد با حرف هایش . . اين دختر . .
- صبر کن . .

حتى برنگشت تا نگاهش کند : مى خوام بخوابم . .
پشت سرش راه افتاد . دستش را بند بازويش کرد و محکم عقب کشيدش : منظورت چيه آيلى . . اين حرف هاى تازه براى چيه .؟! .

پوزخند زد : تازه .؟! اين حرفاى تازه اى نيست . . تو نمى خواستى بشنوى . .
سرش را تکان داد : جواب سر بالا بهم نده . . دردت چيه که يه روز خوبى و يه روز بد . . چه مرگت شده .؟!
باز هم پوزخند داشت . . طعنه اى به آن همه جوش و خروشش . .
- دلم نمى خواد باهات حرف بزنم . . ولم کن آقاى مسئوليت . جناب سرپرست . شوهر سابق . .

**

لیوانی چای ریخت و رفت به سالن . اهمیتی به آیلی نشسته پشت میز صبحانه نداد . آیلی هم اصراری نداشت . از همان دیشب و حرف های مزخرف تمام نشدنی اش . . لیوان نیمه پر را روی میز گذاشت و ایستاد . باید برای مرخص کردن فلور می رفت و می آوردش اینجا . بعد هم سری به بوتیک میزد . تا ظهر وقتش پر بود . رفت تا لباس بپوشد . آیلی هم دنبالش راه افتاد :

ماشین من و کی میگیری . . لازمش دارم . باید برم دانشگاه و برگردم . .

برگشت سمتش . آیلی هم ایستاد . با اخم نگاهش کرد : برم دنبال ماشینت . . چرا . مگه من باباتم .؟!

دندان روی هم فشرد : باشه . خودم میرم . .

قبل از آنکه قدمی برداد مچ دستش را گرفت : پات و اونجا نمیذاری . .

دستش را عقب کشید : چرا اونوقت .؟!

- چون من میگم . همون دیشب که گذرت به اونجا رسید کافیه . لطفا دیگه گند نزن . .

- من گند نزدم . با دوستم رفتم دور بزنم . این و از دیشب هزار دفعه برات توضیح دادم . کافی نبود .؟!

برو بابائی نثار غرغرش کرد و وارد اتاقش شد . شلوار جینش را پوشید که ایلی داخل شد : میری دنبال ماشینم یا نه .؟!

دستش روی دکمه های نیمه باز شلوارش ماند : سرت و مثل چی ننداز پائین و بیا تو اتاق . .

با پروئی دست به سینه شد : حالا خجالت کشیدی .؟!

آیلی امروز قصد ری . به اوقاتش را داشت . اهمیتی به پروئی اش نداد و دکمه ها را بست . از روی تخت بلوز سورمه ای اش

را برداشت و تن کرد . هنوز دست به سینه و طلبکار ایستاده بود : دیگه چیه .؟!

- ماشینم و می خوام . .

- سرعت غیر مجاز داشتی . فعلا می مونه تو پارکینگ پلیس راهنمایی و رانندگی . متوجه شدی . دست من نیست . باید

بمونه . .

با عصبانیت اتاقش را ترک کرد . صبحش که اینطور شروع شده بود وای به بعد از اینش . .

نگاهی به جای خالی عطرهاش کرد . با حرص صدا بلند کرد : عطرائی که شکوندی و قرار نیست بخری .؟!

داد زد : نه . .

آهنگی گذاشت و صدایش را بالا برد . .

چنگی بین موهایش زد . یک . دو . سه باید آرام میشد . اگر دم به دم آیلی میداد باید یک دعوای حسابی را

تحمل میکرد . باید می رفت بیرون از خانه و وقتی آرام تر شد بر می گشت . اینطور خیلی بهتر بود . با همه ی خودداری وقت

رفتن درب ورودی را محکم به هم کوبید .

دستش را پشت کمر فلور گذاشت : یه سوئیت جمع و جور پیدا کردم . تا اخر همین هفته خالی میشه که برم . .

– تو زحمت افتادی ..

کمک کرد از اسانسور خارج شود : اینطوری خیال خودمم راحت تر می مونه . اون پسره هم دیگه نمیاد ..

صدای فلور غمگین بود : آیلین چطوره . ؟!

بدش نمی امد شیرین کاری دیشبش را توضیح دهد اما ساکت ماند : خوبه . . کلاس داشت . . یکی دو ساعت دیگه میاد خونه .

کلید را میان قفل انداخت و در را برای وردش باز کرد : اتاقت آماده است . من امشب کمد و هم خالی می کنم ..

– می تونستم تا بری تو اتاق آیلی بمونم ..

در را بست : آیلی تا دیر وقت بیدار می مونه اذیت میشی ..

خوب خیلی مسخره بود که مثل دوستان قدیمی و بدون مشکل حرف میزدند . انگار سنگینی میکرد روی سینه اش . با دست

اتاقش را نشان داد : استراحت کن . من می مونم تا ایلی بیاد بعد میرم .

خودش را روی کاناپه انداخت . لبه ی میز ماگ قهوه اش بود . از ماگ او قهوه می نوشید . . ؟!

میان دستش گرفت و نگاهش کرد . رد لب های رژ خورده ی صورتی اش روی لبه ی فنجان بود . انگشتش را کشید روی رد

صورتی و لمسش کرد . روی سینه اش را تتو کرده بود . روی ماگ قهوه اش لب زده بود ..

گاهی روی تختش می خوابید . گاهی دوستش داشت . گاهی هم متنفر میشد

ابروهایش در هم شد . . یکبار . . یک شب . . در ترکیه . . نفسی گرفت و نشست . ماگ را چسباند به گونه اش . انکار کم کم

داشت بی فایده میشد . انکار کردن چیزی یعنی مهم بودنش . آیلی مهم بود . عزیز بود . دوستش داشت . دوستش داشت . .

چنگی به موهایش زد و ایستاد . از بازی در اتاق فلور را دید که به خواب رفته . پاهایش رفت سمت اتاق آیلی . از آخر هفته

خانه اش عوض میشد . می رفت به سوئیت چهل متری انتهای خیابان . خیلی هم دور نبود . هر صبح می توانست وقت رد

شدن از جلوی این خانه چراغ روشن آشپزخانه را ببیند . .

در اتاقش را باز کرد و داخل شد . در این چند ماه چند بار رفت و امد کرده بود . ؟!

نگاهش روی بالشی که افتاده بود کنج اتاق ماند . واضح بود که با خشم پرتش کرده . می شناختش . موقع ناراحتی

وعصبانیت وسایلش را پرت میکرد ..

نشست لبه ی تخت و روپوش ساتن سفیدش را برداشت . روپوش لباس خوابش بود . همیشه می گذاشت روی تخت . وقتی

دوش می گرفت و می خواست سوار کند می پوشیدش . بی اراده به بینی اش چسباند و نفسی گرفت . بوی شکلات میداد و

رز .

نگاه کلافه ای به گوشی موبایلش انداخت . یک ساعت و چهل دقیقه از اتمام کلاسش می گذشت و هنوز نرسیده بود . دوباره

شماره گرفت . گوشی بوق میخورد و جواب نمی داد . اگر دستش به آیلی میرسید می دانست چطور از خجالتش در بیاید .

فلور رنگ پریده از اتاقش بیرون امد : هنوز خبری نشده . ؟!

سر تکان داد که نه . . چنگی به سوئیچ روی میز زد و درخواست : میرم سمت دانشگاه . باهات تماس میگیرم .
رفت تا جلوی در و برگشت : حالت خوبه . . می تونی تنها بمونی . .؟! .

– می تونم . فقط پیداش کن . .

– طوریش نشده . جدیدا زیاد آزادهش گذاشتم . . داره سواستفاده می کنه .

– ویهان دعواش نکنی . .؟! .

نه . خیال دعوا کردن نداشت . . دلش گوشمالی دادن می خواست . . بدش نمی آمد یک سیلی محکم هم به صورتش بکوبید .
حق اش بود . . نبود . .؟! .

هنوز در ماشین را باز نکرده بود که ماشین متالیک آیلی کنارش متوقف شد . . رفته بود دنبال ماشینش . . جائی که هیچ دختری
به سن او نمی رفت . . دستش محکم مشت شد . .

آیلی انگار از آن طور ایستادنش فهمیده بود که چه اعصابی به هم ریخته که پائین نمی آمد . . رو برگرداند و نفسی گرفت
رفته بود دنبال ماشینش و با چند تا از آن مردهائی که با همه تیک می زدند حرف زده بود و پول داده بود . . چنگی بین
موهایش انداخت . . هوووف . . هوووف . .

مشت محکمش را کوبید روی کاپوت جلوی ماشینش و سوار شد . .

دید که پیاده شد : ویهان . .

سوئیچ انداخت و دنده عقب گرفت . . محکم کوبید به بدنه ی متالیک لعنتی و کوچه را دور زد و رفت . .

از آینه به چهره ی هاج و واج مانده اش نگاه کرد . اگر می ایستاد . . اگر می ماند . . دیگر کنترلی روی عصبانیتش نداشت . .

دقایقی بعد گوشی اش زنگ خورد . . شماره ی خانه اش بود . البته دیگر خانه اش نبود . باید می گفت خانه ی آیلی و فلور .
گوشی را پرت کرد روی صندلی پشت و نفسی گرفت . . لعنتی . . لعنتی .

صدای زنگ خوردن گوشی اش می آمد . مگر مهم بود . .؟! یک ساعت و چهل دقیقه با همراهش تماس گرفته بود و جوابی
نداد . حالا باید از نگرانی درش می آورد . .؟! .

به درک . . به جهنم . . از ماشین کناری اش سبقت گرفت . .

پیمان با سینی صبحانه رسید : بیا داداش . بزن به بدن . .

نگاهی به املت خوش آب و رنگ و چای انداخت : این و از کجا آوردی . .؟! .

لقمه ی پری برای خودش برداشت : کافی شاپی بود اون طرف خیابون . نزدیک کیف و کفش الیزه . .

دو طرف چشمش را فشرد . بد خوابی . سردرد . .

– یادت اومد کدوم و می گم .

سر تکان داد و استکان چای را جلو کشید . . کمی از سردردش کم میکرد . . کمی فکرش آزاد میشد تا بداند باید چکار کند .

– دید می تونه با این مدل صبحانه هم کلی مشتری داشته باشه . این که گذاشت تو منوی کافه . عجب املتی هم شده جون تو . .

استکان خالی را به سینی برگرداند و ایستاد : من بیرون کار دارم . شاید تا شب هم برنگشتم .

– چه خبر شده داداش . تو شب اینجا خوابیدی . ؟!

دستی بین موهایش کشید و گوشی را از روی پیش خوان برداشت : از انبار یه کم جنس بیار . سفارش لباس زمسوتی هم دادم . هفته ی بعد میرسه . .

پیمان هم انگار به این رفتن و آمدن هایش عادت کرده بود که دیگر چیزی نپرسید . داخل پارکینگ نگاهی به قسمت عقبی ماشین انداخت . روی سپر پشت یه فرو رفتگی داشت . نمی دانست با آن ضربه چقدر خسارت به ماشین آیلی زده . مهم نبود . آخر شب با فلور تماس گرفته بود که خانه نمی آید .

حتی اجازه نداد که در مورد رفتار آیلی حرفی بزند . گوشی را خاموش کرد تا صبح امروز . به محض روشن شدن گوشی تمام پیام ها یک جا سرازیر شد . مهم نبود . حتی دلش نمی خواست یکی از آن ها را بخواند . اینبار محال بود کوتاه بیاید . .

نگاهی به سوئیت چهل متری اش انداخت . قرار بود تا آخر هفته کمی تمیز کاری شود اما با شرایط امروز نیازی نداشت . نمی خواست امشب را هم روی صندلی های بد و سفت بوتیک بگذراند . نگاهی به اتاق خواب بدون در و پیکرش انداخت . با یک ردیف بامبو از حال کوچک جدا شده بود و تختی ساده . خیلی هم بد نبود . می توانست روی تختش دراز بکشد و تلوزیون ببیند . سوئیت نیمه مبله بود و هنوز چیزهائی کم داشت . نگاهی به ساعت مچی اش انداخت . آیلی صبح کلاس داشت و تا نیم ساعت دیگر باید می رفت . بعد می توانست برگردد خانه و وسائش را جمع کند . .

باید از سر خیابان به ته همان خیابان اسباب کشی میکرد . .

روی نیمکت باریک پشت این نشست و کلافه موبایلش را بیرون کشید . پیش زمینه اش . . اخمی به ابرو انداخت و انگشتش بی هیچ اراده ای روی تصویر را لمس کرد . تا به حال پیش نیامده بود که اینطور دلخور شود . بگذارد برود .

فکر کرد مگر این دلخوری برای آیلی اهمیتی داشت . ؟ مگر می فهمید که فقط نگران بود که می گفت تنها نرود . که چند روزی ماشینش بماند پارکینگ . ؟

نمی خواست اتفاق بدی بی افتد . نمی خواست یکی مثل نیما دوباره بنشیند کنارش . نمی خواست تک و تنها راه بیافتد و برود . انگشتش را کشید روی پیام های خوانده نشده . .

یکی را باز کرد . . زمانش چهار و نیم صبح بود : ویهان . !!

ایستاد و پوفی کرد . چند قدمی راه رفت و رسید به سطل بی استفاده ای که وسط حال بود . با ضرب کوباندش به دیوار .

شماره ی فلور را گرفت . بعد دو بوق صدایش را شنید : الو . ویهان جان . .

این هم یکی از عجائب بود . این که فلور دل نگرانش شود . .

- کجائی . من و این بچه که از دیشب یه لحظه هم چشم رو هم نداشتیم . .

- خوبم . می خوام پیام خونه وسایلم و بردارم . .

- تو که خونه ات آخر هفته آماده میشد . .؟!

چه زود خانه اش شده بود خانه ی فلور و آن سوئیت چهل متری غریبه خانه ی جدیدش . !!

بین ابرویش را با نوک انگشت مالش داد . سردرد لعنتی خوب نمی شد . .

- ویهان جان . آیلی گوشی موبایلش و تو اتاقش جا گذاشته بود . .

- مگه من پرسیدم چرا . .؟!

- به خدا خودش هم ناراحته . تمام دیشب و داشت بهت زنگ میزد . به زور فرستادمش بخوابه . .

می خواست بگوید پس کلاس صبحش چه می شود اما خفه ماند . .

- الان خوابه . .؟!

- آره . پنج صبح خوابید . .

- خوبه . سعی کن بیدار نشه . من الان میام دنبال وسایلم . بیدارش نکن فلور . نمی خوام الان باهاش حرف بزنم . .

برای اولین بار مخالفتی ندید : باشه . منتظرم . .

دستی به صورتش کشید و سیگاری بیرون کشید . نگاهی به آشپزخانه ی باتریک و سه متری اش انداخت . یک یخچال

کوچک هم داشت . . چطور می خواست در جائی به این باریکی بایستد . .؟!

اینجا مناسب آیلی و ظرافت اندامش بود . حتی می توانست یک دور کامل بچرخد . می توانست پیش بند قرمزش را ببندد و

آشپزی کند . . برایش کیک هم می پخت . پر شکلات . پوزخندی به خوش خیالی اش زد . چه تصورات شیرینی هم داشت .

با شروع فروش زمستانی بوتیک حسابی شلوغ بود . حالا که مجبور نبود درگیر فلور و آیلی باشد وقت بیشتری برای آنجا

ماندن داشت . ده روز بود که با کمی خرت و پرت سوئیتش را چیده بود . هر چند فلور اصرار داشت که از وسایل خانه ی

خسروخان استفاده کند . اما خاطرات خانه ی خسرو خان را نمی خواست . یک کوله بار به اندازه ی روزهای عمرش خاطره

ذخیره کرده بود از همه ی روزهایش با توله شیر . .

لبخندی به لبش آمد . چند وقتی میشد که دیگر توله شیر نبود . دختر جوان و زیبایی شده بود . حالا کمد اتاقش پر از لباس

هائی بود که خودش می خرید . با سلیقه ی خودش . با یادآوری کفش های پاشنه بلندش اخمی گذرا به ابروهایش افتاد.

دو دختر جوانی که مشغول انتخاب بارانی های زمستانی بودند با دیدنش لبخند زدند . .

باید لبخندشان را جواب می داد . آنوقت میشد چراغ سبز دادن . حرف زدن و رد و بدل کردن شماره و بعد . .

سرش را تکان داد . بعدی وجود نداشت . قرار نبود آدم جدیدی وارد زندگی اش شود . حتی برای یک شب . .

تنهائی سوئیت را بیشتر دوست داشت .

پیمان کنارش ایستاد: داداش ببین از وقتی که میای بوتیک مشتری هامون چقدر زیاد شده. از این برو رو و بازو استفاده کن.

چشم غره ای رفت و بافت ها را تا زد. دستش روی بافت سفید و کرکی ماند. یقه ی قایقی بازی داشت. دستی روی نرمی و سفیدی اش کشید. آیلی خوشش می آمد. می دانست. دستش برای گرفتنش دراز شد اما پس کشید. دیگر تماس نمی گرفت. حتی اس هم نمی داد. از همان صبحی که وسایلش را جمع کرده بود و حتی از بازی در اتاق به صورت رنگ پریده اش در خواب اهمیتی نداده بود. آیلی هم انگار به قهر رفته بود. حالا باز باید خرید میکرد و خاطرات نو می ساخت.؟!

پیمان لیوانی نسکافه دستش داد: داداش با بچه ها شام میریم بیرون. پایه ای.؟!
سر تکان داد. در آن چهل متر کسی منتظرش نبود. حالا واقعا تنها شده بود. صبح برای فلور خرید کرده بود و با آسانسور فرستاده بود بالا. فلور تماس گرفته بود و تشکر کرده بود. این هم یکی دیگر از چیزهایی که انتظارش نداشت. - بارون گرفته. -

پیمان کش و قوسی به دست هایش داد: آره. سرد شده. جائی که میریم سر پوشیده است. ناراحت بارون و سرما نباش. ناراحت نبود. آیلی سرمائی بود. زود نوک بینی اش سرخ میشد. می لرزید. گوشه ی لبش را با نوک شصت خاراند: حسام هم میاد.؟!
پیمان خندان ابرو بالا داد: آره. بی حسام هم میشد.؟!
اهمیتی به نیش باز پیمان نداد و لباس های تا خورده را داخل قفسه چید. - این وجا انداختی داداش. چه مدل تویی هم داره. از دیروز تا حالا دو جین از اینا رو خریدن. بلوز سفید را از زیر انگشتان پیمان بیرون کشید: کارات تموم شد.؟!
متعجب نگاهش کرد: چته بابا. اعصاب نداریا. -
بلوز را داخل نایلکسی چپاند و بی حرف نشست. -

**

دیر وقت که می راند سمت خانه. خوش گذشته بود. بعد از مدت ها در جمع مردانه ای خندیده بود. نفسی از هوای سرد اولین روزهای زمستان برداشت. وارد خیابان آشنایش شد. که خانه ای در اول خیابان و خانه ای در انتهای آن داشت. خانه هایی که هیچ کدام متعلق به خودش نبودند. نگاهش را بالا گرفت. نور کمرنگی از پنجره ی آشپزخانه به بیرون می تابید. نگاهی به ساعت انداخت. کمی مانده بود به دونیمه شب. این ساعت آیلی بیدار بود یا فلور.؟!
بی اراده ترمز کرد و نگه داشت. باید تماس می گرفت و می پرسید.؟! از ماشین پیاده شد و قدمی برداشت. شاید فقط یادشان رفته بود که چراغی را خاموش کنند. شاید آیلی داشت درس می خواند. شاید بی خواب شده بود و فیلم تماشا میکرد. -

نفسی گرفت و میان سینه اش درد داشت . روی قلبش هم . دلش تنگ بود . دلش هوای عطر رزهای سفید را کرده بود . .
 مشتش را گذاشت روی سینه اش . ده روز شده بود و آیلی حتی خبری نگرفته بود . .
 به خودش تشر زد که کم مثل دخترها باش . غرید که مگر خودت نرفتی . بی خداحافظی . بی حرف . گوشی موبایلش را برداشت . باید تماس می گرفت . آنهم این ساعت از شب . .؟!
 لگدی نثار تایر ماشین کرد و سوار شد . نگاهش دوباره برگشت سمت پنجره . نفسش میان سینه اش گره شد . نتوانست چشم بگیرد . از هاله ی پشت پرده . از هاله ای که از این فاصله نه قرمزی موهایش مشخص بود و نه عطر رزهای سفیدش به مشام می رسید . اما بود . میدیدش . سرش را تکیه داد به پشتی صندلی و پاهایش میل به فرار از این اتاقک فلزی داشت . دلش هوای رفتن داشت . پر زدن . دلش کسی را می خواست . زمزمه کرد نه هر کسی . نه هر کسی . .
 می توانست طرح انگشتانش را روی شیشه ی بخار گرفته تماشا کند . نمی دانست . آیلی هم طرح انگشتانش را می دید . وقتی روی سینه اش مشت می شد .؟! وقتی درد آنجا می نشست و نمی رفت . وقتی نگاهش تار میشد . مثل شیشه های باران خورده .؟!
 نفسی گرفت . انگار هوا کم بود . خیلی کم . انگشتان لرزانش را کشید بین موهایش . ده روز شده بود و انگار خیلی بیشتر . دلتنگ بود . آیلی را نمی دانست . دیگر نگاهش بالا نیامد . راه افتاد سمت انتهای خیابان . چه دو سر لعنتی داشت این خیابان . حتی حس بردن ماشین به پارکینگ را هم نداشت . عضلاتش درد بود . با خودش زمزمه کرد . سرماخوردگی . داشت زمستان میشد و ماگ های قهوه ی جفتی اش حالا یکی را نداشت . مثل خودش تنها . مثل آیلی تنها . ایستاد بیرون ماشین و به در پارکینگ کلید انداخت . دسته کلیدش هنوز خیلی پر بود . خانه ی خسرو خان . خانه ی فلور و آیلی . ویلای شمال . .
 نفسی از هوای بارانی برداشت . امشب این قلب لعنتی مدام از درد پر و خالی میشد . از پله ها بالا رفت . پشت در سوئیت ایستاد و هیچ حسی برای ورود نداشت . آنجا . هیچ کس به انتظارش نبود . کسی که اخم کند و ساعت را نشانش دهد و قهر کند . .
 داخل شد و به فضای تاریک زل زد . نور چراغ های روشن یخچال کمی فضا را روشن کرده بود . نور آبی روشن . .
 خانه اش حتی بوی آشنائی نداشت . هیچ عطری . مثل خانه ی غریبه ها شده بود . روی تخت خوابش هیچ خواب آرامی نداشت . .
 فکر کرد آیلی دارد .؟! آیلی خواب آرامی دارد . بی او . بی حضورش .؟!
 دستش روی کلید برق فشرده شد . نگاه بی تفاوتی به در و دیوارش انداخت . عادت نمی کرد . هیچ گاه به این تنهائی غریب عادت نمی کرد . پیراهنش را پرت کرد روی تنها کاناپه ی خانه اش . دستی به گردنش کشید . نگاهش تا روی تتوی سینه اش رفت . انتظار .؟!؟!!

کسی آرام روی درب می کوبید . . کسی که انگار انگشتانش ضعیف بود . . جان نداشت . . کوبش ضربه ها مثل تپش قلبش درد بود . .

نگاهش روی آیلی ماند . روی موهای آشفته اش زیر شال نازک مشکی . روی پتوی نازک دور شانه هایش . نگاهش رفت روی صندل های انگشتی سفیدش . با این سر و وضع آمده بود پشت در خانه اش . آن ساعت از شب . نیمه شب . .
- ویهان . .

نگاهش بین تپله های اشک آلودش رفت و آمد می کرد . روی لرزش تند چانه اش . .
- نمی ذاری پیام تو . . سردهمه . .

یک قدم عقب رفت و آیلی کی قدم جلو آمد . این تعادل را دوست داشت . بی دلیل .
یکی عقب می رفت و دیگری جلو می آمد . اینطور هیچ وقت از هم دور نمی شدند . .
داشت دیوانه میشد . این روزها مدام با خودش حرف میزد . دستی بین موهایش کشید : برای چی اینجائی . ؟
لب زیر دندان فشرد و سرش را بالا گرفت تا اشکش راه نگیرد : بی انصاف . .
زمزمه اش را شنید . بی انصاف بود . .؟!

فقط دلتنگ بود . . کمی رنجیده بود . کمی آیلی به حساب نیاورده بودش . . کمی او را ندیده بود . .
- ده روزه که منتظرم از در اون خونه بیای تو که بگم اشتباه کردم . بگم غلط کردم بی تو رفتم دنبال ماشین . اما نیومدی . نیومدی ویهان . بهم زنگ نزدی . آدرس این خونه رو ندادی . .
تند و تند سبک گلویش بالا و پائین میشد . اشک کاسه ی چشمانش را پر کرده بود اما نمی ریخت . .
میان بغضش لبخند زد : ته همین خیابون بودی و من داشتم از دلتنگی می مردم . .؟! آره بی انصاف . .؟! می دونی چند روزه .
چند شب که پشت پنجره منتظرم که بیای . که دلت تنگم بشه . که یادم کنی . .؟!
می دانست . ده روز بود که دلتنگش بود . این قلب لعنتی از درد پر و خالی میشد . .
یک قدم جلو آمد . فقط یک قدم . دستانش را پیچید دور کمرش . سرش را هم چسباند روی سینه اش . روی برهنگی سینه اش .

- بدجنس . . هالک لعنتی . . چرا بهم زنگ نزدی . چرا عادتَم دادی به خودت که حالا من و نخوای و پسم بزنی . .
داشت گله میکرد اما حلقه ی دستانش محکم بود . پتوی روی شانه هایش افتاده بود روی پارکت تیره . نگاهش را بالا کشید . روی شال مشکی اش و موهای قرمزش . انگشتانش نبض گرفت برای لمس تار به تار موها . نفسش میخورد روی سینه اش و دردهایش آرام میشد و دلتنگی هایش می رفت . .
- تو نباشی . من نفس کم میارم ویهان . .

می دانست . حالا بیشتر می فهمید . نفس های خودش هم درد میشد و می رفت و نمی آمد . دست هایش جان گرفت . بالا آمد و دور شانه اش حلقه شد . سرش را خم کرد و چسباند روی نم موهایش . نفسی گرفت . بوی باران می داد . رزهای باران خورده ی سفید . .

پکی به سیگارش زد و دودش را فوت کرد به بالا . سرش را روی سینه اش جا به جا کرد : شد سه تا . . بس نیست . ؟!

بی حرف دستش را دور شانه اش محکم تر کرد و با نوک انگشتانش موهایش را لمس کرد . .

- اینجا رو دوست دارم . یه جورائی دنج و قشنگ . .

کام دوم را غلیظ تر گرفت : من دوستش ندارم . .

چانه اش را تکیه داده بود روی سینه اش : چرا . ؟!

نگاهی به چشمان منتظرش انداخت : تنهام . .

نفسی گرفت . دوباره گونه اش را گذاشت روی ریتم قلبش . آرام می تپید . ته سیگار را روی پاتختی فشرد . فکر کرد اینجا که دیگر خانه ی خودش نیست . بعد باید خسارت همه چیز را بدهد . اما مگر اهمیتی هم داشت . ؟!

چنگی به موهایش زد : الان فلور پا میشه میبینه نیستی . پاشو برسونمت .

دستش را محکم تر کرد : دلم نمی خواد برم . .

دلش نمی خواست . مثل دل خودش . انگشتانش را از لا به لای موهایش رساند به شقیقه ها : بمونی . ؟!

پلک هایش را باز و بسته کرد : نمی شه . ؟!

دست آزادش را کشید روی تیغه ی بینی اش : نمی شه . .

- می دونم . اما من هر وقتی که خواستم میام . باشه . ؟

خندید : بیا . اما جواب فلور با خودت . .

اخمش واضح بود : جواب چی . ؟!

نگاهش کافی بود تا آیلی سر از سینه اش بردارد و بنشیند : دوباره می خواد حرفاش و پیش بکشه . ؟! من نمیذارم . این دفعه کوتاه نمیام .

- هیش . چته بابا . الان همسایه ها میریزن اینجا .

با حرص موهایش را عقب راند : اصلا بهش می گم که میام . قبول کردن یا نکردنش هم پای خودش . هوم . ؟!

نشست روی تخت و موهایش را عقب داد و دستش را دو طرف صورتش گذاشت : اذیت میشی . .

- نمی شم . .

- حالا بریم . ؟

غر زد : داری بیرونم می کنی . ؟!

ابرو بالا داد : معلوم نیست . .؟!

مشتش را محکم کوبید به سینه اش : بدجنس . . عوضی . .

– هوی . . جدیدا خیلی بی ادب شدیا . فکر نکن حواسم نیست . .

خندید . . خندیدنش را دوست داشت . . چال ریز کنار لب ها و انحنای ظریفشان . . بی اراده انگشتش را کشید روی لبش :
همیشه بخند . .

چشمانش برق داشت . . پر اشک . . اما لبخند هم داشت . . چطور میشد که چشم ها بیارد و لب ها بخندد . .؟!

سرش را خم کرد و دست کشید پای پلک هایش : بریم . .؟

دلش می خواست دستش را دور گردنش حلقه کند و آیلی دوباره سر روی سینه اش بگذارد . آنوقت آرام ترین خواب دنیا را تجربه میکرد . . خم شد و بلوزش را برداشت و تن کرد : دیگه این وقت شب نیا بیرون . . با چه جراتی اینهمه راه و اومدی . .؟
از پنجره دیدمت . تا پیام پائین راه افتادی . منم می ترسیدم گمت کنم . دنبالت دوئیدم . تازه پام هم خورد به یه سنگ . ببین .

پای راستش را بالا آورد و قوزک زخمی اش را نشان داد : اینجاست . .

انگشت کشید روی پوست رفته و صورتی رنگش : دیوونه . .

لوس شد : اوخ شدم . .

اخمی به لحنش داد و خم شد تا از نزدیک براندازش کند . بچه تر که بود زخم هایش را فوت میکرد تا نسوزد . فوتی به زخمش کرد . .

پنجه ی کوچکش سر خورد میان موهایش . صدایش نرم بود و بغض داشت و جان نداشت : چقدر سفید شده . . یکی . دوتا .
اون وقت ها تا سی میشمردم و تموم میشد . . حالا دیگه نمی تونم . .

دلش می خواست سرش را بگذارد روی زانوی آیلی . مثل وقت هائی که کوچک تر بود و سرش را ماساژ می داد . .
نوازش موهایش پای رفتنش را شل کرد . . سر به زانویش گذاشت .

پیمان به خوش اخلاقی اش مشکوک نگاه می کرد : جون داداش چه خبر شده . .؟!

– دیونه شدی پیمان . .؟!

– نه جون تو . .

– جون عمه ات . .

پیمان با صدا خندید : دست از سر عمه ی نداشته ی من بردار داداش . . بگم چند ماه شده که سر حال ندیدمت . .؟!

اهمیتی نداد . شب خوبی را پشت سر گذاشته بود . هر چند هنوز هم بابت تنها رفتن آیلی به خانه دلش می خواست گوش دخترک احمق را بیچاند . اما کاغذی که برایش چسبانده بود روی بامبوها نمی گذاشت . دوباره متن یادداشت را به خاطر آورد :

یه کلید از روی دسته کلیدت برام بزن . امروز .

من کلید اون خونه رو برداشتم . .

لیوان هات و دو تا کن . مسواک هم می خوام . .

خوابیدی بیدارت نکردم .

پس برام خط و نشون نکش . امشب برمی گردم . زود بیا خونه . کیک هم بگیر . تو یخچالت خوردنی نیست . پاستیل می خوام .

انتهای یادداشت هم شکلک کله پائی کشیده بود . .

پیمان از کنارش گذشت : فکر کنم یه آدم جدید اومده تو زندگی ات . هان . ؟!

خوب آیلی جدید نبود . اما این حضور . این آمدن . این حرف هایش . دستی بین موهایش کشید . هنوز انگشتان آیلی را میانشان احساس می کرد . .

نایلون های خریدش را مرتب کرد . به فلور زنگ زده بود و حالش را پرسیده بود . . می خواست مطمئن شود که مانی آن طرف ها پیدایش نشده و بیشتر خوشحال می شد که اگر می دانست دیگر هم نخواهد آمد . .

بسته های پاستیل را گذاشت روی کانتر باریک و سفید رنگ . مسواک جدید و لیوانش را هم گذاشت . نایلکس بعدی را هم داخل کمدهش گذاشت . حوله و بلوز کرکی سفید رنگ . .

سیگاری آتش زد و دلش هوای تراس خانه اش را داشت و اینجا نداشت . ایستاد پشت پنجره ی کوچک آشپزخانه و دود کرد . باید چیزی برای شام آماده می کرد . برگشت و نگاهی به محتویات یخچال انداخت . کیک کاکائویی خوش آب و رنگ را هم می توانستند با چای بخورند . نگاهی به ساعتش انداخت . هنوز تا آمدن آیلی زمان داشت . بلوزش را انداخت روی تخت و سمت حمام رفت . .

فنجان چای اش سه دفعه پر و خالی شد و سیگارهایش هم ته کشید . آیلی نیامده بود . گوشه ی لبش را لمس کرد و گوشی اش را برداشت . نمی دانست از چه چیزی عصبانی است . از پیامی که یک ساعت قبل داده بود که نمی تواند بیاید . از نیامدن آیلی یا از منتظر ماندن خودش . ؟!

کلافه ایستاد و قدمی راه رفت . دلش می خواست بزند بیرون . میان سرمای هوا قدم بزند و شاید یک تصویر محو پشت شیشه های بخار گرفته ببیند . نباید می گفت که چرا نیامده . نباید دلیلی داشت . . پووفی کرد . نگاهی به ساعت انداخت . دوازده و بیست دقیقه . خوابیده بود یا بیدار . .

روی تخت دراز کشید و سرش را میان بالشش فرو برد . شاید فردا روز بهتری میشد و ایلی هم می آمد . .

نایلکس خریده‌ها را گذاشت داخل آسانسور . دسته کلید را میان انگشتانش فشرد . یک کلید اضافه بود . پایش را بین در آسانسور گذاشت تا بسته نشود . کلید طلائی را جدا کرد و انداخت داخل نایلون ها . ایلی خانه بود و حتما پیدایش می کرد . سوار ماشین شد و زنگی به فلور زد : سلام .

– سلام ویهان جان . .

نگاهی به طبقه ی بالا انداخت : براتون خرید کردم . تو آسانسور گذاشتم . ایلی و بفرست بگیره . .

– زحمت می کشی . . حالم بهتره می تونم برم خرید .

دستی به لبش کشید : می دونم . حالا اگه چیزی کم و کسر بود خودت برو . نوبت دکترا هم شد برای فردا شب . . خودم میام دنبالت

که با هم بریم . .

– ویهان .

صدا کردنش شبیه ایلی بود . می گفت ویهان و یک دنیا حرف با این کلمه می آمد . .

– ممنون . . به خاطر همه ی کارهائی که می کنی . .

– خواهش . . من دیگه قطع کنم .

– باشه . هر وقت دوست داشتی بیا اینجا . یعنی منظورم اینه که خونه ی خودت .

خداحافظی کوتاهی کرد و گوشی را سر داد روی داشبورد . خیابان را دور زد و خارج شد . .

– . حسام فندک را زیرسیگارش گرفت : قراره بریم سنگاپور . برنامه ات و ردیف کن بیا . .

– قبل عید باید برم ترکیه . . دیگه حسی نیست که بخوام قبلش هم جائی برم .

– اون طرف با اکیپ ما خوش می گذره . .

کامی از سیگارش گرفت : روش فکر می کنم . . چه خبر . ؟!

کنارش تکیه داده بود : از سارا خبری داری . ؟!

خاکستر سیگار را ریخت لبه ی پیش خوان : نه . . از وقتی رفته که تماسی نداشتیم . خوبه . ؟!

– آره . . براش بهتر شد که رفت . پدرش هواس و داره . .

خوب صحبت کردن از زنی که شب خاصی را در کنارش گذرانده بود خیلی هم راحت نبود . . خصوصا که طرف صحبتش دائی

سارا هم باشد . .

– امشب چیکاره ای . ؟!

نمی دانست . باید می رفت خانه و منتظر آیلی می ماند . ؟ خواب آشفته ی شب قبلش را به خاطر آورد . . کام محکمتری از سیگارش گرفت : چطور . ؟!

خندید : بیا ببرمت یه جای خوب . .

یک جای خوب . می دانست پشت لبخندش چه خبر است و همراهی اش چه چیزهائی را به دنبال دارد . دستی بین موهایش سراند .

– چی شد . پایه ای . ؟؟

سر تکان داد : نه . باید ویتترین و عوض کنم . .

– بیا بریم . فردا میام کمکت ویتترین بچینی . دیگه نه هم نیار . مازیار هم میاد . .

شاید نوشیدن یکی دو شات حالش را بهتر می کرد . شاید هم بدتر . نمی دانست . ته سیگار را زیر پایش فشرد . .

– میام اما تا کی بمونم معلوم نیست . شاید زودتر برگشتم .

چشمکی نثارش کرد : تو بیا قول میدم امشب و بمونی . بچه ها که دست خالی نمیان . .

با تکان دادن سر دستی روی شانه ی حسام زد : من دیگه برم . پیمان تنهاست .

– باشه . فقط به پیمان هم بگو . میتونه خانمش و بپیچونه بیاد . .

. .

چجوی شو نمی دونم . .

چجوی شو نمی دونم . .

بدون تو نمی تونم . .

بدون تو نمی مونم . .

از کنار چراغ خاموش آشپزخانه گذشت و ساعت کمی از دوازده می گذشت و چقدر زود خوابیده بودند . کمی شیشه را پائین داد . هوای سرد به صورتش خورد و کمی حالش را بهتر کرد . کمی نفسش راه گرفت به سینه اش . .

دستی روی یقه ی بلوزش کشید و نفسی گرفت . لعنتی بوی عطرملایم زنانه ای به تار و پودش چسبیده بود . لعنتی نثار خودش کرد و لعنتی نثار کسی که نمی دانست . حسام یا آن دخترک مو بلوند . انگار دستانش عطری گرفته بود از آن بدن پر پیچ و تاب . .

ماشین را بیرون آپارتمان پارک کرد و بیرون آمد . چنگی میان موهایش زد . از سوئیت چهل متری غریبه اش هم متنفر بود .

ار تخت چوبی و اسپرت ساده اش . از بالشی که کمی از عطر آیلی را به خودش گرفته بود . .

دستی به گردنش کشید . راهی تا دیوانگی اش نمانده بود . امشب . می توانست شب خوبی باشد . می توانست اعصاب خسته و له شده اش را کمی مرهم شود . میشد اما . با هر دو دست موهای سرش را میان مشتش گرفت و به عقب کشید . اما نخواست . راه رفته را برگشت و نمی دانست حالا که آمده . حالا که نمانده باز هم دردش از چیست . از تنهائی خانه . از تنهائی تختش .؟! .

نه . تنهائی تختش مهم نبود . سال ها بود که اهمیت نداشت . اما گاهی . وقتی . شاید . تنها میشد و این را دوست نداشت .

کلید انداخت و داخل شد و دلش می خواست بلوزش را با آن عطر غریبه ی ملایم پرت کند کف خیابان . .

سرش پر درد بود و گوش هایش ویز ویز بدی داشت . . پلک های سنگینش را باز کرد . از باریکه ی نگاهش می توانست صورتش را ببیند . نیم رخ غمگین و متفکرش . دستش را گذاشت روی شقیقه اش : ساعت چنده .؟! . نگاهش کرد : نه و نیم . .

آخی گفت و نشست . دستی به گردن خواب رفته اش کشید و کج و راستش کرد . انتهای ملحفه را روی شانه اش بالا کشید و نگاهش کرد . دو شب و روز بود که نیامده بود و حالا نشسته بود لبه ی تختش . .

چینی به پیشانی دردناکش انداخت : اینجاى . .

نگاهش نکرد : شارژرم و جا گذاشته بودم . دیشب .

ابرو بالا داد : دیشب اینجا بودى . ؟

بالاخره نگاهش کرد . این چشم ها غمگین بود . چرا .؟! .

– طوری شده . اتفاقی برای فلور افتاده .؟! .

لبخندش کمرنگ بود : نه . . حال همه خوبه . دیشب کجا بودى . ؟

نگاهش را داد به تیله های قهوه ای اش : بیرون . .

سر تکان داد : بیرون .؟! خوبه . این جای چیه .؟! .

پیراهن آبی روشنش را بالا آورد . روی ردیف راه دگمه هایش می توانست لک واضحی را ببیند . مثل کرم پودر . مثل رژ

یادش نمی آمد . شاید دخترکی که می رقصید سر به سینه اش فشرده بود .

لب زیرش را کشید داخل دهان و سر تکان داد : نمی دونم . .

پیراهن را برد زیر بینی اش و نفسی گرفت : عطرش خوش بوئه . نمی دونستم سلیقه ات اینطوری شده و الا زودتر می خریدمش . .

لباس انداخت روی تخت و برخاست . بافت یقه شل مشکی به تن داشت . می توانست بندهای دورگردنی قرمزش را دور گردن باریک و سفیدش ببیند . .

دست به کمرنیم چرخى زد . انگار دنبال چيزى مى گشت : من ديگه ميرم . نگ . نگرانت شده بودم . اومدم ببينم . .
از پاى تخت پانچوى كنفى اش را برداشت تا بپوشد . .
- آيلى . ؟!
- من بايد برم . .

مى رفت . . از روى تخت پائين پريد و کنار بامبوها بازویش را گرفت : صبر كن ببينمت . .
كمى به عقب كشيدش : بشين با هم حرف بزنيم . .
سعى ميكرد دستش را آزاد كند : مى خوام برم خونه . .
- هيش . . ديشب با حسام رفته بودم مهمونى . همين .
دستانش را روى گره ي دستانش محكم كرده بود تا بازش كند : همين . ؟! باشه . . پس اون لك آرايش زنونه . . اون عطر
از كجا اومده . ؟ باز قراره كى تو زندگى ات بيايد . تارا . . سارا . اين دفعه چى . ؟!

اين كتاب توسط كتابخانه ي مجازى نودهشتيا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

لبخندى به لبش آمد . دخترک حسود . . حسود . . ديشب آمده بود و به انتظارش مانده بود . همين كافى بود تا دلخور نباشد . .
- كسى هم قرار نيست بيايد تو زندگى من . .
جيغ زد : فكر كردى من خرم . ؟!
خم شد و پيشانى اش چسباند روى تتوى پشت كتف اش . روى طرح ظريف : هيش . . جيغ زن . . جلوى بار يه دخترى خورد
زمين . يا نمى دونم پاشنه ي كفشش پيچيد و افتادسمت من . شايد هم موقع رقصيدن بود .
تقلا كرد تا برگردد : افتاد تو بغلت . . همين . ؟! من هم مى تونم برم تو مهمانى هاى كه دعوت ميشم و هر كارى كنم و برم
سمت هر كسى . ؟
دندان روى هم فشرد و محكم تر فشردش : آيلين . ؟!
- براى چى رفتى . . چرا بايد با حسام برى مهمونى و آخر شب برگردى . چرا بايد اجازه بدى كسى خودش و بندازه تو بغلت . .
دستانش را زير سينه اش محكم كرد و اخمى به پيشانى دردناكش انداخت : سرم داره مى تركه . يه قهوه بهم ميدى . ؟
- نشنيدم كه بگى ديگه كار ديشبت و تكرار نمى كنى . .
لبخندش را خورد و سرش را جلو كشيد و به اخم درهم و چشم هاى اشكى اش نگاه كرد : بچه پررو . .
گوشه چشمى براندازش كرد و لب لرزاند : ويهان . به خدا . به جون خودت كه از همه ي دنيا بيشتر دوست دارم اگه دوباره
تكرارش كنى . . مى دونى . اگه دوباره . .
لب هایش را رساند روى رگ پر نبض شقيقه اش . لب زد : جون دلم . . هيش . . تكرار نمیشه . قول ميدم . . گريه نكن . .

به غرغره‌های کودکانه اش گوش داد و گذاشت تا آرام بگیرد . چند دقیقه ای طول کشید تا بالاخره ساکت شد . برش گرداند سمت خودش . نگاهی به مژه های پر و مرطوبش انداخت : اینهمه اشک و از کجا میاری تو .؟! لب برچیده بود و نگاهش میکرد .

نگاهش بین چشم های براق و خوشرنگش رفت . روی تراش ظریف بینی اش . لب های کوچک و مرطوبش . کمی پائین تر از روی سیبک گلویش سر خورد . از روی دو بند باریک قرمز که از دو طرف گردنش بالا رفته بود . پائین تر رفت . می توانست روی بازی یقه ی بافتش . روی سپیدی شیری رنگ تنش آن ۷مشکی را ببند . . . آیلی انگار خیرگی نگاهش را حس کرد که پنجه اش را بالا آورد و روی سینه ی چپش گذاشت . می خواست پنهانش کند . چیزی که دیگر زیادی عیان شده بود . اصلا حک شده بود میان سلول های مغزش . روی قلبش . . . دستش را بالا آورد و روی پنجه اش گذاشت : می خوام ببینمش . . . - و . ویهان . .

سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد : مگه اسم من نیست . ؟

لازم نبود که تأییدش را به زبان بیاورد . این چشم ها دروغ نمی گفتند . این نگاه که آنطور چسبیده بود به نگاهش . . دستش را آرام پس کشید و انگشتش را کشید روی نرمی پوستش . درست روی تتوی سیاه رنگ . . قلبش ضربان گرفت . بوم . . بوم . . بوم . .

دستش را پس کشید و چنگی بین موهایش زد . قدمی به عقب برداشت . آنجا خیلی بیشتر از ضربان قلبش بود . حسی که وادارش میکرد فاصله بگیرد . فکر کرد هنوز اثر شات های دیشب است . ؟ رو گرفت و نفسی که اصلا نفهمید از کی آنطور میان سینه اش حبس شده بود را داد بیرون : یه . یه قهوه بهم میدی . ؟

ماگ قهوه اش را روی پیشانی اش فشرد : امروز کلاس نداری . ؟ هنوز دلخور بود : نه . .

موهایش کمی بلند شده بود . حالا که کش موها را باز کرده بود می ریخت روی شانه هایش . موهای صاف و خوشرنگ . اصلا هیچ وقت فکر نمی کرد قرمزی موی کسی توجه اش را جلب کند . انگار سنگینی نگاهش را حس کرده بود که نگاهش را بالا آورد : چیه . ؟!

لبخندی به لحن دلخورش داد : هیچی . دلم برات تنگ شده بود دارم نگات می کنم .

می توانست تعجب میان چشمانش را ببیند : برای من . ؟

سر تکان داد و کمی از قهوه اش نوشید : اوهوم . .

آستین های پلیورش تا روی انگشتانش آمده بود . لاک قرمزش را هم دوست داشت . .

– فلور می دونه اینجائی . . ؟

اخم کرده بود و نگاهش نمی کرد : نه . .

تکیه داد و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد : نگرانت میشه . . می دونه که امروز کلاس نداری . .

ایستاد و ماگ نیم خورده را از دستش کشید : با معده ی خالی هی قهوه نخور . . برات نیمرو درست می کنم . .

رفت به آشپزخانه ی باریک و سه متری اش . انگار آن فضای کم حجم را مخصوص خودش ساخته بودند . . تابه ی سورمه

ای کوچکی برداشت : دو تا بسه . . ؟

– تو چی . . ؟

شانه بالا داد و سرش را کج کرد تا موهای شانه اش را به عقب ببرد : نمی خورم . .

ایستاد و دستش را گذاشت روی کانتیر : چرا حالت خوب نبود . . اون شب که گفتی میای و نیومدی . .

برگشت و نگاهش کرد : تازه می پرسى . . ؟

نفسش را فوت کرد بیرون : چی شده . . ؟

دوبار شانه بالا داد : هیچی . . عموی فلور اومده بود تا باهاش صحبت کنه . .

اخمش در هم شد : بابت . . ؟!

یقه ی پلیورش را کشید بالا و دوباره سمت تابه ی روی گاز برگشت : می خواست بدونه فلور می خواد کجا زندگی کنه . چی

میشه و این حرفا . .

– آدرس اینجا رو داره . حالا اگه باز هم مانی بیاد . .

– نمیاد . .

– از کجا می دونی . این پسره عین بختک چسبیده به شماها . . یادت رفته . . ؟!

جلوتر آمد و آن طرف کانتیر نفس به نفس ایستاد : چرا داد می زنی . . من همین جام . .

با انگشت روی پلک های خسته اش را فشرد : تا حالا دیوونه نشدم خلیه . .

دستش را روی انگشتش حس کرد : ویهان . .

دستش را پس کشید و نگاهش کرد : جونم . .

– مانی از ایران رفته . . دیگه هم قرار نیست بیاد . . من مطمئنم . نگران نباش . . باشه . .

باید باور می کرد . . ؟ همیشه یک جائی با حضورش گند زده بود به همه چیز . . نفسی گرفت و بینی اش پر از عطر ملایم و

لطیفش شد . . آیلی پیش چشمانش به فاصله ی دوخانه در دو سر خیابان داشت بزرگ میشد . . داشت منبع آرامشی میشد که

می خواست . ربطی به قد و سن هم نداشت . . ایستاده بود پشت کانتیر و می گفت که نگران نباشد . . آنهمه آرامش از کجا

رسیده بود . . ؟ نمی دانست . .

- نون تو فریزر داری ..؟

نگاهش با قدم هایش رفت تا جلوی یخچال کوچک .. خم شد و بسته ای بیرون کشید : یه توستر یا ماکروویو بخر .. این پنجره هم از بیرون دید داره .. یه فکری براش بکن ..

برگشت سمت پنجره و با دیدن تراس همسایه ابرو در هم کشید .. اصلا دقت نکرده بود ..

سینی صبحانه را روی میز چید : بیا دیگه ..

کنارش نشست و یک دستش را دور کمرش حلقه کرد : امروز باید دکور بچینم میای باهام ؟

لقمه ای پیچید و به دستش داد : آره .. می خوام شخصا گوش حسام و از ته پیچونم ..

- تو این کارو نمی کنی ..

- چرا ..؟!

گازی به لقمه اش زد : چون من قول دادم که دیگه پای دعوتشون نرم .. قول من قبول نیست ..؟

چشمانش را تنگ کرد و نگاهش کرد .. طوری قیافه گرفته بود که انگار می توانست اندازه ی صداقتش را ببیند ..

وسوس شد گازی از گونه اش بدارد .. خیزی سمتش برداشت که جیغ زد : ویهان می کشمت ..

خندید : شیرین زبونی نکن ..

جدی نگاهش کرد : اگه باز لب به نوشیدنی بزنی دیگه هیچ وقت باهات حرف نمی زنم ..

نمی دانست که چشمانش از هر شرابی سکرآورتر است .. خودش هم نمی دانست و انگار هر روز داشت چیزهای تازه ای می

دید ..

- باشه .. کم غر بزن ..

مشتی به بازویش زد : می کشمت ویهان ..

اینبار دست دور بازویش پیچاند و هر دو دستش را نگه داشت : چطوری می خوای من و بکشی .. هان .. یه چیزی بگو که از

پشش بریبای جوجه ..

اهمیتی به جیغ جیغ اش نداد و لقمه ای در دهانش چپاند ..

جین ها را به دست ایلی داد تا آنطور که دلش می خواهد بچیند : گرسنه ات نیست ..؟

سنباق ته گرد را از بین لبش بیرون کشید : چرا .. اما اینم تموم بشه بریم یه چیزی بخوریم ..

سنباق را از دستش گرفت : نذار تو دهنت .. اه ..

توجهی به غرولندش نکرد : پیمان امروز نیومد ..

- جائی کار داشت .. بسه دیگه خسته شدیم .. جمع کن بریم ..

ایستاد و کش و قوسی به بدنش داد : منم یکی می خوام ..

نگاهش کرد : چی . ؟!

- این جین یخی . اون بافت کرکی خوشگله . لگ هم میخوام . دو تا ..

رفت تا وسایلش را بردارد : بد نگذره ..

نوچی کرد و خندید ..

- بریم رستوران یا کباب بگیرم بریم خونه .. ؟

دستش را دور بازویش پیچاند : یه چیزی بخوریم و بریم خونه. باید دوش بگیرم . فلور هم از صبح تنها مونده ..

اول خیابان ایستاد : ساعت چهار میام دنبال فلور . نوبت دکتر داره ..

- منم میام ..

- خسته ای ، از صبح سر پا بودی ..

نوچی کرد : خسته نیستم . اسم دکترش چی بود . ؟! اوم . همون دکتر جوون خوشتیپی که تو بیمارستان بود دیگه ..

به شیطننت چشمانش چشم غره ای رفت : چموش بازی درنیار ..

ابرو در هم کرد : بی تربیت ..

نگاهی به میز توالت کوچک انداخت . عطر و شانه و لوازم آرایشش میز را پر کرده بود . کشوی اول لباس ها هم نیمه باز بود

. پووفی کرد . این دختر درست بشو نبود . نشست لبه ی تخت و به صدای شرشری که از حمام می آمد گوش داد . حوله

وست مشکی و طلائی اش را گذاشته بود روی بالش ..

نگاهش را گرفت و ایستاد . رفت سمت آشپزخانه و سرکی به یخچال کشید . بطری اب را درآورد و سر کشید ..

کنار سیستم ایستاد تا آهنگی بگذارد . این خانه زیادی کوچک بود و گاهی کلافه میشد . گاهی جا برای نفس کشیدن هم

نبود ، ..

در حمام باز شد و صدای آیلی آمد : ویهان . اومدی .. ؟!

- آره ..

- حوله ی من و میدی .. ؟

رفت سمت تخت و حوله اش را برداشت : جائی قراره بری .. ؟!

نصف تنش را پشت در پنهان کرده بود و سر و دستش بیرون بود : الان میام بیرون بهت می گم ..

نشست لبه ی تخت و اخم کرد : ساعت هشت و نیم شده . از این به بعد کجا قراره بری .. ؟!

حوله پیچ بیرون آمد : خوب صبر کن پیام بیرون .
 دستش را گذاشت روی زانوهایش : صبر کردم حالا بگو . .
 پووفی کرد و نشست پشت میز توالت و با حوله به جان موهایش افتاد : تولد نگار . قرار نبود مهمونی بگیره . . یه ساعت قبل
 زنگ زد که داداشش براش جشن گرفته . .
 - یه ساعت قبل زنگ زده و حالا می خوای بری . ؟
 از آینه نگاهش کرد : آره دیگه . . پس چی . . نرم . ؟!
 - این نگار خواهر نیماست . ؟!
 سر تکان دادنش را دید . . حرصی دستی به موهایش کشید : اون وقت می خوای بری . ؟!
 ایستاد و دست به سینه شد : اشکالی داره . ؟!
 روبرویش ایستاد : نداره . ؟!
 شانه بالا داد : نه . . دوست دانشگاهم من و دعوت کرده . . هم نگار دوستم . هم نیما . . اشکالش چیه . ؟
 باید می گفت که از نیما خوشش نمی آید . ؟! آنوقت آیلی نمی پرسید که چرا . ؟! آن وقت جوابی داشت . ؟!
 - ویهان . .
 نگاهش کرد . موهای نم دارش فر خورده بود و هنوز قطرات آب از روی گردنش سر میخورد داخل یقه ی حوله ی
 سفیدش . .
 گوشه ی لبش را لمس کرد و خیره نگاهش کرد . .
 نزدیک تر شد : خوب با هم میریم . . نگار گفت با هر کسی که دوست دارین بیاین . .
 از آن فاصله می توانست بوی حمامش را حس کند . . حتی حرارتی که از تنش بر می خواست . . لعنتی نثار خودش کرد . .
 - بیا دیگه . . شب هم با هم برمی گردیم . . هوم . .
 نگاهش از پاهای برهنه و لاک خورده اش گذشت : یخ کردی . . لباست و بیوش .
 برگشت سمت میز توالت : اول سشوار کنم بعد لباس می پوشم . تازه کادو هم نگرفتم . اون جین یخی و میبرم براش . . جهنم
 .

نشسته بود پشت میز توالت و سشوار می کشید . . موهای شامپو خورده اش زیر گرمای سشوار عطری گرفته بود . . عطری که
 هر چه میکرد باز هم میپیچید به بینی اش . . کمی سمت آینه خم شده بود تا خط چشمش را تکمیل کند . حوله اش کمی بالا
 رفته بود . . فقط کمی . . دخترک آنقدر راحت بود و اعتماد داشت . ؟!
 به ویهانی که چند قدم آن طرف تر هزار بار مشتش محکم شد . ؟! قلبش مدام با هر ضربه نفرت از خودش را پمپاژ میکرد . ؟!

آیلی نمی دانست که در چند قدمی اش چه جنگی راه گرفته . نمی دانست و این بیشتر اذیتش می کرد . این احمق بودن . این ساده بودن . پنجه اش را محکم بین موهایش فشرد و دلش سیگار می خواست . نه که آرامش کند . نه . فقط می ایستاد و دود میکرد و کمی یادش می رفت که این دختر . این دختر هجده ساله . بچه ای بود که بزرگش کرده بود . از ده سالگی همسرش بوده . همسر ..

یعنی آرامش خستگی ها . همسر یعنی جایی که آرامش و امنیتش ناب و بی منت است . آیلی همان آرامش نداشته اش بود . شک نداشت . اما ای کاش می فهمید .. کاش آیلی هم می فهمید ..

- کدوم و بیوشم .؟! . ویهان .؟

سر برگرداند و نگاهش کرد . پیراهن سفیدی را با دست راستش نشان می داد و بلوز و شلوار بژ را با دست چپ ..
- پیراهن یا شلوار .؟! .

لیبی تر کرد : مثل اینکه واقعا می خوای بری .؟! .

اخم کرد و چشم های آرایش شده اش درشت تر به نظر می رسید : باز که برگشتی سر حرف خودت . خوب با هم میریم دیگه . اشکالش کجاست .؟! .

روبرویش ایستاد : اشکالی نداره . فقط دوست ندارم بری ..

چشمانش گرد شد : دوست نداری . چرا .؟! .

این کوچولوی احمق چطور حرف از دوست داشتن میزد . چطور آنطور به وجودش گره خورده بود .!! .

نگاهی به تیله های قهوه ای اش انداخت و لبخند به لبش آمد : یه دلیل خیلی احمقانه داره . می خوای بدونی .؟! .

نگاهش بیشتر متعجب شد و عجیب دلش می خواست محکم میان آغوشش بگیردش و جیغ اش را در بیاورد : بگم .؟! .
- ب . بگو ..

نفس پری گرفت و فضای سینه اش را از عطرش پر کرد : از نیما خوشم نیما . از هر کسی که بیشتر از یه دوست درجه سه باشه برات . از اینکه یکی تو رو با این آرایش و لباس ببینه . از اینکه بخندی و چال کنار لبش بشه و غیر من یه نفر دیگه هم اونجا باشه ..

اینبار چشمانش کاملاً گشاد شد . خوب این حرف ها تازه نبود اما انگار مدل گفتنشان خیلی فرق داشت . از آن زمان که آیلی سیزده ساله بود تا امروز و هجده سالگی اش . از امروزی که کلید سوئیت تنهائی اش را داشت و کنارش آرام می گرفت ..

دستش را گذاشت دو طرف حوله و محکمش کرد : باز می خوای بری .؟! .

قهوه ای چشمانش داغ بود . مثل قهوه . به همان غلظت . به همان آرامی ..

دستش را پیچاند دور گردن باریک و لطیفش . انگشتانش را به هم رساند و پل زد : می خوای بری .؟! .

نگاه سرگردانش را می فهمید .. اینکه نفس هایش تکه تکه میشد و رنگ می باخت سپیدی گونه هایش ..

تنها تفاوتشان این بود که آیلی قلب سرگردان میان سینه اش را نمی دید . آیلی جنگ میان خودش با خودش را نمی دید . جنگی که هر روز داشت بیشتر تار و پود قلبش را از هم می پاشاند . جنگی که قلبش را پر درد میکرد و احساسش را . چشمانش را بست و سرش را به گودی گردنش فشرد . .دستانش را حلقه کرد دور کمرش . . می خوام پیش تو باشم . .

نفسی از موهایش برداشت و قلبش آرام گرفت . مثل سردردی که گریبانگیرش شده بود . مثل خستگی روحش . همه با هم از این آغوش آرامش گرفتند .

با فاصله ی کمی کنارش نشستند بود . پاها را آورده بود بالا و سرش را چسبانده بود روی زانویش و به صفحه ی تلویزیون نگاه میکرد . .

سیگاری آتش زد و کامی گرفت : ناراحتی که رفتی . ؟

مردمک هایش لحظه ای برگشت سمتش و دوباره به صفحه ی تلویزیون گره خورد : نه . .

پک محکمتری زد و دودش را سمت سقف بیرون داد : اما به نظر ناراحت میای . اشتباه می کنم . ؟

شانه بالا داد . نگاهش را از زنجیر باریک گردنش گرفت . موهای ششوار خورده اش را بالای سر پیچانده بود و بلوز و

شلوار راحتی پوشیده بود . از همان ها که شل و ول و بلند بودند . دستش را گذاشت پشت گردنش و ریشه ی موهایش را

نوازش کرد : فلور الان نگران میشه . .اگه مهمونی هم می رفتی تا الان باید برمی گشتی . .

غر زد : من باید برای همه ی کارهام بهش جواب پس بدم . ؟!

کام دیگری از سیگارش گرفت و ته سیگارش را ته پیش دستی فشرد : جواب پس نده . اما نگرانش نکن . میای اینجا بگو .

بذار خیالش راحت شه .

- فکر کردی بگم دست از سرمون بر می داره . ؟!

نفسی گرفت . نمی فهمید چرا دخترک عصبی است . به خاطر رفتن به مهمانی . ؟

- باشه . هر جور راحتی . بریم . ؟!

ایستاد و به تندی سمت تخت رفت تا وسایلش را بردارد : خودم میرم هنوز خیلی هم دیر نشده . تو هم برو استراحت کن . .

کلافه غرید : چه مرگت شده . اگه انقدر دلت اون تولد کوفتی و می خواست می رفتی . .

انگار آیلی هم کلافه بود که چنگی به موهایش انداخت : فکر کردی اگه دلم می خواست نمی رفتم . ؟

- پس دردت چیه . ؟!

دستی پای پلک هایش کشید : هیچی . .

صدایش بغض داشت . انگار پاهایش کم جان بود که نشست لبه ی تخت و دست دور سینه حلقه کرد : هیچی نیست . .

باور نمی کرد . این آشفته‌گی را بعد آن اعتراف احمقانه باور نمی کرد . اینکه گفته بود دلش نمی خواهد کسی چال لبش را ببیند . اینکه برایش مهم است . اعتراف بود . نبود .؟!

روبرویش روی دو زانو نشست : بین من و . ایلی . بگو از چی ناراحتی . برای چی بغض کردی . من اذیتت کردم ؟
 حق زد که نه . سرش را داد بالا و چشم های اشکی اش را دید : پس چت شده .؟!

کف دست هایش را چسباند به صورتش و نالید : من می ترسم . .

باید می پرسید از چه می ترسد . اما نپرسید . فقط نگاهش کرد . گذاشت حجم دردهایش کم شود و این طرف سنگین شود . دست از صورتش برداشت و محکم پای پلکش کشید . مطمئن بود که روی صورتش رد قرمزی مانده . می دانست که بعد گریه چشم هایش کمی خمار و پف دار می شوند . نمی پرسید از چه می ترسد . ترسش زیادی آشنا بود . ترسش جنس ترس های این چند وقت خودش بود . شاید کمی غلیظ تر . .

میان چشمانش زل زد : من خیلی دوست دارم . اما می ترسم . .

چیز پنهانی از این دختر نداشت . هیچ چیز پنهانی . دستش را گذاشت کنار صورتش و با کنار انگشت شصت زیر پلکش را لمس کرد : من هم . .

ایلی هم نپرسید که این جواب دوست داشتنش است یا ترسیدنش . شاید او هم می دانست که دردهایشان زیادی مشترک است . . که دوست داشتن یا ترسیدن برای رابطه ای که تازه پا گرفته بود خیلی هم عجیب نبود . باید می گفت که دوست داشتنش وسعت گرفته .؟!

که اگر یک روز این دوست داشتن به خاطر تنهائی خودش . برای مسئولیتش . برای دختر عماد بودن بود . مدت هاست که فقط برای خودش است . .

برای توله شیریه که بزرگ شده بود . حالا تمام حجم قلبش پر بود . بیشتر از این هم مگر میشد کسی را دوست داشت .؟! بیشتر از آنکه نفسش با نفس دخترک می رفت و می آمد .؟!

ایلی هم دست راستش را بالا آورد و چسباند به گونه اش . با انگشتانش روی گونه اش را نوازش کرد : من دارم اذیتت می کنم .؟ کمی سرش را چرخاند و بوسه ای به انگشتانش زد : نه . .
 - دروغ نگو . .

لبخندی به لبش آمد : من اذیتت میکنم .؟

سر تکان داد و لبخند زد : بیشتر اوقات . گفتم که ازت متنفرم . .

پشت سرش ایستاد و دست آزادش را دورش حلقه کرد : چی داره این برف که یه ساعت ایستادی پشت پنجره .؟

کمی سرش را کج کرد و ابرو بالا داد : چه عجب . دل از تلویزیون کندی .؟

فنجان قهوه اش را مزه کرد و دلش می خواست اخم هایش را هم مزه کند . در سکوت به آسمان برفی نگاه کرد . .
سفید نبود . . خاکستری . . آسمان خاکستری و زمین سپید . .
دستش کوچکش را گذاشت روی دست بزرگش : فلور خوابید . . ؟
فنجان را گذاشت روی درگاه پنجره و دست بعدی اش را هم دورش قلاب کرد : اوهوم . . یه کم باهام حرف زدیم . راجع به تو . .
سرش را از پشت روی شانه اش تکیه داد : چی گفت . . ؟
خندید و بوسه ای به موهایش زد : باید بررسی چه حرفی راجع به من زدین . . نه که چی گفت . .
کمی از آغوشش فاصله گرفت و رو به او چسبید به لبه ی پنجره : بهش گفتم که میام پیش تو . . ؟!
سر تکان داد : آره . . باید می دونست . .
پووفی کرد و گوشه ی ناخنش را زیر دندان گرفت : دوست ندارم از همه ی کارهام خبر داشته باشه . دوست ندارم نگران باشه . .
من که جای بدی نمیروم . . میام خونه ی تو و برمی گردم . .
کمی سمتش خم شد و چشمکی حواله اش کرد : پس خونه ی من جای بدی نیست . . هوم . . خیلی هم مطمئن نباش . .
تیل هایش درشت شد و بعد محکم کوبید توی سینه اش : عوضی . .
دستانش را گذاشت دو طرف پنجره . . حالا آیلی دقیقا میان دستانش بود . . ابرو بالا داد : با من که نبودی . .
کمی جمع تر نشست و سر تکان داد و خندید . .
بدش نمی آمد قلقلکش بدهد و جیغش را در بیاورد . اما فلور با فاصله ی یک اتاق از آنها به خواب رفته بود و نمی خواست
دردسره های قبل را تکرار کند . . نمی خواست برگردد سر خانه ی اول . بعضی چیزها هرگز نباید اتفاق می افتاد و اگر نه تکرار
نمی شد . هیچ وقت . .
- میریم برف بازی . . ؟!
نگاهی به چشمان مشتاقش کرد : امروز نمیشه . .
غرزد : چرا . باز قراره روز تعطیل کجا بری . . ؟
چینی به بینی اش انداخت : مثل زن های غرغرو . . غر . غر . غر . .
اینبار محکم تر کوبید به سینه اش : بی تربیت . من غر نمی زنم . فقط پرسیدم چرا نمیریم برف بازی . .
- نمی ریم چون تو زیاد روبراه نیستی . بیرون سرده و اذیت میشی . بذارش برای بعد . .
برای اولین بار کمی شرم مخلوط نگاهش شد . کمی رنگ گرفت و ساکت ماند . دستش را گرفت و از لبه ی پنجره بلندش
کرد : یخ کردی . .
آیلی که نشسته لبه ی تخت ، نیمکت میز توالتش را با پا بیرون کشید و نشست : امتحانات کی شروع میشه . . ؟
- هفته ی بعد . .

- خوبه . من هم آخر ماه باید برم ترکیه . هم جنسای جدید سفارش بدم . هم اینکه ارسطو رو ببینم . .
 خودش را جلوتر کشید : ارسطو طوری اش شده . .؟!
 - نه قربونت برم . . حالش از من خیلی بهتره . مطمئن باش . .
 - پس بلیط و برای دو نفر اکی کن . .
 - چرا دو نفر . .؟!
 حق به جانب نگاهش کرد : برای من و خودت . . نکنه فکر کردی میذارم تنهائی بری . هوم . .؟!
 - میخوام برم خرید کنم . یه هفته ای هم میام . .
 - بگو یک روز . . من تنها نمی مونم . .
 دستی به صورتش کشید : فلور تو اون اتاق خوابیده یادت رفت . .؟
 - من با فلور چکار دارم . می خوام با تو پیام . . یک هفته نباشی . من دیوونه میشم . .!
 کمی به جلو خم شد و دست هایش را گرفت : آیلین این یه سفر و می خوام تنها برم . .
 - چرا . .؟!
 باید می گفت که کمی به تنهائی و فکر کردن نیاز دارد . . به دور شدن . .؟
 به اینکه جائی دور از آیلی فکر کند . . به آیلی . . به خودش . احساسشان . احساس خودش . اینکه شجاعت پذیرشش را دارد .
 اصلا می خواهد که چیزی را شروع کند . کنار آیلی چیزی مهم نبود . همین که بود کافی بود . اما امان از ساعات تنهائی اش
 . .
 از وقت هائی که چشم باز می کرد و تنها بود . بی هیچ نفسی کنارش . بی هیچ حضوری . دیگر دیدن یک عکس در قاب
 چوبی آرامشی به دنبال نداشت . فکر کرد تعلق یا تملک . .؟!
 - ویهان . .
 روبرویش بود و نگاهش میکرد : جونم . .
 - چرا می خوای تنها باشی . . فکر کردم بودن من و دوست داری . .
 نگاهش روی خطوط صورتش گشت . ریز به ریزش را از بر بود . واقعا این آیلی هجده ساله را دوست داشت . .؟
 - بودن با تو رو دوست دارم . اما به نظرت همین که دوست داشته باشم کافیه . .؟!
 نگاهش نگران و کلافه بود : کافی نیست . ؟
 نفسی گرفت و چنگی به موهایش زد : نمی دونم . .
 نمی دانست . آیلی را می خواست با همه ی وجودش . اما این خواستن . این بودن تبعاتی داشت . هزار شاخه میشد .
 می توانست کنار بیاید . اصلا خود آیلی می توانست . .!؟

**

به خروج چند نفره شان نگاه میکرد . نگاهش را از خنده های بلندش داد به نیما و بقیه ی دوستانش . سه دختر و دو پسر . . نگاه دوباره ای به تیپ زمستانی اش انداخت . بوت های بلندی که زیر پانچ بافتش مخفی مانده بود . شال و کلاه بافت زرشکی خوشرنگی روی مقنعه ی مشکی اش سر کرده بود . نه بی حوصله به نظر می رسید و نه ناراحت . . انگار فقط خودش بود که این دو سه روز لعنتی را سخت گذرانده بود . آیلی چند روزی بود که بهانه می گرفت . بهانه ی تنها رفتنش . تنها ماندنش . لعنتی اعصابش را ریخته بود به هم . گاهی خیلی کوچکتر از هجده سالگی اش میشد . گاهی میشد همان آیلی نه ساله ی لجباز . .

حالا ایستاده بود کنار خیابان و می خندید . ؟!

نیما چرا آنقدر نزدیک و شانه به شانه اش می رفت . ؟!

حرصی گوشه ی لبش را لمس کرد و پیاده شد . یقه ی پالتوی خاکستری اش را داد بالا و از خیابان رد شد . قدم هایش بلند و محکم بود . بد هوس کرده بود گوش دخترک را بیچاند . .

نیما زودتر از بقیه متوجه آمدنش شد . فاصله ای که به محض دیدنش از آیلی گرفت پوزخندی به لبش آورد . آیلی از حضورش یکه ای خورد : سلام . اینجا چیکار می کنی . ؟

گونه هایش سرخ از سرما بود . کمی سرش را سمت دوستانش چرخاند : امروز بدون ماشین بودی اومدم دنبالت عزیز دلم . .

نگاه متعجب دوستانش را که دید بیشتر بد جنسی کرد : من و به دوستات معرفی نمی کنی . ؟!

تیله های قهوه ای اش برقی گرفت : چ . چرا . دوستای دانشگاهم . نگار و نیما . ارسلان . هلیا و نجمه . بچه ها ایشون هم ویهان . .

باید به این معرفی دست و پا شکسته خرده می گرفت . ؟! نفسی از سرمای زمستانی برداشت و دستش را سمت آیلی دراز کرد : خوشحال شدم از آشنائی تون . بریم عزیزم . ؟!

- آره . بریم . بچه ها خداحافظ . .

کنارش راه افتاد و چرا نگفته بود که نسبتشان بیشتر از یک اسم است . ؟! چرا فقط ویهان . ؟!

نفس عمیق تری گرفت باید قبل رسیدن به ماشین آرام میشد . با این خودخوری بعید نبود همانجا سرش نعره بزند . آیلی هم انگار وخامت اوضاع را حس کرده بود که هیچ حرفی نمیزد . که آرام نشست و کمر بندش را بست . راه افتاد و چنگی بین موهایش زد .

نفسش تنگ شد . هوووفی کرد و غرید : بار آخرت باشه روی من گوشه ی قطع می کنی آیلین . دارم بهت هشدار میدم . اصلا تحمل این بی ادبی هات و ندارم . .

سکوتش بیشتر آتشش زد : سه روزه پدرم و درآوردی . دردت تنها رفتن منه یا دوباره بحث اینه که می خوای بیای . ؟! چرا حرف نمی زنی که بفهمم چه مرگت شده . .

– سر من داد نزن . .

پووفی کرد و از انداخت داخل فرعی : داد نزنم . چشم . خفه بمونم چطوره .؟! راضی میشی . .؟!!

– من همچین چیزی نگفتم . .

کلافه انتهای فرعی را رد کرد و از سرعت گیری بی توجه گذشت : خوب آره . نگفتی . . خیلی چیزها رو هم باید بفهمی و نمی

فهمی . . اینکه بلند خندیدن و شونه به شونه ی همکلاسی ات جلوی ورودی دانشگاه ایستادن یعنی چی . .؟!!

اینکه نگي من فقط ویهانم . . هان . . اینارو می فهمی یا نه . .؟! می فهمی که وقتی معرفی ام می کنی به پسری که انقدر به

خودش جرات میده که سرش و کنار سرت بچسبونه باید بگی که من برات فقط ویهان نیستم . .؟!!

مثل خودش داد زد : داری اشتباه می کنی . . اون پسر برای من فقط یه هم کلاسی . .

– خیال کردی اگر غیر از این بود ازش می گذشتم . .؟!!

– پس چی داری میگی . .؟!!

هووفی کرد . . این دختر فقط قد کشیده بود . .؟! نمی فهمید که چه می گوید . .؟! ساکت ماند و گذاشت آهنگی این تنش

میانشان را نرم کند . . باید روبرویش می نشست و خیلی چیزها را برایش می گفت . . از دوست داشتن تا همه ی زیر مجموعه

هائی که باید و شاید میشد . . هم خودش را توجیح میکرد و هم آیلی را . . چه داستانی شده بود این زندگی لعنتی . . لعنتی . .

کلید انداخت و در را برایش باز کرد : برو تو . .

با بوت هایش داخل شد و روی کانپه نشست : من اصلا منظورم این نبود . . یعنی نیما کاویانی با همه ی بچه ها دوسته

به خدا دارم راست میگم . . من فقط شوکه شدم از دیدنت . . یعنی نمی دونستم چی بگم . . درک می کنی . .؟!!

پالتویش را انداخت روی کانترو آستین پلیورش را بالا داد : سه روزه دارم با همه ی ادا و اصول و لج بازی هات کنار میام .

گوشی و روم قطع کردی . . جواب تماس من و ندادی . . اومدم دم دانشگاه میبینم که خانوم صدای خنده هاش کل خیابون و

برداشته . . میبینم پسر ی عوضی چسبیده به شونه ات و تو اصلا متوجه نیستی . .

ایستاد و دست هایش را به هم پیچاند : ویهان . .

پیشانی دردناکش را فشرد : من و تو کجای زندگی هم هستیم آیلی . . بهش فکر کردی . .؟!!

بغض کرده بود : همه جای زندگی من هستی . .

سر تکان داد : مطمئنی . .؟!!

– آره . . من به خودم و احساسم شک ندارم . این تو هستی که می خوای تنهام بذاری . . توئی که شک داری . تو می خوای

برای مطمئن شدن بری ترکیه . .

دست به سینه مقابلش ایستاد : من گفتم می خوام فکر کنم . . نگفتم شک دارم .

– مگه فرقی هم دارن . .؟!!

عصبی چنگی به موهایش زد : داریم با هم حرف می زنیم برای چی گریه می کنی .؟! .

- برای اینکه داد میزنی . مثل دیوونه ها رانندگی کردی . نفسم . نفسم هنوز بالا نیومده . برای اینکه می ترسم بری ترکیه و برنگردی . مثل دفعه ی قبلی که با فلور برام تصمیم گرفتین . یادت رفته .؟! من فقط می ترسم . .

- آیلی من نمی خوام تنهات بذارم . فقط می خوام فکر کنم . .

با پشت دست کشید زیر پلکش : همین جا فکر کن . من تنهات میذارم . اصلا نمیام اینجا . توفقط نرو . باشه .؟! .

نگاهش را از چشمان ملتمش گرفت و به دست هایش داد . آنطور محکم میان هم می فشرد و می پیچاند . .

سرش را بالا گرفت و دوباره صورت اشکی اش را از نظر گذراند : لج نکن . .

محکم روی لبش دست کشید و چرخید دور خودش : لج نکردم . تو دلت اینجا نیست . برای تو کم . نه .؟! .

- چرت نگو . کم یعنی چی .؟! .

- از من ایراد میگیری که به دوستانم معرفی ات نکردم . خودت چرا به حسام نگفتی .؟! .

متعجب نگاهش کرد : حسام کجا بود .؟! .

- باید هم یادت نمونه . شب جمعه که اومدم بوتیک . حسام گفت که اون دختره . سارا تماس گرفته و سلام رسونده . تو بهش هیچی نگفتی . .

لب زیرینش را داخل دهانش کشید : این چه ربطی داره به بحث ما .؟! .

جیغ زد : ربط نداره .؟! برای چی باید از اون سر دنیا تماس بگیری و سلام برسونه . . خودت گفتی که تموم شده . گفتی تو زندگی ات کسی نیست . اما یک کلمه هم پیش حسام نگفتی . .

اخم کرد : برای همچنین چیزی سه روزه خون من و کردی تو شیشه .؟! لعنتی . .

- ببین . ناراحت شدن من برات ارزش نداره . همین الان هم فکر می کنی مهم نیست . .

برگشت و زیر شیر سینگ مشتی آب به صورتش پاشید . این دختر . .

یادش رفته بود که حس تملک آیلی چه اندازه ای دارد . . یادش رفته بود که این دختر وقتی تازه ده سالش بود چطور پای تارا را از خانه شان بریده بود . .

- تو بیای دم دانشگاه و بابت نیما داد بزنی اشکالی نداره . اما من نباید ناراحت چیزهای بین تو و اون باشم .؟! .

نفسی گرفت : - خیلی خوب . . من معذرت می خوام . متوجه نبودم که ممکنه ناراحت بشی . اما می تونستی همون شب بهم بگی . نه که سه روز اعصابم و بریزی به هم . .

مقنعه اش را برداشت و دستی به موهایش کشید : می خوام برم خونه . .

حالا باید منت می کشید . آرامش میکرد . نازش میکرد . از فکر ناز کردن آیلی حسی زیر پوستش دوید . دلش هوای لمس چانه اش را داشت . .

- اصلا نمی فهمم مشکل کجاست .؟! تو بهم بگو . مشکل کجاست که من نمی بینم .

نهمید چطور قدم برداشت و نزدیکش شد . بی هیچ تاملی دست دور صورتش گذاشت و بوسیدش . .
 هین خفه ی آیلی را شنید و منقبض شدن ناگهانی عضلاتش . باید عقب می کشید . می خواست فقط حس کند که آنجاست . . که مطمئن شود این خواستن چگونه است .
 اما دیگر پس کشیدن ممکن نبود . دیگر جدا شدن نه دست دلش بود و نه دست عقلش . انگار هیچ چیزی دخیل نبود جز اطمینانی که از حضورش می گرفت . جز نفسی که میان سینه اش تنگ شده بود و چشم های بسته ی دخترک . به محض عقب کشیدن متوجه نفس های عمیق آیلی شد . بی فاصله کنارش ایستاده بود . .
 سرش را کمی عقب کشید . دخترک هاج و واج نگاهش میکرد . درشتی چشمانش لبخندی به لبش آورد . .
 با انگشت رطوبت لب هایش را لمس کرد : الان فهمیدی مشکل کجاست . .؟!
 فکر کرد باید بابت بوسه اش عذاب وجدان داشته باشد . .؟!
 نداشت . به خودش توپید بس که بی شرمی . بس که آدم نیستی . بس که . .
 آیلی ساکت مانده بود . همان جا سینه به سینه ی هم ایستاده بودند . بی هیچ حرفی . فقط نفس های تند آیلی بود که می نشست روی گردنش و نمی دانست باید جلوتر برود یا عقب تر . برای اولین بار حس کرد سردرگم است . .
 آیلی را بوسیده بود و هیچ حس بدی نداشت . انگار کاری بود که باید می شد . انگار آیلی فقط آیلی سال ها قبل نبود . این دختر که هنوز مقابلش با نفس های تند و سکسه های خفه و نگاه سر به زیر ایستاده بود کسی بود که باید . .
 کلافه تر شد . تا به حال کسی را بی اجازه نبوسیده بود . یک بار سارا . نه . سارا تمام شده بود . سارا دیگر نبود و حسی که از آن بوسیدن داشت با این . خیلی تفاوت داشت . خیلی . چنگی بین موهایش کشید . .
 - تو . تو . هیع . هیع .
 سکسه اش داشت تندتر میشد . قلب کوچکش تحمل آنهمه هیجان و اضطراب را نداشت .
 دستش را جلو برد تا روی شانه اش بگذارد . اما پس کشیدن آیلی . آنطور عقب کشیدن . شانه از زیر دستش خالی کردن . نمی خواست نزدیکش باشد . .?
 کاش نگاهش میکرد تا از چشم هایش بفهمه . حالا که فقط سکوت بود و سکسه های تند و عصبی اش . .
 هووفی کرد : الان برات یه لیوان آب میارم . .
 برگشت سمت آشپزخانه . دستانش زیر خنکی آب می لرزید . حسش پشیمانی نبود . اما نمی دانست آیلی چطور کنار می آید .
 متنفر میشد از کارش یا قبولش میکرد . .?
 از فکر اینکه دخترک را ترسانده باشد کلافه شد . مشتش را محکم کرد . با محکم شدن دستش قلبش هم به هم فشرده شد . .
 نفس عمیقی گرفت تا درد سینه اش کم شود . لعنتی یکی میزد و باقی را انگار نمی زد . لیوان آب را پر کرد و برگشت . .
 نگاهش به ایلی بود . هنوز همان طور با مقنعه ی میان مشتش ایستاده بود . نفس دیگری گرفت . بلندتر . .

– آیلی . ؟!

چشمانش پر اشک بود اما سر بلند کرد و نگاهش کرد . .

خودش را تا لبه ی تخت رساند و نشست . لیوان بلاتکلیف میان انگشتانش می لرزید . نمی فهمید قلبش تند می تپد یا اصلا نمی تپد . نفس پُری گرفت . . انگشتان لرزانش را فرستاد بین موهایش . باید چیزی می گفت . حرفی میزد . اینطور ساکت ماندن بعد آن اتفاق اصلا منطقی نبود . .

– میشه بیای اینجا و بشینی . ؟ خواهش می کنم . .

قدم هایش کم جان بود . اما کنارش لبه ی تخت نشست و سرش را خم کرد . .

وقتی اینطور ساکت و آرام میشد قلبش به درد می آمد . بی هیچ حرفی دست دور شانه اش پیچاند و بغلش کرد . .

مگر نه اینکه روی سینه اش نوشته بود انتظار . انتظارش به سر آمده بود . آیلی که بود دیگر هیچ چیزی پیش چشمش نمی آمد . زمین می چرخید یا نه چه اهمیتی داشت . .

دستش را گذاشت روی موهایش . نوازش موهایش را دوست داشت : نمی خواستم بررسی . نمی خواستم اذیت شی . آیلی . ؟!

دستش را کنار صورتش گذاشت و گونه های مرطوبش را لمس کرد : من هیچ چیز بدی برات نمی خوام . .

صدایش خفه بود و هنوز پر بغض بود : می دونم . .

می دانست . می فهمید . نفسش آرام گرفت . لرزش دستان هم . این دختر معجزه میکرد . از همان سال ها قبل که دلش به جایی بند نبود . همان سال هائی که زندگی اش خلاصه شده بود در گشتن و خرج کردن و خوش گذراندن . آیلی پابندش کرده بود . حتی اگر خودش نمی دانست . پابندش کرده بود به زنده ماندن و زندگی کردن و جاری شدن . .

سرش را کمی بالا گرفت . آنقدری که چشمان مرطوبش را ببیند : تو همه کسی هستی که من دارم . می دونی . ؟!

پلک هایش لرزید : می دونم . .

لبخندش درد نداشت اما جایی از قلبش را می سوزاند . رسیده بودند به جایی که هرگز . هرگز فکرش را نکرده بود . این رسیدن درد داشت . نفسی گرفت :

وقتی نه سالت بود اومدی تو زندگی من . همین جا روی همین سینه کنار من می خوابیدی . یادت هست . ؟!

منتظر تأییدش نبود . خوب می دانست که آیلی هم همه ی آن خاطرات را دارد . نیازی به دوبار بازگو کردنشان نبود . .

زمزمه کرد - : من می خوام کنار من بمونی . می دونی این خواستن چه اندازه ای داره . ؟! نمی خوام بررسی . من کنارت هستم . یک قدم هم دور نمی شم . اما می دونی که خیلی چیزها تغییر می کنه . ؟! می دونی که مسئولیت برامون میاره این بودن . خواستن . بهش فکر کردی . ؟!

ساکت مانده بود و حرف نمیزد و نگاهش می کرد . این بچه را بزرگ کرده بود و بزرگش نکرده بود . گذاشته بود بچه بماند و حالا دردهایش زیاد میشد و درد میشد و یکی قلبش را میان مشت می فشرد . .

**

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت . بالاخره خوابیده بود . بعد از آن همه بی صدا و بی حرف گریستن . سرش را روی سینه اش فشرد و دانه به دانه اشک هایش را بوسیده بود . دخترک می خواست پيله اش را رها کند و پروانه شود . پروانه شدن که آسان نبود . درد داشت . نه که بد باشد . نه که بترسد . اما دردی بود که باید حس میشد . باید می فهمید .

دستی به موهای عرق کرده اش کشید . امتداد دست هایش را تا گونه هایش رساند و معصومانه هایش را دوست داشت . آیلی که قبولش میکرد . آن طور که باید ، دیگر هیچ کس و هیچ چیزی مهم نبود . فکر کرد مگر کسی هم مانده . مگر جز خودش و آیلی و فلور خانواده ای مانده . ؟

نگاهی به پانچوو بوت هایش انداخت که هنوز به تن داشت . خم شد کنار پایش و بوتش را بیرون کشید . .

تکانی خورد و پلک باز کرد : داری چیکار می کنی . ؟!

ابرو بالا داد : به نظرت دارم چیکار می کنم . ؟!

مست خواب بود که پلک های خسته اش روی هم افتاد . زمزمه اش را شنید : جوراب و هم در بیار . .

چشم که باز کرد آیلی پشت کانترا ایستاده بود و سفره میچید : یه ساعته که اومدم . چقدر می خوابی . ؟

کش وقوسی به تن خسته اش داد : سر صبح اینجا چکار می کنی . ؟

ابروهایش را درهم کرد : خونه ی خودمه . باید اجازه بگیرم . ؟!

بدش نمی آمد اخم و لب برچیدنش را مزه مزه کند . دستی به صورتش کشید و پتو را عقب زد . .

پووفی کرد و نگاهی به اطرافش انداخت تا شلوارش را ببیند . .

- دنبال چی میگردی . ؟!

به لحن خونسرد و شیطننت چشمانش خیره شد : شلوارم و تو برداشتی . ؟!

- اوهوم . انداختم تو ماشین . .

- تمیز بود . .

- نبود . .

- آیلین عزیزم . اول هفته پوشیده بودم . .

لقمه ای پیچید و به دهان برد : ویهان عزیزم . با من بحث نکن . .

این پرروئی هایش به هیچ عنوان تغییری نمی کرد . نیم خیز شد که بایستد : الان میام عزیزم . .

آیلی با دست محکم جلوی صورتش را گرفت و جیغ زد : بی تربیت . برو یه چیزی بپوش . .

سمت کمد دیواری کوچک رفت و گرمکنی بیرون کشید : عزیزم . بی ادب نشو .

غرید : عزیزم و کوفت . .

خندید و داخل سرویس شد و مشتی آب به صورتش پاشید . فقط دو هفته از حرف هایشان گذشته بود و انگار هر دو نفرشان به وقت بیشتری نیاز داشتند . .

باحوله نم صورتش را گرفت : امروز آخریه . .

اخم آلود نگاه دزدکی به گرم کنش انداخت و بعد به نیم تنه اش : آخرین چی . ؟!

فجانش را لب زد : امتحانت . . اینم که سرد شده . . برام گرمش کن . .

شانه بالا داد : عزیزم . خودت بلند شو . .

ایستاد و از پشت صندلی اش رد شد و قهوه ی تازه ای رخت : تو این دو هفته به جای پیشرفت پس رفت داشتی . . الان باید می گفתי چشم عزیزم .

پوفی کرد : نه بابا . . خیلی بهت خوش نمی گذره . . ؟!

از پشت خم شد روی شانه اش و بوسه ی محکمی به گردنش نشانید : اینطوری شاید . . شاید خوش بگذره . .

هینی کرد . . سرش را همانجا بالای سرش نگه داشت و نگاهش کرد : نظرت چیه . . عزیزم . . ؟!

جوابی نداد . . برگشت و روبرویش نشست و نگاهش کرد : بخور بریم برسونمت ، دیرت نشه . . ؟!

ایستاد و دستی به موهای فرخورده اش کشید : نه . نه . نمی خورم . . من برم حاضر شم . .

قبل رد شدن میچ دستش را گرفت : آیلی . .

پا به پا شد : برم حاضر شم دیگه . .

فشار کمی به دستش آورد و جلو کشیدش . نگاهش را از چشمان فراری اش گرفت و جلوتر کشیدش : ببین من و . .

آیلی . . ؟!

لب زیر دندان فشرد : بله . .

خندید : کوفت و بله . . اون موقع که هیچی به هیچی بود می گفتی جانم . . حالا میگی بله . . ؟! من از دست تو دیوونه نشم

خیلیه . .

برای اخم ابرویش شانه بالا داد : جوووونم . . چیه . . نگاه می کنی . . دروغ می گم . ؟

- تو . تو خیلی پررو شدی . فکر نکن حواسم نیست . .

ایستاد و هر دو دستش را چسباند روی سینه ی برهنه اش و رها نکرد : مگه پرروها چه جورین . . ؟!

نگاه سرگردانش را که دید کمی جلوتر کشیدش . دستش را گذاشت پشت گردنش و موهای نرمش را نوازش کرد : نمی خوای

عادت کنی . . ؟!

نگاه ماتش بالا آمد و به چشمانش زل زد : چه جوری . . ؟!

دلش برای آن همه مظلومیت چشمانش غنچ رفت . پنجه اش را نرم میان موهایش برد و دست دیگرش را روی چانه اش کشید :

اینطوری . .

سرش را جلو برد و لبش را درست جلوی لبش نگه داشت . نبوسید . فقط آنجا و آنقدر نزدیک که نرمی صورتش را حس کند . آنقدر نزدیک که نفس هایش را نفس می کشید . .

آنقدر نزدیک که آیلی باور کند که یک چیزهائی مابین شان تغییر کرده . .

– ویهان . !

پیشانی اش را چسباند روی پیشانی اش : هیش . فقط این بودن و حس کن . نیازی نیست بررسی . من اینجام . . اصرار بیشتری نداشت . دستش را دورش پیچید و تابی داد : امروز چشمت مثل یه مزرعه ی گندمه . زرد . طلایی . . گرم . مثل تابستون . .

شرم گونه هایش را دوست داشت . آیلی بی پروا حالا کنارش شرم را تجربه میکرد . زیبا بود . این همراه شدن قدم به قدمش را دوست داشت . پيله اش پروانه میشد . .

برای اولین بار حس کرد زیر نگاه خیره ی فلور سختش شده . گوشه ی لبش را لمس کرد و سرش را بالاتر برد : من می تونستم هیچی نگم . مثل همه ی این سالهائی که نبودى و من بودم و آیلی . اما الان حس می کنم لازمه بدونى . .

– بهم گفتمی هیچ چیزى بینتون نبود . .

نفسش را داد بیرون : نبود . . هیچی نبود . یعنی اونطوری که تو فکر می کنی نبود . .

صحبت کردن راجع به آیلی سخت بود . آنهم برای زنی که ادعای مادری داشت . چنگی به موهایش زد : من دوش دارم . .

– ویهان مثل پسرهای هجده ساله ی نابالغ حرف نزن . چون دوش داری باید با زندگی و آینده اش بازی کنی . ؟

پسر بچه ی هجده ساله . ؟! پر بیراه هم نمی گفت . داشت با آینده ی دخترک بازی می کرد . می فهمید . ریسکش را می دانست . .

همین آیلی ممکن بود بعد از پنج سال از وجودش متنفر شود . شاید سرزنشش می کرد برای این بودن .

– ویهان . از این بچه بگذر . به خدا دستش و میگیرم میریم یه جای آروم زندگی می کنیم . چند سال بعد به احساس امروزش میخنده . آیلی همه ی سال های حساس زندگی اش پیش تو بوده . حالا فکر می کنه اگه نباشی چه چیز مهمی و کم میاره . اما یاد میگیره که بی تو زندگی کنه . .

چرا یک ترس لعنتی به قلبش فشار می آورد . سعی کرد به خاطر بیاورد هجده سالگی خودش چطور گذشته بود . اما تصاویر جسته و گریخته می آمد . در هجده سالگی دلش می خواست درسش را ادامه دهد اما شش ماه بعد آن رفته بود تا دور دنیا را بگردد . از این شاخه به آن شاخه پریده بود . .

فلور انگار به حرف هایش ایمان داشت که ادامه داد: برای آیلی بودن تو شده عادت. نبودنت هم عادت میشه. . صدای کلید انداختن آمد و بعد آیلی میان چهار چوب در ایستاده بود: سلام. . با مانتو و مقنعه ی سورمه ای کوچکتر از هجده ساله ها به چشم می آمد. نفسی گرفت: سلام. . نگاه مشکوکش چرخي بين صورت برافروخته ی فلور و رنگ پریدگی احتمالی صورتش خورد: چی شده. .؟! می خواست کلمات مناسبی پیدا کند تا آیلی را به این کشمکش نیاورد اما فلور زودتر از او به حرف آمد: داریم راجع به توحرف می زنیم. . آمد جلو و کنارش نشست. دستش را گذاشت روی میج بسته اش: خوب. .؟! جلوی چشمان فلور مشتش را میان پنجه گرفته بود و خیره نگاهش می کرد: چرا ادامه نمی دید. فکر کنم حق من هم هست که بدونم چی میگی. . معلومه که حق داری بدونی. دارم به ویهان می گم بودنش برای تو شده عادت. نبودنش هم میشه عادت. می تونه تموم بشه. . اضطراب انگشتانش راحس می کرد. مشتش را باز کرد و پنجه اش را گرفت: عادت. تو از عادت چی می دونی.؟! وقتی هر شب مشت مشت قرص می خوردی و برای نبودن عماد گریه می کردی عادت بود یا دوست داشتن.؟! وقتی مانی مرد و زندگی مون ریخت به هم تو کجای این زندگی بودی. . - باشه. باشه. هرچی بگی بهت حق می دم. اما تو فقط هجده سالته آیلین. تو اصلا متوجه هستی که می خوای چکار کنی.؟! . نمی خواست آیلی عصبی شود و داد بزند. میج دستش را نرم فشرد: آیلی. . اهمیتی به صدایش نداد: بهم نگو این حس عشق یا عاده. زندگی خودمه. می فهمی. مال خودم. می خوام کنار ویهان طی بشه. هر لحظه اش. . - آره زندگی خودته. اما فقط امروز و میبینی. تو همیشه قرار نیست هجده ساله باشی. وقتی بیست سالت بشه ویهان تو آستانه ی چهل سالگیه. اینارو می فهمی یا نه. . - مهم نیست. . - من نمی خوام اذیت کنم ایلی. می دونم برات کم گذاشتم. اما کارتون درست نیست. این تصمیم اشتباهه. چند سال دیگه هر دوتون پشیمون میشید. مثل روز روشنه. . دوباره سینه اش درد شد. ممکن بود که آیلی از زندگی شان پشیمان شود. ممکن بود که روزی تنهایش بگذارد.؟ هووفی کرد. آیلی جیغ زد: من پشیمون نمی شم. . - تو اصلا می فهمی زندگی مشترک چطوریه.؟! می فهمی باید با این مرد. . آیلی. عزیزم. دخترم. تو می تونی برای این مرد بچه به دنیا بیاری. اینارو می فهمی.؟! .

انگار فلور خوب می دانست کجا را نشانه بگیرد . سکوت ناگهانی آیلی می گفت که فکر نکرده . به خودش دلداری داد . هنوز فرصت هست . فقط دو سه هفته از حرف هایشان گذشته بود . آیلی هنوز فرصت داشت که به تبعات دوست داشتنشان فکر کند . .

– بچه دار نمی شیم . تا وقتی که بتونم باهاش کنار بیام . .

فلور هم عصبی بود : کی . ؟ اون فرصت چند سال قراره طول بکشه . وقتی ویهان پنجاه سالش شد . . وای . . چرا نمی فهمی . .

جیغ زد : به من نگو نفهم . . برام مهم نیست چی میگی . . من نمی خوام ازش دور باشم . نمی خوام تنها باشم . نمی خوام با کسی که نمی شناسم زندگی کنم . .

نگاهش سرگردان شد . نمی گفت دوستش دارد . چرا نمی گفت . ؟!

تنهائی را دوست نداشت . آدم های غریبه را دوست نداشت . ویهان را دوست داشت . . ؟!

– تو هنوز بچه ای . من نمی ذارم زندگی ات و خراب کنی . بهت اجازه نمی دم . .

– من از تو اجازه نمی خوام . دیگه سنم قانونی شده می تونم هر وقت که خواستم برم و با ویهان زندگی کنم . .

روی پاهایش ایستاد و انگار روی هوا بود . آیلی هم کنارش ایستاد : من باهات میام . نمی خوام اینجا بمونم . .

فلور مقابلشان ایستاد : ویهان . این کارو نکن . این بچه است . تو عاقل شدی . . تو می فهمی چی می گم . آیلی نمی تونه برای تو زن باشه . می تونی همیشه دوستش داشته باشی . اما زندگی که فقط دوست داشتن نیست . .

می فهمید . همه ی این حرف ها را . اما این دل لعنتی بند شده بود به دخترک . به بودنش .

صدایش می لرزید : اذیتش نکن . چی از جونش می خوای . وقتی هیچ کدوم نبودید وقتی تنها بودم . این مرد همه کس من بود . . می فهمی . . برای من ویهان یعنی همه چیز . .

دست آیلی میان انگشتان بالاتکلیفش حلقه شد : من باهاش می مونم . نه یک سال . دو سال . همه ی عمرم . همه ی عمرمون . .

– آیلین . داری اشتباه می کنی .

– مهم نیست . اگه اشتباه هم باشه مهم نیست . .

آیلی می رفت و دستش را می کشید . این پاها انگار هر کدام وزنه ای بودند که کش می آمدند و به سختی می رفتند . حق فلور را می شنید و لرزش دستان آیلی رامی دید . کاش یکی هم میدید که همه ی جانش به درد آمده . .

دلش کمی تنهائی می خواست اما تا نگاهش به آیلی می افتاد . وقتی سکوت پرحرفش را میشنید . دل دل می کرد و نمیشد که برود . قهوه ای دم کرد و فنجانی دستش داد : پاش و لباس و عوض کن . .

– ویهان . من دوست دارم . تو که باورم می کنی . ؟

دستش را گذاشت روی دستش : باورت می کنم ..

- من فقط یه کم می ترسم . می دونی هیچ ربطی به دوست داشتنت نداره . اصلا . فقط از شروعش می ترسم . من دلم می خواد همینطور کنار هم باشیم .. مگه چه ایرادی داره ..

نفسی گرفت : آخر این رابطه به کجا می رسه ..؟!

دستانش را مدام در هم گره میکرد : تو .. تو دلت بچه می خواد .. یعنی . برات مهمه ..؟!

لبخندش هم درد داشت : نه قربونت برم ..

لب هایش را باز و بسته کرد و گوشه ی ناخنش را زیر دندان گرفت : من . من می دونم که باید برای یه زندگی . زندگی زناشویی آماده بشم .. می دونم ویهان . فقط یه کم فرصت می خوام . باشه ..؟!

دلش می خواست بغضش را پس بزند . نفسی گرفت و گرفتگی گلویش را فرو داد : برای من مهم تر از تو هیچ چیزی تو این دنیا نیست . نمی خوام اذیت بشی . نمی خوام چند سال بعد فکر کنی که این رابطه اشتباه بوده . آیلی من دارم به یه کم جلوتر از امروز فکر می کنم ..

چند لحظه ای در سکوت خیره اش ماند . صدایش بغض داشت و درد داشت : داری دروغ میگی . تو هم به دوست داشتنم شک داری .

چنگی به موهایش انداخت . چرا زندگی آنقدر سخت بود . دلش این بودن را می خواست . نه ترس از حرف های فلور داشت و نه اهمیتی به قضاوت دیگران می داد . تنها چیزی که مهم بود . که ارزش این تعلل را داشت . ارزش تمام دردهایش . فقط آیلی بود ..

باید از آیلی می گذشت برای آیلی ..؟! نمی توانست . نمی شد . نگاهی به غم چشمانش انداخت . فقط هجده سالش بود و نمی دانست زندگی مشترک چقدر بالا و پائین دارد . از خودش هم می ترسید . سی را تمام کرده بود و هیچ چیز مشترکی در دنیا نداشت . با هیچ کس . فقط آیلی بود که به زندگی اش مشترک شده بود ..

- عزیز دلم . من باورت دارم . تو کنار من بزرگ شدی . من می دونم تو قلبت چه خبره . همه ی این دلواپسی هام به خاطر خودته .

سر تکان داد : دروغ میگی . تو به دوست داشتن من شک داری . برای همین می خواستی بری ترکیه . می خواستی تنهام بذاری . می دونی که بری می میرم . اینارو می دونی . تو نباشی من نفس هم نمی کشم . ویهان تو اینارو میبینی ..؟!

- من نمی خوام تنهات بذارم . آیلی . نمی خوام بدون من بمیری . نمی خوام . می فهمی . می خوام دوستم داشته باشی به خاطر خودم . نه حمایت کردنم . نه تنها بودنم . اینا با هم فرق داره . چرا متوجه نمی شی ..

چشمانش نم اشک داشت و سینه اش تند و تند بالا و پائین میشد : جور دیگه ای بلد نیستم دوست داشته باشم . من بلد نیستم ..

با کف هر دو دست روی چشمهایش را فشرد . سرش درد بود و قلبش درد بود و ..

- من باید چیکار کنم که باورم کنی . ویهان بگو چیکار کنم . ؟!

نمی خواست صدای حق هق گریه اش را بشنود . نمی خواست صورت خیشش را ببیند . حتی نمی خواست فکر کند . .

- باید کمک کنی تا یاد بگیرم . تا برات بشم زن . من بدون تو نمی تونم . از پشش بر نمیام . تنهام بذاری بهتر نمی شم . .
- تنهات نمیذارم . .

دستانش را گذاشته بود روی زانوهایش . چشم باز کرد و نگاهش کرد . موهایش از نظم خارج شده بود و صورتش رنگ پریده به نظر می رسید : کمکم کن . بهم بگو چکار کنم . بگو چی رو عوض کنم . .

دلش نمی خواست چیزی عوض شود . دلش می خواست بزند بر طبل بی عاری . کنار آیلی که بود کافی بود . می گشتند و زندگی می کردند . اگر ویهان سال ها قبل بود همین کار را می کرد . اما امروز . . اینجا از پشش بر نمی آمد . .
نگاهش را داد به تیله های غمگینش : بزرگ شو . نه برای من . برای خودت . برای اینکه من هم گاهی بتونم بهت تکیه کنم . گاهی من هم کنارت آروم بگیرم . می تونی . ؟!

پیمان لیست خریدهای هفته را چک می کرد . هر بار که چیزی می پرسید باید تمرکز می گرفت تا جوابش را بدهد . .
- داداش . حالت خوب نیستا . چت شده . ؟!

دلش می خواست مثل خیلی های دیگر درد و دل میکرد . کمی حرف میزد تا سبک شود . اما نبود . نمی توانست حرف هایش را برای کسی بگوید . سری تکان داد و به بسته ی سیگارش نگاه کرد . حتی میل به کشیدن و دود کردن نفس هایش هم نداشت . .

چنگی بین موهایش زد : برای سفر آخر هفته می تونی جای من بری . ؟!

- من برم ترکیه . ؟

- آره . می تونی یا نه . ؟

- خوب آره میرم . اما همیشه خودت می رفتی . .

باید می گفت که کمی خسته است . هم جسمش . هم روحش . هم قلبش . ؟!

ایستاد و چنگی به بسته ی سیگار و موبایلش زد : یه کم کار دارم اینجا . تو برنامه ات و ردیف کن من برات لیستا خرید و میارم . .

- باشه . اما خودت بهتر میدونی چی بگیری . اگه خوشت نیومد چی . ؟

- این همه سال تو این کاری و هنوز به انتخاب و سلیقه ی خودت شک داری . ؟!

- باشه بابا . می خوام مطمئن باشم . .

راه افتاد سمت بیرون : مطمئن باش . من دارم میرم . .

پیمان زمزمه ای کرد که نشنیده گرفت . هوا تاریک شده بود . نگاهش از خیابان های شلوغ گذشت . حال و هوای بهار می آمد . .

سعی کرد به خاطر بیاورد که چه تاریخی است . بیست و هفتم . . هشتم . .؟!
گردن دردناکش راماسازی داد و آیلی هنوز در سوئیت بود یا برگشته بود پیش فلور .؟!
شب قبل را مانده بود . روی تختش خوابیده بود و نفس های عمیق گرفته بود . دلش می خواست که آرامش کند اما حسی بود که مجبورش می کرد دور بماند . نشست روی کاناپه و آیلی روی تخت مچاله شد و آه کشید و بغض کرد . .
امروز هیچ تماسی نداشت . گوشی را پرت کرد روی داشبورد و سمت خانه راند . خانه ی هر کسی میشد محل آرامش . طی سال ها قبل کمتر حسش کرده بود . اما با آمدن آیلی همه چیز آرامش داشت . حالا هر جا که آیلی بود آرامش هم بود و هم نبود .

**

کسی آرام پنجه می کشید میان موهایش . عطر دستانش را می شناخت . بوی دوست داشتنی رزهای سفید را نفس کشید .
خلسه اش زیادی آرامش داشت و نمی خواست پلک باز کند . زمزمه کرد : آیلی .
- جانم . .

جانش را نمی خواست اما جانم گفتن هایش را دوست داشت . دستش را گذاشت روی میچ دستش و کشیدش جلو . بی هیچ مقاومتی سر به شانه اش چسبانده بود . لبخندی به لبش نشست و چشم باز کرد . میان نور ملایم دیوارکوب می توانست خطوط صورتش را ببیند : دیر کردی . فکر کردم نم . .
با جلو آمدن صورت آیلی جمله اش ناتمام ماند . عطر رزها روی لبش نشسته بود . نفسی گرفت و نفسی دیگر . قلبش تند نمی کوبید . محکم میزد . خیلی محکم . .
دستش را روی گردی چانه اش کشید و نگاهش را داد به چشم هایش . آیلی پیش قدم شده بود برای . نفس عمیق تری گرفت . .

کف دست کوچکش را چسباند روی سینه اش . درست روی بوم . بوم قلبش . .
چرا هیچ حرفی به ذهنش نمی رسید . هیچ حرفی به لب هایش نمی آمد . چرا قلبش زیر دست دخترک محکم و محکم تر می کوبید . .

زمزمه کرد : آیلین . .

سرش را جلوتر کشید و مقابل صورتش نگه داشت : می خوام باور کنم هستی . .

نفسش می رفت و می آمد و دستانش بالا آمد . تا روی بازوهایش . نگاهش را داد به لباس تنش . به بندهای نازک پیراهن شرابی اش . زیر نور کمرنگ دیوار کوب ها شرابش تیره و روشن میشد . شرابش رنگ می گرفت و نخورده مستش می کرد . نگاهش سنگین میشد روی خطوط تنش اما زل زد به چشمانش . .

چانه لرزاند : من . به بودندت عادت کردم . اما به نبودنت عادت نمی کنم . من بزرگ میشم . من کامل میشم . وقتی تو . تو باشی . وقتی حسرت کنم . .

صدایش بغض داشت . میان تاریک روشن اتاق هم می توانست رد اشک هایش را ببیند . از دو طرف چشمانش سر میخورد بین تار موهایش . مثل رودی که جاری میشد میان گندمزار . .

دستش را روی سینه اش فشرد : قلبت داره تند می کوبه . مثل قلب من . گوش بده . .

سرش را پائین کشید و روی سینه اش گذاشت . پیراهن شرابی اش سرد بود و پوست تنش سرد بود و دست هایش هم . . قلبش اما می کوبید . بوم . بوم . بغض . اشک . .

- ویهان . تو تنهام بذاری . تو بری . من نمی رم . من همیشه اینجا میمانم . تو قلبت . هر جای دنیا که باشی . برمیگردی . مگه نه . . ؟!

تن یخ زده اش نوازش می خواست یا باور . . ؟

نمی دانست . زیر پیراهن شرابی اش ، کهنه شرابی بود . زیر قرمزی موهایش شرابی بود که نخورده مستی داشت . .

دلش جرعه ای نوشیدن می خواست . دل لعنتی می خواست . نه هورمون هایش . نه نیازش . فقط دلش . فقط ته قلبش می خواست . این خواستن لمس تن دخترانه اش نبود . این خواستن ربطی به شرابی پیراهنش نداشت . .

دست کشید روی اشک هایش . تن سرد و اشک های داغ . سینه اش درد شد و نفسش درد شد وقتی ایلی دست دور گردنش حلقه کرد و هق زد : من نمی خوام جای من و هیچکی بگیره . این سینه . این قلب مال من . مال خودم . .

ته سیگارش را چسباند به سیگار بعدی و کامی گرفت . بوی سیگار بود و عطر رزها و انگشتان لعنتی اش . نفسی گرفت و با همین دست ها اشک های دخترک را پاک کرده بود و دلداری اش داده بود و فرصت داده بود تا بزرگ شود و کامل شود و زندگی اش را خودش انتخاب کند و چه اهمیت داشت که قلبش درد میشد و کم طاقتی می کرد و تنهاتر از همیشه میشد . ؟!

کام دیگری از سیگارش گرفت و تلخ خندی به روزهایش زد . ایلی برگشته بود به خانه . کنار فلور . این رفتن انگار با رفتن های دیگرش فرقی داشت . از همان شب لعنتی که با پیراهن شرابی اش آمده بود و شراب و شرار زده بود به همه ی تنش .

انگشتانش لرزید و کلافه چنگی به موهایش زد . بهار آمده بود اما زمستان نرفته بود . این خانه سرد بود . ایلی و فلور به سفر رفته بودند . یک مسافرت مادر و دختری . نفس دیگری گرفت . خودش فرصت داده بود . حق نداشت دلتنگ شود و دل

بزند و مبادا بغض کند . حق آیلی یک انتخاب با چشم های باز بود . حقش خواستن با همه ی وجودش بود . حق خودش هم بود . بعد سالها تنهائی . سالها پناه بودن . تکیه گاه بودن . .

میان تخت غلتی زد و نگاهش به پیراهن شرابی افتاد . از همان شب لعنتی . از همان شبی که قلبش آنطور محکم می کوبید . افتاده بود پای تخت . فکر کرد شب بود یا صبح که آیلی رفت . ؟

وقتی از میان تخت رفت و پیراهنش را به یادگار گذاشت . ؟ اینبار نه اشکی ریخته بود و نه حرفی زده بود . انگار یک شبه بزرگ شده بود و فهمیده بود که دوست داشتن . آنطور خواستن به تنهائی نمی تواند . می توانست . ؟

چشم هایش را ببندد و با دخترک . بخوابد . ؟! آنوقت تمام میشد . به صرف خوابیدن . ؟!

چنگ میان موهایش محکم تر شد . نمی شد . شاید باید کمی به خودش هم وقت می داد . برای باور این حس . که گاهی شعله می کشید . می سوزاند . خاکستر می کرد اما خاموش نمی شد . هوووفی کرد و نگاهش باز روی شرابی پیراهنش ثابت ماند . نه دستی برای برداشتنش داشت و نه دلی برای دور انداختنش . آنجا . روی تیرگی پارکت شرابی اش بوی کهنه گی می گرفت و ناب میشد و از یادش نمی رفت و به ذره ذره ی مغز و قلب و احساسش پیوند خورده بود . .

ناگسستی . پایدار . شاید از همان روزهای اول . . وقتی حسش جز نفرت از عماد و دلسوزی برای فلور نبود . وقتی دخترک آویزان پاهایش میشد و نگاهش ترسیده بود . شاید از همان زمان عاشق شده بود . کسی چه می دانست . مردها که رازشان را نمی گفتند . حرف های ته قلبشان هم پیدا نمیشد . مثل اشک هایشان که کسی نمی دید . ندیدن که دلیل بر نبودن نبود .

پیمان به سر و وضعش خندید : خوب بیا بریم دیگه داداش . خوش می گذره ها . !

خندید . سالها بود که اینطور خیس باران نشده بود : حسابی خسته ام . یه دوش بگیرم و بخوابم . .

– داداش فقط دو هفته است که میای باشگاه . تمرینات هم سخته . عادت می کنی . منتظر می مونم . لباست و عوض کن بریم . .

دستی به نم موهایش کشید و نگاهش را از آپارتمان سر خیابان و چراغ های خاموشش گرفت : نه دیگه . . میرم خونه . . پیمان هنوز داشت اصرار می کرد که کلید انداخت و داخل شد . دو هفته بود که می رفت باشگاه . پیمان حسابی اصرار کرده بود . حالا زمانی هر چند کوتاه مال خودش بود . بی آنکه به کسی فکر کند . حال و هوای خوبی داشت . انگار کم کم زنده میشد .

زیر دوش ایستاد و تنش را به داغی آب داد . حوله دور کمرش گره کرد و قهوه دم کرد . نگاهی به یخچال انداخت . می توانست برای شامش سالادی آماده کند . حالا که داشت سیگاراش را کم می کرد حس بهتری داشت . .

قهوه اش را ریخت داخل ماگ و نگاهش لحظه ای روی جای خالی ماگ آیلی ماند . جای خودش هم خالی بود . زیادی هم خالی بود . اما قول داده بود که این فرصت را به هر دو نفرشان بدهد . همین شب قبل با دخترک حرف زده بود . روده درازی هایش را می شناخت . پرحرفی می کرد تا دلتنگی و بغضش را نشان ندهد و سعی کرد همراهی اش کند . . نزدیک به یک

ماه میشد که ندیده بودش . که سفرشان از دو هفته داشت میشد سی روز . سی روز . خیلی بود . برای او که عادت به بودن آیلی داشت . به حضور وقت و بی وقتش . این نبودن دیوانه کننده بود . شاید اگر حضور هر لحظه ای پیمان نبود کم طاقت میشد . .

گوشی اش روی میز لرزید و از همان فاصله هم تصویر آیلی را دید . لبخندی به لبش آمد و گوشی را برداشت : سلام . سلام و بهان . خوبی . رفتی باشگاه . . ؟

این روزها از حالش می پرسید . قبل تر ها همیشه دلتنگ بود اما این روزها دلنگرانیش میشد . می پرسید . راجع به چطور گذشتن روزش . به ورزش و دویدن های اول صبحش . حس خوبی بود . اینکه بعد سالها یکی زنگ میزد تا راجع به خودش حرف بزند .

– خوبم قربونت برم . تازه اومدم خونه . یه دوش گرفتم و دارم قهوه میخورم . .

– خواستم بگم بیای با هم چای و کیک بخوریم . .

بیاید . کجا . ؟!

– آیلی . اومدین . آره . . ؟!

خندیدنش را دوست داشت . اصلا بی دلیل به لبش لبخند می آورد : بعله . الان هم به صرف چای و کیک دعوت شدین . .

– دیوونه . چرا بهم نگفتی . اصلا کی رسیدین . ؟!

– یه دو سه ساعتی میشه . بیا که دل من و مامان حسابی تنگ شده . شرط می بندم هنوز با حوله نشستی رو تخت . بیست دقیقه وقت داری لباس بپوشی و بیای . اکی . ؟!

پشت در واحدشان ایستاد و نفسی گرفت . از در نیمه باز هم می توانست عطر بودنش را حس کند . قلبش می کوبید . .

محکم . انگشتان هر دو دست را فرو کرد داخل جیب جلوی جین سورمه ای اش . یک ترس شیرین نشسته بود به جانش . .

صدای بلند آیلی را شنید : ویهان . بیا تو دیگه . .

داخل شد و نگاهش به لباس های بهاره اش افتاد که بی دقت پرتشان کرده بود روی کاناپه . دخترک شلخته .

– خوش اومدی .

سر برگرداند و فلور را دید : سلام . رسیدن به خیر . .

جلوتر رفت و میل زیادش برای رفتن به اتاق آیلی را نادیده گرفت : خبر می دادید می اومدم دنبالتون . .

دست فلور را فشرد و نگاهش را از موهای رنگ شده و چهره ی سرحالش گرفت : خوش گذشت . . ؟!

– خیلی . جات خالی . برای هر دومون سفر خوبی بود . آیلین . مامان کجا موندی . . ؟!

رو برگرداند و زل زد به در اتاقش . آیلی ایستاده بود میان چهارچوب و نگاهش می کرد . مگر قلب آدم ها هم می لرزید . ؟!

این لرزش بی امان قلبش . سرش را کمی بالا گرفت : سلام خانوم . .
لبخندش پهن شد : سلام آقا . عیدت مبارک .

چند سال بود که کنار هم سفره می چیدند و تا سال تحویل شود سنجدهایش را تند و تند می خوردند .؟!
امسال تنها بود . نه سفره ای بود و نه سنجدی . خودش بود و خانه ی خالی و پیراهن شرابی اش . . نگاهش را از موهای
خوشرنگ و پوست رنگ گرفته از آفتابش پائین کشید تا روی تونیک و شلوار سفید سنتی اش . . لاغر شده بود . از همان
فاصله ی چند قدم هم می توانست گودی چشمانش را ببیند . سخت گذشته بود . می فهمید . مثل خودش . .
دلش پر میزد برای بغل کردنش اما به دست پیش آمده ی آیلی هم قانع شد . دخترکش داشت می فهمید و یاد می گرفت و
کمی درد داشت . .

دستش را بین پنجه ی بزرگش نگه داشت : عید تو هم مبارک . .
تیله هایش برق میزدند . اشک بود . می فهمید . اما لبخندی به لب آورد و خم شد و پشت دستش را بوسید : خوشحالم بهت
خوش گذشته . .

– بچه ها میان تو تراس چای و کیک بخوریم .؟!.

آیلی زودتر به خودش آمد . دست دور بازویش حلقه کرد : عالیہ . دلم برای دود و دم این شهر هم تنگ شده بود . .
روی صندلی فلزی مقابلش نشست و فنجانش را از چای پر کرد : لاغر شدی . .
دستانش را محکم روی فئان فشرد تا روی دستش نلغزد . آیلی هم می شناختش . نیازی نبود تا حرفی بزند . .
– این کیک و هم من و مامی با هم پختیم . شکلاتی مخصوص تو . .

به فلور می گفت مامان . . نفسی از هوای بهاری گرفت : مرسی از هردوتون . . پس شام امشب مهمون من . . موافقید . ؟
نگاه آیلی برگشت سمت فلور : امشب نمیشه . یعنی مهمون داریم .
بی اختیار اخم کرد : کی . .؟!.

– عموم با خانواده اش اومدن ایران . . دیروز رسیدن . .

سعی کرد مردی را به خاطر بیاورد که باعث بازداشت آیلی شده بود . نفسی گرفت و اخمش باز نشد : فکر می کردم دیگه قرار
نیست ببینیمش . .

آیلی کمی جلو کشید و برایش برشی کیک گذاشت : قرار به اومدنشون نبود . .

نگاهی به چشم های نگراناش کرد . . گوشه ی لبش را لمس کرد : من هم دعوتم امشب .؟!.

نگاه فلور از روی صورتش به آیلی کشیده شد : البته . خیلی هم خوشحال میشیم . .

همین که آنجا بود کمی خیالش را راحت می کرد . . حالا از طعم چای و کیک شکلاتی چیزی می فهمید . .

– ویهان جائی نرفتی نه . . همه اش تنها موندی . .

لبخند زد و امروز این لب ها مدام برای خندیدن کش می آمدند : فرصت خوبی بود برای ورزش کردن و ترک سیگار . .

فلور مشتاق پرسید : جدی میگی ویهان . . ؟ چه کار خوبی کردی . .
 آیلی فنجان دیگری برایش پر کرد : چه عجب آقا . .
 می گفت آقا و ته دلش نرم میشد برای اینطور آقا گفتنش . صدایش میزد آقا و حس خوبی داشت از شنیدنش . .
 - بذار برم گوشی ام و بیارم . یه عالمه عکس گرفتیم . .
 آیلی که رفت فلور کمی جلو کشید : این فرصتی که به هم دادید خیلی خوب بود . آیلی داره این دوری و درک می کنه . .
 روی لبه ی فنجانش انگشت کشید : نمی خوام به دوری از من عادت کنه . می خوام خوب فکر کنه و بیاد . .
 - ویهان . بذار همین طوری پیش برین . چند سال بعد یادش میره . .
 باید می گفت کنار می کشید . ؟! که آیلی بزرگ شود و راهش را پیدا کند و برود . ؟!
 دستش را گذاشت روی سینه اش : از یاد من نمیره . این فرصت و دادم که خودش با چشم باز انتخاب کنه . تا یه فرقی بین
 ویهانی که بزرگش کرد با اینی که دوشش داره ببینه . .
 آیلی با سر و صدا آمد و حوله ای روی شانه اش گذاشت : موهات و خشک کن . .
 صندلی اش را کمی نزدیک تر کشید : ببین . اینجا هتلی که موندیم . اینم دریاست . ووالی اگه بدونی چه کشتی های
 خوشگلی داشت . این هم من و مامان وقتی دوچرخه سواری کردیم . ببین . مامان همه اش می ترسید که بیافته .
 قیافه اش خیلی خنده دار شده بود . .
 برای رطوبت موهایش حوله آورده بود و اینطور خرج کردن محبتش عجیب به جانش می چسبید . بیشتر از هزارن بوسه .
 آنقدر عمیق که اگر هم می خواست نمی توانست ترکش کند . بودن آیلی اعتیاد شیرینی بود .
 کنارش خندید و به فلور که آرام و ساکت نگاهشان می کرد نیم نگاهی انداخت : برای شام می خوام چیکار کنی . ؟!
 - زنگ میزنم رستوران . .
 - پس من میرم یه کم میوه وشیرینی میگیرم . اینطوری که خوب نیست . .
 فلور ایستاد : زحمت میشه . .
 - نه . فقط اگه چیزی کم و کسر داری بهم بگو که یه دفعه خرید کنم . .
 - ممنونم . الان یه نگاه میندازم . .
 آیلی سرش را بلند کرد و نگاهش کرد . دلتنگ بود . این که نیازی به گفتن نداشت . دستا نش را پیچید دور سینه اش . تا بی
 قرار نشوند .
 - از کلاسات عقب افتادی . حواست هست .
 آیلی هم مثل اودست به سینه شد : آره . میرسم به بچه ها نگران نباش . به این سفر احتیاج داشتم . یعنی به یه سفر با فلور .
 - صدایش میزنی مامان . .

لبخندش بغض داشت : آره . . یه جای خالی از مامان نگفتن تو سینه ام بود . حالا داره پر میشه . . نه که یادم بره چقدر به خاطر نبودنش عذاب کشیدم . نه . هیچ وقت یادم نمیره . اما حالا که هست می خوام کنارش باشم . نمی خوام دوباره نبودنش اذیتم کنه .

نمی خواست حال خوب آیلی به هم بریزد . دستی به موهایش کشید : باهام میای خرید یا می مونی کمک فلور . ؟
نگاهی به صورتش انداخت : ترک کردن خیلی سخته . . !؟

نفسی گرفت و هوا هم بوی رز گرفته بود : ترک کردن هر چیزی سخته . فقط اگه بدونی برای چی می خوای ترکش کنی یه کم تحملش آسون میشه . فقط یه کم . .

- تو برای چی داری ترک می کنی . ؟

آیلی از ترک سیگارش می پرسید . !؟

شک داشت به این لحن آرام و ملایم و کمی بغض دارش . سرش را روی شانه خم کرد و نگاهش کرد . نگاهش بی آنکه بخواهد نوازشش میکرد . بی آنکه دست هایش پیش بیایند . .

- برای اینکه نمی خوام یه شب که خوابیدم . یه روز که پشت ماشینم نشستم . این قلب بایسته و دیگه نزنه . می خوام زندگی کنم . دلم می خواد یه فرصت داشته باشم . .

ایستاد پشت میز آشپزخانه و کاهو خرد کرد . آیلی هم کمی آن طرف تر میوه ها را دستمال می کرد . فلور نگاهشان می کرد و سر برمی گرداند و بعد دوباره و دوباره به اینهمه آرامشان خیره میشد .

- خیارا رو من پوست میگیرم . .

با نوک کارد روی تخته کوبید : گوجه ها با تو . .

- نه . تو که می دونی من به آب گوجه فرنگی حساسیت دارم . انگشتم به خارش می افته . .

می دانست . مثل وقت هائی که گردو میخورد و می گفت نوک زبانش جوش می زند . .

- اکی . گوجه ها رو رد کن بیاد . .

به خیارهای پوست گرفته راه راه نگاهی کرد : الان پوست گرفتی . ؟

خندید و برعکس ایستادنش ایستاد و تکیه داد به لبه ی میز : آره . اینا مدل پرچمی هستن . . سالاد خوشگل میشه . .

ابرو بالا داد : مدل پرچمی یا مدل تنبلی . ؟

جوابی نداد و نگاهش را به دست هایش داد : تو . تو که حالت خوب بود این یک ماه . همه اش نگران بودم . .

کمی جلو کشید و سنگینی اش را داد لبه ی میز : نگران من نباش جوجو . .

- چرا . ؟

فلور داشت صدایش زد : آیلین . یه لحظه بیا مامان .

با ابرو به بیرون اشاره کرد : بدو برو ..

تخته را شست و کنار سینک گذاشت و نگاهش روی جای خالی نقاشی های روی یخچال افتاد . روی جای خالی خیلی چیزها ..

مثل لیوان هاشان . مثل عکسی که روی دیوار سالن بود و حالا نبود . لب روی هم فشرد و زمزمه کرد : آیلی هست . هنوز هست .

باقی چیزها مهم نیست ..

- ویهان ..

سربرگرداند : جانم ..

نفسی گرفت : جانت بی بلا . میای مبلا رو برام جا به جا کنی جارو برقی بکشم .؟!

جلوتر رفت و مقابلش ایستاد : من می کشم . تو برو حاضر شو .

- نه .. تو هم خسته ای .. می مونم کمکت کنم ..

کمک کردنش هم حس خوبی داشت . وقتی با هم وسایل را کمی عقب کشیدند . وقتی شیشه ی لاک بنفشش را زیر یکی از مبل ها پیدا کرد و لنگه ای از جوراب خودش را زیر مبل دیگری ..

آیلی خندید : دیگه نمی تونی ادعا کنی که من ریخت و پاش می کنم ..

کوسن ها را نشان داد : بر منکرش لعنت . اینارو مرتب کن . من برم خونه یه دوش بگیرم و پیام ..

- دوش چی . سرما می خوری ..

- لباسم خوبه ..؟!

نگاه خریدارانه ای پر خنده نثارش کرد : اوهوم . سورمه ای بهت میاد . ارزون بگو مشتری شیم آقا ..

دلش بد جور هوس کرد محکم بغلش کندو جیغش را در بیاورد اما دست هایش را محکم دور سینه پیچاند : شما که مشتری ثابتی خانوم ..

صدای قهقهه اش بلند شد : ای جنس خراب ..

نگاه دوباره ای به شومیز چهارخانه ی خوشرنگش انداخت . کمی نازک بود و وقتی می نشست کمی بالا می رفت و قسمتی از شکم سفیدش را نشان می داد ..

کلافه نفسی گرفت و رو به فلور که ظرف شیرینی را مرتب می کرد پرسید : با خانم و بچه هاش میاد .؟!

- خانمش که چند سال قبل فوت شده . با دختر و پسرش میاد ..

دوباره پرسید : بچه هاش چند ساله ان ..؟!

فلور متعجب نگاهش کرد : دخترش چند سالی ازت کوچکتره . اما پسرش هم سن و سال آیلینه . شاید یک سالی بزرگتر .
دقیق نمی دونم . .

– اه . نگفته بودی مامان . لابد خوش تیپ و پولدار هم هست . ؟!

فلور نگاهش کرد : کی . ؟!

خنده اش بلند شد : پسر عموی گرامیتون . .

مثل خودش خندید . خنده هایشان به هم شبیه بود : آهان . نمی دونم . من که ندیدمشون . .

رو به آیلی که با شیطننت نگاهش می کرد پووفی کرد و غر زد : خوش تیپ و پولدار باشه . تو رو سنن . ؟!

دوباره خندید : همین طوری پرسیدم . .

بی حوصله نگاه از صورتش گرفت و گوشی اش را برداشت و ایستاد . .

– کجا . ؟!

دستی به گوشه ی لبش کشید : یه کم قدم می زنم . .

کنارش ایستاد : ویهان باهات شوخی کردم . من چکار پسر مردم دارم . .

دستش را رساند به بازی بلوزش و لبه اش را گرفت : این و عوض می کنی . ؟

نگاه دخترک سرگردانی میکرد میان انگشتانش روی بلوز و چشم هایش : عوضش کنم . چرا . خوب نیست . ؟

اخم افتاد به ابرویش : یه کم نازکه . . میشینی خط شکمت مشخص میشه . .

دستش را گذاشت روی سینه اش و عقب کشید : متوجه نشدم . الان عوضش می کنم . .

داشت می رفت سمت اتاقش که دنبالش راه افتاد : آیلی .

ایستاد و برگشت سمتش : جانم . .

– میرم تا خونه و میام . کادوی عیدت و هم میارم . .

– وایو . فکر کردم امسال که نبودم از کادو هم خبری نبود . داشتم تو دلم بهت بد و بیراه می دادم .

خندید : غلط کردی . تا حاضری منم رسیدم . .

از مقابل فلور گذشت و اهمیتی داشت که حرف هایشان را شنیده . ؟

– خوب نامرد حداقل بگوچی گرفتی . تا بری و بیای که من دق می کنم . .

دستی به موهایش کشید : نترس قربونت . دق نمی کنی . .

جیغ زد : ویهان . !!!

وسوسه شد یکی از آن جووون ها را خرجش کند . غلیظ و پررنگ . اما لب فرو بست و بیرون رفت . .

نفسی که میان خانه در سینه حبس کرده بود را بیرون داد . این آیلی فقط کمی شبیه به ان آیلی بود . نه که بد

باشد . اما نمی خواست دخترک اینطور تغییر کند . . که کمی غریبه باشد با آغوشش . . نمی خواست اینطور بزرگ شود . . دلش کمی همان آیلی سر به هوا را می خواست . . انگار حالا که دخترک تغییر می کرد و رفتارش دیگر شبیه قبل نبود چیزی می ترسانش . چیز که نیازی به دیدنش نبود اما آنجا بود . . حس میشد .

دستی به گردنش کشید و نفسی گرفت . . دلش سیگارش را می خواست . . فکر کرد باید با وسوسه ی سیگار هم بجنگد . با داشتن آیلی هم بجنگد . پس کی قرار بود آرامش بگیرد . .؟! کی قرار بود سرش را بگذارد روی بالشش و فکر کند که همه ی آن تنش ها تمام شده . .؟!

دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد و خیابان را قدم زد و رفت تا انتها . .

**

بی توجه به آسانسور پله ها را بالا می رفت . . جعبه ی کادو پیچ را یکبار دیگر برانداز کرد . . روبان پر زرق و برق قرمزی روی سفیدی ساده ی کاغذ خودنمایی میکرد . . هنوز چند پله ای به در ورودی مانده بود که صدای گرفته فریاد آیلی را شنید :

بهش بگو از اینجا بره بیرون . .

قدم هایش سرعت گرفت و محکم کوبید روی در چوبی : آیلی . . آیلی . .

فلور داشت پچ پچ میکرد اما می شنید : آیلی جیغ زن . کسی با تو کاری نداره . آیلی مامان . .

محکمتر کوبید : فلور . این در لعنتی و باز کن . فلور . .

به محض باز شدن در ورودی داخل شد . نگاهش از روی صورت مهمانان فلور چرخید و رسید به آیلی که ایستاده بود گوشه ی دیوار : چی شده . آیلی عزیزم . .

-چیزی نیست ویهان . من برات توضیح میدم . .

نگاهش از عموی فلور گذشت و رسید روی پسر جوانی که عصبانی ایستاده بود و نگاهشان میکرد . . کمی آن طرف تر .

درست کنار ورودی اتاق آیلی یکی بود که می شناختش . خوب هم چهره اش را به خاطر داشت . .

فلور دست روی بازویش گذاشت : ویهان جان . .

شقیقه اش نبض گرفت : اینجا چه خبره فلور . این دختره اینجا چی کار می کنه . .؟

- گلاب دختر من . .

چنگی میان موهایش زد و رو برگرداند : دختر توئه . .؟!؟! دختر تو . .!؟

- آقای رستگار اگه آروم بشینین با هم حرف می زنیم . .

هووفی کرد : حرف می زنیم . .!؟

میدونی دخترت با زندگی برادر من چیکار کرده . .؟! می فهمی با اون مانی پست فطرت چه بلایی سر این بچه آوردن . می دونی چه شکنجه ای و به من و این بچه تحمیل کردن . آره . . اینا رو می دونی و می خوای آروم باشم .؟! همه تون دیوونه شدین . ؟ فلور اینا تو این خونه چه غلطی می کنن . ؟

– بهتره مواظب حرف زدنت باشی ..

قبل از آنکه دهن باز کند پدرش توپید : تو ساکت باش امیر ..

سرش درد بدی داشت .. دستش را روی پیشانی اش فشرد .. آیلی قدم تند کرد : ویهان .. ویهان ..

نالید : لباسات و بپوش بریم ..

– ویهان .. !!

با حرص سمت فلور برگشت : برو خدا رو شکر کن که دستم روی زن بلند نمیشه .. شنیدی .. ؟!

– آقای رستگار خواهش می کنم .. حال دخترم خوب نیست ..

– منم خوب نیستم .. آیلین هم خوب نیست .. من به این زن اعتماد کردم .. اومد تا مواظب فلور باشه .. اما بهش داروی خواب

آور می داد .. دیوونه اش کرد .. کاری کرد که عماد تو یه خونه خرابه بمیره .. حالا اومدی که بگی حالش خوب نیست .. ؟!

– آقای رستگار ..

نگاهش را با نفرت داد به گلاب : با چه روئی پات و گذاشتی تو این خونه .. یادت هست طبقه ی پائین اون خونه بهم چي

گفتی .. یادت هست .. ؟!

می توانست از همان فاصله هم اشک هایش را ببیند .. دستانش می لرزید .. مشتش را محکم کرد : آیلی اون موقع فقط نه

سالش بود .. چطور می توانستی با یه بچه همچین کاری کنی .. مانی که رفت تو هم می رفتی .. برای چی اومدی اینجا .. ؟!

آیلی دست دور بازویش پیچاند : ویهان ..

نگاهش را داد به چانه ی لرزان و چشمان خیس و سرخس : خوبم ..

– نیستی .. داری میلرزی .. بیا بریم ..

– آیلین .. مامان جان ..

– چی از جون من می خوای .. ؟! دست از سر من بردارین .. مشکلات شما .. زندگی نکبتی شماها به من هیچ ربطی نداره ..

فلور هم حق میگرد : اون بچه چی میشه آیلین .. اون بچه چه گناهی کرده ..

جیغ زد : برام مهم نیست ..

جلو کشیدش و به سینه فشرد .. هق هق می کرد روی سینه اش : من و از اینجا ببر .. دارم دیوونه میشم ..

فلور کنارشان ایستاده بود .. گریه اش هق هق پر صدائی شده بود : من هیچی نمی دونستم ویهان .. باور کن نمی دونستم ..

مانی و گلاب یه پسر دارن .. یه پسر شش ماهه .. بچه ای که میشه .. نوه ی من ..

باید می گفت لعنت به عماد یا خودش .. یا این زندگی .. نمی دانست .. افتاده بود بین خانواده ای که هیچ میلی برای

دیدنشان نداشت .. شده بود حلال مشکلات کسانی که زندگی اش را زهر کرده بودند ..

دستش را گذاشت پشت کمر آیلی و نوازشش کرد : برو خونه تا من پیام .. باشه .. ؟!

سر از روی سینه اش برداشت .. با چشم های خمار و اشکی نگاهش کرد : نمی خوام تنهات بذارم ..

پلک روی هم فشرد و چشم باز کرد: زود میام... اینجا اذیت میشی... برو...
 گلاب تند و بی وقفه حرف میزد. از این شاخه به آن شاخه می رفت. گاهی لبخند داشت اما اشک هم می ریخت. سعی کرد به خاطر بیاورد که قبل تر ها چگونه بود. تصویر ته ذهنش دختر زیبایی بود پشت در خانه اش. دختری بود که روی بالکن دیده بودش. دختری که دل می سوزاند. برای فلور... آیلین...
 اما ته همه ی این تصاویر. ته ته همه شان. یادش بود که با سر و صورت کبود. یک طبقه پائین تر از خانه ی عماد دیده بودش... که محکم کوبیده بودش به دیوار.
 فلور حق میگرد: همه اش به خاطر من احمقه... اگه مانی ونگه می داشتم. اگه کنارم بود و نمی ترسیدم... الان این مشکلات و نداشتم...

دستی به گردنش کشید: وقتی کاری از دستت بر نیامد راحت ترین راه مقصر جلوه دادن خودت میشه... نه...؟!
 فلور سر بلند کرد... چشمانش وقتی رنگ اشک می گرفت چشم های آیلی را تداعی می کرد... نفسی گرفت و رویش را گرفت سمت مردی که پدر گلاب بود و آنطور صبور و ساکت گوش می داد... انگار تا بحال هزار دفعه از عشق دخترش به مانی شنیده باشد...

– گلاب حال روحی و جسمی خوبی نداره... هنوز تحت درمانه...
 باید دل می سوزاند برای دختری که همه ی زندگی اش را وقف مردی کرده بود که همه ی زندگی اش وقف بی فکری مادرش شده بود...؟!

نفسی گرفت و هوای خانه بی حضور آیلی هوا نبود... نفس نمی شد... سینه اش تنگ میشد برای نبودن دخترک... دلش می خواست فلور و زندگی اش را بگذارد و برود... دلش می خواست دست آیلی را می گرفت و می رفت یک گوشه ی دنیا و زندگی می کرد... فکر کرد دلش خیلی چیزها می خواهد که وجدانش زیر بار نمی رود... که مسئولیتی که نخواست و ندانسته به شانه هایش تحمیل شد نمی گذارد...

یادش می آمد که قبل ترها هیچ مسئولیتی نداشت... روزهایش همان طوری می گذشت که می خواست... اما چند سال بود که دیگر ویهان سابق نبود... نمی شد... آن ویهان رفته بود... حتی اثری کم رنگ هم به جا نمانده بود... خودش مانده بود و وجدان لعنتی مزخرفش...

نمی توانست فلور را بگذارد به خال خودش... نمی توانست... این نتوانستن ربطی به عماد هم نداشت... فقط حس می کرد این زن زیادی بی پناه شده... روزهای خوشبختی زندگی اش با عماد را هنوز می دید... لبخندهاشان... مانی... خوشبخت بودند... نبودند...؟!

**

تاریکی سوئیت نشان می داد آیلی ساعات بدی را گذرانده . می توانست جسم مچاله اش را سر تخت ببیند . چرا کسی یادش نبود که این دختر روزهای سختی را گذرانده . پدر گلاب نگران دختری بود که زندگی همه شان را جهنم کرده بود . فلور نگران نوه ی شش ماهه اش بود . اما آیلی . تنها . خودش . تنها . رفت و سر تخت نشست . دستانش را گذاشت دو طرف سرش و شقیقه هایش را مالید . درد بودند . .

– رفتن . . ؟

صدایش گرفته بود و بلند و کوتاه میشد . دستش را گذاشت روی پیشانی اش و پس کشید : نه . . گلاب حالش بد شد . مامانت نداشت برن . .

– اون . اون بچه . اونجا بود . تو اتاق من روی تخت من . .

دستش را گذاشت زیر بازویش و بلندش کرد : می ترسی . ؟

سر تکان دادنش را در تاریکی هم دید . کمی جلو کشید و نیم تنه اش را بغل کرد . این بچه ی ترسیده را دوست داشت . بی حد و مرز و اندازه . فقط دوستش داشت . .

سرش راست سقف بالا گرفت و دلش یک نخ سیگار می خواست . فقط یک نخ لعنتی : درست میشه . اینم یه گوشه از زندگی آدم هاست . .

– ویهان . .

لبش را گذاشت روی موهایش . دلش بوسیدن تار به تار موها را می خواست . دلش تنگ بود برای دختری که همین جا بزرگ شده بود و سرنوشتش شبیه سرنوشت پسرک شش ماهه بود . .

– من گلاب و دوست داشتم . باهام مهربون بود . اذیتم نمی کرد . اما اون . اون وقتی که مانی من و برده بود . اونجا نیومد . من تنها بودم . می ترسیدم از تاریکی . عماد داد میزد و من می ترسیدم . من دلم نمی خواد دوباره بیاد تو زندگی ام . نمی خوام بچه اش تو اون خونه بزرگ بشه . .

می فهمیدش . دخترک نمی خواست خاطرات بد آن روزهایش برگردد . بیاید و دوباره تکرار شود . .

– من بچه ها رو دوست ندارم . .

گره ی دستی که دور شانه اش گذاشته بود را محکم تر کرد . حرفی برای گفتن نداشت . این تصمیم آیلی بود که پسر مانی را کنارفلور قبول کند یا نه . این یکی کاملاً به خودش ربط داشت . .

– گلاب داره می میره . .

می دانست . پدرش گفته بود که گلاب بیمار است . روحش . جسمش . چه کسی باید تاوان آن همه بدبختی نسل به نسلشان را می داد . خسروخان . عماد یا پدر مانی . ؟!

بوسه ای روی موهایش نشاند : می خوای برگردی خونه . . ؟

سر تکان دادنش را حس کرد . روی شانه اش به مالش افتاد : الان نه . وقتی رفتن می رم . میشه . میشه امشب اینجا بمونم .؟! .

قبل ترها اجازه نمی خواست . نمی پرسید . نمی دانست برای تغییراتش خوشحال باشد یا نگران . .
نفسی گرفت : آره . .

سرش را بیشتر به گردنش فشرد : ممنونم . .

لبخندش را بین موهایش جا گذاشت : برای اینکه اجازه دادم بمونی . ؟.

دستش را سراند میان پنجه اش و محکم گرفت : برای اینکه هستی . تو تنها کسی هستی که توی این دنیا برام ارزش داره .
برات ارزش دارم . هر جا که کم بیارم تو هستی . همین جا . برای بودن ممنونم . .
دلش خیلی چیزها می خواست ، بگوید این ماندن انتهایش کجاست . نه که ناراضی باشد . آیلی که بود مهم نبود کجا زندگی کند و چه بخواند . همین بودن راضی اش می کرد . .

اما گاهی . کمی . ذره ای . دلش خانواده می خواست . همان چیزی که نه خودش داشت . نه آیلی . .

دلش یک خانه می خواست . بدون هیچ چمدانی برای رفتن . دلش دسته کلید خانه ی خودشان را می خواست . .
میز صبحانه شان . لیوان هاشان . حتی مسواک های جفتی . دلش بازیگوشی میکرد و جوان میشد و یادش می رفت که موهای سرش سفید شده اند و دیگر خیلی جوان نیست . .

کمی . ذره ای می ترسید . که آیلی یک روز همه ی جفتی هاشان را بیاندازد دور و برود . .

این ترس لعنتی به خاطر بی اعتمادی اش به آیلی نبود . فقط از تفاوت سن هایشان می ترسید . شاید روزی میشد که بهار را بیشتر از پائیز دوست می داشت . آنوقت چه میشد .؟! .

زمزمه اش را شنید : کادوی من و نیاوردی . ؟.

لبخندش باز گم شد میان موهایش : گذاشتمش تو کمد اتاقت . .

- توش چی بود .؟! .

حلقه ی دستانش محکم تر شد و دلش نمی خواست لحظه هایش بی آیلی بگذرد : فردا میری و میبینی . .

سکوتش را زمزمه ای شکست : آره . فردا میرم . .

آیلی دست به سینه و بغ کرده گوشه ی کاناپه کز کرده بود . نفسی گرفت و سعی کرد صدای گریه های خفه ی نوزاد را نشنود .

- آیلی . عزیزدلم . .

- با من حرف نزن . تو هم می خوای مجبورم کنی اون بچه رو تو این خونه قبول کنم . می دونم . .

- اینطور نیست . هر تصمیمی که بگیری من پشتت هستم . اما این چه جنگ اعصابی که تو و فلور راه انداختین . این چه وضعیه که برای خودتون درست کردین .؟!

اینبار فلور بود که بغ کرده کنارشان نشست : من چطوری از یه بچه ی شش ماهه بگذرم ..

- همون طوری که از من گذشتی ..

- من ازت نگذشتم . من ..

کلافه صدا بلند کرد : بس کنید . سه روزه همین برنامه رو دارین ..

دید که آیلی سر روی زانویش فشرد و ساکت ماند . سه روز بود که بین دو خانه می رفت و می آمد و هیچ چیزی عوض نشده بود ..

فلور اشک پای چشمش را پاک کرد : من می دونم خیلی کم گذاشتم . برای مانی . برای تو . برای پدر این بچه . من می خوام جبران کنم ..

- برای کی جبران کنی . برای بچه ی گلاب و مانی .؟! اصلا من و میبینی .؟!

- آیلین . !!

- آیلین و چی .؟! می خوای اون بچه رو نگه داری که چی بشه . اگه قصدت جبران کردن من هنوز یه دنیا کمبود دارم . می تونی برام جبران کنی . می تونی اون روزها رو بهم برگردونی .؟!

گوش دادن به حق حق های فلور دیگر کار آسانی نبود . دستی بین موهایش سراند : قراره کی از این جا برن .؟!

- تا . تا الان باید می رفتن . گلاب حالش خوب نیست . اما به خاطر سهند موندن ..

اسم پسرک سفید روی لاغر سهند بود . اولین چیزی که در صورت بچه توجه اش را جلب کرد کرک های نرم قرمز رنگ موهایش بود . فکر کرد آیلی هم وقت دنیا آمدن همین شکلی بود ..

- آیلین . مامان . سرنوشت این بچه شده مثل زندگی مانی . مثل تو . وقتی بدون مادر و پدر بزرگ شدی . دلت برای تنهائی

و بی کسی سهند نمی سوزه مامان .؟! فقط یه ذره دلت بسوزه . اگه من قبولش نکنم . اگه تو نخواستی . کی می خواد مواظبش

باشه .؟!

حالا اشک آیلی هم راه گرفته بود : چرا باید برای من مهم باشه . چرا دلم بسوزه . مادر و پدر این بچه زندگی من و جهنم

کردن . خودت . عماد . خسروخان . ویهان تا کی باید برای من جای شماها رو پر کنه . من خجالت می کشم . از خودم متنفر

میشم وقتی می بینم بار مسئولیت این همه سال روی شونه های این مرد بوده و هر کدوم دنبال زندگی خودتون بودین ..

نگاهش را داد به تیله های اشکی اش . دلش می خواست کنارش بنشیند و دستش را دور شانه اش بپیچد . کمی آرامش کند

..

- اگه قبولش کنی من از اینجا میرم . شنیدی . من نمی مونم ..

- آیلین ..

صدای فلور التماس داشت و بغض . درکش می کرد . وضعیت سهند یادش را می برد به آیلی نه ساله که کسی را نداشت .
وقتی که خسرو خان برایش نسخه پیچیده بود . .

چند ماه بعد . .

روی خط ساحل قدم بر می داشت . جا پای قدم هایش راموج های کوچک پر می کرد . انگار هیچ ردی از رفتنش نمی ماند .

کمرنگ میشد و محو میشد و انگار هیچ کسی روی این ساحل قدم بر نداشته بود . .

نفسی گرفت و نگاهش را داد به نارنجی خورشید که میان موج های دریا پائین می رفت و غروبش نزدیک بود . .

بیشتر از دو ماه بود که آنجا غروب روزهایش را می شمرد . هر روز طلوع . هر روز غروب و بعد تمام میشد . روزهایش هم مثل خط قدم هایش لب ساحل زیر موج مدفون میشد و انگاری که نبود . .

مسیر رفتنش را برگشت و دوبار قدم هایش جا انداخت و موج زد و محو شد . کاش بعضی خاطرات هم محو میشد . نه اثری به جا می ماند و نه یادی . .

دلش می خواست سیگاری آتش کند و باقی راه تا رسیدن به ویلا با خیال راحت دودش را بدهد بیرون و نگران دردهای گاه و بیگاه قلبش نباشد . . که گاهی نفسش تنگ میشد و هوا هم کم . . گاهی شب ها که ارسطو پای پیچ ماندنش نمی شد و تنها بود میان تختش می نشست و دستش را می گذاشت روی قلبش و تپش هایش را می شمرد . یک . دو . سه . .
مثل شروع یک زندگی . که بگوید یک . دو . سه و آغاز شود . .

می توانست از همان فاصله هم زن همسایه را ببیند که بساط کباب ماهی اش را براه می کرد . لبخندی روی لبش نشست . باد خنکی می وزید . دو طرف پیراهن مردانه اش را به هم رساند و یکی از دکمه هایش را بست . .

دستی برای گونل و تعارفش تکان داد و از پله ها بالا رفت . صندل هایش را روی پادری تکاند و داخل شد . همزمان که سمت اتاقش می رفت تا دوش بگیرد دستش را کشید روی قاب عکس با نمکی که آیلی و سهند را کنار هم نشان می داد .

پسرک بامزه دندان درآورده بود و میل بی حدی به گاز گرفتن داشت . آیلی هر بار که تماس می گرفت شکایت و روجک را می کرد . چهره ی تخس و با نمکش بی اراده به لبش خنده می آورد . بی آنکه به مانی و گلاب فکر کند . .

حوله اش را دور کمرش محکم کرد و لیوانی آب پرتقال برای خودش آماده کرد . قالب های یخ را داخلش انداخت و لبی تر کرد . ارسطو منتظرش بود . اگر بار خوش آب و رنگ و نوشیدنی هایش را فاکتور می گرفت شام خوبی میشد . .

لیوان خالی را گذاشت روی کانتیر و به اتاق برگشت تا لباس بپوشد . .

امشب را تنها می ماند . قدم میزد حوالی ساحل و ماهی دودی میخورد و بر می گشت . شاید تماسی هم با آیلی می گرفت . شاید هم می گفت که دلتنگی دارد کلافه اش می کند . شاید خیلی حرف های ناگفته رو می شد . شاید هم نه . . . آیلی امروز خیلی درک بیشتری از زندگی داشت . از همان وقتی که برای قبول کردن سهپند پای مانی را برای همیشه از زندگی شان برید . پای گلاب را هم . . . فلور روحیه ی بهتری داشت . روزهایش را با نوه اش می گذراند و آیلی گاهی در روزهایشان شریک میشد . . . آنهمه مسئولیت دخترک را تحسین می کرد . اینکه برای زندگی و آینده ی پسرک موقرمز دوست داشتنی از همان سن و سال برنامه ای چیده بود . . .

خودش با حضور آیلی بزرگ شده بود و حالا این آیلی بود که با پسرک رشد می کرد و کامل میشد . . .

چنگی به موهایش انداخت و نفسی گرفت . آن همه دویدن نفسش را به شماره انداخته بود . روی زانو خم شد و نقش را فوت کرد بیرون . هر روز صبح ساعتی را می دوید و در این دویدن ها گاهی زن جوان همسایه هم بی دعوت همراهی اش می کرد . . .

گاهی آب میوه ای تعارفش می کرد . گاهی کنارش می نشست و از پسر چهارده ساله اش می گفت و از مشکلاتی که این روزها با نوجوانی اش داشت . . .

خودش هم این روزها را گذرانده بود . آیلی هم چهارده ساله شده بود و به بلوغ رسیده بود و خانوم شده بود . . . دعوت گونل را برای قهوه رد کرد و دوید سمت خانه . آیلی صبح ها قبل رفتن به دانشگاه تماس می گرفت و چند دقیقه ای حرف میزدند . گوشه اش زنگ می خورد . لبخندی به لبش آمد . دخترک وقت شناس . . . با دیدن شماره ی فلور اخمی به ابرویش افتاد : الو . . .

- ویهان . . .

صدایش نگرانی داشت . از همان فاصله هم حس می کرد : چی شده فلور . . .؟!

- آیلی رفته . من . من صبح بیدار شدم میبینم نیست . . .

رفته بود . سعی کرد به خاطر بیاورد که امروز چند شنبه است و شاید کلاس داشت . . .

- یعنی چی که رفت . شاید رفته دانشگاه . . . بهش زنگ نزدی . . .؟!

- چرا . گوشه اش خاموشه . امروز کلاس نداشت . دیشب حالش خوب نبود .

بیشتر نگران شد و تکیه داد به ستون چوبی جلوی ورودی : برای چی حالش خوب نبود . چرا درست حرف نمی زنی چی شده . . .؟!

- دیروز مادر یکی از هم کلاسی هاش تماس گرفت و اجازه خواست بیاد اینجا . انقدر اصرار کرد که مجبور شدم قبول کنم . اومد خونه و فهمید دیوونه شد . . .

دستش را کشید دور دهانش : مادر همکلاسی اش اومده بود اونجا چیکار .؟!؟!*

**

چند بار نشسته بود روی پله و چند قدم راه رفته بود . نمی دانست . ؟چندمین سیگارش را دود کرده بود را هم نمی دانست .
چنگی میان موهایش کشید ته سیگارش را زیر پا فشرد و ایستاد .
- د آخه لا مصب . از صبح تا حالا تو کدوم خراب شده ای رفتی که آنتن نداری .؟! من از دست کارای بچه گونه ی تو باید
چیکار کنم آیلین . ؟ فکر می کردم بزرگ شدی . خیال می کردم این بچه بازی و قهر و آشتی ها رو گذاشتی کنار . .
- قهر نکردم .

پووفی کرد : به خدا اگه اینجا بودی . . اگه اینجا بودی حالت می کردم این کارا یعنی چی . .

- ویهان . . می فهمی فلور چیکار کرده .؟!!

- آره می فهمم . به مامان هم کلاسی ات اجازه داد بیاد تو خونه و بینت . .

صدایش پر طعنه بود : مثل اینکه برات مهم نیست که مامان نیما کاویانی اومده بود خواستگاری من . .

دستش مشت شد و نشست روی زانوش : بحث من این نیست . من می خوام بدونم بدون اینکه خبر بدی کجا گذاشتی رفتی
..

- دیدن نیما . .

هووفی کرد تا نفسش باز شود : که چی بشه .؟!!

سکوتش را دوست نداشت . صدایش بی اراده بالا رفت : میگم پیش نیما چیکار داشتی که از سر صبح زدی از خونه بیرون . .

- دو ماه شده که رفتی ترکیه و انگار نه انگار که من اینجا . نه میداری پیام دیدنت . نه خودت میای . الان نبودن من باعث
نگرانی ات شده . رفتنم پیش نیما باعث سوالت شده . چرا .؟!!

صدایش خشم داشت و بغض داشت و دلتنگی مگر چیز بیشتری بود .؟!!

ادامه داد : چرا بر نمی گردی . چرا نمی ذاری کنارت باشم . به خاطر سهند .؟!!

نفسی گرفت : آیلی . می فهمی که وقتی ازت دورم نگرانی ام صد برابر میشه .؟! می فهمی دیوونه میشم وقتی تماس میگیرم
و گوشی ات و بر نمی داری .؟!!

- تو می فهمی وقتی دلم تنگ میشه یعنی چی .؟! می فهمی که وقتی یکی میاد تو خونه و به اسم خواستگار میشینه چه
حالی میشم . . اینارو می فهمی .؟!!

لب روی هم فشرد : چرا گریه می کنی .؟!!

می توانست هق هق خفیفش را بشنود . می توانست حس کند که دستش را روی دهانش گذاشته تا صدای گریه هایش را
نشنود . .

- آیلی . .

میان بغضی که سنگینی اش را از پشت خط تلفن هم حس میکرد پرسید : تودوستم داری یا نه .؟! .
 سرش را بالا گرفت و چقدر دور بود از آیلی : کجائی الان .؟! .
 - بگو دوستم داری یا نه .؟! .
 - آیلین . .

جیغ زد : دوستم داری یا نه . می خواهی من کنارت باشم یا نه .؟! . می خواهی این فاصله ها تموم بشه یا نه .؟! .
 میخواست .؟! . نمی دانست . خواستن آیلی عادت زندگی اش بود . فکر کرد برای داشتن یک زندگی به چیزی بیشتر از
 خواستن نیاز است .؟! .
 دوست داشتن آیلی که چیز تازه ای نبود . سال ها میشد که دوستش داشت . خواستنش هم . .
 ابروهایش درهم شد و نگاهی به ساعتش انداخت : کجائی الان .؟! .
 بی مکت جواب داد : فرودگاه . .

**

قدم هایش او را می کشاند سمت ساحل . آفتاب باز روبه غروب بود و کسی چه می دانست طلوعش را می بیند یا نه .
 (بگو پیام تا با اولین پرواز کنارت باشم . بگو دوستم داری . دوست داشتن من عادت هم که باشه . . برات شده باشه یه اتفاق
 روزمره . بازم برام کافیه . بازم می خوام که کنارت باشم . آگه تو بخوای . آگه هنوز هم بخوای . .)
 حرف های آیلی را مرور میکرد بی آنکه بخواهد . پاهایش کنار موج های ساحل خیس میشد و دلش تنگ میشد و قلبش درد .
 .
 نشست روی ماسه های مرطوب و دست هایش را گذاشت پشت سرش و به آنها تکیه داد . بعضی اوقات کسی نبود و خودت
 باید تکیه گاه خودت میشدی . چه فرقی میکرد که زن باشی یا مرد . .
 آیلی حالا از فرودگاه برگشته بود خانه .؟! . وقتی بی هیچ حرفی گوشی را قطع کرده بود ، دخترک را رنجانده بود .؟! .

فکرش مدام پر میشد و خالی میشد و نمی دانست کدام طرف سنگینی میکند . خاطراتش یا واقعیت زندگی اش با آیلی . .
 آیلی هنوز می پرسید که دوستش دارد . لبخندی بی رنگ آمد به لبش . دخترک احمق نمی دانست که دوست داشتن برای او
 کم است . نیازی نیست که تکرار مکررات شود . مگر خورشید از آسمان جدا میشد .؟! .
 باران از پائیز . .
 گل ها از بهار . .
 گندم زار از طلایی آفتاب . .

مگر میشد که دوستش نداشت . . اما گاهی این دوست داشتن درد هم داشت . گاهی وادارت می کرد کمی عقب بمانی و خوشبختی اش را دعا کنی . . گاهی ترسو میشدی و پذیرفتن آن چه که باید سخت میشد . . گاهی نمی دانستی آخر داستان تو و او کجاست . گاهی فقط دلت می خواست سیگاری دود کنی و زندگی تمام شود . .

گاهی . . شاید . . کمی . . عاشق میشدی بی آن که بخواهی . .

گاهی . . شاید . . کمی . . مردانه می شکستی تا پا بگیرد . .

گاهی جای خالی دستانش دور گردنت زجری دائمی میشد اما . .

اما . . از شایدها می ترسیدی و انگار هر چه بیشتر پا به سن می گذاشتی بیشتر می ترسیدی . .

نفسی گرفت و به پشت روی ماسه ها دراز کشید . . نگاهش به آسمان پر ستاره افتاد . . از جایی دور صدای آهنگی می شنید . . مگر مهم بود که به چه زبانی خوانده میشد . . دل که می لرزید هر گلی رنگی عاشقانه داشت و هر آهنگی . .

خندید . . صدای خنده اش میان صدای امواج می پیچید . . به خودش می خندید .

- دیوونه شدی و بهان . . شاعر نبودی که اونم شدی . . دستش را گذاشت روی قلبش و تپش هایش را شمرد . . یک . . دو . . سه . .

پلک باز کرد . . آفتاب می تابید روی تخت خوابش . لعنتی نثار بی فکری خودش کرد . . اینکه شب قبل یادش رفته بود پرده را بکشد . .

غلطی خورد و خودش را رساند به آن طرف تخت . . آنجا که هنوز گاهی بوی رزها را میشد احساس کرد . . دستش را سراند روی پا تختی خاک گرفته و ساعتش را برداشت . .

کمی از نه می گذشت . . نشست و کش و قوسی به خودش داد . . این شب گردی ها حسابی خسته اش می کرد . .

پر کردن اجباری این تنهائی ها داشت کلافه اش می کرد . .

نفس عمیقی برداشت . . بوی نمک و دریا . . از تخت پائین آمد و دستی به سرش کشید . . یاد حماقت چند روز قبلش افتاد . .

وقتی با ماشین به جان موهایش افتاده بود و حالا . .

جلوی آینه ایستاد و نگاهی به چهره ی تازه اش انداخت . . زیادی غریبه بود . . ته ریشش را لمس کرد و فکر کرد اگر خیلی بود حسابی به سرش هوار می کشید . .

از پله ها دوید پائین و سمت آشپزخانه رفت . . قهوه یا آب پرتغال . . مردد به هر دو نگاه کرد . . عادت هایش را ترک می کرد و به چیز تازه ای معتاد میشد . . اصل زندگی انگار همین بود . . لیوانی آب پرتغال ریخت و دم پنجره ایستاد . . دل لعنتی پس کی می خواست به این دوری عادت کند . . !?

انگار غیر ممکن بود . . دور از خیلی و خاطراتش ماندن کار دلش نبود . . نفسی گرفت و حجم سینه اش را پر کرد . .

باید کمی می دوید . . برگشت بالا تا لباس ورزشی اش را بپوشد . .

گوشی موبایلش زنگ می خورد . دیگر عادت کرده بود به تلفن های گاه و بی گاه فلور . از آیلی می گفت و درس هایش و
 سهندی که راه می رفت و به آیلی می گفت الی . .
 - الو .
 - ویهان . .
 - چی شده . ؟!
 - آیلی بازم رفته . یعنی صبح که بیدار شدم دیدم تو تختش نیست . .
 دستش را گذاشت پشت گردنش و نفسش را بیرون داد : باز چی شده . ؟!
 - فکر کنم بدونم کجاست . .
 بر خلاف تصورش فلور اصلا نگران نبود . کلافه تر شد : یه چی بگو من هم بفهمم چی شده . یعنی چی که تو تختش نیست
 و تو می دونی کجاست . پس چرا زنگ زدی به من . ؟!
 - فکر کنم داره میاد پیش تو . .
 ساکت ماند . آیلی می آمد کنار او . آیلی می آمد . !!
 - تو . تو از کجا مطمئنی . ؟!
 - چمدونش نیست . .
 بی هیچ اراده ای لبخند نشست روی لبش . بی هیچ قراردادی قلبش محکم تر کوبید . .
 محتاط پرسید : شاید رفته باشه یه جای دیگه . .
 - فکر کنم دم صبح زده بیرون . .
 نگران شد که فلور اشتباه کند . مگر میشد که آیلی قهرش را بشکند و بیاید . ؟
 - فلور تو این چند روز اتفاق تازه ای نیافتاده . ؟!
 - نه . . حالش خوب بود . دیشب زود خوابید . .
 - باشه . . اگه بیاد اینجا بهت خبر می دم . نگران نباش . .
 - ویهان . .
 ساکت ماند تا فلور حرفش را ادامه دهد . .
 - دوشش داشته باش . .
 - فلور . .
 - می دونم . شاید این کار شما اشتباه باشه . شاید خیلی زود بفهمید که من چرا مخالفت می کنم . اما . . تا اون روز . روزی
 که شاید هرگز پیش نیاد دوشش داشته باشه . .
 زمزمه کرد : دارم . .

- می دونم . می دونم که دوشش داری . اما مثل یه مرد که زنی رو دوست داره دوشش داشته باش . .
 گوشی را گذاشت روی تخت . مرد بود و باید زنی را دوست می داشت . آیلی برایش زن بود . ؟!
 دستش را کشاند دور دهانش و فکر کرد که می تواند باشد . آیلی می توانست زنی باشد که کنارش می ماند . آرامش کند .
 روزها را شب کند و از بودن با او آرام بگیرد . ؟!
 شاید . شاید . شاید . . میشد . .
 صدای باز شدن در ورودی را می شنید . صدای کشیدن چمدانی روی کف سالن . صدای قدم هایش را هم . .
 انتظار تمام شده بود.

پایان نهایی : بهمن ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : تیر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member231983.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member107173.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member10566.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

